

کتابخانه تحفہ سرکار عالی حیات و دکن

۲۳۳۳۲

نمبر درجہ

تاریخ درجہ

نام کتاب

فن کتاب

نمبر کتاب در فن مذکور

دیوان ادیب شادری

دواوین

۱۳۱۳

CHECKED

دیوان

CHECKED 1963

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

۴۰۳۳۳۳۳۳۳۳
دوا دهن
۱۳۱۳

ادیب مشاوری

1987



مجموع تحشیہ و تعلیقات علی عبدالرسولی

۱۳۱۲ طهران

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

۲۳۳۳۲
دو دوس
۱۳۱۲

ادیب پشیاوری

مجموع تحفہ و تعلیمات علی - عبدالکریم

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبع - خاں



مقدمه

بسم تعالی و تقدس

سید احمد شهر بادیب پیشاوری فرزند سید شهاب الدین مدعو بسید شاه بابا نجل سید عبدالرزاق رضوی رضوان الله علیهم این سلسله از سادات را احاق میخواندند و اغلب صاحب زهد و تقوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان در سیر و سلوک بسلسله شهر وردیه بود که منتهی بشیخ شهاب الدین شهر وردی است و در اراضی سرحدی بین پیشاور و افغانستان میزیستند و در شهر پیشاور نیز خانه و مسکن داشتند و مردم آن سامان را بآنان اعتقادی کامل بود و از باطن ایشان طلب همت و کسب فیض میکردند سید ادیب در حدود سنه ۱۲۶۰ هجری قمری در پیشاور تولد یافت چون بحد قابلیت تعلیم رسید پدر او را بدبستان سپرد تا خواندن و نوشتن بیاموزد چنانکه خود در قیصر نامه بدین معنی اشاره کرده گوید

بهنکام خردیم فرخ پدر	که بادش روان شاد مینوی در
بیك پرهیز پارسایم سپرد	چو مه کشت نو ماهیانه شمرد
که تا جان بدانش برافروزم	ز هر گونه دانش بیاموزدم
سوی دانش آموز هر بامداد	روان گشتمی چست چون تندباد
خجسته دم آموزگاری مرا	پیرورد جان روزگاری مرا
زخورشید دانش چوپرتو گرفت	هیولای جان صورت نو گرفت
چنان چونکه تن زنده گردد بجان	بدانش بود زنده جان و روان
پس آموزگارت مسیحای تست	دم پاکش افسون احیای تست

پس از طی مراحل ابتدائی مشغول تحصیل مقدمات علوم و ادبیات شد در این مرحله از زندگانی روزی بیبازار پیشاور میگذشت درویشی بآهنگی خوش از مثنوی قصه حدیبیه و صلح پیغمبر با مشرکین مکه میخواند چون بدین بیت رسید :

ناکهان در حق آن شمع رسل دولت آن فتحنا زد دهل

ادیب از شنیدن آن چنان از خود بیخود شد که سر خویش بدیوار گرفت و بشکست و خون جاری شد ازین پس کتاب مثنوی را مصاحب دائم و رفیق ملازم خود قرار داد

پس از چندی در آن ثغور فتنه و آشوبی بروز کرد و در نزاع اهالی با عمال و نظامیان دولت انگلیس پدر و بنی اعمام و غالب اقارب و ارحام وی بقتل رسیدند بدین سبب عرصه اقامت بر او تنگ آمد ناچار مادر پیر ستمدیده را که مهد علیا نام داشت و از خاندان اشراف سادات حسینی بود که سلسله نسبشان بحضرت سجاد می پیوست با هزار سوز و گداز و دایع کوفه بخت بکابل برد و دو سال در آنجا بزیست و نزد آفاخوند ملا محمد معروف بآل ناصر تلمذ کرد و از آنجا بغزنین رفت در آن شهر بر سر تربت حکیم سنائی و مقبره سلطان محمود غزنوی معروف بباغ فیروزه منزل گرفت و بیش از دو سال ونیم در آنجا توقف کرد و نزد ملا سعدالدین که نسبش بخلیفه نخستین ابابکر می پیوست و در جمیع فنون ادب و حکمت مدرسی نامی بود بتحصیل پرداخت و از غزنین بهرات شد چهارده ماه آنجا اقامت گزید سپس بترت شیخ جام رهسپار گشت یکسال و اندی مقام کرد در حدود سی سالگی بشهر مشهد آمد و بتکمیل علوم ادب و حکمت همت گماشت و نزد میرزا عبدالرحمن که از مشاهیر مدرّسین آنشهر بود حکمت و ریاضی و در محضر آخوند ملا غلامحسین شیخ الاسلام نیز فلسفه و علوم عقلیه تحصیل کرد و بالاخص در علوم ادبیه زحمت بسیار کشید و بحکم ذوق فطری وحدت ذهن غریزی وقوت حافظه و میل جبلی در این فنّ بارع و ماهر شد و بر اکفاء و اقران فائق آمد در سال ۱۲۸۷ بسبزوار که مدرس حکمت و مجمع طلاب معقول و اهل معرفت بود برفت و دو سال ایام حیات استادالحکماء و المتألّهین حاجی ملا هادی سبزواری را درک کرد و بهدایت و ارشاد آن حکیم در آن مدت در حوزه درس آفاخوند ملا محمد فرزند گرامی وی می نشست و هم از محضر آخوند ملا اسمعیل در این فنّ مستفید میشد پس از فوت حاجی سبزواری بمشهد عودت فرمود و در مدرسه میرزا جعفر سکونت گزید در این موقع بفضل شهرت یافت و مشاورالیه امثال و افاضل گشت و بادیب هندی معروف شد و خود بساط افادت گسترد و بزرگان دانشمند بمفاوضتش رغبت تمام جستند و مصاحبتش را مغتنم شمرند در سال ۱۳۰۰ قمری هجری بطهران هجرت کرد و بنا بتوصیه میرزا سعید خان وزیر امور خارجه که در آنوقت در مشهد مقدّس بتولیت آستان قدس مشرّف بود و باوی طرف انس و محبّت بمنزل میرزا محمد علیخان قوامالدوله ورود نمود وی قدوم ادیب را سخت محترم داشت و در اعزاز و اکرام او تا آخر عمر خود دقیقه فرو نگذاشت طبقه فضلاء و ادباء درک صحبتش را هائیه عزیت دانستند و بمعاشرتش رغبت تمام جستند در این ایام گاهی بر سبیل تفتّح در انجمن شعرا که بهفته

یکبار در خانه استاد من بنده سید محمد بقا انعقاد می یافت حاضر میشد و من نیز حضور داشتم نخستین شعری که از وی بدست آوردم قصیده ایست که روزی خود در آن محفل قرائت فرمود

(تایید بر میان چو کمر زلف تابدار برنیم تار بست مه من هزار تار) الخ ناصرالدین شاه قاجار چون صیفت فضائل وی بشنید بملاقاتش رغبت جست و او را بحضور خود خواند با اتفاق سید بقا بحضور شاه رفت و مورد الطاف شد

اولین ملاقات بنده با ادیب در حدود ۱۳۱۵ در آن انجمن اتفاق افتاد و با آنکه بنده در آنوقت مانند حال در دبستان ادب طفل ابجد خوان بودم و در خدمت سید بقا بمشق خط نسخ اشتغال داشتم و گاهی در ملازمت سید بقا در انجمن حاضر میشدم و اتفاقاً درك خدمت ادیب میکردم و هم اینکه سنم مقتضی تشخیص مراتب ادبی اشخاص نبود . مقنن فضائل و مجذوب شمایل ادیب کشته آرزوی ملازمت و دوام صحبتش را در خاطر صورت می بستم و برای نیل باین مرام بهر وسیله توسل میدجستم قضارا او بحجرت حاجی میرزا عبدالله کاتب متخلص بداننا که در مسجد میرزا موسی دارالکتابه داشت مراوده یافت و من بنده با دانا معاشر بودم اختلاف ادیب در آنجا زیاد شد اغلب ایام را از صبح تابشام در آن حجره بسر میدردم من از این رهگذر بمقصود رسیدم اتفاقاً دانا بمکه و هندوستان سفر کرد و سفر وی دو سال مدت یافت من بجای دانا در آن حجره میبودم و کاملاً ملازمت خدمت یافتم و رشتنه این الفت و ارتباط تا پایان عمر فتور نیافت

در بدو ایام ارادت خود دو سه قصیده و چند غزل از وی بدست آورده باندك مایه خطی که داشتم نگاشتم و از نظر وی گذراندم و تقاضا کردم که هر وقت نظمی سراید نسخه آن را عنایت فرماید که بجمع و تدوین آن مباحی باشم و هم آنکه شرح حال خود را مختصراً فهرست کنند تا در مقدمه آن وجیزه تحریر کنم هر چند بواسطه تنگی حوصله نه ورا بود و عدم توجهی که ضبط اشعار خود داشت بدو در اجابت مسئولم تسامح کرد و آن جزوه نزد وی مفقود شد دیگر بار تحریر آن اشعار را تجدید و آن التماس را تأکید کرد و بحکم من قرع باباً ولج ولج و وعدۀ اجابت داد و از آن بعد باین حسن عید اچار و وعده کرد و تا پایان زندگانی آنچه برشته نظم کشید نسخه آن به بنده سیرد که هم اکنون ضبط است و چون کسی دیگر از وی طلب کردی بمن حواله فرمودی و براستی اگر مرا این اندیشه در آن وقت

بخاطر نمیکذشت آثار وی مانند اشعار بدایت حالش از میان رفته بود و یارۀ اشعاریکه قبل ازین تاریخ گفته و بضبط آمده از مردم دیگر و اوراق متفرقه و مسودات یارۀ و فرسوده ایشان بدست آوردم

باری وی بواسطۀ کمی حوصله و تندى خوئی که داشت و بعثت مصائب و نوائبی که در بدایت عمر کشیده بود کمتر با کسی الفت و انس میکرد و بندرت صحبت میداشت بدین جهت بگفتن درس مرتب رغبت نمیکرد مگر بر سبیل اتفاق برای یکی از دوستانش درسی از ریاضیات و ادبیات میگفت ارقائش عموماً مصروف مطالعه و تکرار محفوظات خود بود حتی در رام رفتن هم از خواندن باز نمی ایستاد و بسبب کم خوابی که داشت تا دو ثلث از شب و گاهی تا هنگام سحر با لحنی مخصوص بخواندن شعر مترنم بود بطوریکه شنونده باستراق سمع هم نمیتوانست تمیز کلمات دهد و از این کار اندک خسته و ملول نمیشد بیشتر مثنوی میخواند و گاهی قصاید عربی قصۀ حافظۀ عجیب او مشهور و حدیث آن مستفیض است دانشمند معاصر شیخ محمد خان قزوینی دام فیضه در بیست باب خود گوید (من از ملاحظۀ حافظۀ ادیب بباد حماد راویه می افدام که در کتب ادبیۀ در بارۀ وی نوشته اند که فقط از شعراء جاهلیین بعدد هربک از حروف معجم صد قصیده طویل سوای مقطعات از حفظ داشت تا چه رسد بشعرای اسلامی) و نیز از استاد سید بقا شنیدم که گفت هر وقت درانجمن کسی با حضور ادیب قصیده بخواند و پس از یکی دو ماه ذکری از آن قصیده بمیان آید و وی حاضر باشد اوائل و اواسط و اواخر آنرا یاد می آورد و بالاخره با عدم اعتنا قصیده را بصورت ناقصی میخواند

ولی آنچه نگارنده در اینباب تلویحاً از خود وی شنیده ام از همه اعجب و اغرب است در آن وقت که بخرامان بود و مزاج کمال اعتدال و استقامت داشت بر حسب اعتیاد زیاد براه رفتن غالباً بیرون شهر میرفت که از مردم دور تر باشد بسرعت در صحرا حرکت میکرد و مثنوی میخواند و چنان گرم خواندن میشد که گاهی راه از چاه نشاختی و بارها پایش بسنگ پاره ها برخوردی و روی در افتادی در آن موقع تقریباً شش دفتر مثنوی را مرتباً از حفظ داشت از عروض اینحال بر خویشتن ترسید و از اختلال حواس اندیشید بزحمتی ترك این عادت گفت لیکن در سنوات اقامت طهران این عادت عودت کرد مادام که بکاری دیگر مشغول نبود دمی از خواندن مثنوی نمی آسود و برخلاف شهره که گویند الذكاء و الحفظ

لا یجتمعان وی هم بسیار فطن و حدیدالذهن بود و هم در قوّه حافظه عدیم المثل بالجمله وی در تمام عمر تنها و مجرّد میزیست و بهیچیک از علائق و زخارف دنیا از زن و فرزند و خانه و خواسته دل نبسته و مقید نکشت متملکات او من کدل ما اظلتہ السماء لباس تنش بود و مقداری کتاب آنهم نه زیاد و چون از طمع و آسخت بر کنار بود رایحه تملق ازوی بمشام احدی نرسیده و کوشی غیر از حق محض ازو کلمه نشنیده در ایئت نفس و مناعت طبع واستغنا و علو همت بی عدل و مانند بود ازین رو از صراحت لهجه در اظهار عقاید والقاء کلمات حق که غالباً بر طباع ابناء زمان گران و در مذاقها با مرارت است خودداری نداشت و ابدأ مداهنه و تزویر نمیکرد تصلّب او در عقاید مذهبی و خرق حجب خرافات معلوم هرکس بود مخصوصاً علاقه مفرط بسیاست داشت و غالباً با هرکس در اینباب سخن میراند حبّ وطن و عشق باستقلال مملکت مذهب و سیرت او بود هیچ کنهائی را بزرگتر از خیانت بوطن و تمایل باجانب نمیدانست چنانکه اغلب قصاید و مثنویاتش در این زمینه و راجع باین موضوع است در مدّت عمر کسی را مدح نگفته و احدی را بدروغ و افتعال برای طمع مال ستایش نکرده چنانکه گوید نیستم من چون ذکر گویندگان داند خدای کو ز طمع زر طریق مدح و شیوه ذم گرفت مردم سالوس و مدلس و عالم نمایان بی حقیقت و تقوی را سخت دشمن میداشت و اهل حقیقت و صلاح و دیانت را محبّ صادق و در صفا و محبّت بادوستان خود ثابت و راسخ بود بیاددارم درمرگ یکی از دوستانش که در غربت و دور ازوی بدروزدندگانی کرد چنان متأثر و پریشان خاطر گشت که مرا گفت خیال میکردم که چون من در اینعالم اهل و فرزند ندارم از امثال این نوائب و دیدن چنین مصائب آسوده و فارغم ولی اکنون می بینم که اگر فرزند جوان و برادر مهربانی از من مرده بود بیش از این پریشان و افسرده نمیشدم از نفاق و دوروئی آقندر متنفر و مشمّر بود که اگر شرحی داده شود ترسم خوانندگان حمل بر اغراق گوینده کنند دامنش از لوث ملاهی و مناهی منزّه بود در مدّت سی و چهار سال که غالباً لیلاً و نهاراً ملازمت حضرتش داشتم هیچ عمل ممنوع و محظوری ازوی ندیدم و از کسی هم چیزی نشنیدم این بود شمه از مملکات فاضله فطری او اما پاره از فضائل کسبی وی در علوم ادبیّه از صرف و نحو و لغت و منطق و کلام و معانی و بیان و عروض و قافیه و هیئت و نجوم و حساب و هندسه و تاریخ و تفسیر متفرد و متبجّر و در فلسفه و حکمت الهی کامل و متتبّع و حافظه فوق العاده او کو مک زیادی بمعلومات او کرده بود چنانکه اغلب آنچه

را که خوانده و دیده بود در نظر داشت استحضارش در لغت فرس و عرب باندازه بود که هر چه از وی پرسیدندی جواب لادری نشنیدندی یکی از خصائص و فضائل او که کمتر کسی توجه بدان داشت آنکه وی نسابه بود در عرب و عجم انساب آنان را قدیماً و حدیثاً نیکو میدانست و نیز در مذاهب و تحلل طوائف و ملل تنبّع داشت و در حقّ وی گفته اند که دیری است آسمان بمانند وی رادی نکرده و قرونی است که مادر گیتی در مهد ایران چون او فرزندی نپرورده اگر کسی این گفته را اغراق انگارد این جمله را بدون اغراق باید مذهب باشد که وی وحید عصر و فرید دهر و اعجوبه و نادره زمان خود بود احدی از معاصرین و فضلاء بلا استثناء در جامعیت و تمامیت همسنگ او نبودند تبرز او در علوم ادبیه جای تردید و محلّ حرف نیست براعت و اطلاع او در شعر عرب و متقدمین شعرای عجم بقدری مبسوط بود که هر وقت هر کس شعری از اکابر این دو طبقه میخواند یا در کتابی نشان میداد و قائل آنرا نمیشناخت وی ماقبل و ما بعد آن و قائل و ترجمه حال و تاریخ او را مشیّع بیان میکرد وسائل را مستغنی میداشت حواشی و تعلیقاتی که بتاریخ بیهقی نگاشته بسط اطلاعات و عمق معلومات او را در تاریخ و ادبیات حاکی است وقتی قصیده گفت که مطلعش این است (کر بدانش در نهاد خویش پورا بنگری و انقم کاندر نیاز خویش ربی ناوری)

و آن قصیده را بخراسان فرستاد ملك الشعر صبورى آنرا دیده و قصیده در مدح ادیب پرداخت نه بدان وزن و قافیت و در آن مدیحه بهمان مقام شاعری ادیب اقتصار کرد سید بقا در تعریض بر صبورى و تقریض بر قصیده ادیب و مدح وی قصیده بگفت چند بیت از آن که لایق این سیاق است ایراد میکرد

کز سخن ستوار دارد حجت پیغمبری
گویم او را می سزد دعوی سحر و ساحری
کرده ام استغفر الله جفت عجل سامری
در لباس نظم گاهی تازی و گاهی دری
تو همی از مغز بر نا خورده در قشر اندری
راز قرآن زو طلب میکن نه ژاژ بحرتری
کو مباش این وزن محمول و عروض سرسری
نی که افشانند ضمیرش بر فلک نجم دری

نسبت میری روا نبود بشعر و شاعری
شاعری چبود که در سلك عروض و قافیت
گر بدین معنیش بستايم کلیم الله را
اوو شاقان معانی را طرازی بر نهد
تا که بر وفق مراد مستمع راند سخن
او که داند علم دین یکسر چه فخر او را بشعر
هر کلامش هست عقد کوهری در هر نظام
نجم درّی بر ضمیر او بیفشاند فلک

کآسمان خاطر اورا سرادق جایگاه
ای ادیب این گفته هارازی جناب تست روی
زاده سلطان رفرف احمد معراج علم
وصف توتنها بشعر ایدون روا نبود که نیست
پایگاه شعر تو هر چند بر شعری بود
نیستی ذیفن توهستی ذو فتنون ای میر مه
هر که اندرزد بشاخی دست در قلب تو یافت
مشکلاتی را که حیرانند در حلش فحول
نزد اشراقات طبع و انشراح صدر تو
چون بوی ناطق یکی بحر مدید موج خیز
کلکت اند شرع در کتب براهین و حجج
ذوالفقار حیدری در کار ناید دائماً
چون سخن رانی بلب در شرح آیات و خطب
تا تمام اصغای صوت را کند گاه بیان
علم تو نبود چو علم دیگران کز روی شید
مائده علوی است علم تو کراو جان بر خورد
مر مرا در مجلس انس تو دیگر جنتی است
باهمین خاموشی و عزلت که کردی زی خویش
هر دو عالم را که محدود است و نامحدود تو
آمدی از هند بیرون همچو تیغی از قراب
من نه تنها تیغ هندی گویمت ای سرفراز
چرخ ساطع مهر لامع بحر واسع باغ ورد
آمدی از هند چندی در خراسان و کنون
در دیاری که بود اکسیر ناقد صیرفی
خاک بر فرق و تنو بر روی این بازار قلب

هست صدره برتری زین گنبد نیلوفری
تا مرا از جنس دیگر ژاژ خیابان شمیری
ایکه بر سنگان ارض از فضل جستی برتری
شاعری در خورد تو گر چه تو اورا در خوری
بس دروغ آید برت را از شعار شاعری
لیک همچون مردم یک فن بهرفن ماهری
بینخ آن از علمهای باطنی و ظاهری
در جواب جمله بی فکر و تأمل حاضری
بحر بحری می نیارد کرد و گوهر گوهری
چون شوی ساکت یکی بحر عمیق زاخری
حصنها بگشود همچون ذوالفقار حیدری
که جهان خالی نباشد از جنهود خیبری
گوش از چرخ ششم گسترده دارد مشتری
زهره را گوید که ساکت باش از خنیاگری
قیل و قالی افکنی در مجلس و سوری چری
ایکد جوئی مائده علوی بیا تا بر خوری
که عجینستی سرا یا از زلال کوثری
بر نقاب صیت اجلال تو کوس سنجری
هم جهان دیگری و هم جهان دیگری
هندوی تیغی که چونین پای تا سر جوهری
آهوی چینی بهار بلخ و سرو کشمیری
طبله غنبر درخت عود دل شکری
سال چندی می رود کز در دبر مادر
کی شود بر کس معین قدیر زر جعفری
که کند زر اسربی اندر روی و اسرب زری

بالله ار معلوم بد قدر تو اندر این دیار
منکه سالی بیشتر نبود که دمساز تو ام
از چه با قومی که بودی در خراسان سالها
شعر بفرستندت اندر مدح و دراو کرده بس
مر ترا تنها بشعر اندر ستودن نارواست
عاقلان قانع بشعر از اهل حکمت کی شوند
اندر آن گلشن که مشحون از ریاحین و گل است
بس عجب باشد از آن خاکی که گیرد در هوش
از چنان شخصی چنین شعری که در هر بیت اوست
شعر را پاسخ یکی باید بوزن و قافیت
پاسخ آن جامه شیوا که فرمودی تو خود
رشته گهر بدیدم در کف راد امین (۱)
لیکن اینها از کساد سوق ذوق آمد که نیست
ورنه آنجا که صبوروی خامه برگیرد بجد
نیز من ناقص چو دیدم ضرب شعر اندر طباع
هم در این شیوا قصیده زاعتقال حبل میر
از نسیم گلشن او اهتزازی جست طبع
ابر من کر رشحه افشاند بس نبود شکفت
در تو من ای سید استاد مفتونم چنانک
کودک آسا باز کالی من کنم نقشی و تو
من ندارم جز یلاسی بهر ستر خویش و تو
در زمین تو مرا خالی است دو کف گرچه نیست
خلاصه این قصیده یکصد و پنجاه بیت است فرار از تطویل را بهمین مقدار اقتصار شد
و مرا نیز قصیده ایست هفتاد بیت که تلخیص بمدح وی کرده ام ملخصا ایراد میشود
پربدوشم آمد ببر آن پری

می نبودی مشتری را جلوه مه را مشتری
گویمت این مدح و هستم معترف در قاصری
هم از ایشان در که و بیکاه بس یاد آوری
از مقامات بدال و ذال شعر و شاعری
واندرین معنی یکی بیت آورم از انوری
تا گهر یابند مینسا کی خردند از جوهری
خرد همت بس کند بر چار برگ سعتری
طبع حکم آبی و فکرت خواص آذری
بابی از حکمت در اندر سلك الفاظ دری
پاسخ آن بر دگر طرزی بود از مضطری
گر بثرنی در نهاد خویش پورا بنگری
هیچکس گوید خدایا زی تو آرم داوری
حاصلی عرض نفایس را چو نبود مشتری
جای دارد تا کند هفت آسمانش دفتری
خویشتن جذر اصم کرده ز کنگی و کری
بند خاموشی گسستم در بلاغت گستری
وز سحاب رحمت او یافت ورد جان طری
در جوار فیض دریائی بدان پهنآوری

بور یائی پیش نساج حریر ششتری
هر زمان لوحی بر آری از نقوش آزی
بر نهادستی بهم از حله های عبقری
دیگرانرا سنگ در میزانم اندر همسری
بصد ناز و کشی و صد دلبری

۱ - این مصراع از صبوروی است (رشته گهر بدیدم در کف راد امین رشته گهر نه اشعاری به از درمین)
امین لقب آنکه قصیده ادیب بتوسط او بصبوروی رسید

چو شبنم که بر لاله برگ طری
 ندیدم ز چشمش بجادو کری
 بیاموزد از چشم او ساحری
 رقم کرده فرمان مستکبری
 بسینه ستانی بدل نشتری
 فروزنده چون خسرو حاوری
 نه طاوس بستان نه کبک دری
 ز لطمه شدم روی نیلوفری
 نکردد هکرز عمر من اسپری
 بکام اندرونم کند شگری

تا آنجا که گویم

که با من کند دعوی همسری
 ادیب سخن سنج پیشاوری
 کند فخر اگر صابر و عنصری
 منش حلقه در گوش فرمانبری
 که را میسزد غیر او مهتری
 بدانش یثروهی و دانشوری
 ز گفتار وی نامه قیصری
 بوی بر بدعوی من آوری
 کنم همچو غواص اشناوری
 نباشد بزرگی و یغناوری
 ز دیوان خاقانی و انوری
 هم از اخطل و اعشی و بحرتری
 نشاط آدم رسم کند آوری
 بیویم گل از گلبنان طری
 سرد گر بخوانی مرا کوهری

نشسته برخسارش از شرم خوی
 بعمر اندرون فتنه انگیز تر
 بهاروت بر کو که تا زین سپس
 بگرد عذارش ز نو رسته خط
 سیه مژه او کند هر زمان
 لب از باده گلگون رخ از تاب می
 میندار چون او خرامد بنواز
 ز لاله عذار و بنفشه خطش
 در آغوشم آید اگر یکزمان
 بمهرم چشاند اگر شوکران

بگفتمش ای ماه در فضل کیست
 مرا اوستاد است دبری بسال
 از برا بشا کردیم می سزد
 خداوندگارم بدانش در اوست
 بملك كمال و بمصر ادب
 بقرنی نیارد فلك همچو
 گرت نیست باور یکی ره بخوان
 که تا این سخن را ندانی کزاف
 بدریای دیوان او هر شبی
 چو دیوان او بحر قلازم هکرز
 مرا بی نیازی دهد دیدنش
 کند فارغم شعر تازی او
 چو رزمی ز قیصر بخوانم از آن
 ز گلزار آفت دفتر دلپذیر
 ز بس دارم از او بکف کوهرا



بدرج اندرون خواجه جوهری
سرود آغانی و رامشگری
نداند قلم از نی عسگری
خیل کردد از خامه ام مشتری

چو ابیات او لؤلؤ تر نداشت
نیارم بخاطر چو خوانم غزلش
نکارنده چون خواست شعرش نکاشت
نکارم چو سطری از آن اختران

و نیز در غزلی بدین معنی اشاره کرده‌ام

دادیم ز کف شادی دل راحت جان را
با داغ فراقت چکنم باغ جنان را
خاشاک چه سازد خطر سیل دمان را
کشتیم سراسر همه اطراف جهان را
یک روز بکیرند ز دست تو عنان را
دستار ربودند ز سر پیر و جوان را
تابخت من از سربنهد خواب گران را
مپسند ازین بیش بغم خسته دلان را
نومید نیم من کرم پیر مغال را
ندهد بتو یک جرعه نصیب دگران را
دولت گذرنده است جهان گذران را
سر میرود از فاش کنم سر نهان را
کوتاه کن از دامن گل دست خزان را
بگشود ز من تربیتش قفل زبان را
بیهوده مبر بر دگران هیچ گمان را
کز فیض وی آموختم این سحر بیان را

تا در طلب کوی تو بستیم میان را
بی روی تو در دوزخم ایچور بهشتی
براشک روان راه زمترگان نتوان بست
جز بندگی تو ز جهان طرف نبستیم
آهسته بران توسن این حسن که ترسم
در بزم خود آرائی آن سرو قباوش
بردار سر از بالش این ناز و تنعم
داروی دل خسته بلعل تو نهفته است
گر مغیجکان در نکشایند برویم
برخیز و زمیخانه برون تاز که خمّار
دانا نکند تکیه بچیزی که نباید
آگاه ز اسرار جهانیم ولیکن
ای باد بهاری گذری سوی چمن کن
استاد من آن شهره ادیب است که در شعر
معیار سخن در کف آن راد امین است
با معجزه پهلوی ز نادر شعرم عجب نیست

باری دانشمندان او را بسی ستوده اند و شعرها در مدح وی سروده که اگر کسی خواهد

جمع و تدوین کند علیحده دیوانی خواهد شد

سبک وی در شعر

در قدرت طبع و دقت فکر و منانت زبان و توانائی بیان و ابداع لطائف افکار و اختراع معانی ابتکار استادی و مهارتی بکمال دارد صلابت و استعظام الفاظ و اتیان معانی متین و

احتراز از لغات مرذوله و معانی مبتذله در کلماتش لایح و روشن است بواسطه وسعت اندیشه و اطلاعات عمیق و طبع ورزیده مجال سخن هیچگاه بر وی تنگ نیامده و گاهی که بمضامین عادی نیش یا افتاده میپردازد چنان آنها را بتصرفات ماهرانه و بیانات شاعرانه لباس نو و مطرّز دربر میکند و از کسوت ابتذال بیرون می آورد که شنونده آنرا زاده فکر و نتیجه خاص طبع او می پندارد و هرچند آن نوع تشبیهات و تخیلات در سخن گویندگان سلف یافت میشود لیکن این حسن تصرف کوئی حق ابتکار بوی میدهد و ابداع این تراکیب و اختراع این اسالیب که در کلام وی دیده میشود مولود تدبّر علمی و بسط اطلاع و احاطه کامل او در فنون علوم است دیگر آنکه بنیان کلامش بر دلیل و برهان استوار است و در سخن راندن اهل منطق و استدلال روح حکمت و فلسفه در بیانش مجسم و تبجّر در لغت و امثال و تواریخ و سیر در کلامش مبین و مبرهن است در تشریح معانی دقیق و تزیین کلام بالفاظ پخته و متقن و خلّو از حشو و رکاکت کلمات صاحب ید بیضا و اعجاز مسیمحا است تو لخواه و حی و الهامش خوان یا سحر بیانش دان و بواسطه احاطه کاملی که در لغت عرب و عجم دارد و موارد استعمال آنها را بخوبی می شناسد در ایراد آن لغات بی مضایقه است اگر غالب مردم از درک معانی لغات و فهم کلام عالمانه قاصر باشند تقصیر دهنده و گوینده چیست خصوصاً وقتی که شاعر نظر باستفاده عوام نداشته باشد و بخواهد برای خواص سخن براند البته همه کس بهره ور نخواهد شد و سلیقه عوامه آنرا نخواهد پذیرفت بیاد دارم وقتی که این قصیده بگفت (روئینه شاهینها نگر با آهنین چنگ، ای) شعری که در توصیف تفنگ گفته و پدر و پسر و خاله برای آن تصویر کرده متعجباً گفتیم این شعر را از هزاران نفر یکن بیشتر نخواهد فهمید گفت من این شعر را برای همان یک نفر گفته ام اگر در تمام گفته های او تبعی بسزا رود لغت و فرهنگی مختصر در دوزبان بدست توان آورد قدرت طبع او را قصیده دویست و شصت و دویست و هفتاد و چهارصد بیتى او گواهی صادق و شاهدهی عدل است در شعر دارای سبکی خاص است نه مقلّدی بی مایه و اساس هیچوقت معانی را فدای الفاظ نکرده و بتکلف لفظی نیاورده همیشه حسب استقامت معنی را ملحوظ دارد بخلاف بعض گویندگان که لغتی را بدو یافته و بزحمت و کلفت مضمونی می تراشند که بتوانند آن لفظ را ایراد کنند کرا او تصریحاً و تلویحاً باحتراز از اخذ مضامین دیگران مبالغه و اصرار میکند و از همنامی با شاعران معاصر و گویندگان حاضر

تا بی کرده و اظهار عار مینماید چنانکه در قیصرنامه گوید.

ز باریك طبعان واهی اساس	بر این طبع باریك دارم هراس
دماغ سپیده دمان بایدی	که خورشید از عطسه اش زایدی
گر این است فضل و ادب این چنین	که نازند این قوم غافل ازین
نخواهم که نامم بری زین حشر	گذشتم من از تو تو از من گذر
اگر پار کنیم و کر و کوثرم	نه من زین شمارم نه زین لشکر
نگیرم ز زندان و چاهت فروش	نه بیهوده مردی و یوسف فروش
ادب بود زرو کنون شد خرف	صدف گشت گوهر گهر شد صدف
یکی ژوف بنگر بکار جهان	که چون هر چه خوب از جهان شد جهان
من از کودکی دارم این شعر یاد	ز استاد خود کش روان باد شاد
چو وقت از بد آموز گشتیش تلخ	سرودی همی شعر استاد بلخ
بیماموز تا بد نباشدت روز	چو پروانه مرخویشان را مسوز
زداننده بایدت آموختن	چراغ از فروغش برافروختن
که گم کرده ره چون دلیلی کند	بسوکت یدر جامه نیلی کند
معانی چو مغزند و الفاظ پوست	سوی پوست می ننگر دمغز دوست
دلت گر که زین پوست رنجانده ام	بسی مغز در پوست گنجانده ام
دلیم گلبن است و زبان بلبل	نچیند ز شاخ کدل کس گلی
چو انبار شکر بمنقار داشت	ز قند کسان طوطیم عار داشت

جای دیگر هم در این معنی و ستایش سخن و سخنور و ترغیب بآموختن فضل و هنر گوید

بگوینده گیتی بر ازنده است	که گیتی بگویندگان زنده است
سخن چشم و گوینده چشم آفرین	سراییای گیتی بدین چشم بین
ز آغاز کیهان و انجام وی	سخنگوی بنمایدت راه و پی
جهان را سخن زیب و آرایش است	ز داینده نك بیدانش است
سخن از سخنگوی دانا به است	سخنهای نادان ستوهی ده است
ز گفتار دانا سخنها بچین	که روید بهشتیت در آستین
ببینی بدل در جهانی دگر	ببال ز جانی تو جانی دگر

جهانی است بنشسته در گوشه	کسی کو زدانش برد توشه
که پیوسته نادان بوحشت دراست	مبطلن که نادان بجمع اندر است
که بدکار پیوسته لرزان دل است	نکوکار اندر جهان مقبل است
برد نام زشتی چو در کشت کار	بوحشت گذارد همه روزگار
نشسته دراو نامها سر بسر	یکی دفتر است اینجهان ای پسر
که تا بهره یابی زایام خویش	بنیکی نویس اندر آن نام خویش
مجنبان بهر سفته گوهر درای	نداد خدا طبع دوشیزه زای
ضمیرت مبر بار رنج گران	چو آبستنی نیست با دختران
ز سفته کسان بایدت دست بست	چو ناسفته گوهر نیاری بدست
باندازه دانست ارزش است	ترا گر چه در مال افزایش است

و نیز در این معنی در قصیده گوید

تبدیل عکسها نشود دیگر آینه	بر خود میند گفته پدشینیان که از
برچین میند سرو نه بر کشر آینه	هین بریلاس خویش پرند کسان مدوز
گر از فروغ روز بود انور آینه	روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
بزدای آقدر که شود از هر آینه	سنگی زکان خویش بدست آرو میکذار
کندر میان سنك بود مضمیر آینه	چون شد زدوده سنك بمینی معاینه
زك سخن که زشت بود غیر آینه	ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن

در این معنی اشعار بسیار در قصاید و مثنوی بحر مقارب سروده در این مقام بهمین مآ
اکتفا میشود اگر گاهی در وزن و قافیه و ردیف با استقبال ناصر خسرو و سنائی و خا
شعر گفته در سبک و معنی مشابهت آنها نکرده و بطریق و شریعت خاصه خود
مقایسه آن اشعار با اصول آنها و حکومت و نظر بسته بنظر ادل خبرت واصر است که
تقد سخن در دست آنان بیشتر لکن شرط داوری تخیله نفس از دعای عبادت است و محض
دربی غرضی و بی طرفی عصمت الله عن الخطاء والزلل فی القول والاعمال شعر عربی و فارسی
فارسان این مضمار در عجم بسیارند و مآثر نیکو دارند لیکن کمتر شعری از آنهاست که در زبان
و مهوره فن عجم بودن قائل را از شعر استنباط نکنند و اشعار عربی شبیه انگیز را شبیه
عرضه کنند به عجم بودن گوینده باشکال بی برد و این حکومت نیز بنظر نحول ملین عوف

و موکول است که ابصر از منند اما نثر فارسی وی در حواشی و تعلیقات تاریخ بیهقی هر جا که بیان را مجال و قلم را میدانی بوده پیدا است که چقدر با ملاحه و حلاوت و دور از تکلف و موجز و وافی بمراد مینگارد نثرش نیز دارای سبک و مزه مخصوصی است شبیه به نثر دوره غزنویه و سلاجقه و از تکلفات نثر دوره مغول و برودت و خامی ادوار اخیر خالی است دو رساله که این دیوان مندیله بدان است شیوائی و پختگی و جزالت و رزانت بیان او را در نثر حاکی است و حاجتمند توضیح نیست از فضایل او یکی حسن خط بود که شکسته و تحریر را درست و تمام می نوشت حواشی بیهقی منطبعة طهران خط خود او است که بمداد چاپ نگاشته مخصوصاً ملاحظه اوائل آن کتاب که قدری با دقت مرقوم شده مصدق این دعوی است و ما را از گراور کردن خط وی بی نیاز میدارد

آثار وی هر چند او را اشعار عربی و فارسی بسیار بوده لیکن بواسطه عدم اعتناء خود بضبط آنها غالباً متفرق گشته و از میان رفته چه آنکه هر وقت چیزی میسرود نسخه آن را بهر کس که میداد مسترد نمیداشت بدست آوردن آنها متعذر و غیر مقدور است مثلاً قصیده هر دَف ریخته که در یکی از غزوات سلطان عبدالحمید خان سلطان عثمانی گفته بدست نیامد قصیده دیگر بهمان وزن و قافیه و ردیف در معنی دیگر سرود که اکنون موجود است آنچه از آثار وی فعلاً محفوظ است بدین قرار است

ا - دیوان قصاید و غزلیات فارسی (۲۰۰) بیت و قصاید و قطعات عربی (۳۷۰) بیت

ب - رساله در بیان قضایای بدیهیات اولیه

ج - رساله نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر که بنام بنده املا فرموده این نسخه نا تمام مانده بشرحی که در مقدمه آن نگاشته ام

د - مثنوی بحر متقارب که من بنده آنرا در اوایل شروع وی بنظم (قیصر نامه) نام نهادم و اورحه الله علیه این تسمیه پذیرفت و در نقد حاضر آن منظومه را بهمین نام یاد کرده مشتمل بر (۱۴۰۰۰) بیت که مدون و محشی است بتوضیحات لغاتی که بر آن نگاشته ام طبع آن موقوف بتهیه وسائل و توفیق است

ه - ترجمه اشارات شیخ الرئیس که بخواهش و التماس بعضی از دوستان متن اشارات را ترجمه فرموده و ذیلایمانی مختصر از خود بر آن افزوده این نسخه نیز مع الاسف نا تمام ماند و اجل مهلت انجام نداد فعلاً ننگارند و تصابند و غزلیات فارسی و اشعار عربی او را

بضمیمه دو رساله مرقوم اداء بعض حقوق واجبه اورا مرتب ساخته و توضیحات لغات را با بعضی اشارات بقدر لزوم ذیلاً تعلیق کرده بمنصه طبع در آوردم هر چند بعض از دوستان اصرار میکردند که از هر قصیده و غزل انتخابی کرده و آن منتخب را بطبع برسانم لیکن بنده بملاحظاتی چند که ذکر آن تطویلی است لطائل قبول آن مسئول را بیرون از طریق صواب دیدم و بدون حذف و اسقاط ایراد کردم از فرزندگان دانش پروه توقع دارم که اگر برخطاء و غفلت و عشرت و زلتی وقوف یابند بقلم خطا پوش در اصلاح آن بکوشند و چشم از قصور من ببوشند و این مایه زحمت را که بسالیان دراز در جمع و تدوین این دیوان متحمل گشته ام تقدیر نمایند باری ادیب چنانکه یاد کرده تا زمان حیات میرزا محمد علیخان قوام الدوله در خانه او منزل داشت پس از فوت وی آقای حاجی میرزا حسنخان محتشم السلطنه بواسطه قرب جوار و سابقه الفت ایشانرا بخانه خویش دعوت کرد وی پذیرفت و بمنزل ایشان مسکن گرفت لیکن در ایام هفته سه شب متوالی مرتباً در منزل آقای عایرضا خان بهاءالملک میبود و نگارنده نیز در آنجا مصاحبت و ملازمت داشت

صبح روز شنبه دوم محرم ۱۳۴۹ در منزل آقای بهاءالملک زودتر از عادت ایام دیگر از حجره خواب خویش بیرون آمد و باطابقی که من در آن بوده وارد شد و گفت (سالت و سنگینی در خود احساس میکنم و حالم نا ساز است و باز بآرمگاه خود رفتم دو ساعت بعد سکنه ناقص عارض شد و از شوق ایمن فالج گشت يك ماه تمام حلیف بستر بود و دو سطره ضعف مزاج و کثرت سن که قریب بنود رسیده بود معالجه بی اثر ماند صبح روز دوشنبه سیم شهر صفر ازین سرای بعالم جاودان سفر کرد و آن طایر خوش الحان بشا خسرو فی آستان جست دیگر روز آن جسد عزیز را با احترامی لایق بصوب حضرت عبدالعظیم حر لایق دادند ریاست وزراء عظام با وزراء فخام و اکابر و اعیان مملکت تا مقداری راجلا مشیعت کردند و آن بدن تابناک را در امام زاده عبدالله بخاک سپردند و در مدرسه سهسالار مجلس ترحیم منعقد ساختند سپس در وزارت معارف و انجمن ادب مجلس تذکره پدید آورد و جوه اعیان و قاطبه دانشمندان حاضر آمدند شرا و نظماً سخنها راندند و هرائی بتازی و دری خوانند و تمام آن گفته ها بایراد يك تاریخ فارسی اقتصار میکنم که آقای میرزا حسنخان و نویف الدوله در این باب حق مقام را ادا کرده اند روح الامین نفث فی روعه و از درج سایر شعرا رعیت اختصار را صرف نظر میکنم

حبیب بدرید هان کاین فلك نانجیب
ادیب پیدشوری خفت مکر در ثری
حکیم روشن روان ادیب پاکزده جان
هم قلمش مشک ریز هم نفسش مشکبیز
سفسطه را کلک او سوره ثبت یدا
اشارت لفظ او شفای طبع سقیم
عالم حس و مجاز نبش دیگر بساز
کالبد عنصری مانند حلیف ثری
جام اجل در کشید پرده برخ بر کشید
کلک عطارد شکست زهره پرتولید موی
دور شغالان رسید چو خفت شیر عربین
که میدهد بعد او تمیز قشر از لباب
محقق فاریاب گو که کند در کتاب
او باحبیب رسید وای بما زندگان
مرگ در این روزگار داروی آلام ماست
چون بشنید این وثوق از پی پاس حقوق

هر در یکتا که دید ربود مارا ز حبیب
کامل سخن را رسید تا بشریا نجیب
هم زعما را زعیم هم نقبا را نقیب
در قلمش سحر ناب در نفسش بوی طیب
فلسفه را فکر او آیه ا من یحبیب
هدایت فکر او نجات قلب کئییب (۱)
که سوی ملک فراز رخت کشید از نشیب
ناطقه جوهری کشت فلك را نصیب
معتقدان را درید پرده صبر و شکیب
خضاب گلگون ز کف بشست کف الخضیب (۲)
قرعه بزاغان فتاد چو بست لب عندلیب
که میکند غیر او فرق غبی از لبیب
زینت هر فصل و باب جمله قال الادیب
که مان بیاست زیست هنوز دور از حبیب
که نشناسد کسی از متطیب طبیب
آه بیفزود و گفت حیف و دریغ از ادیب

در خاتمه از ذکر این جمله ناگزیرم کسانیکه درك صحبت ادیب کرده اند و از بوستان
فضائل وی بر خورده دانند که در این ترجمه راه تکلف و تصلف نپیموده ام و سخن بمبالغه و
اغراق نرانده ام ولی آنان که ویرا ندیده اند یا معاشرت و مفاوضت زیادی با او نداشته باید بدانند
که آنچه گفته ام محض حق است و صرف صدق البتّه بر من تهمت اطراء ماح رو ندارند و
مرا مصداق حبك الشیء یعمی و یصم ندانند و این تعلیقات را عطف بر غالب مرقومات نویسندگان
متعصب و مترجمین متعسف ننمایند انشاء الله تعالی و اگر در این مقدمه اطنابی رفت معذورم
دارند که غرض اشباع سخن بود در این مقام و تذکر اسامی بعضی از بزرگان و اعلام
و انا العبد علی بن عبد الرسول

بهمن ماه ۱۳۱۲ هـ مطابق شوال ۱۳۵۲ هجری

۱ - اشارات و شفا و عداویه و نجات اسامی چهار کتاب از شیخ الرئیس است

۲ - کف الخضیب نام شماره ایست





آخوندزاده کسری مرعوم راجب در اواخر عمر

قبل از مراجعه نسخه را تصحیح فرمایند

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	ببند -	ببند	۵۵	۲۴	زوار بفتح اول فارسی و معنی خادم و پرستار است اشتباها بمعنی زائر نوشته شده	
۳	۷	فرادا	فردا	۵۶	۲۳	شمس و	شمس
۳	۱۳	موا	مشوا	۵۹	۱	نظر	نظر
۳	۱۶	زین	زین	۶۰	۲۴	دشت و	دشت
۳	۲۶	مند	منذر	۶۲	۳	ماراغ	ماراغ
۸	۲۴	وسطی	خنصر	۶۳	۲۵	غریب	غریب
۱۰	۷	پردو	پردو	۷۰	۱	کرنیم	کرنیم
۱۰	۸	ناخف	ناخف	۷۰	۱۲	که ز کان	که ز کان
۱۰	۸	بادوصلف	بادوصلف	۸۳	۱۴	خونباو	خونباو
۱۱	۱۴	هم بره هم ره	هم بره هم ره	۸۳	۲۳	کس کهر	کس کهر
۱۱	۱۴	ومانده	زومانده	۹۰	۸	تو گردد	تو گردد
۱۶	۲۳	چارارد - بمعنی عناصر اربعه است	چارارد	۹۱	۲۵	آن کیدکن	آن کیدکن
۱۷	۵	گونبودی	گونبودی	۱۰۱	۱۲	در تازی	در تازی
۱۸	۲	گشتار	گشت از	۱۰۱	۱۶	ار آستی	ار آستی
۱۹	۲۷	روای داز روده	دو رود از روده ای	۱۰۲	۵	سام بل	سام بل
۲۰	۹	چوارنو	چوارنو	۱۰۲	۱۳	باقوت	باقوت
۲۰	۱۱	بحست	بحست	۱۰۴	۴	ذخار	ذخار
۲۲	۱۹	ازنو تو	ازنو	۱۱۰	۱۹	ار فقر	ار فقر
۲۳	۳	الصصوت	الصوت	۱۱۴	۲	بیزی بن	بیزی بن
۲۴	۵	کماء تعلم	کماء تعلم	۱۱۴	۴	جهان	جهان
۲۸	۲۴	پکر	پکر	۱۱۵	۱۶	هم روزو	هم روزو
۲۲	۹	آنسان	ز انسان	۱۱۶	۲۱	آری	آری
۳۲	۲۲	ارگل	از گل	۱۲۲	۱۰	گر بدربیش	گر بدربیش
۳۶	۲۳	کردد	گردد	۱۲۵	۲۴	خاک بنهان	خاک بنهان
۴۰	۵	کربوی	گربوی	۱۲۶	۱	ازره میل مجدّد	ازره میل مجدّد
۴۰	۱۹	زانسان	ز انسان	۱۲۶	۳	از حبایی	از حبایی
۴۰	۲۰	گرب	گرب	۱۲۶	۶	دجلوه کری	دجلوه کری
۴۰	۲۰	ز بخدان	ز بخدان	۱۲۶	۱۱	ور کرائی	ور کرائی
۴۲	۲۱	امشت	امشب	۱۲۶	۲۴	بنگری	بنگری
۴۶	۱۳	سک ار گرانی	سک از گرانی	۱۲۷	۲	راضطرار	راضطرار
۴۶	۲۲	مرحم	مرهم	۱۲۷	۱۱	زان صفت	زان صفت
۴۸	۲۷	پیرامن	پیراهن	۱۲۷	۱۵	بجزد	بجزد
۵۰	۱۳	باع	باغ	۱۳۰	۲۷	ب -	ب -
۵۲	۱۵	پنذرفت	پنذرفت	۱۳۲	۷	رشت	رشت
۵۴	۳	صبوی	صبوی	۱۳۶	۱۳	حضم	حضم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴۱	۲	ابر آذاری	ابر آذاری	۱۹۴	۵	سَرَجِبِ	سَرَجِبِ
۱۴۵	۲	بگذرد	بگذرد	۱۹۵	۱۶	اَوْدِعْهَا	اَوْدِعْهَا
۱۴۷	۷	کداز	کداز	۱۹۶	۱۰	قَوْلُكَ	قَوْلُكَ
۱۵۰	۱۰	ررشنی	روشنی	۱۹۶	۱۴	رَبِّ	رَبِّ
۱۵۰	۲۱	استناره	استناره	۱۹۷	۱	تَرَكْتُ	تَرَكْتُ
۱۵۱	۲	نقعه	نقعه	۱۹۷	۳	تَحْتَ	تَحْتَ
۱۵۲	۱۵	رجهان	رجحان	۱۹۷	۱۷	فَحِثُّ	فَحِثُّ
۱۵۴	۱۵	درارش	درازش	۱۹۷	۲۵	نَجْمٌ	نَجْمٌ
۱۵۶	۲	شام سایی	شام سازی	۱۹۸	۱	الْكَفْرِ	الْكَفْرِ
۱۵۶	۱۷	گاهواره	گاهواره	۱۹۸	۱۷	إِلَى	إِلَى
۱۵۶	۲۳	بومی وشوم	بومی وشوم	۱۹۸	۲۲	قَدْ	قَدْ
۱۵۸	۶	شدناه	شدتازه	۱۹۹	۱	يَجِبُ	يَجِبُ
۱۶۰	۲۰	گر باد	کرد باد	۱۹۹	۲	أَرْجِيهِ	أَرْجِيهِ
۱۶۳	۹	دمدکل	دمدکل	۱۹۹	۵	مُسْمِعٌ	مُسْمِعٌ
۱۶۴	۱۰	جوشن مقتول	جوشن مقتول	۱۹۹	۱۷	الْمَرْغَمِينَ	الْمَرْغَمِينَ
۱۶۷	۱۵	کرک	کرک	۱۹۹	۲۵	بِالتَّقْوَى	بِالتَّقْوَى
۱۶۷	۱۸	کل	کل	۲۰۰	۱۶	أَبْرَاكَ	أَبْرَاكَ
۱۶۷	۱۹	کشته	کشته	۲۰۰	۱۸	تَقْنَقَ	تَقْنَقَ
۱۷۲	۸	بخشت	بخشت و	۲۰۱	۲	أَخْرَهُمْ	أَخْرَهُمْ
۱۷۲	۱۰	باسخ بلا	باسخ بلی	۲۰۱	۹	عَسَقَكَ	عَسَقَكَ
۱۸۲	۴	ارسیم	ازسیم	۲۰۱	۱۸	قِي	قِي
۱۸۴	۹	نج	نخ	۲۰۱	۲۰	مِنْهَا	مِنْهَا
۱۸۶	۷	قرآن	قرآن	۲۰۱	۲۲	الْكَسْبِ	الْكَسْبِ
۱۸۶		دوازده بیت مکرر شده		۲۱۴	۱۹	بديهيات	در بديهيات
۱۸۹	۱۱	سَمْتُ	سَمْتُ	۲۱۵	۱۴	مِنْ سَلَالَةٍ	من سلاله
۱۹۰	۷	قَوْمُوا فَدَيْتُكُمْ طَالَتْ جَوَارُكُمْ	قَوْمُوا فَدَيْتُكُمْ طَالَتْ جَوَارُكُمْ	۲۱۵	۲۱	جواني که	جواني که
۱۹۱	۳	فِي عَقْرِ دَارِكُمْ صِلَاً وَ نَعِيَانَا	فِي عَقْرِ دَارِكُمْ صِلَاً وَ نَعِيَانَا	۲۲۰	۱۰	زایند	زاید
۱۹۱	۶	وَرَاوْ	وَرَاوْ	۲۲۱	۱۶	مَحَلِي	محلی
۱۹۱	۱۴	فُضُولاً	فُضُولاً	۲۲۲	۱۵	حَكِيمَةً	حکیمست
۱۹۲	۱	النَّبِيِّ	النَّبِيِّ	۲۲۴	۴	نِزِ بَعْدَ	نیز یعنی بعد
۱۹۲	۳	تَنُوحُ	تَنُوحُ	۲۲۴	۷	گاه جوانی	گاه جوانی
۱۹۲	۲۹	مِنْ أَجْلِ	مِنْ أَجْلِ	۲۲۴	۲۳	اسیر کنند	اسیر کننده
۱۹۳	۷	تَوَامٌ	تَوَامٌ	۲۲۷	۷	بِیْهِنَا	بیهنا
۱۹۴	۲	فَمَنْهُمْ	فَمَنْهُمْ	۲۲۷	۱۲	کردنده	کردنده
۱۹۴	۳	فَاصْطَبِرْ	فَاصْطَبِرْ	۲۳۱	۲۳	هر دو صحیح	هر دو ناصحیح
۱۹۴	۳	مُحْتَسِبِينَ	مُحْتَسِبِينَ	۲۳۲	۴	زائید و وهم	زائید و وهم
				۲۳۳	۳	روز	روز

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۳	۱۴	انزلنا	انزلناه	۲۶۷	۲۳	بنگر اورا	بنگر آنرا
۲۳۴	۲۴	باهم تطبیق	باهم توانست تطبیق	۲۶۸	۱	میفرماید	میفرمائید
۲۳۷	۳	زیر این معانی	زیر اینکلمات معانی	۲۶۹	۶	دریش	دریش
۲۳۷	۵	درصوری	در صورتی	۲۶۹	۱۷	شوی	سوی
۲۳۸	۶	یکسبو آب هم بخورد	یکسبو آب بخورد	۲۷۴	۱۱	آیه مبارکه وجعلنا نومکم سبانا	
۲۴۰	۸	مصرع	مصرع	۲۷۸	۴	اگر راست	اگر از راست
۲۴۲	۱۰	انجام	انجام	۲۷۸	۶	پنهانیش	پنهان نیست بلکه پنهانیش
۲۴۸	۱۲	موجب شرك	مرحب شرك	۲۷۸	۱۸	این صور را	ظهور این صور را
۲۵۰	۲	و مجرد کردن خود اواز لوازم عالم جسمانی و منزله کردن او		۲۷۸	۱۸	این زمانه	زمانه
۲۵۴	۱۹	تحقیق	تحقق	۲۸۳	۳	نه از بلخ	نه از بلخ
۲۵۸	۱۴	۷۴	۸۴	۲۸۹	۱۵	کرته	کرته
۲۶۳	۷	نه بسود	بنسود	۲۹۰	۱۵	۴۲۴	۲۲۴
۲۶۳	۱۳	دیر کبود	پرده کبود	۲۹۲	۲۱	کافور	کافور
۲۶۳	۲۱	دواند	دوا اند	۲۹۵	۲	بهترین است	بهتر این است
۲۶۴	۲۴	فرزند گردونست	فرزند طبع گردونست	۲۹۵	۱۵	باهترا	باهتر از

دیوان

قصائد و غزلیات فارسی و عربی

ادیب پیشاوری



مجموع تحشیه و تعلیقات علی عبدالرسولی

طهران ۱۳۱۲

حق طبع محفوظ است

مطبعة مجلس



بسم من جری باسمه القلم

مگر که مرگ دلت بر کند ازین دنیا
نکار کرده رخان و بکار برده عبیر
توتازه جسته برون نای و این مشاطه بفن
بلعل و گوهر دارد نهفته گردن و گوش
همی ب صنعت ارژنک چه ره ارژنک
همی بیند آذین برین و جش اطلال
هزار دام وتله بر نهاده دارد سخت
تو پای بسته بدام اندرون و پنداری
چدار سخت بپا بر نهادت این جادو^۴
گر این چدار بدری بدر روی از چرخ
مکن مقام بویرانه کر نه خر کوف^۵
باب رزده هر زر که زیر خاک نهفت
چو آتشی است همه آرزوی دینی و تو
مدار رنجه روانرا ز بهر راحت تن
مدار جان سمّوی اسیر خاک کی تن
چه جای خنده که گرید خرد بر آن جامه
مشو فریفته ای ساده دل بنعمت دهر
چو کودکان بر بائی و بفکنیش بحلق

که درد حمق ندارد بجز که مرگ دوا
همی فریبت این گنده پیر پشت دوتا
بصد هزار حلق گشته خوبش آرا
بزر و زیور دارد نهان چکاده و پا^۱
کند چو صفحه ارتنگ خرّم و زیبا^۲
همی بپوشد سر کین بعنبر سارا
براهت اندر هر یک نهان و ناپیدا
که رسته گشته و آزاده خبوك بلا^۳
قوی کند بگردن فکندت این رعنا
ورابن کند ببری چو جان شوی بصفا
برون خرام ازین خانه پاک چون عنقا
سپرده دل بشره باد سارو آتش خا
زده بر آتش پروانه وار بسی پروا
روا مدار که تیمار خر کند عیسی
مریز جرعه زمزم بجای استنجا
کش ابره کهنه گلیم و بطانه نو دیبا
که او نهفته کند نیش خار در خرما
هنوز نشده بخراشدت گلمو ز جفا

۱ - چکاد بالای سر و بیشانی ۲ - ارژنک اول نام مانی نقاش و ارژنک دانی نام دیوی است که بدست رس
گشته شد و ارژنک نام کتاب مانی است ۳ - خبوك محکم و استوار ۴ - چدار دی بند اسب و اسیر
۵ - خرکوف بوم و جغد بزرگ

جهان بفاقه کند تیره اختر جشید
 بعلم زنده کن اینجان مرده ریگ و بگیر^۱
 بکوش تا بنمائی در این کلین تابوت
 کفی زیست جو و آب چون بسنده بود^۲
 که رهروی تو و راه درازت اندر پیش
 بحرب و شیرین خو کرده خواجه زان سببست
 ترا کمون که چومشک است موی فرق و ذقن
 بیژمراند ناچارت این شکفته بهار
 گمان بری که جوانی و کودکی و نشاط
 چوبستمدند غریمان متاع خویش زمین
 تو شادمان که پرستندگان کشیده رده
 سبک روش فلک کینه تو زسینه خراش
 سپاردت بسگو تسیره و بینبارد^۳
 زمانه از تو تهی ماند این فراشته کاخ
 شنیده ام که بهر روز چندرنک شدی
 گهی فروخته بودی بسان زرین کوه
 گهی نمودی چونان که بسدین خرمن^۴
 چنان بدی که سراز خوشه برزند ناهید
 زدش در آب یکی رنگ چرخ رنگ فروش
 ز عادیان بجهان در نماید جز سخی
 شنیده ام که کمانکش بدند و تیر انداز
 کشیده کاخی هر یک بسان چرخ بلند
 کمون از شان پر دخته ماند خاک یمن

ز مغز کله مردم دهد بدیو غذا
 ز دست خضر خرد جام زندگی و بقا
 بجوش تا بجهانی شراره از خارا
 مساز از پی لذت فروشه و کیا^۵
 رفیق رفته و تنها بمانده بر جا
 که ترش دارد بر بندگان رخ از صفرا
 فلک بشبهت کافور سازدش فرادا
 بکیرد اندک اندکت این جمال و بها
 باستعاره مرا حله بود و طاق وردا^۶
 نوان و عور بماندم چو شاخ در سرما
 بکاخت اندر گلچهر کتاب ماه لقا
 بقصد آنکه بخاک اندرت کند تنها
 بخاک و خشتت مأوی بسنک و گل مشوا^۷
 کند فراشته کاخ تو نیز پخش و هبا
 سدید آنکه سنمبار بودیش بنا^۸
 گهی چو قبه از نور تافتی ز ضیا
 گهی نمودی چونان که زمردین صحرا
 و یا چنانکه زخر چنک برزند شعرا
 که خاک گشت و نماید کنونت خاک آسا
 که داشتندی چون پیل پیکر و بالا
 مبارز افکن و دشمن گذار در هیجا
 بآب زر همه دیوار هاش کرده طلا^۹
 از آن قصور نه دک آشکار و نه والا^{۱۰}

۱ - مرده ریگ مال صاحب مرده و میراث ۲ - پست بکسر اول آرد - بسنده کانی ۳ - فروشه حلوا ۴ - طاق
 نوعی از جامه و طبلسان وردا ۵ - گو بفتح گودال - انباردن بمعنی ایاختن و پرکردن است ۶ - مأوی و مثنوی
 جای و منزل و آرامگاه ۷ - سدید بفتح نام یکی از دو قصر که سنمبار معمار رومی برای نعمان بن مندر بنا کرد
 ۸ - بسد بضم و تشدید مرجان است ۹ - طلا و تطلیع اندودن و مالیدن چیزی را بروی چیزی ۱۰ - دک پی
 و بایه دیوار - والا بمعنی بلندی و قد و بالا

زمی است تخته و نقاش این کهن مینا
 بجز فسانه بلقیس و نام ملك سبا
 کجاست قبطی و فرعون و سبطی و موسی^۱
 یکی چو مردم هشیار دل بخویش کرا
 که مصر جامع در پیش اوست بخش بها
 بمصرت اندر کرده نشیمن و مساوا
 فضایل تو چو سبطی و قبطی است هوا
 دو دست روشن تو هست عفت و تقوی^۲
 عروس سخت لطیف است و شاه نابینا^۳
 چنانکه فارس یلیل بجنک شیر خدا^۴
 گهی چو عدی اهرن شخوده روی حیا^۵
 گهی چو بجه وائل برون شده بدغا^۶
 ز خیرگان درون نیز رفته دار سرا
 به مهر حیدر و آئین خاتم الانبا^۷
 بدین عیار نکوهیده فعل از زرسا^۸
 کنونت باید بشنود این خنیده نوا^۹
 خجسته دفتر من باغ و دل یکی دریا
 کند نثار بر این باغ اسؤل و لا لا

در تغزل و مدح سید اولیا علیه السلام

کرد اندر بال و کردن عنبرین چنبر مرا
 پیش آمد با هزاران دشنه و خنجر مرا
 آنچه آمد از ستم تا زیندل کافر مرا

بگونه گونه بگردید و نیز خواهد گشت
 بیاد کار ندارم ز قوم حمیریان
 صعید مصر همان است و رود نیل همان
 دگر مگوی سخن با من از فسانه مصر
 که جانت ایدون مصریست بس عظیم و فراخ
 هماره موسی و فرعون و قبطی و سبطی
 خرد چو موسی و فرعون مصر تست منش
 عصای موسی جان تو ایزدی دانش
 جمال حضرت جانرا ندیده زیراک
 بمصرت اندر فرعون و موسی اندر جنک
 گهی چو تیمی ریمن بمکر و زرقی^۴
 گهی چو بجه سفیان حشر نموده جنود^۵
 ز تیرگان برونسو چو تیز بیربندی
 بباش تا که بوی درجهان خوش و میزی
 درون خویش بفرهنج از بدی و بسنج^۶
 آیا شنیده سخنهای باستان بدرست
 قلم بدست من اندر چو ابر فروردین
 چو ابر خامه ز دریای من بردمایه

تا نمود آن حلقه های زلف چون عنبر مرا
 يك تنه آمد براهم پیش و گفتم لشکری
 بر مسلمانان نیامد در جهان از کافری

۱ - صعید تراب و خاک - قبطی تابعین فرعون - سبطی تابعین موسی ۲ - شاه بمعنی داماد است ۳ - یلیل نام محلی است نزدیک مدینه فارس یلیل عمرو بن عبدود است ۴ - تیم مراد تیم بن مره قوم ابی بکر است ۵ - عدی برون غنی قوم و گروه عمر بن الخطاب و در اینجا بضرورت بتشدید دال باید خواند و تیم وعدی نام قبیله و طائفه این دو خلیفه است - اهرن برون بهم بمعنی اهرمن است که راهنمای بدیها و شیطان است ۶ - اشاره بمعویه بن ابی سفیان ۷ - اشاره بمعرو بن عاص بن وائل است ۸ - مخفف خاتم الانبیاء ۹ - فرهنگین بمعنی ادب کردن و تأدیب نمودن است ۱۰ - زرسا زرخالص و بیغش ۱۱ - خنیده برون رسیده پسندیده و شهرت یافته است

خواستم پرهیز کردن از هوایش دوش من
 بست بر پای دلم زنجیر سخت آهن دلی
 میزند هر بارم و میراندم دور از بساط
 سالها رفت و همیدون کم نشد مستی من
 سالها غلطم همی در آتش و میگفت زه^۱
 پروبالم سوخت باری تابش آن شمع و باز
 کردش اختر نژند و پیرو زارم کرده بود
 مادرش بهر دلارامی من زاده است و بس
 مادرم زائید تا ورزم بکیتی مهر او
 میدوم ز آسان بکوی او که پنداری سروش
 دور از نوشین لبانش باد در کلام حمیم^۲
 در ربودم جان ز چنگ خویرویان بارها
 چونکه شهبازی نیارد رست از يك حلقه
 بند کاوسی است بر پایم خدا را همتی
 نه ازو بر میتوانم داشت چشم آرزوی
 نه مرا یارای صبر و نه مرا نیروی هجر
 اندرین دریای موج انگیز و باد هولناک
 روح موسی باید و کز و فره کیخسروی
 تا بدان فرخ روان و تا بدان فره کیان
 جز بکوی او نیارامد دل بیفتاب من
 آشیانی کر کفی بر رسد ره نشیند هکرز^۴
 چون توانم کرد پنهان درد او در دل که عشق
 این چه آتش بود یارب کز درونم بر دمید
 ناله ام امشب ز گردون بر گذشت آگاه باش

کرد امشب باز یادش سینه پر آذر مرا
 گر نسود اندر جهان زنجیر آهنگر مرا
 تا کند بیخانمان چون مهره ششدر مرا
 گر ندیدی مست جاویدی بیا بنگر مرا
 دیدی اریك روز ابراهیم بن آذر مرا
 پرو بلی داد از نو عشق جان پرور مرا
 باز عشقش از جوانی داد زیب و قر مرا
 تا که باشم مهرورزش زاد خود مادر مرا
 مادرش زائید تا باشد نكو دلبر مرا
 می بتازد بر براقم یا که بر شهپر مرا
 گر ز چشمه زندگی سازند آبشخور مرا
 صعب کاری کاو فتاد از عاشقی ایدر مرا
 چون تواند رست دل ز آن حلقه بیمر مرا
 تا رهاند رستمی زین بند هام آور مرا^۳
 نه امید آن که بنشیند کنار اندر مرا
 تاجه افتاده است زیندل ای برادر مرا
 بادبان کشتی شکست و یاوه شد انگر مرا
 اندرین دریای بی پایاب و بی معبر مرا
 از میان بر نگذرد این بحر پهناور مرا
 ور زنی خر گاه بر بالای هفت اختر مرا
 جز بیام او فرو نایسد همی کبتر مرا^۵
 مشک در دامن فکند و عود در بجر مرا
 سوخت مغز استخوان و کرد خاکستر مرا
 ز آنکه طوفان آرد این توفنده دل تندر مرا^۶

۱ - زه کلمه تحسین بمعنی احسن و آفرین ۲ - حمیم آب گرم ۳ - هام آور نام ملك یعن است و اشاره
 است بگرفتاری کیکاوس بدست پادشاه یمن و خلاص دادن رستم او را ۴ - سدره بکسر سین نام درخت کنار در
 آسمان هفتم بر جانب عرش ۵ - کبتر کبوتر است ۶ - توفنده بانگ و آواز که بمری هزاره گویند - تندر
 بضم اول وفتح دال رعد است

هر شبی دور از تن پا کش که جانم خاک اوست
 خیره گردد ز آب چشمان من و بازوی من
 داوری بر دم بسوی زلفش از بیداد چشم
 خواستم کردن نثارش جان و نخریدش بهیچ
 با لب خشک من و با چشم خونبارم بساز
 خست با پیکانم و از خاک را هم برنداشت
 بارها از درد دوریش تن از جان برگسیخت
 با غمت خو کرده ام ایشادی دل سالها
 چاکری او مرا خوشتر اگر بپذیرم
 تا مرا اندیشه زلفش بخاطر در گذشت
 گر بدین زاری ببیند مرد خامه زن مرا^۱
 رامش و شادی کجا دارد بگو آرامگاه
 مهر من همسنگ زیبائی جان افروز اوست
 لال واری بسته میبودم زبان اندر سخن
 با سپاه عقل رفتم پیش عشق کینه خواه
 آنچه از فرهنگیان آموختم از یاد رفت
 شیون آرد جای رامش بر من آشفته دل
 میهراسم ز آن دو آهو بچه و نبود هراس
 با خیالش از درو دیوار من خورشید رُست
 زرو گوهریش من یکسان بود با سنگ و خاک
 بر نیاوردم دم و راندم حدیث سوزناک
 آفرین ای مست چابک دست تیر انداز من
 کربود پاداش خون حنجرم بییوند دوست
 مینوی چهار منا بر خیز و زی من بر گرای
 چون تن خاکی من بر باد خواهد رفت زود

آبی اندر بستر است و آتشی در بر مرا
 گر در این دریا ببیند مرد اشناور مرا
 بند دیگر بر نهاد آن تیره دل داور مرا
 چون ندید اندر ترازو یار سیم وزر مرا
 ز آنکه نبود در جهان زین بیش خشک و تر مرا
 نگش آمد دید چون نخجیر بس لاغر مرا
 بوی پیوندش دگر ره کرد جاناور مرا
 زینجهان چیزی نیامد جز غمت از در مرا^۱
 ز آنکه بنشانی بزرین کاخ چون قیصر مرا
 اندر آمد کاروان مشک چین از در مرا
 در کشد در سوزن و سازد نخ مسطر مرا
 هر کجا کاید فرود آن بار مه پیکر مرا
 زان شدم من درخور او زان شد او درخور مرا
 کرد پاسخهای شیرینش سخن گستر مرا
 رزم نا کرده هزیمت داد آن صفدر مرا
 جز حدیث یار کان باشد همی از بر مرا
 گر ببیند یکشبی ناهید خینا گر مرا^۲
 گر بپیش آید ز بیدش شیر شرزه نر مرا
 خانه از هرشش جهت شد کشور خاور مرا
 دلپذیرم گر بنمیدرد زرو گوهر مرا
 تا نسوزد از دم من خامه و دفتر مرا
 تا گذشته تیری از دل میزنی دیگر مرا
 گو بیاور خنجر و یکسر ببر حنجر مرا
 تا کنی آسوده دل از مینو و کوثر مرا
 آتش سیال کن در آبگون ساغر مرا

۱ - از در معنی لایق و سزاوار است ۲ - خامه زن کتابت کننده

۳ - ناهید ستاره زهره خینا گر مطرب و نوازنده

سربه از افسر بود و ز آنکه افسر تیغ اوست
دوش آمد زر دُهشتی جام بگرفته بدست
گفتمش ای سرو بالا مهربان نام تو چیست
گفتمش آرایشی نا کرده بغرامی براه
ز آن نوازشها که نوشین لعل او با بنده کرد
امشب از جام وصالش مستم و دارم شگفت
دوش دل اندر برم نالید و گفتا کای ادیب
گر چه زیبایند یکسر دختران طبع من
باز با من گفت با آوای نرم از راه شرم
دادخواهی گر مرا با کس که باشم جفت او
بر تر آید جانم از یا کیزه رویان بهشت
آسمانی زاده ام من زین نژاد خاکیان
چا کرش باشم اگر خوشتر که آرد چاکری
گر نه قَرّه ایزدی در ذات پاکش مضمر است
گر مبارز وار آید پیش او سام دلیر^۱
ور بزالی دل دهد نیروی او اندر مصاف
زال گوید با چنین نیرو بچنگش بر درم^۲
فَرّ پور آبتینم داد شاه سر فراز^۳
بال و پر بر زیده بودم چون کُریزی مرغ وار^۴
ای سوار دُلْدُل شهباز بفرّ بندگیت
بر نشستم بر دو پای خویش و نشمردم بهیچ
رنک همچون لاچور دودیده چون یاقوت کرد
گر نه علوی زاده ام من از چه این سفله جهان
من مکر دارا بم و گیتی همای تاج خواه

اندرینجا خوشتر آید خود ز سر افسر مرا
خانه ز آن بالای زیبا گشت چون کشم مرا
گفت پور مهر نوش و نام نوش آذر مرا
گفت با این رنگ و بو باید کجا زیور مرا
ناخوش آید زین سپس اندر منزه شکر مرا
کاین نمی آمد ز بخت خویشتن باور مرا
سر بدم در عشق و مفزا بدش درد سر مرا
لیک زیبا تر بر آمد این نکو دختر مرا
دور دارای باب من از شوی بدگوهر مرا
جفت کن با نام بگشاینده خیر مرا
در پذیرد شاه مردان شیر یزدان گر مرا
یکتنی نبود همال و همسرو همبر مرا
بهمن و اسفندیار و طوس بن نوذر مرا
از چه شد در درک او هوش و خرد مضطر مرا
گوید ایدون جای مغفر بایندی معجر مرا
زال گوید بیکمان خنجر ده و مغفر مرا
گر بپیش آید بروز رزم زال زر مرا^۵
باژگون آویزمش گر رود هد بیور مرا^۶
کرد قَرّ شه ز نو شاهین صید اشکر مرا
ننگ آید زین سواران جهان یکسر مرا
این خسائرا تا دهنده باره و استر مرا^۷
بازی این بر شده پیروزه گون چادر مرا
داشت بارنج روان مانند مایندر مرا^۸
گشت ازین رو هفت کشور خانه گازر مرا

۱ - سام نام پدر زال است که جدّ رستم باشد ۲ - زال پیرزن ۳ - زال زر پدر رستم که باعتبار سرخی روی و سفیدی موی او را زال زر گویند ۴ - فریدون پسر آبتین است ۵ - بیور نام ضحاک ۶ - گریز بضم کاف تازی پریختن سرغان ۷ - باره اسب است ۸ - مایندر زن پدر باشد

من نه آنمرغم که نامی ماندخواهد در جهان
 آنچنان زین بر شده اژدر نشستم تلخکام
 از پی آن کز خدای آورد روشن نامه را
 کر تو نشنیدی شنیدم من کجا آن شاه گفت
 چون قیاسات خرد خالی نبود از بیج و تاب
 حکم آن کین جنبش سیاره بر فرمان اوست
 کر بدستی جای اندر کوی او آرم بدست^۵
 بهترین چیزی که شد بخش من از یزدان پاک
 سطح این گنبد که تحدید جهات آمد از آن
 جای استیزه ترا با من نماید ای ناصبی
 بامن ای ناکس بچشم تیرهات چندین میچرخ^۷
 ای خداوندیکه مهرت هستیم شد یکسره
 آن توئی کت پاک یزدان گوید اندر سرهمی
 دیدمی در خواب یکشب آن فروزان پیشگاه
 چون بسودم دیده تر پیش او برخاک خشک
 از تکلف دور نطقی از روانم بر دمید
 چرخ گوید پیش نطقت گوش چون سیسنبرم
 تا بجنبش اندر آرم باز گردون سخن
 بر فروزیدم شهابی تا بسوزانم بدان
 کر بدوران من اندر باز گردد عنصری
 کر بنشناسند فرزندان دهرم پاک نیست

لطف کن وز جنس عنقا نیز هم مشمر مرا
 کوئی اندر کام دارد چون شرنک اژدر مرا^۱
 نیست کس جز باب شبیرو شیر سرور مرا^۲
 کاین بود فرخ همال و یاورو دادر مرا^۳
 بر گزیدم مهر او تا او بود رهبر مرا
 بی نیازی داده از احکام بو معشر مرا^۴
 خوشتر آیدز آنکه باشد چار و سه کشور مرا
 کت بوم مهتر پرست و تو بوی مهتر مرا
 زیرم آید کر شمارد شاه دین کهتر مرا
 خواجه افلح ترا و خواجه قنبر مرا^۶
 با فریدون می تقابد اژدر حمیر مرا^۸
 شد عرض با ذات بیهمتای تو جوهر مرا
 که نیامد در زمانه چون تویک مظهر مرا
 بخت بیدارم کشیدی اندر آن محضر مرا
 سود با فرمان او با سینه اش بوذر مرا
 چرخ باید در خطیبی پایۀ منبر مرا
 کر چه باشد صد هزاران دیده چون عبهر مرا^۹
 راست چون مریخ میباید خط محور مرا
 هر کجا دیوی گراید ناخوش و منکر مرا
 بیند اندر خرمنش هم برق وهم صرصر مرا
 بس بود بر سر همایون سایۀ حیدر مرا

در معنی جنگ بین المللی و توصیف اثر پلان

روئینه شاهینها نگر با آتشین چنگالها^{۱۰} کسترده اندر باختر پر های کین و بالها

۱ - شرنک حنظل ۲ - شیر و شبیر حسن و حسین علیهما السلام ۳ - دادر یعنی برادر است ۴ - ابو معشر جعفر بن محمد منجم بلخی متوفی سنه ۲۷۲ هجری ۵ - بدست بفتح مقدار گشادگی میان انگشت ابهام و وسطی که یک وجب باشد ۶ - افلح نام غلام عمر بن الخطاب ۷ - چنبدن کوشیدن و ستیزه کردن ۸ - اژدر حمیر مار ضحاک ۹ - عبهر نرگس است ۱۰ - (با آهنین)

بگشاده از منقار ها برسات دوزخ غار ها
 یسکار جویان فرنچ پیموده در کین راه رنج
 زآن بانگهای سهمناک دریده شد پیوند خاک
 سقلاییان نیز چنگ بر خویش بسته ساز جنگ^۱
 اردل برون افکنده باک بسپرده تنها بر هلاک
 و آن شسته رخ از آب شرم با کیمیا آکنده چرم^۲
 دم در فروزینسه زده سیری بلوزینسه زده
 افکنده بر قومی زبان تا خود برد سود از میان
 هر قوم را اندر بوش یزدان عطا کرده روش
 چون حمیری اژدر ز کفت رستش دواژدرای شکفت^۳
 بود اندر آن وادی بلند کوهی چور خشنده پرند
 نه غرم را آنجا گذر نه گور آنجا پی سپر^۴
 بی میغ و ابری آسمان افراشته رنگین کلان
 یک چاریک زآن دایره کش دُم ز ماهی سر بره
 بنشسته بر فرقش عقاب چون برق خندان در سحاب
 چون دید چونین طنطنه بر شد پیر و از اُزبانه
 فریاد زد کای ناکسان ای بیش باد من خسان
 زین بر گزافه بندها پذیرفتن پیوند ها
 چون من بجنبانم بکین شهیر پیروزی کزین
 چون نسر طائر گسترم بر جیشتان بال و پر
 بهرام و بر جیسم بخوی فرهنگ سنج و سخته گوی^۵

۱ - سقلاب روس ۲ - نال نستان که بیشه شیر است ۳ - مغاک بفتح میم گودال و گور ۴ - کیمیا مکر و غدر - چرم پوست و قالب بدن ۵ - تشی خار پشت بزرگ را گویند - چرز نام مرغی که هوبره خوانند - پیخال فضله طیور. معروف است که چون باز خواهد آن مرغ را شکار کند چرز پیخالی بر روی آن اندازد و خود را خلاص سازد ۶ - اژدر حمیر مار ضحاک - کفت همان کتف است ۷ - غرم بضم میم کوهی ۸ - سجب بفتح کشیدن بر زمین يقال سجت ذیلی ای جررته - ذیل دا من اذیال جمع ۹ - شل بکسر بجه شیر اشبال جمع ۱۰ - محضر استشهاد و شهادت نامه - جبل ریسمان احوال جمع ۱۱ - بهرام مریخ - برجیس مشتری - سخته سنجیده ۱۲ - آغال شوراندن و آشوب کردن

بور فرنگیسم بفرّ صد پیک بلقیسم بدر^۱
 چون دست یازم سوی گرز البرز با آن شاخ و بُرز
 گر کوه از بُن برکنید و سرز کیوان بر^۲ کشید
 کر چهره میدان کین آژنگ بگرفته است و چین^۳
 چون بیندم بر پشت خنک بر خویش بسته ساز جنگ^۴
 هر گشت اندر چنک من اسپهبد و سر هذک من
 یکپنجهام یرز و گنج یکپنجهام پرد دورنج
 دریدش من هر ناخف کز نخوت و باد و صلف^۵
 چرخست دست آموز من با دولت پیروز من
 چون بختی مستم براه بیموده ره با مهر و ماه
 چون دختر رامش گرای بر نام من چاه^۶ حدای^۷
 گر این خطر دشمن کند تا قصد حوزه من کند
 بافر من هر ساد دشت کز وی گله و چوپان گذشت
 آن عنصر کشته هب با بر خیزد و پوشد قسا
 گر قیغ بسته بر میان یازید چون مردان دمان
 خاصه که دردنبال من فوجیست از اشبال من
 بر جای دل در جنگها در سینه بسته سنگها
 ناولک بسندان در زده درزی بسندان بر زده
 اینک ز بهر آزمون از بیشه ژرمن برون
 بر رگفتشان روز خطر دارد و اشکم کش پسر

آرد ز تنیسم خبر خواند ز چین اقوالها^۸
 چونان کجا بردیده یرز گردد از آن کوبالها^۹
 هم نیز اشکار منید چون پیش رستم زالها
 چون مامک لاغر سرین بگذشته بروی سالها
 بزدا بدش از چهره زنک چون ساده رخ اطفالها
 آنکس که کرد آهنگ من کیردش در اغلالها^{۱۰}
 زین دشمنان اندر شکنج زان دوست را خرطالها^{۱۱}
 استاده بودی چون الف خمیده شد چون دالها
 بخت جهان افروز من زد خیمه اقبالها
 از همم آب و گیاه وز نههم اعجالها^{۱۲}
 آورده در چنگ و درای ناهید در اعمالها^{۱۳}
 مرگش چو اهریمن کند دو اسبه استقبالها
 هرگز نکرده سبز گشت کشتش روان سلسالها^{۱۴}
 با نام ارجنبد صبا برد خمه چپالها^{۱۵}
 باره هم بر دستان بر پا زخم خلخالها^{۱۶}
 بسپرده بر اقوال من کوشی بصد اقبالها
 بر چهره شان آژنگها بر تن زرو سر بالها^{۱۷}
 زان تیرکامد سر زده از شست آن ابطالها^{۱۸}
 آورده ام شیران که خون شویدشان چنگالها
 مرشاه ترکانرا پدر خاقانش از اخوالها^{۱۹}

۱ - فرنگیس نام مادر کیخسرو است ۲ - تنیس نام جزیره نزدیک مصر ۳ - یرز بضم کرک جامه ۴ - آژنگ چین و شکنج ۵ - خنک اسب سفید ۶ - غل بضم وتشدید بند اغلال جمع ۷ - خرطال نام یکی از حشرات است و در وزن کثیر استعمال شود ۸ - صلف اعجاب و تکبر ۹ - بختی شتر - نهمت بفتح رسیدن همّت در چیزی - اعجال شیر ناشناخته ۱۰ - حدای آواز حدی که شتر را بدان رانند ۱۱ - درای زنک بزرگ ۱۲ - سلسال آب خوش روشن شیرین که وان در کلو فرورد ۱۳ - چپال نام سلاطین لاهور ۱۴ - باره دست بند زنان ۱۵ - آژنگ چین و شکنج - و مخفف روی است که یکی از آلات باشد - سر بال پیراهن ۱۶ - بطل شجاع و دلیر ابطال جمع ۱۷ - مار دو شکم مراد تفنگ است که پسر او فشنگ است و با رعایت تبدیل فا بیاء در فارسی پشنگ میشود که نام پدر افراسیاب پادشاه ترکستان باشد و خالوی آن مار دو شکم خاقان چین است باعتبار اینکه ماروت را از چین آورده اند و معنی بیت بدقتی اندک معلوم است

دیوی زجم بگریخته زنجیر جم بگسیخته
 ایخوشه بسته رگشته از فروخته انگشته
 آورده ام بهر درو چون کشته کاران روز خو
 کفتی جهان بدبیشه تا خورده زخم تیشه
 و آن سهمگین باد دژم چون مرد آهنگر بدم
 تیغ از غلاف آهیختند و زیویه کرد انگیختند
 ز آن شیر بچکان رو بهان کرده بخواری رونهان
 چون طغرل بکشاده پرکش بر شتر مرغان گذر
 چون در درنگ افشارده شاه پایش شتاب آرد سپاه
 بلجیک رارنج جرب بگرفت ز آن ویل و کرب
 چون ماکیان خاصه کریز بنموده پشت اندر کریز
 یزدان پز شکست و جهان رنج و رو نالان و نوان
 گیتی ز سر سام جنون بدمغز آکنده و کنون
 گیتی است مام فتنه زای فرزند او بوم و همای
 کر من نه بر افسوس می چون زیر این کابو سمی
 بگماز بانوشین لمان نرشد می روز و شبان
 چو شب یلاس تیره گون در بر کنند دیر اندرون
 پیموده می در جام جم با همدمان خرم زم
 چون تلخ شد کامم می شگر مزم از لعل می
 چون صبح باز آید مرا درد و گداز آید مرا

آتش بدم انگیخته سوزنده تا امیالها
 هم داس و هم چرخشته باخیل دشمن مالها
 این گفت و پس بر خاست غواز کوسهاوز نالها
 کافتاد در هر ریشه ز آن شاخها اشغالها
 بگذشت در هر پیچ و خم بر دوح و براطلالها
 دو صف بهم آمیختند چون رو به وریبالها
 خسته دل و بسته دهان از بیمها چون لالها
 افتاد و جستند از خطر با سرعت واجفالها
 بکشاید از گرد سیاه فتح درخشان بالها
 بکشاد زی صربی سرب آن قمع و استیصالها
 بر فرق خاک تیره بیز رخ زرد از او جالها
 از بهر درمان بکمران بکشایدش قیفالها
 زاصطرخ این گندیده خون بشکسته شد اقبالها
 هم بره هم بره ربای و مانده در اشغالها
 یا همچو جالینوسی عاکف بر این تملها
 در گوشه چون راهبان پر دخته از غم بالها
 راهب نواز در غنون من در کشم ارطالها
 از شام تا اسپیده دم ر اسپیده تا آصالها
 بر شب زمشکین رلف وی خوش خوش زخم اوصالها
 کار دراز آید مرا از رنج و از احوالها

- ۱ - چرخست چرخ که بدان عصا هر چیز گیرند و انگور شراب در آن فشارند ۲ - خود رو کردن علف و غلات
- ۳ - تال زنک بزرگ ۴ - اشغال جمع شعله ۵ - دوحه بفتح دال درخت بزرگ دوح جمع - اطلال جمع ظل
- ۶ - آمیختن بیرون کشیدن تیغ از غلاف - ریال بجه شیر که شبل باشد ۷ - طغرل نام مرغی شکاری - اقبال حرکت سریع شتر مرغ ۸ - سرب طریق و راه ۹ - ماکیان مرغ خانگی - کریز پر ریختن طبور ۱۰ - و جل
- توس و بیم اوجال جمع ۱۱ - قیفال نام رگی در بازو که خون از او گیرند ۱۲ - اقبال جمع قفل و عبارت از بند و سداست ۱۳ - بگماز بکسر اول شراب ۱۴ - بال دل و خاطر ۱۵ - رطل بیمانه بز که شراب ارطال جمع
- ۱۶ - آصال هنگام عصر و چاشت ۱۷ - می بتشدید نام معشوقه ایست ۱۸ - وصل سیم و ابریشمی که بروی سازها کشند اوصال جمع .

ساقی بمهر افکنده پی در جام جم پالوده می
مطرب چو مرغ گل پرست مرغ ازلب و مطرب بدست
از فرو دین تا دی زدی نوشیم تا مذمه می^۲
چون سر بر افرازد فرزد تارامیان از اور مزد^۴
گر آلمانی شاعری مانند مانی ساحری
تا مدحت قیصر کند بر نام وی دفتر کند
چون کلر خان پیر ایدش دوشیزه وار آرایش^۷
چون بیند این دیبای من دیبای دهر آرای من
بنهفت اندر کلک من عمان پی این سلک من
با شوره خرسندند اگر قومی ز دریا بی خبر
آل و تبار دیو جهل مر جهل را فرزند و اهل

فیلز در معنی جنگ بین المللی فرهایله

بستند بر زمانه دگر کوفت طرازها
ناهید پرده های شکفتی نهفته داشت^{۱۱}
کیتی ز کین دوده آدم بدل دروب
روئید هر کجا که همی رُست زعفران
پر کرک گشت دشت و پراکنده شد گله
وین آرمیده توده ستوار باوقار
پرخاش را برون شده از بیشه شیرها
بر شد سوی اثر شرر نار خیمه ها^{۱۵}
و آنگاه زی نشیب فکندند از فراز

بر شد نشیب ها و فرو شد فرازها
کایدون نواختند از آن پرده سازها
نهفته داشت راز و عیان کرد رازها
بر جای زعفران همه موی کرازها
چوپان در آرمان و فتاده نهانها^{۱۲}
افتاده زین هزاره در اهتزازها^{۱۳}
با آهنین مخالب و روئینه گازها^{۱۴}
چوانکه زی کلنگان گیرنده بازها^{۱۶}
آذر کشبهای خهاهن گدازها^{۱۷}

۱ - بلبلال شدت غم و اندوه ۲ - دی ماه دهم از سال شمسی و مذمه ماه اسفند است که ماه دوازدهم باشد ۳ - دلال ناز و غنچ ادلال جمع ۴ - فرزد بضم فا و سکون ز کجایی و سبزه که اول بهار روید - اورمزد «م» روز اول از هر ماه شمسی - رامیان نام روز آخر از هر ماه شمسی ۵ - هال قرار و آرام ۶ - ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ۷ - دوشیزه دختر بکر ۸ - لال بنشدید همزه گوهر و لؤلؤ فروش ۹ - (مکندر بر این) ۱۰ - پیغاره سرزنش و طعنه و ملامت آل جن و دیو ۱۱ - ناهید ستاره ره ره ۱۲ - آرمان افسوس و حسرت و آرزو - بهاز بضم اول پیشاهنگ کله ۱۳ - هزاره شدائد و جنبش اهتزاز جبین و نشاط کردن ۱۴ - غلب چنگال غلب جمع - گاز دندان ۱۵ - خیمه سرر بارزیلین و آترویلان ۱۶ - کلنگ برنده ایست بود درنگ ۱۷ - آذر کشب برق است خهاهن بضم اول سنگی است سرخ و سخت که حجر الحیدر گویند.

شد کاخها تلال ز آتش فشان خیم
و آن مُسَدی و منیر همه تار و پود ها^۱
بیدار بود گاو و نشد کارگر در او
در کشتنمدهای جهان هر چه بود زرع
قبصر مگر قضاست که باکش زفته نیست
آنجا که پای عزم گران کرد در رکیب
با همتی که داشت سکندر بپیش او
انسدر پی و عروق بسالاد مخالفش
و آن مملکت بباد فنا رفته از غرور^۲
اکنون چو خوی کرده بافیون و بیدرم
از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است
از یار ناز خوشتر و از من نیازها

در پند و حکمت و مصائب روزگار گوید

یکی کل در این نغز گلزار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان
مشو غم بر عهد و زنهاری
ز پیکان این بسته زه بر کان
کدامین زدوده دل از غم کز او
فرو بند جنبنده لب از گله
کسی کو گله دارد از بد کهر
گهی قیر کون که چو روشن چراغ
ستوهی فزاید مکرر همی
دراز است طومار گردون و لیک
قلم زب نزد خامه در آشی

که چیننده را ز آن دو صد خار نیست
جهانرا چو گفتار کردار نیست
که نزدیک وی عهد و زنهاری نیست
ندیدم یکی دل که افکار نیست
سر انجام بر دلش زنیگار نیست
که این بد کنش را ز کس عار نیست
هم از بد گهر کم بمقدار نیست
جز این دو جهانرا دگر کار نیست
چرا دلت رنج به ز تکرار نیست
نیکارش بجز درد و تیمار نیست
طرازش بجز جنگ و بیکار نیست

۱ - سدی بفتح سین تار جامه مسدی بصیغه فاعل بافنده جامه نیر بکسو نون پود جامه نیر بصیغه فاعل آنکه پود جامه را بافد و آنرا رنگین سازد ۲ - خارا حریر - خاز کنان ۳ - اشاره بباب الاسد و التور است از کلیله و دمنه ۴ - کز از بضم کاف عربی، مرضی که مورث ریشه و لرزه و تشنج و جمع شدن اعصاب گردد ۵ - مراد بلژیک است.

چو دیوانه آشفته نازد همی
چو رخس تهمتَن گسسته چدار^۱
ازین پرده بیرون یکی حضرت نیست
رونده برفت و من ایدر بجای
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
نشانهای صنع وی اندر تم
فرومایگی چون سرشت تنست
سبکسار تر از پرستار تن
بخوشخواری آنکو چرانید لب
نباشد غم پیچ و تاب از بنه
تن از تیره گل زاد ورخشنده جان
دهان صدف گرچه دُر پرورد
گر اینجواچه عمرت بخروار بود
کلند شب و روز بنیاد کن
کنون تانه بس دیر اینخانه را
که این موج دریا نشیننده را
کمر بسته پیش گیتی مگوی
کنشتمی پرستنده را در کنشت
نکوئی بیا کن کز این خوار بار^۷
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا
ز آزار بیگانگان چون نوم^۸
ز خوی بد خویش نالم که کس
منه بر دلت بار رنج از سخن

مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو شبیدیز کش بر سرافسار نیست^۲
مرا و ترا اندر آن بار نیست
که راهش درشت است و هموار نیست
کسی کش دل از علم بیدار نیست
پدیداست ز خود جای انکار نیست
فرومایه جز مرد خوشخوار نیست
بکیقی درون يك سبکسار نیست
بهنجار جز گاو و خروار نیست^۳
برهنه سری را که دستار نیست
ز روشن جهانی که آن تار نیست
صدف جنس لولوی شهوار نیست
قفیزی کمنوت ز خروار نیست^۴
در این کاخ لرزنده بیکار نیست
ازین بن کنان بام و دیوار نیست
ز سوئی کرانه پدیدار نیست^۵
میان اندرم بسته ز تار نیست
چو مطران کزیر از چنین تار نیست^۶
نگو تر کسی را بانبار نیست
مگو باوی آنچس سزاوار نیست
که بر من ز من جز که آزار نیست
بمن بر چو خویم ستمکار نیست
بدست اندرت چونکه معیار نیست

۱ - چدار پای بند اسب و استر ۲ - شبیدیز نام اسب خسرو پرویز ۳ - وار بمعنی مانند و شبه ۴ - قفیز کبلی است مرزمین را بمقدار یکصد و چهل ذراع و بندر افشان این قدر از زمین را نیز قفیز گویند ۵ - کرانه کناره و ساحل ۶ - مطران بزرگ و رئیس گذشت و کلیسا عموماً ۷ - خوار بار غله جو و گندم و سایر حیوانات ۸ - نویدن بفتح اول ناله و زاری کردن .

شگفتی فزا صیرفی کش درم
 خدنگ افکن آن تیر چون افکند
 مبر این گمان کاین کیانی کمان
 نی عسکری گر چه شگر دهد^۱
 چو چشم بتان دل فریبده می
 بیماری اندر بنکگذارمش
 در این شهره بازار پر مشتری
 زنیسانم آن بار گیرد که نیز
 کجا افکنم تیر کاین تیره آب
 ابر تخت دگان و دینار نیست
 که زیر اندرش چاک سوفار نیست
 بزم کردنش سخت و دشوار نیست
 چو کلکم همانا شکر بار نیست
 چو چشم بتان گر چه بیمار نیست
 که در مانش جز خوردن قار نیست^۲
 متاع مرا کس خریدار نیست
 صدف را زنیسان چنین بار نیست
 پر از غوک گشت و خشنشار نیست^۳

در تغزل و مکائد معاندین ایران گوید

چستر کیسوی ترا خاصیت بال هماست
 در نکارستان چینستان نکاری کس ندید
 آنچه من دیدم ز بالایت دگر کس دیده نیست
 ماه را از آفتاب و آفتاب چرخ را
 بر لب هر کس که دندان در بخواب اندر بسود
 کوهر چشم نشد غلطنده در کام صدف
 چون نبندیشیده پایاب تو دادم دل ترا^۴
 چون کبوتر بچه سوی لانه شاهین شدم
 آب و دانه قوتم از منقار خون آشام اوست
 فرخ ترسیدی گر آنجا با طبیعت زیستی
 چون توانم دل ندادن با تو کاندل روی تو
 عشق آن جادوست کز نیرنگ مهر تن ز جان
 گر چه دلتنگم چو غنچه شاد میخندم چو گل
 ورنجستم آرزوئی را کز اختر خواستم
 میوزد بر شاخ من هر دم نسیم لطف دوست
 ملکوت خوبی مسلم زین سبب روی تراست
 با چنین ناز و ملاحظتها که در روی شماست
 از که پرسم تا که گوید وصف آن بالای راست
 هم ز خورشید دگر یعنی ز روی تو ضیاست
 لذت قند و شکر دیگر بپیدش کم بهاست
 هرگز از عثمان چو کوهرهای من کوهر نخواست
 بر سر من های عشقا آنچه می آری رواست
 زیر سایه بال شاهینم کنون نشو و نماست
 این اگر بشنیده رمز بقا اندر فناست
 لیک طبع عشق در عالم زهر طبعی جداست
 کهربائی هست لیکن کهربا نه دل ریاست
 بکسلد زیرا تنم از مهر جانان در غناست
 چشم امیدم چو نرگس باز بر لطف صباست
 نیست در کیتی کسی کوجست هر چیزیکه خواست
 میگیریم زین سبب گاهی بچپ گاهی بر راست

۱ - عسکر نام شهری است در خوزستان که نیشکر خوب از آنجا خیزد ۲ - قار قیراست و مراد مرکب و مداد است
 ۳ - غوک غورباغه - خشنشار مرغابی بزرگ ۴ - پایاب قمر دریا و حوض و اندازه عمق آن ۵ - فرخ جوجه

دست افشان چون درخت سبزم اندر نوبهار
 باد لطفش میبرد کوئی شکیب از هر درخت
 کوه سیل انگیزم و سیلی ز^۱ که انگیخته
 جنبش افلاک را سرمایه جز عشق نیست
 در خم چوکان عشق این کویها سرکشته اند
 حسن اصل عشق و عشق است اصل بنیاد وجود
 باده در خم بی نفاذ و چست ساقی در عمل^۲
 دیک اندر سینه ام جوشان و گیتی تیره رنگ
 و سوسه دیو است اندر طبع انسانی ملال
 پر عوار است اینجهان و هر که باشد بیعوار
 چون زهر دو سوی از جذب تجانی خالیند
 رشوه نقش و نگارش عشوه و سواس اوست
 روزها بر کرد گل میگرد و شب بر کرد شمع
 روزها بر کرد گل گشتن شبانه سوختن
 چون زمانه جز شب و روز مکرر بدش نیست
 مرغ این انجیر کی و شیر ابن زنجیر کیست
 شادمانی زین شب و روز مکرر تا بچند
 شب بود آنرا که خورشیدش شود از پیش چشم
 میجهند این لعبتان رخ نهفته در دلم
 پرده گیر را که مام اندر حجابش پرورد
 تا که بالای زمینی سجده گاه تو زمی است
 زین کلان یعنی جهان بگریز همچون تیر تو
 گر نه ضحاک حمیر ازدها پرور مباش
 سست بنیاد است زیر انیست خالی از خلل

توزخانی باد دز هر برگ و باری بینواست
 زین سبب گاهی ازینسو و گاهی زآنسو گراست
 تندرو زینم از آنم بسته در زنجیر پاست
 پس برای عاشقان در گردش اینچرخ دوتا است^۱
 چونکه میدان بیکران سرکشته کی بدمنتهاست
 جلوه کل هست صوت و نغمه بلبل صداست^۲
 مست هم سیراب از می هم همیشه درظهاست^۳
 زلف شب پر پیچ و خم زین دود و دم کاند رهواست
 جان من شادان ز تلقین سروش خوش لقاست
 بیشتر بر وی عناو بیشتر بر وی بلاست
 زین سبب باهر که بی عیب است کیتی در مر است^۴
 ایخوشا آندل که اوزین رشوه و عشوه رهاست
 زندگی جز برره پروانه بسپردن خطاست
 پیش شمع بزم جز پروانه ایندول که راست
 شب چنان روز اینچنین کر بسپری ایجان رواست
 جز که رندی کو زبند روز و قید شب رهاست
 بر شب و روزی بسنده کن ازین بیشی^۵ و کاست^۶
 نیست شب ما را که نورش دایم اندر چشم ماست
 از زبان وین نکته هم سری ز اسرار قضاست
 رخ نماید گاه و که از روزنی کاند سر راست
 چونکه بر معراج رفتی مسجدت فرق السماست
 که نشانه تیر تو بر تر ز سدره منتهاست^۷
 صحبت این چار از در صحبت چار از دهاست
 هر مزاجی کش بسوی چار عنصر انتهاست^۸

۱ - رای قصد و اراده ۲ - صدا بفتح آوازی که درکوه و طاقها منعکس شود ۳ - نفاذ خشکی و تمامی
 ۴ - ضلوع تشنگی ۵ - مرا بکسر جدال و نزاع ۶ - بسنده کفایت ۷ - سدره المنتبی درخت کهناری است
 در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشان است
 ۸ - اتما نسبت کردن و منسوب شدن

سنگ زبرین توده خاکست و دانه جانور
تا نسوزی تن نکردی زنده با جان دگر
ز آن پسندیده است اندر اهل عالم راستی
در زمانه سیرت هر کس نمودار ویست
زین دو بیرون گونبودی مرجهانرا عیب هیچ
هیچ بخرد رو نیاورده سوی وی از بنه
ذوالفقارا هین بجنب و شمسوارا بر نشین
دجله را از موج طوفان پای در زنجیر ماند
ابن همان دوراست کز جم دیو خاتم در ربود
هین مزن تهمت جهودا مریم از بهتان بریست
تا که بر اورنگ نشیند سلیمان با نکین
یارب آن بیخی که جز مکر و فریبش شاخ نیست
از فساد او بسی بینی ز کشور تاخته
در وجودش موری و ماریست با هم گشته کرد
پیش و پس زیر و زبر از مکر او آسوده نیست
در نوردای آسمان زین پیچه مهد مهر خویش
مسهلی ده اینجهانرا ای طیبب روزگار
پوبه گرگان مغرب بویه مرعای خوش^۴
آسمان منشور امن و دهر طغرای اعان
تا شود پر دره بر طانوی از گندمین^۷
گندمش هم نیز از گاو آهن و شد یار اوست^۸
کشت گردون گر که اندر آسیا دولابی است^۹
رانده در بحر سیاست کشتی کش بادبان
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند
هر چه بر خوان کسی آماده و روا مانده است

وین شتاب آهنگ با لایینه سنگ آسیاست
جان حیوانی کجاو روح انسانی کجاست
که حکایت میکند اندک از آن بالای راست
اهرمن زاده است هر کوسیرتش مکرو دهاست
کابن یکی زیند و فریب و آندکر زیند و دغا است^۱
و بژه کو را صد هزاران عیب در روی و قفاست
که چو خمیر گشت ایدون گر نجف و رکر بلاست
هم فرات عذب ناخوش چون شرنک جانگز است^۲
وین همان عهد است که مریم اسیر افتراست
هین سلیمانی مکن دیوا که رویت بیصفاست
دیو را باشد زبون و رآصف بن بر خیاست^۳
بر کنش کز بار او عالم پر از بار بلاست
کز وطن آواره و بادر د غربت مبتلاست
مور اندر آزو در گزمار جان و دل گز است
آسمانا این چه محنت وین کدامین ابتلاست
نیستی آن دایه کش در طبع مهر است و وفاست
که بامعا اندرش زینقوم سده امتلاست
کرد سد بر کله کش دشت هندستان حماست^۵
در نوشت و محو کرد آنجا که او فرمانراست^۶
مرز هندستان تنور و مرد هندو ناناوست
ورنه شورستان او خالی ز هر دانه و گیاست
گشتنش اکنون بر آن وز خدمت وی چون رخی است^{۱۰}
از خداع و لنگرش عشوه فریبش ناخداست
از نوای عندلیبان باغ گیتی بی نواست
این مگس را اندر آن از شوخ چشمی ادعاست^{۱۱}

۱ - دغا اخلاق ردیه و زشت ۲ - شرنک حنظل و زهر ۳ - آصف بن برخیا وزیر سلیمان ۴ - بویه آرزو
۵ - حما غرق گاه ۶ - نوشتن بفتح اول و ثانی در نوردیدن و بچیدن ۷ - دره بفتح شکبه ۸ - شدیار بفتح اول
زمین شخم شده ۹ - دولا ب چرخ آبکشی ۱۰ - رخی سنگ آسیا ۱۱ - شوخ چشمی بیجانی

کی مزد طوطیش قند و آهوش سنبل چرد
گشت از ایرانیان مکرش هزار اندر هزار
گر چه میدانم که میدانی بحکم تجربت
لیک باروئی چنین بی شرم و قولی نادرست
از شکر محروم چون شد کر زشگر زار هند
بگذر از شگر که ارزن هم نخواهی یافتن
گر بفته کشتی ایران بموج اندر فکند
پست و تاری شد ز رای پست و کیش تار وی
گر جهانرا هست صبحی از طلوع آفتاب
اهرمن را با چنین قومی که آمد در وجود
گر وفا را بود مانده در جسد اندک رمق
اهرمن در خواب بالای ترا چون دید گفت
از وجود کیمیا انکار اینمردم ز چیست
زر هر کس مس کند او مس خود را زر ناب
چون بخلوت در چمانی آیدت هشیار باش^۷
نوبت هندو گذشت و نوبت تازی گذشت
هر کسی بر واره خود ساغری نوشید و خفت^۸
چاشنی خوش طعم و می خوشبوی و ساقی ساده روی
عقل گو جادو گیرا دست خوش نا بوده به
هر عصیر را بخاری چند ساعت بیش نیست
زیر دانه گر نه صیاد دامی بهر مرغ
غره زانی که ندیدی آتشی بیدود و تاب
چون من و تو که بر این مشقت توانگر غره ایم
بانگ شیدپور است این فریاد کز لب میجهد
وقت غزو خیر آمد نوبت مر حجب رسید

تا که مریوز وزغن راهند صحرای چراست^۱
باز لاف دوستی و دعوی مهرش بجاست
اینسخن که زاده دنیا چو دنیا بی حیاست
هیچکس ز آغاز گیتی تا کنون هرگز نخاست^۲
بسدین منقار مرغ زمر دین جامه قباست^۳
ای حالات ریز لهجت کر چه طبعست قند خاست^۴
باک نبود نا خدای کشتی ایران خداست
در نژاد و کیش هر کس کش علایست و سناست^۵
با هزاران آفتاب آنجا که او باشد مسامت
از فتن انگیزختن اندر بشر کف در حناست
آن رمق زینقوم هم در گنج مطموره فناست^۶
با چنین بالا مباحا کردن الحق ناسراست^۷
ز آنکه کارو بار ایشان یکسره بر کیمیاست^۸
هیچکس در کیمیا دیدی که بدون اوستاست
پیش آرد درد کاین پالوده از خم صفاست
نوبت ایران رسید ابساده دل نوبت تراست
واره تست اینست ساغرا اینست غره سبر و ماست
می ده ایساقی که وزی فرخ است و داگشا است
بودنش ننگ گرانی بر رجال و بر نسا است
وین عصیری که نبینی در خمارش هیچ کاست
زیر دانه او نه دامی بل دوصد دام بلاست
وینعجب جادوی کت بی دود و تفت آتش نماست
چون بکاوی از درو نشان هر بنی ها ائل کداست
هین دهل میکوب و میزن طبل که وقت غراست
بر نشین ای آنکه تبغ و دأدلت از حلق عطاست

۱ - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از یلنگ - زغن غلیو از - ۲ - بسدمرجان - ۳ - خاندن بمعنی حور بدن است
۴ - سنا روشنی - ۵ - مطموره چاهی که در زیر زمین کنند برای حبس بحرین - ۶ - کیمیا مکر و غدر و خدا
۷ - چمانی ساقی است - ۸ - واره بمعنی نوبت است

گوهر شمشیر تو خورشید و تو شیر خدای
کردن آن سگ بزن کو سوی کعبه توشافت
در اسد عالم چرا یارب پر از برف شتاست
کردن آنهم که سوی کعبه سگ را رهنماست

تجدید مطلع

وی جوانمردی که از مردیت نامی لافتی است
بر درخت بیشه ات هر شاخ جفت آن عصاست
دستگاه ساحران با معجزت یکسر هب است
اینجهان لاسیبا ایران که در عین بکاست
تابه در دوزخ فکن کش جای در دوزخ سزاست
پاره کن از هر کران کر شهر و ر خود روستاست
ای خداوندیکه حکمت یفعل الله ما یشاست
هم در این عالم نشانه آشیانه تو کیجاست
پرو بال هر غلبواژی که پران در هواست
که جهان از پرو بالثر در وبالست و وباست
تا که گردد کاوه واری کو فرازنده لواست
این یکی بر هر کز اعدا و آن یکی بر اولیاست
کور کن چشمی که بد بیننده بر اهل ولاست
ازلکد کوبش جهان ورسنگ خارا توتیاست
هم زوال اوست در مان هم فهای او دواست

در ایقاظ و انباه هندوان فرماید

ایجهان بخشی که از ادیت وصفی هل آتی است
آن عصا کاندر مجارا اثر در خشمین شدی^۱
دستگاه ساحران بنورد از مصر وجود
از لب شکر فشان تو مگر خندان شود
ماهیارا سوی دریا کش ز تابه آهنین
خده ابلیس گیتی دام عالم گیر او
شش جهت را آهنین دیوار کن بر بوم وی
ای برون از هر دو عالم آشیانه مرغ تو
دور دار از گرد این فرخ نشانه آشیان
پرو بال این زغن بچه بسوزان در هوا
دل بده ر آن ره که میدانی تو تازی بچه را
ابر گو هم نایره بگشایدو هم صاعقه^۲
ایکه چشمه روشنی هر دیده از انوار تست
تا نبندد تو سن ایام را دست چدار^۳
هستی او هر تنی را رنج و هر دل راست درد

دیو آنکه کام خود از حضرت آدم گرفت
دیو فرصت دید و شد از کلک جم خاتم گرفت^۴
یس مگو خاتم گرفت او کو که ملک جم گرفت
کز ره اغفال دبت راه صوت و دم گرفت
تاخروشی بر نیاری دمکته محکم گرفت^۵
کز شما نیرنگ لندن ستلج و جیلیم گرفت^۶

چشم روشن بین آدم اندکی چون نم گرفت
چون غبار غفلتی بر چشم جم پرده کشید
خاصه ضبط ممالک داشت جم اندر نگین
هان وهان ای زاده هندوستان هشیار باش
دست و پای تو چو کفتار از فسون و دم بیست
گر بدی با خاک نموده بدی بهتر ازین

۱ - مجارا بایکدیگر رفتن ۲ - نایره شیر و لوله آب ۳ - چدار پای بند اسب و ستور ۴ - کلک انگشت کوچک
۵ - دمکه کتبه از دهان ۶ - ستلج بفتح اول و سکون ثانی و ضم ثالث و جیلیم بفتح اول نام در روای دازروده
پنجاب است

آبروی ترك و هند و بر زمین ریزید چون
 تا بجائی كز خداوندان و رایان شما^۲
 و ز شما هر كس كه بود اورا خیانت در سرشت
 هم قلمتان در نظام و هم علمتان در خصام
 سوز شد هندوستان بر لندنی از كار تو
 بهر او آباد و بهر تو خراب از دست تست
 آن شمیمه كلیستان لندن از باد سموم^۳
 آشیانه طوطی و طاوس بد هندوستان
 هم ز طاوس شما شد خویشان آرای تر
 زرد و ناخوش بوئی از یاقوت هندوچندانش^۵
 دیوی از دوزخ مجست و جامه حوری بر
 داد هر كوساله را یکسال با كم كاو شیر
 انی شكفت این بچه كرك شیرمك از دیر باز
 بنكر این جابر كه اواز دست رنجت بهر خویش
 چون خداتان داد جنبش دل فراهم آورید
 یكدلی تان راست خواهد كرد این بالای كوژ
 خاص من دان این سخن كه همتت مرغ همت
 همتی برتر ز کیوان بایدش اندوختن
 سر شبانا مار را با خاره سنگی سر بكوب
 سوی سر پُرد مجرب باز اندر صید چرز
 كو ملك تا از فلك تلقین لاحولت كند
 چیست لاحولی كه تلقینت كند قرخ سروش
 متفق بودند هم ای راده هندوستان
 لندنی آجنا گرفت و روس رود زم گرفت^۱
 روز میدان لشكر و دربار مستخدم گرفت
 از برای خویش او را خاصه و محرم گرفت
 بهر او رسم نظام المملکی و رستم گرفت
 بر تو ماتم گشت و هم از كار تو ماتم گرفت
 ای شكفتا بكزمین این دو صفت باهم گرفت
 از بهارستان هندستان جمال و شم گرفت^۴
 ای شكفتا زاغ كاندرباغشان ز مرزم گرفت^۴
 هم برخ شد چون دم طوطی چو او تو دم گرفت
 روی همچون لاله كرد و بوی اسپرغم گرفت
 كرد و یازیدن میان مینوی خرم گرفت^۶
 تا كه دندان كیه خابنده چون اعصم گرفت^۷
 خویشان از شیر كاو هند لم بفطم گرفت^۸
 هم شراب و هم كباب و منكج و مطعم گرفت
 آن شنیدستی كه قوم متفق عالم گرفت
 سالها از دو دلیتان راست بالا خم گرفت
 بر كشا بالش نباید نال او منضم گرفت
 هر كه اندر پیش كاری این چنین معظم گرفت
 نیست ایمن از شرنك آنكو دم ارقم گرفت^۹
 چرز بهر باز در پیمخال گوئی سم گرفت^{۱۰}
 كاین نه آن دیویست كز لاحول آدم رم گرفت
 كه ترازو یاد باید ما دلی خرم گرفت
 شد بام عرش بر هر كو چنین سلم گرفت^{۱۱}

۱ - جمنام رودی است در هندوستان - زم نام رودی است ۲ - رای نام سلاطین هند است ۳ - شمیمه آشفته و
 پریشان ۴ - زمزم خوانندگی و ترتم ماه سنگی كه زمزمه گویند ۵ - چندین درخت صندل ۶ - یازیدن خرامیدن
 ۷ - اعصم آهو و بز كوهی كه دستهایش سفید باشد ۸ - طعام باز گرفتن كودك را از شر ۹ - شرنك زهر
 ارقم بدترین مارها كه مار گرزه باشد ۱۰ - چرز پرنده ایست كه اورا بوسیله باز صید كند و چون بار خواهد
 اورا بگیرد پیخالی سرسرو روی آن اندازد و خود را از جنگال بار خلاص كند - پیخال فضا طيور است - ۱۱ - سلم ضم
 سین و لام مشدد مقتوح نردبان

کیست میراننده روح شرافت آنکه او
کرد ننکین جامه دربر هر که ضمیم اجنبی^۱
کو قضای بد گریبا نگیر این عریان شود
گرسنه اشکم زلندن سوی هندستان شتافت
چون غلیوازی که بگرائید از بالا بزیر
صرف شد اندر بهای نسج رنگا رنگ او
آن کدامین خسته تن کوهر کزی افکار ماند
کرده دین عیسوی ترویج اندر ملک هند
چون کشیش افعی دان صوت هرا بله کشیش^۲
موعظه گرگان شمر با برگان و شیشکان
کاش گر معمول بود این شیوه منحولشان^۳
دین عیسی صلح کل آمد نه آشوب و فساد
کارتان مکر و دروغ و فریه آمد هم فریب^۴
آن یسوع ناصری کوجان ز نفخ روح یافت
آز آتش داف و مرد آز و رآتش پرست
نیستشان منظور جز در خلق ابقاع خلاف
کرک آمد پیش چوپان در لباس صوفیان
گفت با چوپان که این گله کشن رارنج کر
من دعا دارم بیاد از نیکمردان بهر این
گفت چوپان دور شو هین کزدم مسموم تو
شاد بادا خاک هندستان و فرزندان او

جامه ننکین حیاتی از کفن اکرم گرفت
در دیار خویشتن بر مرک خود اقدام گرفت
کسوتن بر از عملتان ملحم و معلم گرفت^۵
تا که الوان نعم از خوان هر منعم گرفت
بچه حمدونه یا موش از پی اشکم گرفت^۶
هر چه کس از نقد خود از دست او در هم گرفت
آن کزین دار و کده چون ابلهان مرهم گرفت
هر کشیشی کو بدزدی چادر از مریم گرفت
که ز دم منقوع سم الفار را تادم گرفت^۷
قول این کاذب که بر تن نیلگون بیرم گرفت^۸
کمز پی تضلیل خلق این حبر لایعلم گرفت^۹
نه تجبر که جهان بایست با استم گرفت
کس چنین دین از یسوع اقدس ملهم گرفت^{۱۰}
روح او علم لدن من ربنا لاعلم گرفت
کر چه این مؤبدنه زمزم کرد و نه برسم گرفت^{۱۱}
خشک رودشان از بن نیرنگ حکم بم گرفت
سبحه اندر یمین مانند بن ادهم گرفت^{۱۲}
از گیاه شور و آب تلخ میدانم گرفت
رنج کت خاطر از آن تلوا سه و دل هم گرفت^{۱۳}
کله من بی ز سقمی عبت اسقم گرفت
که ز شادیشان درون جان لندن غم گرفت

۱ - ضم ستم و ظلم ۲ - ملحم بضم میم یارچه و جامه که یود آن حریر باشد معلم بضم میم جامه سجاج دار
۳ - حمدونه بوژینه و میمون ۴ - کشیش صوت پوست مار از کشیدن خود بر زمین ۵ - سم الفار منقوع سم
موش که پرورده در شیر باشد یا جمع شده در دهان ۶ - بیرم نوعی از یارچه ریسمانی ۷ - منحول سخن و
کلام دیگری که بر خود بندند و بخود نسبت دهند ۸ - حبر رئیس دین مسیح ۹ - فریه دروغ ۱۰ - یسوع
نام حضرت عیسی ع ۱۱ - زمزم کلمانی که آتش پرستان در محل ستایش خدا و پرستش آتش و هنگام شستن بدن
خوانند در وجه آسمه چاه زمزم گویند که چون شایور زیارت و دیدن مکه رفته بود بر سر آن چاه ایستاد و زمزمه
کرد و درین معنی گفته اند زمزمتم القرس علی زمزم و ذاک فی سالفها الا قدم - برسم یکدسته از چوب
که هندران هنگام خوردن طعام بدست گرفته و بخواندن دعائی مشغول شوند ۱۲ - سبحه بضم سین تسبیح - ابراهیم بن
ادهم بلخی یکی از اعلام زهاد در نه ۱۶۱۱ در زمان خلافت مهدی عباسی در گذشت ۱۳ - تلوا سه اضطراب و بیقراری

عز مشانرا بدرقهٔ تأیید حق همراه باد
 نز کلات بود تیغ هندوی میراثان^۱
 اشهب صبح سعادتشان که اکنون بردمید
 تا نیفکندش بدوزخ در نیاسود از نشاط
 سوخت در دوزخ چنانش تازگندش دوزخی
 در جهان افراط در تنظیف جامه و تن مکن
 گریباد و دم گراید سوی نقص و انحطاط
 ای بسا خندان که چرخش باز گریانید چشم
 فرق اندر زشت و خوبی هیچکه ننهاد او
 از گزنده عقرب و درنده شیر او منال
 بر نقاب از تو تو افرونی میچرخ با خوی او
 دید آن پر باد کرده بینیت چندی سبهر
 زین سپس آهنگر هندو کند آهن ز تو
 سقف لند از دعامة هند بالائی گرفت^۹
 شو چو روبه خانه خود را بدّم میروب تو
 عاقبت دستان این گرك ستم رسواش کرد
 زیست این جبار من لایرحم اندر خاک هند
 بر مسیحا آنچه در اوریشلم بیداد رفت^{۱۲}
 سخت باشد گرك را با تسمه دوزیدن دهان
 ویژه گرك خیره دیده کو فراوان سالها
 ای محلل کرده بر خود از متاع دیگران

زانکه از تأییدش اصغر فرهٔ اعظم گرفت
 از چه کندی و فلول این تیغ اندردم گرفت^۲
 بی توانی پویه دنبال شب ادهم گرفت^۳
 بسکه تقریب و خبیب دنبال او درهم گرفت^۴
 دست بر سوراخ بینی هشت و راه شم گرفت
 دوزخی زینخوی بوی مرّه و بلغم گرفت^۵
 هر کمالی و اثره آنکس کس ببادودم گرفت
 آسمان با کس کجا پیوند خال و عم گرفت
 دمکه جهشید دیدی مار آتش دم گرفت
 چون بزچّه و برّماش خوی دد ملجم گرفت^۶
 کس نه زین پیمان شکن میثاق مستحکم گرفت
 عاقبت آن انف شامخ را فلك مرغم گرفت^۷
 که سرت را سخرهٔ خایسک و یتک و دم گرفت^۸
 پست افتد چون ستون گردون از آن مدغم گرفت^{۱۰}
 هرکده با کدخدای خویش زیب و چم گرفت^{۱۱}
 روبه ار چندی بدستان صولت ضیغم گرفت
 بایدت اینخاک او را نیز لایرحم گرفت
 این جهود اندر شما آن سیرت بدهم گرفت
 در میان گلهٔ کش سالها مغنم گرفت
 روزی روزبنه و طعمهٔ شبین زین رم گرفت^{۱۳}
 آنچه طبع آزمندت بر کسان محرم گرفت

۱ - کلاتهٔ مردی که نه ولد باشد او را نه والد و آنکه لاصق باشد از نسب و دربارت معنی مفصل است و نیز کلات بمعنی کندی شمشیر است ۲ - فلول کندی تیغ ۳ - توانی سسنی - ادهم اسب سیاه و اشهب اسب سفید ۴ - تقریب نوعی از دویدن اسب است و آن برداشتن هر دو دست بگم تبه و خبب بفتح خا و باء موخده نوعی از دویدن اسب که برداشتن دو دست و دو پای است ۵ - مرّه بکسر و نشدید زهره و صفرا ۶ - ملجم حیوان گوشت خوار ۷ - انف شامخ دماغ عالی رفیع از حیث تکبر و عزت - مرغم بینی بخاک مالیده شده کتانه ارذات و حقارت است ۸ - خایسک و تنک چکش آهگری و مسگری که بر بی مطرقه گویند - دم انانی که آهنگران و زرگران بدان آتش افروزند ۹ - دعامة بکسر دال ستون خانه ۱۰ - مدغم بنای باسمن ۱۱ - کده خانه - چم ساز و آرایش ۱۲ - اورشلم نام شهر بیت المقدس ۱۳ - رم گله و مرّه گوسفند

هر بدی در هر کجا بر هر که صادر شد ز تو
در حواس دهر نبود خوف نسیان و ذهول^۱
داد خواهد پاسخت صندوق حبس الصّوت او
چیت دانی دهر یعنی حافظه افعال خلق
از پی واخیدن اعمال تو حلاج دهر^۲
آنچه در هندوستان از قتل و هب و صلب رفت^۳
قتل جرم و هم جزایش قتل لیکن عدل حق
دزدی اربد قطع دست آدمی بد تر ازو
معنی عدالت این از بهر تنظیم جهان
کیست کو بر جاس تیر این گمان زه کرده نیست^۴
نیستی بکلمه حفظه پنهان ز چشم آلوس او^۵
این جنایتها که بر ایران و ایرانی رسید
که تن و سرشان بزیر حادثه نیرنگ تو
بچه گنجشک را گنجشک آموزد پرش
وین گره بین کو بعد آزاده و نازاده را
بر شکاف این پرده دمگیر میغ ای آفتاب^۶
خنک آزادی که بد بسته چدار جادوان^۷
دی شنیدم رایت هندوستان بر چرخ سود
گرچه این توسن به رسو کرد رخ آزاده وار
نیست حق شه فرامش کردنی در روزگار
کردشوا قرع تارانه نهییش کوش کر^۸

هین مبرطن کش دبیر دهر لا برقم گرفت
هست حاضر کرزتو واضح و کرمبهم گرفت
زیر اگر بشنید از توور که از تو بم گرفت
دانه دانه خرمن او هر گزی روسم گرفت^۹
بر کان زه بست و اندر دست خود فلخم گرفت^{۱۰}
بر تو باد افراء هر يك آسمان مبرم گرفت^{۱۱}
آن یکی بگرفت افسد و آند کر اسلام گرفت
لیک عدلش نیکتر بریدن معصم گرفت^{۱۲}
ور بصورت ظالمی را جارحه اظلم گرفت^{۱۳}
رنج افزونتر برد هر کس که کیدش کم گرفت
در همه کاریت باید شرم زین طارم گرفت^{۱۴}
که ز تذکارش دو چشمه مایه قلزم گرفت
فی المثل حکم تن ترب و سر شلغم گرفت
تا سوی چینه پرش چون باشه دیلم گرفت^{۱۵}
پای در زنجیر قوم اجنبی مدغم گرفت
که دلم زین لیلۀ غمّاء و یوم غم گرفت^{۱۶}
بندها بگسیخته هر سو خرام و چم گرفت^{۱۷}
پرچمش رامشتری خوش فال و خوش مقدم گرفت
بر سرین با نام شاه جرمنی میسم گرفت^{۱۸}
حق شه چون طوق قُری گردن عالم گرفت
شد زبان بگشاده گرم دحش بلب ابکم گرفت

۱ - ذهول غفلت ۲ - روسم بفتح راوسین نقشی که زارعان بر زراعت گذارند و علامت نهند ۳ - واخیدن حلاجی کردن
و جدا نمودن ۴ - فلغم مشتۀ حلاجان ۵ - صلب بدار آویختن ۶ - باد افراء جزای کردار بد ۷ - معصم جای
دست بند از دست ۸ - جارحه دست ۹ - بر جاس نشانه تیر ۱۰ - آلوس نگاه کردن بگوشه چشم از غضب
و خشم ۱۱ - طارم سقف و ایوان و اینجا مراد فلک و آسمان است ۱۲ - باشه جانوری است شکاری کوچکتر از باز
۱۳ - دمگیر یعنی نفس گیرنده ۱۴ - لیلۀ غمّاء شب بسیار اندوهناک ۱۵ - خنک بکسر اول و کف یارسی اسب
سفید - چدار بکسر اول پای بند اسب و ستور ۱۶ - چم خرامیدن بناز و تمایل در حرکت ۱۷ - میسم داغی که
بر سرین اسب زنند ۱۸ - قرع کوبیدن و زدن و آوازی که ازو بر آید

نیستم من چون دگر گویندگان داند خدای
 نیستم بد گوی کس بر خیره هرگز نیز هم
 گر شهی باتیغ گیرد ملک این گوینده کیست
 آن شنیدستی که اندر ذائقه صفرائیان
 ورتنقر زابدت زین گفته ها هم زین قیاس
 باد روشن زین ستاره خطه هندوستان
 روح بخشاینده هر نطفه و هر مضغه باد
 کو ز طمع زرطریق مدح و شیوه ذم گرفت
 چون تواند نیش عقرب آدمی در فم گرفت
 کو اقالیم سخن بامعرب و معجم گرفت^۱
 انگبین طعم عصاره حنظل و علقم گرفت^۲
 بایدت با شرط تألیفی کماء تعلم گرفت
 کز ستاره چاه جادو گونه اقم گرفت^۳
 که درون بطن و صلب هند کیف و کم گرفت

در پند و مو عظمت و ترغیب حمایت وطن گوید

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید
 فرخ نرسته بالی نگرفته نوز نیرو^۴
 نوزاده کودکی تو نان و خورش تنابی
 نه هر نشید کوئی معنی چو شید آرد^۵
 اقلید راز پنهان پیداست در بیانم^۶
 چون نایب مسیحم در عزلت و تنبلی^۷
 در سایه بُراقم یعنی که عقل قدسی
 عیسی دمیم و ما را از نور طعمه باید
 ماطوطیان جانرا سبوح شد صبحی
 اندیشه های گیتی زنبور جان گویاست
 زین نی که می برانم بر صفحه زیر کانرا
 گیتی کبست زاراست گواندر ایمصرم^۸
 دارم دلی شکفته ارفیض صبح ز آسمان
 اشعار من ز غزی بشکفته گلبناند
 ای بس که آسمانرا بر چون منی یگانه
 چون نافه زای آهو تنها چرید باید
 چون اندکی ببالی آنکه پرید باید
 پستان مام چندیت از لب مکید ناید
 گر طالب نشیدی از من شنید باید
 بکرای زی بیانم کرت این کلید باید
 در مرده کالبد ها روحی دمید ناید
 بنشین کرت زبسد ره با کوره چید باید^۹
 وین رایگان خراسا جو یا خوید باید^{۱۰}
 وین قحطیان نن را عجل حنید باید^{۱۱}
 پس بیخ ایندر ختان از دل برید باید
 هنگام تلخ کامی شکر مزید ناید
 آنرا که بهر سودا شگر خرید باید
 کاشکوفه راز شرمش می بتر مرید باید
 ای آنکه پاک مغزی زبنت شمید باید^{۱۲}
 انگشت لهف و حسرت بر لب کزید ناید

۱ - معجم حروف نقطه نهاده شده ۲ - علقم هر چیز تلخ و نام حنظل ۳ - اقم سیاه و غبار آلود ۴ - فر جوجه طیور ۵ - نشید شعر که با آهنگ خوانده شود - شید مخفف خورشید ۶ - اقلید کلید ۷ - تبدل انقطاع از خلد ۸ - سدره بکسر درخت گدار که نزد بک عرش باشد - با کوره میوه تازه و نوبر ۹ - خوید بفتح خا فصول ۱۰ - عجل حنید کوساله بریان ۱۱ - کبست حنظل ۱۲ - شمیدن بوئیدن

ای شیر شرزه تا کی از بیم رو بهانت
بر صف رو بهانت چون تند باد دیمه^۱
که از کنار بنطس که از سر مقطم^۲
فرعونیان ز یکسو ایمانیان ز یکسو
هر کو ز دیو زاده هم سوی دیو یازد
اندر نبی است پا کان جز یا کرا نشایند
در دست دوستان گل میبود باید آنکه
تا با مویزو فندق نفر بدت چو طفلان
پیلی سیه ازینسو دیوی سپید از آنسو
بر پر چم آلهی نصرت بتابد آخر^۳
آنکه مرا بعشرت با گلرخان زیبا
دستی فشانند باید پائی بکوفتن هم

در نیستان عزلت خلوت گزید باید
بر برگ خشک یاخس ایدون وزید باید
غوغا بگوشم آید چون آرמיד باید
زینسوی دیووز آنسو آسروش دید باید
ماخود سروش زادیم اینسو خزید باید
و آنکو پلشت باشد آنرا یلید باید^۴
چون خار در دود دیده دشمن خلیلید باید
زین سالخورده جادو کز روی رمید باید
چون زابی تهمتن گزوی کشید باید
وین دیو بچکانرا در خون طپید باید
ساز و سماع باید نقل و نبید باید
پیراهنی بشادی چون گل درید باید

در صفت طلوع صبح و آثار صنع باری

سپیده چو از نور دامن نماید
شب تیره را زار و تالان نماید
که مرخویشتن را مسلمان نماید
سمن در تجاوزیف ریحان نماید
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
بساط زمی را زر افشان نماید
گر از چشم بیننده پنهان نماید
ردایش شکافیده دامن نماید
طنابی ز منسوج کتبان نماید
که شب بحر موج قطران نماید^۵
ز سیم سره با ز ستخوان نماید^۶

سپیده چو از نور دامن نماید
شب تیره چون کافری کو بخواهد
هوا سوده مشک و کافور بیزد
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید
افق ز آستین کف زرین بر آرد
فلک خویشتن را بکجلی ردائی^۷
بسیمین قواره سپیده دمان صبح
شب سمنسین خیمه را بر حواشی
پدید آید از ساحلش کف دریا
چو در دست زنگی زنی نیم یاره^۸

۱ - دیمه دیمه ماه دهم از سال فرس ۲ - بنطس بتقدیم بیه موحد مضموم و طاء مضموم نام بغاز دارد انازل است
بلغت یونانی - مقطم بر وزن معطم کوهی است نزدیک مصر ۳ - اشاره بآیه الطَّيِّبَاتِ لِلطَّيِّبِينَ وَالْخَبِيثَاتِ لِلْخَبِيثِينَ
پلشت یلید و جرکن ۴ - برچم پارچه سیاه که برگردن علم آویزند ۵ - قواره پارچه که خیطان از گریبان جامه و
پیراهن و امثال آن مودوزند ۶ - قطران صمغی است تیره و سیاه ۷ - یاره دست بند ۸ - سیم سره تیره خالص و پاک

یکی پَر اسپید براق روشن
 یکی قاقمین حاشیت از کناره
 چو بر فرق مشکین نشان صلح را^۲
 چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد
 سمیده چو اورنگ و شب تیره دیوی
 چو زنگی کنیزی زاخگر سرشته
 گران بار گردد ز جفت و بزاید
 کران سپر هیئت از خطّ ابیض^۳
 کران خود گریبان موسی است زبرا
 چو فرعون قبطی فلک هر شبانگه
 شب دهشت انگیز از فرط ظلمت
 سحر موسی آسا ز جیب منور^۴
 فروغ کفش بر فروزد شعاعی
 بدم در کشد آنهمه جادویها
 بیوبارد آن بیکرانه سپاهش^۵
 همیدون گمانم که هر شب ستاره
 سحر چون یکی آبکش مرد مباح^۶
 کز آن چاه بن بر کشد نازه وردی
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه
 بتابد بر آن خفتگان بغفلت
 ندانند این خفتگان کز چه ازما
 بر آرد دگر بار سر ار کرانه

ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
 پلاسینه چو خای رهبان نماید^۱
 تهاویل کهلای نمایان نماید^۲
 ابر - کفت و پیش سلیمان نماید
 که بر - کفت تخت درخشان نماید^۳
 که همشیر غول بیابان نماید
 یکی کودکی کو ز خزران نماید^۴
 یکی چاک کرده گریبان نماید
 که خوردست موسی عمران نماید
 یکی جیش بر سحر و دستان نماید
 چو وحشت فرا جان هامان نماید^۵
 یکی کف بیضای رخشان نماید
 شعاعی که بر شکل نعبان نماید
 که بر سقف این سبز ایوان نماید
 سپاهی که سیمینه خفتان نماید^۶
 ازین بیم تا صبح لرزان نماید
 افق چون لب چاه کنعان نماید
 که کیتی از آن عبهرستان نماید^۷
 که درخش بسی بخش وارزان نماید^۸
 فروغش ائیر در شبستان نماید
 بهر شام که چهره پنهان نماید
 گهی از حمل که ز میزان نماید

۱ - چو خا جامه که از یشم بافته باشند ۲ - صلح ریختن موی فرق سر که اطراف آن بحای مانده باشد والصفه منه
 اصلم ۳ - تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد - کهولت بری ۴ - اورنگ تحت سلاطین - کفت
 بکسر کف تازی دوش و سر دوش که بهر بی کتف خوانند ۵ - حزران بمعنی خزر است که ولایتی است ارگیلان
 ۶ - کران یکاف تازی افق ۷ - هامان ام و زیر فرعون ۸ - جیب بفتح اول گریبان ۹ - یو بوردن بمعنی بلعیدن
 است ۱۰ - خفتان لباس جنک چپه مانند ۱۱ - مباح آنکه در جاده رود برای بر کردن دلو آب ۱۲ - عبهر نرگس
 ۱۳ - بخش کم و اندک

شب و روز را بر طریق تبادل
بسکاهد گهی آن و بار دگر این
همینست اکسیر این بوته کز وی
یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش^۱
سه دیگر ز پیروزه سازد نکینی
بدریادرون از گِل و قطره باران
چو جفت بر اهِم خاک سترون
میانجیش کرده نخستین کمنده^۲
حواله گه روزی جانوران است
براتی که قِسم بر وی نویسد
هم از کلک رِسم بنهفته از تو
بیدارید اشکال زیبا که هر يك
وزیرین شاخهای برومند خرم
همه میوه های سرشته بشهدی
زعطشانی افتد بجان کمندن اندر
بمیرد ز خشگی اگر نه سحابش
چو چشم ترا زریزش اشک و خاشه^۳
کجا دیدی باری بخورشید روشن
گرفتم که خود تیزچشمی چوزرقا^۴
نه درد رمد دیده چشمت زمانی
بگشیز بستان و با شیر بستان
همت خیره کردد چو تش بر گماری^۵
همین است بهره خردهای مردم

فلك مورد ربح و خسران نماید
فرونی گهی این و گه آن نماید
گهی زر و گه نقره کان نماید
دگر سنگ لعل بدخشان نماید
همیدون شمرکت فراوان نماید
لاکِی رخشان و مرجان نماید
زنیسان او تازه زهدان نماید
که بر خاکیان لطف و احسان نماید
جهانش چومهمان ابرخوان نماید
نه يك ذره افزون نه نقصان نماید
تصاویر خوبان بستان نماید
بر اقلیدس صنع برهان نماید
بخرداد مه بین چه الوان نماید
که آغشته با عنبر و بان نماید^۶
زمی را ز لطف ارنه ر بان نماید^۷
بکام اندرون آب حیوان نماید
پرا ز ژفک و چفسیده مژگان نماید^۸
کجا خور بدینگونه چشمان نماید
ز نجدت عیان تا به نجران نماید^۹
که چشم از آن درد گریان نماید
یکی مام دخترت درمان نماید
در این گوی زرین که تابان نماید
چو آهنک ادراک یزدان نماید

۱ - بیجاده نوعی از یاقوت ۲ - نخستین کمنده فاعل اول ۳ - بان نام یکی از مشهورات معطره است
۴ - ریّان سیر آب ۵ - خاشه، خاشاک که در چشم رود ۶ - ژفک چرك چشم که از رمد و چشم درد پیدا شود
۷ - زرقاء البماه زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۸ - نجران موضع یاوادی در یمن ۹ - تش
مخفف تواس

چپ و راست بشتابد آنگه بماند
 چو شب پره کز هول اشراق اختر
 چو شب چادر قیرگون بر فرازد
 ز تن شوخ و اکن بگرمابه اندر^۱
 جهانست گرمابه جان و در وی
 روان راهوسهای گیتی است جامه
 مگر دست توفیق یزدان پاکت
 بگرمابه اندر بشوئی روان را
 چو پالوده شد جانت از خوی دیوی
 فرشته نماز آردت زانکه جانت
 فروزنده شمع می است یکتا و سرمد
 گهی پور آذر گهی پور عمران^۲
 همه جای زیبا و زیباتر آنجا
 فلک بر ستم پیشه و داد گستر
 نه بسته دهن فندق از رخیم بجهد
 بیا شام خشم و فرو بر زنایت^۳
 چنان خوی کن برسیاسات نادان
 کسی کو ز اندازۀ خویش بیرون
 فراخای گیتی بجشم اندر او را
 چو طبعم ز اشکال انلو نیوسی^۴
 شود در نجه و ز شرح اسال و رمزی
 سوی شعر می بگروم تا که طبعم

که بیرونش از وسع و امکان نماید
 همه روزه در کنج حرمان نماید
 نماید بمیدان و جولان نماید
 که تا نت صافی^۵ و رخشان نماید
 بشویش که جانت ز پاکان نماید
 که بافیده از قبر ازان نماید^۶
 ازین قیرگون جامه عریان نماید
 ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
 که همواره ره سوی عصیان نماید
 ز آب و گل بو البشر جان نماید
 قنادیش آئینه گردان نماید
 گهی شبت و گه نوح طوفان نماید
 که در بیکر شاه مردان نماید
 جفا وقت پاداش نکسان نماید
 نه بسته که لهای خندان نماید
 ازین دیو مردم که انسان نماید
 که دازخم خایساک سندان نماید^۷
 نهد بای و آذر طغیان نماید
 یکی عرصۀ تنگ میدان نماید
 که دانای طوس بس عنوان نماید^۸
 که آموزگار از سلامان نماید^۹
 گشاده زبان و زبان دان نماید

۱ - شوخ چرخ بدن ۲ - آران بفتح همزه و تشدید راء ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس و آنچه در طرف شرقی رود ارس واقع است آذربایجان باشد ۳ - آذر پتکر پدر ناعمه حضرت ابراهیم ۴ - های حاقوم ۵ - خایساک پتک و چکش مسگری و آهنگری و غیره ۶ - ایلویوس (Apollonius de Perga) حکیم راضی دان یونانی صاحب مغروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسه ۷ - خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری ۸ - مراد ان سینا است که مسئله اسال و سلامارا در کتاب شفا ذکر کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده

الا تا نگیری بر این شعر خورده
 که گردون گردنده هر طارفی را^۱
 چو بر سنجی این را بمنظوم افضل^۲
 بر آر اید ارژنک وار او چکامه^۴
 صلت یابد و حرمت و جاه و جامه
 ستامی بگوهر نشانده به بندد
 یکی طلحة الفیض باید نخستین
 ندید او چنین روز گاری که مغزش
 همه بار بیدانشی آرد ایدون
 همه زیر دیو سکاچه ضلالت^۷
 سکاچه که از علت جهل زاید
 خرد خفته و دیده نا خفته دارد
 سکاچه گرفته بنالد ز دهشت
 زعیب خودش آگهی نیست زیرا
 جعل گر ز زشتی خود آگهستی
 بجامه نگارین تن آراسته چون
 سسی شوم تر از طویسی که فعلت

گرت شعر من سست بنیان نماید
 علسی شبه آیام و ازمان نماید
 همان قصه نبت و سعدان نماید^۳
 که تا پیش خاقان شروان نماید
 فزونی بر امثال و اقران نماید
 ابر بباره کان ز ختلان نماید^۵
 که بر تلو آن نطق سبحان نماید^۶
 پر از درد و دل پر زپیکان نماید
 گاهی که از خاک ایران نماید
 و کرشان همی دیده یقظان نماید^۸
 کراتر ز الوند و نهلان نماید^۹
 سکاچه از بر اش بحر ان نماید
 جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
 چنین رام و پیدرام و شادان نماید
 بخر جنگ چون بخ گدازان نماید^{۱۰}
 طویسی که طاموس نیران نماید^{۱۱}
 همی رخنه در حکم فرقان نماید

- ۱ - طارف تازه و جدید ۲ - منظوم افضل مراد اشعار خاقانی شروانی است ۳ - سعدان گیاه معروف اطیب سمرعی
 الابل وفي المثل نبت لا کسعداه ۴ - ارژنک پروزن ومعنی ارژنک که نگارخانه ماننی نقاش است - سکاچه قصیده است
 ۵ - ستام لگام اسب وغیره - باره اسب - ختلان نام شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد و ختلی نسبت بدانست
 ۶ - طلحة بن عبید الله الخزاعی اجود العرب وسماه رسول الله طلحة الفیاض وطلحة اللؤلؤات وطلحة الخیر وطلحة الجود
 علی تفصیل لیس هنا موضع ذکره و سحجان بن وائل افصح العرب فی الجاهلیة و ادرك الاسلام واسلم ومن قوله لقد علم
 الحی الیمانون اتنی اذا قلت اما بعد اتنی خطیبها ومات فی سنة الرابع والخمسين من الهجرة ۷ - سکاچه کابوس و بختک
 ۸ - یقظان بیدار ۹ - نهلان بئامست نام کوهی است ۱۰ - خرچنگ برج سرطان ۱۱ - طویس پروزن زیر مغنی
 و مخنی بوده در مدینه کنیت او ابو عبد التعمیم و هو اول من غنی فی الاسلام و منه المثل هو اشأم من طویس و کان یقول
 ان اتی تمشی بالتمائم بین نساء الانصار نم و لدننی فی لیلۃ مات فیها رسول الله و فطمنتی یوم مات ابو بکر و بلغت الحلم
 یوم مات عمر و تزوجت یوم قتل عثمان و ولد لی یوم قتل علی فمن مثلی و قال اتنی عبد التعمیم انا طاموس الجعیم
 انا اشأم من مدشی علی ظهر الحطیم طویس همواره خود را بلباس فاخر می آراست ابو الفتح بستی در ابیاتی که در
 جنگ سبکدین با علی سیمجور و مغلویت علی گفته گوید:
 وَ صَیْرَ طَوْسٍ مَعْقِلَهُ فَصَارَتْ عَلَیهِ الطَّوْسُ اَسْنَهُ مِنْ طَوْسِیْنِ

نباید خردمند مردم که دل را
جهان بنده باید مرا و نه کو خود
خورنده خرد آرزو دان و آزش
بود تنگش از عاملی آنکه داند^۱
سلیمان جمشید فر کیست آنکو
گر این اردها کشته آید بدست
میا ساز کوشش که باعزم مردان
بزن کوس ساسانیان گر چه گردون
فرهمندی و ارزش از دانش آکن
درا فکن به گیتی در آوازه از خود
ستوده بدانی که مجموع باشی
نیازت همان به که بنهفته داری
به از خلعت میردان جامه خود
سگ چرخ شهر بدان شد که براب
و زان شد سرافراز مه کش همی خور
در خشنده دیهم بادی تو ای خور
لگام هوس گیر تا زیر رانت
برون کن ز دل دوزخ از آنگه
بیرداز از حمیری اردها دل^۲
براند ز خاک یمن زنگیان را
بیا شام از خنب تو حمید جامی
چو بجهد بمغز اندرت باد به زین خم

بدین رنگ و بوها گروکان نماید
پرستار بازار کیمهان نماید
که خانه خرد زین دو ویران نماید
که خویش از قناعت چو سلطان نماید
هوی را چو دیوی بزدان نماید
ز تو دهر سام نریم ان نماید
همه کار دشوار آسان نماید
ز کینت همه آل ساسان نماید^۳
نه کت میری از میر یا خان نماید
نه کت صیدی از قرب خاقان نماید
چو چرخ ز کینه پریشان نماید
ز مردم اگر چه ز اخوان نماید
که بر تنت مرقوع و خلقان نماید^۴
ز شعراش لولوی عثمان نماید^۵
همه ساله بر خوانش مهران نماید
کت از خود همه ساز و سامان نماید
فلک ختلی داغ بر ران نماید^۶
نگر کت درون باغ رضوان نماید
چو کاوه درفش از سپاهان نماید
چو سیف یزن قصد غمدان نماید^۷
که تاسر مدت مست و سکران نماید
چنانست سبک روح و نشوان نماید^۸

۱ - عامل پیشکار و شاگرد و کارگر ۲ - آل ساسان کنایه از فقر او گدایان است ۳ - مرقوع لباس وصله دار - خلقان کهنه و مندرس ۴ - کلب اکبر صورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت و باقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کوکب ثابت است بر لب صورت واقع است ۵ - ختلی منسوب به ختلان که شهری است که اسب خوب از آنجا خیزد ۶ - حمیر نام ضحاک مازدوش است ۷ - غمدان بضم غین معجمه نام قصری عالی بوده که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی نسبت بناء آنرا به سلیمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان با سر او خراب شد ۸ - نشوان مست

که تولید از زمان بدوران نماید
فلاطوت طفل دبستان نماید
کش افسان نطاقات کیوان نماید^۱
بنطقم نطاقات افسان نماید

که بجهی از آنسو ترك زین رواقی
چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد
پرند یمانی است این شعر مانا
فسون مسیحا شود چون دمشر را

در مدح قیصر گوید

خضم او خسته جگر زین کینه و پر خاش باد
قطر این قصر معلق فسحت پهنش باد
همچو روئین تن بتیر رستمش پاداش باد^۲
سرخ از خون دل و مژگان خون پالاش باد
کاتبش کلك عطارد ماه نو طغراش باد
آن گره بگشاده از رای جهان آراش باد
دشمنش طعمه بیو بارنده اژدرهاش باد^۳
دیده کش می نیارد دید چون خقّاش باد
صولتش چون شیر جنبان پرده نقّاش باد
مر جهانرا او همای و خضم او عتقّاش باد
ملکت خضمش چوباغ آذر و دی لاش باد^۴
رای قیصر هشتمین افکار آن کنکاش باد
بگذرد هر جا که قیصر بگذرد فراش باد
زهره از شادی ز جا برجست و گفت ایکاش باد
جان دشمن نقل و چینّه آسمان پیماش باد^۵
آن یکی بلکاتکین و آن دیگر التونقاش باد^۶
دلربا چون خال و خطّ شاهد جمّاش باد^۷
هم سحاب کلکم اندر مدح گوهر پاش باد^۸

آفرین بر قیصرو بر همت والاش باد
همتش کاخ بلند افراشت در عرصه جهان
هر که از روئین تنی بادست وی زور آزمود
ارغوانی چهره دشمن که زرد از بیم اوست
چون قضا بر نام او توقیع پیروزی کند
هر گره که خضم زد بر رشته تدبیر او
هر تنی از جیش او گفتمی که ریمن اژدریست
روشنی افزود هر سو دولتش خورشید وار
خضم گر دعوی شیری کرد و صولتها نمود
سایه کستر با دفر او جهانرا چون همای
ملکت او همچو باغی باد در خرداد ماه
هفت اختر گر برای مصلحت شورا کنند
باد شبگیری که خوشبو کرده دم برگلبنان
زهره را گفتم که تو خینا گریزمش سزی^۹
آسمان پیمای او پرّنده مرگ دشمن است
صولتش محمود و دولت پیش و بخت اندر قفا
هر سواد کز مداد در مدیحتش نقش بست
هم سحاب تیغش آتش بار بادا بر عدو

۱ - پرند شمشیر که نطافات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فیان سنگی که شمشیر و کارد را بدان تیز کنند
۲ - روئین تن لقب اسفندیار است ۳ - بیو بارنده بلع کننده و فرو برنده ۴ - لاش خراب و ضایع ۵ - خینا گر
معنی و نوازنده ۶ - چینّه دانه که بهرغان دهند ۷ - بلکاتکین و التونقاش نام دو نفر از سرداران و خواص سلطان
محدود ۸ - جمّاش معشوقه دلربا و فریبنده و شوخ و جذّاب

مغز بدخواهش پراکنده بضرب گر زانو
بر مثال دانه‌های گنبد خشخاش باد
در توصیف شراب و تغزل و تخلص بمدح قیصر گوید

ز آن پیشتر بر خیز کابن طائوس ز دین پر زند
ز آن پیش کآن ناشسته رو پرورده دهقان خرو^۱
ز آن پیش کاندرا بتکده دامان همت بر چده
گردون ز بیم بت شکن صبح خلیل آسا بفن
ز آن چشمه بخشنده جان چون خضر روشن کن روان
طوفان غم را همچو نوح کشتی روان کن اربصوح^۲
بیجاده رنگ و لعل گون ز آنسان که گفתי بهر خون^۳
گر جرعه زین ساده می ریزند در کام جدی
خواهی که اینخاک گران با آسمان گیرد قران
یکچرخه کن در کار وی تا بنگری اطوار وی
مرغ ازدرون دل روان میکن سوی بلقیس جان
خم مریم نا دیده شو فرخ سروش و تازه رو
ز آن مرکب رهوار جم در خم دمیده پاک دم
ابن می ز خنب نور زاد نر خوشه انگور زاد
خوشا کسی با چنگ و نی گیرد زدست یار می
بزوده جام خسروی چون لاله از رنگ و نوی
یاری ز ناز انگیخته لب با شکر آمیخته
باغش پراز نار است و سیب نادیده از بادی نهیب
در خنده حقه بسدین کافد رشته گهر بن^۴
ارگل را بدبوی و رنگ در بر چو گیرد ساز چنگ
آن باغبان کو گل چند چون چشم بروی افکند

ذره نه تا منتظر باشی که خور سر بر زند
چون مؤذن افشارد کلمو الله و الا کبر زند
آید خلیلی سر زده هم بر بت و بتگر زند
بر روی هر زیبا و تن زنکار کون معجز زند
ور خود سکندر هم بران گر حلقه کس بر در زند
تا بو که بر جودی روح بنشیند و لنگر زند^۵
حلق کبوتر اندرون عمدا کسی نشتر زند
ساید بفرق نعلش پی بر هر سه گان دختر زند
ساید نطق اختراک هم چرخ بر محور زند
کز چابکی رفتار وی نه چرخ سر اندر زند
تا آصف لطف از نهان اورنگ در کشور زند
بشکفت خندان پیش او چون خورسرا ز خاور زند
کان پاک دم بین کز کرم جان در تن عازر زند^۶
نر بهر هر دل کور زاد بل بر دل مبصر زند
بر خیزد و از لعل وی بر پسته و شگر زند
با چنگ و رود پهلوی کش یار جان پرور زند
پروین ز هم بگسیخته تا بر رخس زبور زند
خوشدل تنی کوبی حسید زینشاخ بار آور زند
وز ناز تخته نقره گبین در چنبر عنبر زند
هر نغمه کارد بید رنگ از اولین خوشتر زند
هم چشم عبهر بر کند هم زلف سپنبر زند^۷

۱ - خرو مخفف خروس است ۲ - جودی نام کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت و استوت علی الجودی
۳ - بیجاده نوعی از یاقوت ۴ - عازر بعین مهمله و زاء هوز نام آن مرده که بدعای حضرت عسی زنده گشت
۵ - بسد مرجان - کاف بمعنی شکاف است مولوی فرماید (تا تو در بند زری چون کافران - حای کند و شہوی
چون کاف وان) ۶ - عبهر نرگس - سپنبر سبزی است میان بونده و بعتاع

چون بنگری بر روی وی آشفته مشکین موی وی
دوشینه کآن منظور من روشن کن دیچور من
بکشادسوی بزم راه چون برفلک خورشید و ماه
گفتی منوچهری مگر بنشست بر اورنگ زر
عشق حجب درنده بین تیغ ز ره برنده بین
جوشیدش اندر مغز خون شد هوش کم مستی فزون
گفتم دلی دارم غمین ز آن غمزه سحر آفرین
گفتم منم اندر خطر ر آن غمزه مردم شکر
گفتا مکن آهنگ من ای پای تا سر ننگ من
گفتم رقیب رهنزت میراندم از بر زنت
ناخوانده روزی نامه ام نا دیده نقش خامه ام
گفتا مده زنهار دل بالعبت چین و چگل
آنمرغ نشیدی مگر کو هیمه توزد خشک وتر^۲
و آن شمع مهر افروخته هندوزن دلسوخته
عاشق بدین هنجار به بگسسته پود و تار به
گفتم که ای زیبای من زیبای جان افزای من
نور سروشم از حسب پور رضایم در نسب
میغ درخش افشان طوس با بانگ تند زای کوس^۳
تا کی زخم زیر گلیم من طبل بالله العظیم
گفتا مبرغم زین سخن فرمای تا آن سرو بن

دل ندهدت کزسوی وی چشمت از آنسو تر زند
نار کلیم و نور من کز طور سینا بر زند
یا یوسفی کز قمر چاه دلوش بیلا بر زند
کو لعل رخشان بر کمر بیجاده بر افسر زند
مرغ از قفس پرنده بین کو بر تر یا پر زند
آمد سیاو بخشی برون تا خویش نار اندر زند^۱
گفتا منش دارم بر این کت بر جگر خنجر زند
نگذشته نیری از جگر کز پی یکی دیگر زند
کاین چشم پر نیرنگ من در خرمت اخگر زند
ور بنگرم بر روزنت فریاد نادر خور زند
درد چو غازی جامه ام کو حمله بر کافر زند
وردل دهی اینخواجه هل کت دشنه بر حنجر زند
آتش فروزد هیمه در پس خویش در آذر زند
بر آتش افروخته پروانه واری پر زند
وز دیده خونبار به تا باده احمر زند
در رشته یکتای من چرخ نهم گوهر زند
در باغ روزم زاغ شب یارد کجا تا پر زند
زیندولت منحوس روس زخمم بدل منکر زند
ناسور شد این زخم وریم از دیده ام می سر زند^۴
پیش آردت باده کهن هم چامه قیصر زند

تجدید مطلع

لشکر شکن سرهنگ بین کاتش بلشکر درزند دریای خونین رنگ بین چون تیغ بر لشکر زند
آب پرده یکاندر باختر بنواختند و زد شر گوشتی فراده ای پسر کایدوش در خاور زند

۱ - سیاوخش و سیاوش نام پسر کیکاوس که سودا به دختر پادشاه مازندران زن کیکاوس بوی عاشق شد و او را بخود خواند
او فرمان نکرد نزد پدر بتضرب سودا به متهم شد و برائت خود را در آتش اندر شد و نسوخت ۲ - توزدمشقق
از توختن بمعنی جمع کردن است ۳ - درخش برق - تند رعد است ۴ - ریم چرک که از زخم رود

بگذاشت پور آبتین باره زرود سهمکین
 مسپار ای ارژنگ دیو دیگر ره دستان و ریو
 بیرون رو ای پیسه کلاغ کآمد گل سوری بیاغ
 گرمهره را خصم دغل درشدر افکند از حیل
 دشت از کوزن ورنک بر آن ریشه کن وین سبزه خور^۲
 ابلیس چون شد ده کیا آتش زند در روستا^۳
 آتمرغ را ماند عدو ککاجیر آرد آرزو
 گر خصم کین مظهر کند ور در دلاش مضمر کند
 گر بیصور هرگز روا نبود هیولی را بقا
 آنکو بجنکش تاخته چرخ بلند افراخته
 کوآن نهنگ بحر کاف وآن کشتی دریا شکاف^۴
 چون صبح مشکین دم زند وز مهر مهر جم زند
 شگر بخاور رایگان میریزم از کلک و بنان
 پرویز آن خود کامه مرد درید آن نامه چوورد
 شیرویه را انگیخت حق تا در نورددش ورق
 زین پس شنیدستی سخن زآن مردم بریده بن
 کثری روان بشخایت گوهر بگل اندایت^۵
 آنجا که تشریف و هنر نمود جفت یکدگر
 فرزانه چون شد رهنمون راند بشرمی آن فسون
 بیداشی آرد شکن بر تخت شاه و انجمن
 باتر بیتها برگ تود مردیمه را شد تار و پود
 گرمی بتلخی لب کززد خواهی لب ت شگر مزد

تا زخم گرز آهنین بر تارک بیور زند^۱
 کز هفتخوان بگذشت نیو تادیو مازندر زند^۲
 تا کرد این روشن چراغ مرغ و پری چنبر زند
 آمد یکی طرار یل کو رخنه در ششدر زند
 بیرا کند والحق مژ چون نعره شیر نر زند
 شد روستا با جوج زا هم سدش اسکندر زند
 نتواندش بردن فرو تا طعمه بر زاغر زند^۳
 قیصر چو دامن بر کند بر مظهر و مضمر زند
 چون تیغ او جنبد زجا هر یک جدا بستر زند
 در گردنس چون فاخته طوق آهنین نزر زند
 کز جیش او روز مصاف در بحر بی معبر زند^۴
 بر بیرقش پرچم زند پرچم زطاس زر زند
 تا قیصر نوشین روان در باختر ساغر زند
 انجام چرخ تیز گرد بر سبلتش تسخر زند
 نگذاشتش تا کز طبق شیرین خورد شگر زند^۵
 زنهار زینچرخ کهن چون دست در کیفر زند
 جان به چو روشن بایدت بر صافی گوهر زند
 ویران شود آن بوم و بر دشمن بر آن کشور زند
 تا خنجر الماس گوی سردمکه اثر زند
 زآسان که بینی اهرمن در خاکش آبشخور زند
 چون دست خیاطش بسود برقامت دلبر زند
 کوچنگ زن کاین چامه زد باغلهای تر زند

۱ - بگذاشت از گذشتن و گذر کردن است - یور آبتین فریدون بیور - نام ضحاک ۲ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران با رستم جنگ کرد و رستم او را بکشت - ریو مکر و خدعه - نیودلیرو شجاع و ایضا مراد رستم است
 ۳ - رنگ نرکوهی ۴ - ده کیابزرگ ده وکد خدا - روستاده و رقیه ۵ - زاغر حوصله و چیمه دان طیور
 ۶ - کاف بمعنی شکاف است ۷ - بیرق علم - پرچم بارجه سیاهی که بر علم آویزند ۸ - اشاره باره کردن و دریدن خسرو پرویز نامه مبارک بغمیر را و کشتن شیرویه پدر را - شیرین و شکر نام دومی معشوقه پرویز است
 ۹ - سخودن بخروج کردن و خرابیدن

در مدح قیصر و جنگ بین الملل گوید

نامهٔ رسطالسی سوی سکندر برد
زیب و بها آکند روشنی و قز برد
تا که نیارد که باز سر سوی آخور برد
دزد بود آنکه او اشتر و استر برد
شیر نه آست کو جامه و زیور برد
شپیره وش درشکاف زود سر اندر برد
حق نپسندد که دست مار فسونگر برد
تیسغ تو بال و پراز مار پر آور برد
دیو کجا جان از آن آخته خنجر برد^۱
تا که نیارد ز تو طعمه بزاغر برد^۲
زهرة باز خشین نوک کبوتر برد^۳
خصل مجارا ازین هفت تکاور برد^۴
تا بسعادت لقب زین همه اختر برد
دید و بیازید تا یک دو سه گوهر برد
کاندر اکحل یکی رگرت نشتر برد^۵
تا ز گذر گاه شاه خرمن غنبر برد
صورت شه رونق از برج دو پیکر برد
ملک بر آهجد و از سرش افسر برد
رشته اگر چه دراز سر سوی چنبر برد^۶
هر که بد آغاز کرد از بد کیفر برد
هر که چنین تخم کاشت نیز چنین بر برد

کیست که پیغام من جانب قیصر برد
گویدش ای با چو تو تاجوری دهر پیر
خضم چو افکنده شد از بن ویدخش بکن
همت شیران همه خون عدو خوردنست
شیر جگر گاه صید درد و خونش خورد
تبع تو خورشید وار چون بدمد خضم تو
قصه بس نادره مار فسونگر بود
خضم بجادو گری مار پر آور شده است
خنجر تورستمی است خضم تو ارژنگ دیو
آنکه بیو باردنت خواست بیو بارش زود
فره قیصر اگر پر کبوتر دهد
توسن شه کر فضا زآسترش بنگرد
رایت تو میگذشت دوش و زحل سجده کرد
هفت گهر دار پرو آن گهر آگین برند
دیده دشمن بدوز با سر پیکان چنان
شاه ز راهی گذشت باد صبا برو زید
مرد نگارنده گر پیکر شه را کشد
زود ببینی که شاه از همه شاهان دهر
این مثل اندر جهان از همه شهره تر است
سنت یزدان چنان رفت در این روزگار
خضم ز بهر تو کاشت تخم بد اندیشیش

۱ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد آخته کشیده ۲ - یو باردن بلعیدن و فرو بردن
زاغر حوصله و چینه دان ۳ - بارخشین باز سفید که خالهای سیاه دارد ۴ - خصل شرط و پیمان و گرو استر
در قمار و نیراندازی - مجارا با هم رفتن - آستر مخفف آن سوتر ۵ - اکحل رک میانگی دست که آنرا رک
هفت اندام و میزاب البدن گویند ۶ - رودکی گوید: هم بچنبر گذار خواهد بود - این رسن را اگر چه هست در

کیفر آن ماده سهر کو تن شه پرورید^۱
 خصم اگر از حیل کاوش با جوج کرد
 حیل بد خواه تو با تو بود آنچنانک
 گر چه فرو مایه کشت دایه پر مایه را
 خطبه فتح و ظفر چرخ بنام تو کرد
 مرو تو اقصای شرق آمل تو برلن است
 برسوی برجیس شد گوی تو در اسپریس^۵
 جیش بد اندیش تو پیدش تو در روز کین
 میر سپاه تو خواست تا که بمیدان جنگ
 اختر نصرت ز چرخ گفت که پیروز باد
 کرکس پزان چرخ گر بکثری بر زند
 قوچ تو با شیر نر گر فتد اندر نطاح^۸
 باد تو در باغ خصم جست و فرو ریخت برگ
 بار دگر اندر آن آتش خشم جهمید
 هر که مدیح ترا خواند در مجلسی
 دیده ام و خوانده ام دفتر تاریخ کو
 پرده اطوار چرخ از رخ وی بر زند
 من نشنیدم که يك نامه نگارنده کو
 باره دشمن ز خشم شاه در آتش گرفت
 دشمن شه را بگوی کنز بی رخسار و سر
 مژده بیالابدش خون جگر در قدح
 می مهر اسم ازین زلزله کاین تیره گوی^{۱۱}
 نظم کواکب ز هم کردد بگسیخته

دولت آن اژدها دوش ستمگر برد
 رخنه نیارد که در سد سکندر برد
 با پسر آبتین حیلت بیور برد^۲
 حق نپسندد که سود اژدر حمیر برد^۳
 کس نتواند که گوی از تو مظفر برد^۴
 تیر تو از باختر سر سوی خاور برد
 کیست بچوکان که گوی با تو برابر برد
 برگ خزانست و کاه حمله چو صرصر برد
 سوی بد اندیش تو اختر و لشکر برد
 آنکه سوی خصم شاه لشکر و اختر برد^۶
 تیر تو اش چنگ و چنگ در دو شهر برد^۷
 مغز برون از سر شیر غضنفر برد
 باد دژ آهنگ تو حمله منکر برد^۹
 آتش در خشک شاخ راه نکو نر برد
 مشک بهاون کند عود بمجرد برد
 کو روش روزگار جمله بدفتر برد
 نام همه تیغ زن شاه دلاور برد
 نام چو تو ملک گیر شاه هنر ور برد
 ز آتش خشمش شدوه طبع سمندر برد^{۱۰}
 توده خاکستری زین همه آذر برد
 خصم تو در بزم اگر دست بساغر برد
 کردش نا منتظم بر خط محور برد
 وضع جهان یکسره روی بمحشر برد

۱ - سهر بکسر اول بفارسی معنی گاو است و بعضی گویند معنی ماده گاو است. ۲ - آبتین نام پدر فریدون - پیور نام ضحاک ۳ - حمیر نیز نام ضحاک است - دایه پر مایه ماده گاوی که فریدون از شیر او پرورش یافت ۴ - اشاره بدستان آرش که گویند از آمل تیری انداخت و بمرو فرود آمد که چهل روز راه است ۵ - اسپریس میدان جنگ ۶ - اختر رایت و علم ۷ - چنگ بضم اول منقار ۸ - نطاح سرون و شاخ زدن قوچ و بز ۹ - دژ آهنگ سمناک و بدخو ۱۰ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - سیکوه بکسر اول ترس و بیم ۱۱ - تیره گوی کنایه از کره زمین است

رأس و ذنب راز هم عقده گشاده شود
خنجر بزوده ات گر بزدايد جهان
با تو در اين داوری فرّه يزدانی است
تيدغ و سپر بفکنند نيز بانجام کار
چرخ دژم روی را روی شکفته شود
گر چه همه لشکرش جان بنثارش کنند
گوهر تيدغ ترا دهر عرض وار شد
بار گرانست سر بر تن دشمن مگر
تن سر آن مرد را گوید بدرود باش
بانگ سر خویش را مرد همی بشنود
داند و بيند که بس زود که بر سوک او
شير شکر شاه را هر که سرايد مديح
غيرت خاقانيم در سخن و خود کجا

نير دبیر از فزع نامه بفرغر برد^۱
زنگ کلف از رخ ماه منور برد
کیست که او داوری ز ایزد داور برد
خضم تو سر کوفته سر سوی چادر برد
صبد همان چشم چرخ گر ز تو منظر برد
او دل کهتر خرد او غم چا کر برد
تيدغ تو ره با کدام نوع ز جوهر برد
ز آنکه همی بی حذر سربخاطر در برد
کو ز پی حربه شاه فرق بمغفر برد
کو بفلک بر فغان از دل مضطر برد
جامه بقير اندرون غمرده مادر برد
شیر و شکر نوشد و قند مکرر برد
سبق ز پور علی پور دروگر برد^۲

قصیده خمریه و شکوائیه در معانی جنگ عمومی

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد^۳
اندر خم انبوده سر يك هيربد بگشاد در^۴
آتش زآب انگيزد او نيرنگ زينسان ريزد او
بخشدش زآلسان آب و تاب کز تاب او افتد زآب
جادوی رخ پوشیده در چه بن خوشیده
جادوی افکنده نقاب بر چهره گر اين آفتاب
برقی زا بری شد جهان افتاد و در خم شد نهان

دهقانش اندر خم چو جان در جسم انسان پرورد
در پرده تابی چون شر و سرخ و فروزان پرورد
و آتش بمشک آمیزد او سحری بدینسان پرورد
هر گوهري کش آفتاب اندر بدخشان پرورد
از ژيوۀ جوشیده ماء درخشان پرورد^۵
ديدی کجا دیدی صواب کومه بدستان پرورد
تاباده اين آذر فشان سوزان و خندان پرورد

۱ - تیر عطار - فرغ جوی آب و غدیر ۲ - اشاره بحکیم خاقانی است که پدرش نجار بوده چنانکه در تحفه العرافین گوید: وز سوی بدر درو گرم دان - استاد سخن تراش دوران - از بر خلايقم سبکبار - بر مائۀ علی نجار ۳ - مصرع اول این قصیده از حاجی میرزا آقاسی صدر اعظم محمد شاه قاجار است که میرزا تقی میر و میرزا حبیب قاسمی هر یک آنرا با تمام رسانیده اند و در مجمع الفصحا ثبت است ۴ - انبوده سرسته و بر بالای دم پیچیده - هیربد بضم باء خادم آتشکنده و آتش پرست ۵ - اشاره بجای که ابن مقفع ارسیماب آکند و جادو ماهی بر آورد که تاجهار فرسخ پرتو افکند

در خم درخش آتش کند تابی یمانی وش کند^۱
 نوروز با باد صبا در خم چه میدند از کجا
 رنگش دهد چون ارغوان بویش دهد چون مشک و بان^۲
 کس جز فروغ و بوی وی هرگز ندیده روی وی
 نه مایه و نه پیکرش برتر ازین دو گوهرش
 چون کبت سازد انگبین از نسترن وز یاسمین^۳
 چون مرغ جم سوی سبا تازد سبکتر از صبا
 در پیرهن داروی را یوسف نهفت این بوی را
 از دیده بزداید عشمش وز سینه بر باید عطش^۴
 اندر خم برگردمی بد عربده پروردمی
 کرد خم روشن روان شد سرمه چشم نهان
 آبش اگر زین خم بود مردم گیا مردم شود
 هر شور از آن شیرین شود هر کفر از وی دین شود
 زین خاکدان بر آسمان بجهادت بی بردان
 چون ابر نیسان پر گهر کام صدف سازد اگر
 چون پوشدش سرمی فروش آید لو بد آسا نجوش^۵
 یکچند بیکام و زبان باخوبشتن بودی زکان^۶
 چون زبور دوشیزگان در رقص گردد چاه خوان^۷
 بر لب ز جوش آورده کف ز آسان که رامشگر بکف
 ناهید خیناگر مگر برگشت از گردون دگر^۸
 می چون نگار نوش لب بنواخته نی از طرب
 نالد بسوز دل مدام چون مرغ افتاده بدام
 می در خم فخره عبسی است در گهواره^۹

۱ - درخش برق ۲ - بان یکی از مشهورات معطره است ۳ - بهرمان نوعی از یاقوت ۴ - کبت ربور عسل
 ۵ - شان خانه زنبور عسل ۶ - با بمعنی آتش است خون شیر باو شور با ۷ - عشم بفتح اول وایی ضعف چشم
 آب ریزش آن ۸ - لوید بفتح اول دیک سنگی و میسی ۹ - رکیدن آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم
 غضب ۱۰ - چاه شعر عموماً و غزل خصوصاً ۱۱ - ناهید نام سواره رهره - خاگر بتقدیم یابرون - سارنده و مفتی
 نوازنده ۱۲ - فخره سفالینه

خُم توسن آسا از درون هردم صهیل آرد برون^۱ گفتی که رومی ارغنون ارغنون ختلان پرورد^۲
 نادیده کس دمساز وئی یکچند نالد همچونی چون بار بد در بزم کی بس طرفه الحان پرورد
 دوشینه سر بگشاد کس از خُم^۳ و خم برزد نفس آسود از شبر و عسس شد خواب آسان پرورد
 می در گلین خم شعله ور چون نار موسی از شجر وز هیمه با این شرر موسی جان جان پرورد
 چندی خمار آلوده وار خفتیده اندر مرغزار بندد فرو از هر گزار لعلی که مر جان پرورد
 خنب بقیر اندوده تن کاندر شکم نجم برن بنهفت هم چون اهر من کفریست کایمان پرورد
 نشنید کس کاندر شکم دیوی رها گشته ز جم وز قعر دوزخ کرده رم تسنیم رضوان پرورد
 گفتی پری پیکر نگار دیوی گرفتس در کنار یا یوسفی کش چاه تار از جور اخوان پرورد
 نه دیو خم نه می پرست بل ظاهت اسکندر یست کوچشمه جاوید زبست یعنی که حیوان پرورد
 خم خواهد از دهقان اگر تا پرورد می گنج زر یا درج بیجاده و کهر هم نیز ارزان پرورد
 خم بودی آگه گر ازین کو پرورد گوهر چنین گفتی بچرخ هشتمین کاختر بدینسان پرورد^۴
 هم همچو گل رنگش دهد هم بوی نارنگش دهد مانند خورزنگش دهد زینسانش تابان پرورد
 در خانه خمار خم نوشیدمی بسیار خم آشت صرعی و ار خم کف بر لبش زآن پرورد
 پروین نگردد جلوه گر بر چهره خورشید گر خورشید خم پروین نگر بر چهره رخشان پرورد
 بر چهره روشن نبید کف پرده کتان کشید کس دید هرگز یاشنید ماهی که کتان پرورد
 خم روی بیجاده مذا ببا خورده مروارید ناب پوشید تا اندر نقاب دوشیزه پنهان پرورد
 دوشیزه نادیده شوی باغنده وارش کرد موی^۵ بر هر که گردد پوی پوی زینسانش دوران پرورد
 چون صریان بر کف لبان زارده می روز و شبان چون شیفته دل مهربان کش هجر جانان پرورد
 هر نا توان کا زاردش سستی اگر بگساردش زور تهمت آردش کش راولستان پرورد
 بر شیرمک کودک اگر بگشایدی اثر در زفر^۶ زین باده اش کن کام تر کزوی نریمان پرورد
 خنیده بالا سالخورد گونوش کن زین صاف دُرد^۷ کت چون جوان سال خرد چست و گرازان پرورد
 گر پشه زین می خورد پیل دمنده بشکرد^۸ دی چون بهاران بگذرد نیزش تن آسان پرورد
 از گرمی تن کاندراوست زین خون رزا کننده پوست دی چون بهارش گشت دوست کش هر یکی جان پرورد
 در کوه افتد بومهن رقصد شکی اندر شکن^۹ زین دن اگر کوهی بدن مانند رندان پرورد

۱ - صهیل بفتح شبهه اسب ۲ - ارغنون نام ساز است معروف - ارغنون تند و تیز - ختلان نام ولایتی است از بدخشان
 که اسب خوب از آنجا آورند ۳ - زنک روشنی و شعاع تیرین ۴ - باغنده بضم غین و سکون نون کلوله پنبه
 حلاجی شده ۵ - زفردهان ۶ - گرازان خرامان و جلوه کفان ۷ - شکردن شکستن ۸ - بومهن زنوله
 ۹ - دن خم می

ور بر خنش کر بگذرد گوش نیوشان پرورده
و اندر سخن شیوا شود الفاظ سحبان پرورد
خینا گر پرویز شد تا رامش جان پرورد
اقلیدسی اشکال در پرکار برهاف پرورد
وزشاخ برک زمردین در برگ ربزان پرورد
گسترده ایدوئش بدین می مهر و آبان پرورد
زنگی شب شام و عراق در زیر دامان پرورد
چون دست آن هشیار مست کاندید گریبان پرورد
دستی است کاندید آستین موسی عمران پرورد
در لحظه کر دیو را این می گریبان پرورد
هم یاسمین هم ضیمران هم تازه ریحان پرورد
با مست این دیرینه روز می آتش احسان پرورد
این راز رفتن پای بست و آن رقص و جولان پرورد
و آنروز و شب در عربده غمگین و شادان پرورد
چرخ از طرب افکنده باک پیوسته دوران پرورد
اندر تنش این آذر خش جان عمل دان پرورد
هر لاله را یلحق دهد کز بهر نعمان پرورد
و آن نفخه شبگیر وز زین بوی قضبان پرورد
ور در تلت دردی زهد او نوش در آن پرورد
سبب بهشتی شاخ در چاه زخندان پرورد
آدم که در سر ضمیر انوار یلردان پرورد
ورزند خوان گبری شود آیات فرقان پرورد
کاین باده گنج آفتاب در کنج ویران پرورد
و آنکه تلت بر گنج زر چون مار بیدچان پرورد
گوئی که حبل من مسد از مهر ایشان پرورد

یکجرحه کر زین می خورد کوری ستاره بشمرد
لال ارخورد گویا شود بسته زبانش و شود
می چون طرب انگیز شد لالی لالی ریز شد
تا رفته کتابی اگر گردد ازین خم باده خور^۳
بردی زندگربوی این می دی شود چون فرودین
اردیبهشت و فرودین بر خاک کرد یبای چین
بر گنبد نیلی رواق چون ماه افتد در محاق
ساقی بمی باز دچودست فرعون شب گیر دشکست
دست نکار نازنین در محفل عشرت گزین
در پیش جم تخت از سبا آرد چو پور بر خیا^۴
زین باده زد رطل گران تا پور آذر ز آذران^۵
نمرد کو آتش فروز هم هیمه و هیزم بسوز
والا سپهر و خاک پست هر دو زمی گشتند مست
از جرعه این میکده افتاد این چون می زده
از شیرۀ این سبز تانک مصرع وار افتاد خاک
آتمرخ گشته چار بخش با سنگ خارا گشته پخش
هر شاخ را رونق دهد وین برق و استبرق دهد
رنگین کند چون رنگ زرد در خاک گل را خرو^۶
ز آنلان بتارک در جهد کز ابر برقی بر جهد
گر ب کنند باباده تر گرگی شود یوسف بقر
زین باده کردنش خیر تا بر ملایک گشت میر
هر دود ازو ابری شود و رلاغر اسطبری شود
زین باده شومست و خراب ویرانه کن ن زین شراب
در کنج جانت هر سحر گنجی برویاند چو خور
آزو هوارشک و حسد آه نجد این می از جسد^{۱۰}

۱ - سحبان وائل در فصاحت ممل است ۲ - خناکر پرویز بارید و نکبسا بودند - رامش جان نام نوائی است از موسی و نام لعین هشتم از سی لعن بارید ۳ - کتاب ملکب و مدرسه ۴ - پور برخیا اصف بن برخیا وزیر سلیمان ۵ - پور آذر ابراهیم علیه السلام و آذر نام پدر ماعه اوست ۶ - آذر خش برق ۷ - یلحق قباو جامه معرب است ۸ - بزجامة از ریسمان و بزافروشنده آن ۹ - نقیب شاخه درخت قضبان بضم جهم ۱۰ - آه نجد بیر کشد ۱۱ - حبل من مسد رسن ناپیده از لف یا از شم شتر یا از هر چیز که سخت تابنده باشد

گنج‌جاند این می خمره درد ریای بی پایان گذر
از بوی وی یابد روان تماشال شاد روان و جان^۱
بوی صبو حش از کنار کر بگذرد برشوره زار
این می نه وقف تست و من این می بود صورتشکن
از شاخ کثر در بوستان در چین و در هندوستان
اندر چمن کر بگذرد جوئی کز این می بو برد
پروانه سوزنده تن بیکانه شد با خویشتن
ایدون کمان کس کی برد کاکش ستسقا آورد
پروانه وار ار سوزدت هم شمع وار افروزدت
روشن کنند این باده جان چون مؤبد و ستای دان
آزاده گرداند روان این می ز هر بند گران
شو کیش یزدانی طلب زین باده کن شاد ابلب
در پیش مغ نه جان گروز مغستان این جان نو^۲
سنگ فرو رفته در آب بر آب قصد چون حباب
ای سرخ زربا تف و کاز می ساز و چندی میگذاز
زر کر چو پیراید ترا با نامش آراید ترا
امشب شد اندر خان من خون خواره غم مهان من^۳
دل امشب از خون جگر پالود با مژگان تر
شب کام از در برگشاد غم طشت پر آتش نهاد
آنبسته خون بر نطع خوان بنهم بیدش این عنوان^۴
از اندرونم تیره دود روزن ز راه لب کشود
چون ماری بیچان دودها از روزنم گشته رها

چون یونس اندر غوطه خور ماهی که سبجان پرورد
چون نای رستاخیز کان پوسیده ستخوان پرورد
درشوره زاران چون بهار الوان بستان پرورد
اسبی چو گردون گامزن در زیر هر ران پرورد
از بهر سیر دوستان سرو خرامان پرورد
بیدش رطب زای آورد سروش گل افشان پرورد
زین باده کو کرد لکن چون ذره جولان پرورد
تا خود سوی آتش پرد آن بال جنبان پرورد
این می خرد آموزدت نه مست و سکران پرورد
کو کودک و ستای خوان اندر دبستان پرورد^۵
کت همچو اسمعیل جان از بهر قربان پرورد
کز نا مسلمان ایعجب این باده سلمان پرورد
بر کهنه با این نومو هل کش گروکان پرورد^۶
گر لای و درد این شراب چشمه قهستان پرورد
تا حلقه ات بهر طراز انگشت سلطان پرورد
زیرا همی شاید ترا خایسک و سندان پرورد^۷
کو کز دل ریان من جان نزل مهمان پرورد^۸
از بهر مهمان تا سحر مل در ملستان پرورد
بر سینه ام ای داد داد ز آتش که ثعبان پرورد
خود نزل مهمان میزبان و روسع امکان پرورد^۹
در مجرم شب سوخت عود تا دود تاران پرورد
کر پی زروین از دها ور پر رویان پرورد^{۱۰}

۱ - شاد روان پرده که بر در بسرا و ایوان سلاطین آویزند ۲ - و ستا نام تفسیر کتاب زند زردشت است ۳ - مغ
آتش پرست ۴ - منو نهی از نویدن بمعنی ناله و زاری کردن ۵ - خایسک چنگش و پند آهنگران و زرگران
۶ - اشاره است بآن شب که در جنگ عمومی خبر غلبه انگلیس و شکست آلمان بادیب رسید و او غیر از آن انتظار داشت
۷ - نزل بضم اول بیش کش ۸ - آنبسته هر چیز که بسته و سخت شده باشد و بدشواری حل شود ۹ - عنوان
فرآش و میرغضب ۱۰ - (بر قدر امکان) ۱۰ - روین روماس که چیزها را بدان رنگ سرخ کنند

شب برزگال سوخته چشم گو ز نان دوخته
 کز غانش دود انگیخته وز جوش قطران ریخته
 نه دختر ترکان زوار نه پور دستان دستیار
 ای کاش کاین زنکی مست پر ماسدم جانی که خست^۲
 شب ز آن فرو هشته ز ره بکشاد هر بندو کره
 پوینده بایش بسته شد جان از در نکش خسته شد
 میوند او بکسته نیست روز از درویش جسته نیست
 از هیبت این دود و دم مرغی نکرد آهنگ بم
 شد غرقه در دریای وی یا هانده در صحرای وی
 چو کاهی کردون مگر کم کرد اندر باختر
 از یریم چون تار نخ زانو نهاده بر زنج
 باخشم دندان خای شب بیزارم از فردای شب
 آن نغمه ناساز زن بر بام شوهر مرده زن
 جشن گرازانی شب ز آن دیر یازانی شب
 هم باد سرد آذری هم تف گرم آذری^۴
 چون دیو در خمیازه ز آف برتر از اندازه
 شب دیز و یحمومی بنام نیلی جل و کحلی ستام^۶
 بر فرق تاجت ارّه وار باد انخروس پاسدار
 بریده بادت چون قلم گر از نشاط صبحدم
 ای شب سحر گاهان تو چون خواهم و یایان تو
 بکسته باد از یکدگر امشت پی شمع سحر
 از دود میخیزد کرب وز غر همی زاید جلب^۸
 ایشب بدین بالای و شیومانی بسان مکاره دیو^۹
 وز انجمش افروخته آتش که کز غان پرورد^۱
 با سوده نیل بیخته ابن دیک قطران پرورد
 تا بیژنی زین چاه تار زندان در ایوان پرورد
 تا بنکرد در زیر دست دوزخ که نیران پرورد
 تا زیر قیر اندر فره دشت و بیابان پرورد
 کوئی بغم آبسته شد غم در بزهدان پرورد
 کوئی بروز آبسته نیست تار و زرخشان پرورد
 وز رهبتش اسپیده دم هم خویش پنهان پرورد
 مساح تن پیمای وی کاین سبز پنکان پرورد
 امشب ز کف آن کوی زر کز مهر میدان پرورد
 چون طفلم امشب گاه کنج که ام صبیان پرورد^۳
 کاین کودک غم زای شب نیزم هر اسان پرورد
 مانند خون گفقی حزن در جوف شریان پرورد
 بس دل کدازانی شبا دهرت کدازان پرورد
 کر بگذری ورنگذری جان ابن و تن آن پرورد
 پرشکه شب یازده تا در تو جولان پرورد^۵
 کت بر سر آخور مدام پرویز و نعمان پرورد
 گر از غم شب زار زار نای تو افغان پرورد
 بال و پرت جنبد زهم کم غم دوچندان پرورد
 زاده توهم برسان تو رنج فراوان پرورد
 قندیل ترسا را اگر زنجیر مطران پرورد^۷
 آن چه باشد خشک لب کش خشک پستان پرورد
 کور درون از مکرو دیو صد گونه الوان پرورد

۱ - کز غان دیک طعام پزی ۲ - پر ماس لمس و دست بسودن ۳ - کنج صورت مهبی که مادران برای ترساندن اطفال سازند ۴ - آذر اول ماه نهم از سال شمسی آذر دوم آتش است ۵ - شب یازده شب پره است ۶ - شب دیز نام اسب خسرو پرویز - یحموم نام اسب نعمان بن منذر ۷ - مطران بزرگ و مهتر ترسایان ۸ - غرزن قاحشه و قجه - جلب غوغا ۹ - شیو بمعنی شیب ضد بالا

۱ - کز غان دیک طعام پزی ۲ - پر ماس لمس و دست بسودن ۳ - کنج صورت مهبی که مادران برای ترساندن اطفال سازند ۴ - آذر اول ماه نهم از سال شمسی آذر دوم آتش است ۵ - شب یازده شب پره است ۶ - شب دیز نام اسب خسرو پرویز - یحموم نام اسب نعمان بن منذر ۷ - مطران بزرگ و مهتر ترسایان ۸ - غرزن قاحشه و قجه - جلب غوغا ۹ - شیو بمعنی شیب ضد بالا

هم خیره چون روی او هم تیره چون موی او
 ناخن کبود و لب مرا خوشیده شد از تب مرا
 امشب چرا ز من خوردا این مژه بیدار من
 چون پیل هندستان بخواب دیده نخفتم ز اضطراب
 با چشم عبرت بین تکر اندر شکفت آور صور
 زین شکل‌های گونه کون کارد بهر جنبش برون
 بر چرخ گرسالارمی ور نوح در گردار می
 آب شگرف گرم تاز بگذارمی از هر فراز
 انگیزی آن موج را کارد فرو هر اوج را
 برگرد این پیروزه طاق بر بندمی ز آسان نطق^۴
 پرده فلک بشکافمی دیبای دیگر با فمی
 بالای چارم آخشیج این کشک دولابی بسیج^۵
 که شان فراهم آورد در یکدگرشان بفشرد
 از خارها فرخو کنم باغ و گلان نوکنم^۶
 برکنده به از باغ و راغ هم دیده و هم پای زاغ
 در زیر بال زاغ خس دولت نخواهد یافت کس
 بار از کجا بگرفت خاک کو جز که دیو سهمناک
 باور مکن از رای وی وز خوی ناپروای وی
 شوتیغ حیدر وار زن بر فرق این فروت زن
 هان ای مسیح بر شده برگنبد اخضر شده
 از آسمان بفکن کنند پای خران یکسر ببند
 دستی فروهل ز آسمان ای عیسی و مگذارمان
 دستی که بر چرخ کشاند نخل امیدت بر فشان
 در دست آن هندوی پیر هم قوس نه هم سهم و تیر

کدبانوی با شوی او کو جفت همسان پرورد
 زین تب رهان یارب مرا کم لرز لرزان پرورد
 کز چشمه سرشار من هر لحظه طوفان پرورد
 دیوم همی زیر رکاب افتان و خیزان پرورد
 کابین دهر معجب زای در فانوس گردان پرورد^۱
 مانا همی در سینه خون از بهر مژگان پرورد
 زین کرد گردان آرمی شکلی که طوفان پرورد
 نکذارمی تابریک و ساز برکوه کنعان پرورد
 درناو نارم زوج را تاجنس حیوان پرورد^۲
 کز بهر جنبش نای و طاق نه انس و نه جان پرورد
 زهره جهان بر کافمی کم تن بخلقان پرورد^۳
 نکذارمی تالاغ و زیج با چار ارکان پرورد^۷
 پیوندشان که بردرد از هم جداشان پرورد
 خاکش پراز بخنوکنم دشت ارمغیلان پرورد^۹
 یارب که او بادو دوداغ چون جغد ویران پرورد
 سایه هما میخواه و بس کو تخت شاهان پرورد
 نارد برون هر کز ز چاک هم دیو به چکان پرورد
 زهدان کافر زای وی دیگر مسلمان پرورد
 کو خود هزاران اهرمن در اهرمن دان پرورد
 مگذار کز ما هرددم چنگال و دندان پرورد
 این خیره روئی تا بچند کابین کرد گردان پرورد
 کابین تیشه هر خاتمان بی میهن و مان پرورد^{۱۰}
 بالای خورشیدت نشاند کو فر کیهان پرورد
 تا دیده هر دیده خیر با تیر باران پرورد

۱ - فانوس گردان فانوسی که در آن صورتها کشند و آن صورتها بحرارت شعله چراغ بگردش درآید. ۲ - در گر نجار
 ۳ - ناوکشتی و سفینه ۴ - نطق کردن ۵ - کافتن شکافتن و خلقتن بمعنی کهنه است ۶ - آخشیج عناصر
 اریه ۷ - لاغ بیهوده و هزل - زیج بمعنی لاغ و مسخرگی ۸ - فرخو بفتح اول و ثالث پیراستن باغ از علف هرزه
 ۹ - بخنو رعد و درخشندگی که بیشتر بوقت آمدن باران بهم میرسد ۱۰ - میهن خانه و جایگاه - مان اسباب خانه و هم
 بمعنی خانه است

شو قصد آن غوغای کن کو بر تو بهتان پرورد
مگذار تا این روتش زین بیدش طغیان پرورد
تا دیو تاریکی گداز گیرد نه کیهان پرورد
شبر و همان خوشتر که روز بردار سلطان پرورد^۱
گو بر فروزان آن سعیر کو رجم شیطان پرورد
کش قبطی اندر ترس و بیم بی برگ و سامان پرورد
پیش آر گاو کشته را تا در تنش جان پرورد
جادو پس از جنگ و خلاف پیش تواذعان پرورد
فرعون رخ شسته بنیل هنجار عصیان پرورد
بر باد ده اندوخته جادو که هامان پرورد
ور زآنکه تیر چار پر در زیر پیکان پرورد
ارزانی بر زن کنش کز خون دل خوان پرورد^۲
مگذار کز ما مار دوش پتیاره ماران پرورد^۳
مارا کران پیمانه کن ز آن می که دهقان پرورد
تا نه ازین پس پیکرش در خود و خفتان پرورد
کای چوب اژدر و ارجه تا سحر ابقان پرورد
پیش آر رخس رو ستم تا فتح توران پرورد
انگیز تا جم جنگ را با دیو ساران پرورد
آرد فرو خور بر زمین تا بهر یکران پرورد^۴
تا چند چرخ دیر سال در آشیانتان پرورد
کو چنگ آن منقار این خسته جگرشان پرورد
تا مار دندان خای را در سلّه کوبان پرورد^۵

آهنگ این غبرای کن داری ز نو بر پای کن
ای مهدی دجال کش زین بدشتر منشین خمش
ای روشنائی بر فراز سر از کینگاه و بتاز
کانون آتش بر فروز تخم دغل کاران بسوز
ای برتر از فرقد سریر در زیر فرمانت اثیر
بی باری دست کلیم سبطی بود تیره کلیم
از بهر خون آغشته را با تیغ بیجان کشته را
ای موسی دریا شکاف با جادوان داده مصاف
تا خون نگر دد آب نیل و آن باهوک خرطوم پیل^۶
بادوزخ افروخته کن گاو زرین سوخته
ای ناوک انداز قدر غرمال وارش کن جگر
هم سینه چون روزن کنش هم دل چو پرویزن کنش
پرورده پرمایه دوش باز آرای فرخ سروش
افسون او افسانه کن آباد او ویرانه کن
بر گیر از دوش و برش خفتان و مغفر از سرش
درینجه موسی بنه آن چوب و پس آواز ده
آمد برون با بادو دم از خیل ثرکان ییلسم^۷
از بهر زین و تنیک را خورشید چرخ آونگ را
عزم تو اندر روز کین چون باره آرد زیر زین^۸
نسر فراهم کرده بال کو بال بگشا چون همال^۹
بو زینه بچکان در زمین افکنده بس آشوب و کین
بفرست مار افسای را از آسمان حوای را^{۱۰}

۱ - شبر و دزد ۲ - باهو چوب دست بزرگ که شبانان بدست گیرند ۳ - پرویزن غریب - ارزانی بر زن کدای گویا
۴ - پرورده پرمایه دوش فریدون که از ماده گاو پرمایه پرورش یافت - ماردوش ضحاک - پتیاره زشت و مهیب و آفت و بلا
و مکر و فریب ۵ - ییلسم نام برادر بریان و یسه که بدست رستم کشته شد ۶ - باره اسب ۷ - یکران اسب
۸ - نسر واقع نام صورتی از کواکب که بشکل عقابی است که بال بسته و شسته باشد و سر طایر صورتی دیگر که
بال کشوده باشد ۹ - حوا نام صورتی از کواکب مانند انسانی که بدست ماری گرفته ۱۰ - سبه ناشدیده لام سبه
مارگیران و غیر آن

ورروزنه چون زرگران قرص زرافشان پرورد
 هر مرغ کو بانگ درای هر صبحگاهان پرورد
 زیرا زهر سوتند یوی غولت چوماهان پرورد
 آید بنیرنگی دگر تا ملک ایران پرورد
 کز آرمان درد فرنگ درنای هزمان پرورد
 ورز آنکه باهند و سخن ورز آنکه باخان پرورد
 آورد کو زیبا فسون در نای انبان پرورد
 الواح طور و القلم کاین هر دو تبیان پرورد
 خون سیه کن نیل را کز بهر قبطان پرورد
 تا شهدو شگر همچونی این نخل پیران پرورد^۳
 زآن روشنی کن روشنم کو مهر و کیوان پرورد
 بی موم و نخ بی دود و داغ شمع شبستان پرورد
 پر کن زلطف ساغرم تا جان عطشان پرورد
 با کوه رش آموده کن کش بحر عثمان پرورد
 در آن سگی بر وی رها کن کش غریوان پرورد
 عون تواس بی ریب و ظن بی صیقل و سان پرورد^۸
 کاواک نی بفشار تو تا شگرستان پرورد^۹
 بر سر فزونتر از قیاس مو عنبر افشان پرورد
 هم ناله زن هم لابه کن تا خواجه نالان پرورد
 گو تا مه اردیبهشت این دانه بالان پرورد
 بشنو نوای صور من کو ناله سوزان پرورد
 امر تو چون فرمان کن بی مهلتی کان پرورد
 یارب مگر از زر پرست کش مهر در جان پرورد
 تا گرمی بازار وی سردی خسران پرورد

گر شب نه شمع بیکران بفروزدی ازهر کران
 مرغوله شب غول زای بودی و بودی بسته نای^۱
 ایدون بقیر اندود روی هراخترو شب هشت موی
 هر دم باهنگی دگر آویخته زنگی دگر
 در کام این ریزنده رنگ آن نوش بالاید شرنگ
 بد کوه ریمان شکن چیره زبان در مکرو فن
 بس مارا فشاننده خون از دیده کز بنگه برون
 ای احمد و موسی بهم سبائه مه چوب یم
 پرواز ده با بیل را بشکن شکوه پیل را^۲
 بسیار اندر زیر پی آن نیش زن زنبور دی
 من چون چراغ روزنم که بی پلیته و روغنم^۴
 کو کرد بفروزد چراغ بی پنبه و این سبز راغ
 کرچه تزار و لاغرم لب خشک و خالی زاغرم^۵
 ریم آهنم پالوده کن تیغی از آن بزوده کن^۶
 زین دزد کربه بیوفا برهان جگر بند مرا^۷
 زنگار خورده تیغ من بزدا ی ای میر زمین
 ای مصر شگر بار تو با دست نیل آثار تو
 بادست تو وقت مساس اقرع سری چون پشت طاس^{۱۰}
 زاتم که غم افکند بن اندر دلم نوبر کهن
 دهقان با مید تو کشت این دانه اندر خاک و خشت
 ایمر هم ناسور من در دور ماتم سور من
 بر کن زهر خود کامه بن ای آنکه در کاخ کهن
 بگذر زهر آذر پرست و زهر بت آذر پرست
 یارب بسوز انبار وی از آذر آذر وار وی

۱ - مرغوله زلف یرتاب و شکنج ۲ - بایل مخفف ابایل که یرنده کوچکی است معروف ۳ - نعل زنبور عسل
 ۴ - پلیته قتیله چراغ ۵ - زاغر حوصله و چینه دان مرغ ۶ - ریم آهن چرک و زنک آهن ۷ - جگر بتد مجموع دل
 و جگر ۸ - سان سوهان ۹ - کاواک نی میان تهی و بوج ۱۰ - اقرع آنکه موی سرش ریخته باشد

پرویز اختر سوخته آ کند گنج سوخته
 کاش بر آورده مباد زین سوخته و آورده باد
 قارون زر آ کن زمین بردش فرو کر پیش اربن
 گردون مگر بزاز شد یا پیله ور خزاز شد
 گر نیست گردون پیله ور ورنیست او نقاد زر
 گر نیستی اندر منش پست این بلند بد کنش
 بر پای این دیوانه را زنجیر نه یا فانه را
 بس نادر افتد کاسمان از بهر کاری در جهان
 بیور نشاند جای جم تاجم زند از دیو خم
 کور از پی خرماستان گردون کمارد دیده ان
 تافته بندد در حصار فتن نری آرد بکار
 بادی نخیزد زین مهت کس کرد کشتیبان طلب
 گردون چو زیب و فرد دهد بر سر زمه افسر نه
 ایماه بفرا فرهی گیتی زغوغا کن تهی
 بارو بهان اندر جوال رفتن بود صعب و محال
 بکداخت دل از غم مرا چون موم پس یارب چرا
 مرغیست انسان ای بسر گر جد و جهدش بال و پر
 گراز حسیض نا کسی خواهی که برا وجی رسی
 زینجامه عربان تن مزی چون شاخ در همن مزی
 بهر چه شایندی مگر از بهر اره باتبر
 با مردگان بی کیش مرد یکسان رود اندر نور
 بس نوش کزوی نیش به وزمرحم او ریش به
 گر شیر درانت درد به زآنکه روبه پرورد

۱- گنج سوخته نام گنج پنجم از هشت گنج خسرو پرویز- و باد آورد نام گنج دوم- توخته به معنی اندوخته است ۲- پیله ورا آنکه اسباب عطاری و بزازی حاصل کرده برای فروش با طراف بگرداند ۳- منش طبیعت ۴- فانه چوبی که دریای در گذارند که دریاز نشود ۵- پاکار خدمتگار عموماً و تحصیلدار خصوصاً ۶- بیور نام ضحاک- خم زدن برگشتن و فرار کردن ۷- رم کله کوسفند و رمه ۸- دستان سرود و نغمه ۹- بر پریشان مطلق امت را گویند از هر بیغمی ۱۰- اشاره است برار کیخسرو از ترکستان بایران که ویرا پیران و پسه تربت کرده و تحت حضانت او بزرگ شده و چون خواست از جیحون بگذرد کشتیان او را سوار نکرد و او با اسب بجیحون زد و از غرق نترسید و بمالمت بیرون رفت و آن قصه در تواریخ مفصلاً مسطور است

صحرای پرغولان میبوی کلهای آن گلشن ملبوی
 باهرمن پیمان مبند بفسوس بردستان و بند
 دردشت او چون اشتران هین تانباشی لبچران
 ور زآنکه نبود خار خور از بهر خواجه باربر
 رخ بر تنابد این مکس با بادزن از خوان کس
 در زیر چینی یرنیاں کژدم بسی دارد نهان
 تف سموم انگیز کو و آن باد آتش بیز کو
 تاپرو بال خر مکس سوزد چواندر کوره خس
 گوش از طنین شوم او جان از پر مسموم او^۲
 یستان ناقه خورده تیر ناخورده بجه ناقه شیر
 آن ابر برق انداز کو رعد بلند آواز کو
 هر جا که او دروا کند نرمک یکی سروا کند^۴
 یارب تو آن افیونش ده کو بندش برنای زه^۶
 بنشان خمار نرگش کز عشوه ندهد دل کسش
 هر کز مبادا جای گیر جز در دلش پیکان تیر
 کردن کن ازدوشش جدا و زدوش دستش اینخدا
 افکنده از بالای تل چون خر قتاده در وحل
 بشکسته زین ناورد باد دردستخون زین نردباد^۹
 نکوآرد بادش بکام نوشین شراب لعلقام
 یارب مبادا کامور بر پور زال نامور
 مکنار تا افراسیاب از بند او گیرد شتاب
 باسم رخس روستم بسپر بدخش و خوش هم^{۱۱}
 رشته کندش کن دراز پای سمنش گرم تاز

کو خار اندر پشت و روی پیدا و پنهان پرورد
 بشنو ازین گوینده پند کو پند لقمان پرورد
 کاشتر یی بار گران مرد شتربان پرورد
 جمّازه را زخم تبر بریده کوهان پرورد^۱
 برگرد هر خوان هر نفس صدفار جولان پرورد
 بامکر و افسون گر فلان ورز آ نکه بهمان پرورد
 و آندود رستاخیز کو کش پاک دیان پرورد
 تا انگین هیچکس دیگر نه نقصان پرورد
 چشم از زن مذموم او آسوده ریحان پرورد
 باد افره حق ناگزیر مرگ نمودان پرورد^۳
 آواز جان بگداز کو کش جان گدازان پرورد
 تا خواجه را دروا کنند هم دنگ و حیران پرورد^۵
 برپایش آن زنجیر نه کش مرد دژبان پرورد^۷
 بس فتنه کزینش و یسش آنچشم فتنان پرورد
 کز سالیان چرخ ائیر در کیش و قربان پرورد^۸
 تا معنی ثبت یدنا تاویل فرقان پرورد
 هم پای شل هم دست شل هم رنج پالان پرورد
 کیتی تنورش سرد باد گر بهر او نان پرورد
 ورز آنکه می باعود خام درخم گواران پرورد
 نیرنگ زال عشوه گر کاندر سگستان پرورد
 بشکسته بادا درضراب گری که هومان پرورد^{۱۰}
 تاریخته خون برستم هر ساله جوشان پرورد
 تادشمن اندر زیر گاز در بند خذلان پرورد

۱ - جمّازه شتر تند رو ۲ - ضنین صدای مکس ۳ - بادافرا مجرای کردارند ۴ - سروا سخن و افسانه
 ۵ - دروا سرگشته و حیران ۶ - نای گلو و حلقوم - زه روده تابیده ۷ - دژبان رئیس محبس و قلعه بان و زندان باز
 ۸ - کیش تیردان - قربان بکسر غلاف خنجر و جای تیر ۹ - دستخون درازی نرد آنکه کسی هر چه داشته باخته و بیکو
 از اعضاء خود گرو بسته باشد و حریف ششدر کرده ۱۰ - هومان نام برادر پیران و یسه که بدست بیژن کشته شد
 ۱۱ - بدخش بدخشان است - و خش نام شهری از ولایت بدخشان

هر بیدفش را شاه کن تا با حریف کننده^۱ بن
 گردد سپهر گرم ران هم سوده^۲ هم خسته و ان
 هر چند کو معذور نیست کم دل از و مسرور نیست
 از بیم تنگین شوهران تا کی پدر این دختران
 تِلْكَ اللَّيَالِي خَائِنَةٌ لَيْسَتْ بِعَهْدِي صَائِنَةٌ
 چون کان ویم درو کهر فرخ سروشم زیر پر
 بر شاخ سدره فاخته خوشتر نوائی ساخته
 چون عیسیم از کودکی خرسند اندر اندکی
 خرمهره هافکن ز کف میزن کف و میکوبد
 چون بشنوی این پوزشم سوزد دلت از شوزشم
 این ناله درد انگیز تر ز آن ناله کز سوز جگر
 هر کله عذاری در چمن کو در پذیرد عذر من
 از غنچه هر باغ من وز لاله هر راغ من
 با سوزبان اینجهان خوشدل مباش و شادمان
 رهواری وی توسنی است دلداری وی سوسنی است
 زین خا کدان تا آسمان بنکر نکو ازهر کران
 وین تیره گوی خیره سوزهم خیره درهم خیره دوز^۳
 چون من جدایم زین نفر خو کرده با خون جگر^۴
 مردار شیر ماده سک کرزاده شیری ممک

من بدایع افکاره فی الشکایة و السیاسة

از جیب شب تابر کران یک نیمه زه آمد پدید^۵
 نه نه که در اوج سپهر افتاد گوئی گوی مهر
 گردون جگر بر تافته زرین رسن ها بافته
 هر اختری را آسمان چون دایگان مهربان
 زه تکه زرین از آن سیمینه زه سر بر کشید
 نهفت اندر خاک چهر وز اختران شد ناپدید
 آمد ز ره شتافته ار چه بنش بر آورد
 کو کودک پستان مکان پرورد ابدون پرورید^۶

۱ - بیدق بیاده شطرنج ۲ - مرغ شروان گزایه از خاقانی است ۳ - بای اول بمعنی گلو و حلقوم و بای
 ثانی نام قلعه که مسعود سعد سلمان در آن حبس بود ۴ - دستان نغمه و سرو دهر اربابل ۵ - سوره سود و نغم
 ۶ - سوسه گرمی است که در گنده افتد ۷ - نفر الجماعة من الرجال ۸ - حیث کرسان یرامن - ره جله کان
 و کناره هر چیزی ۹ - مکان از مکیدن بمعنی میکنده است

چون افتد از آغوش وی فرزند یستان دوش وی
 آورد ناهید ارغنون قطر صباحی اندرون
 از بالاش آکنده پر بردار ای مه پاره سر
 دیگر بخواب اندر مرو و رمی نداری تیز دو
 دلراغت شادی فزاست گدرا نمت باد صباست
 آرایش باغ است گل گل راست آرایش زمل
 مشنو زمن این قصه را کم آسمان جز غصه را
 می داروی هر درد نیست رو بنده هر گرد نیست
 آن مرغ پسران اوج بر با بچه نو رسته پر
 نا که عقابی در هوا مانده ز چندی نا شتا
 این در نشیب آن در فراز منقار کرده همچو گاز^۲
 مرغ از پی روزی دوان گشته سوی مرغی روان^۳
 مام از نهیب اردها چون برق تازان در هوا
 چون آتشین طیاره طیر اندر هوا میکرد سیر
 لرزنده جان زنهار خواه جوینده از گیتی پناه
 آن رسته از جنگ عقاب پران چو برق از اضطراب
 بگشاد از هر سوی چشم گه با فسوس و گه بخشم
 ابدون منم از کار هند و ز روز تیره و تار هند
 خواهم ز پاکان همتی تا گیردم دل قوتی
 زین دم که آتش میجهد دشمن از آتش کی رهد
 ساقی شراب صاف ده وی آسمان انصاف ده
 ظلم ارکهن ورز آنکه نواز بهر ظالم کند گو
 آن سیل میخواهم ز دور ازداد او نزاره جور
 خواهم سحابی اشک ریز در جای قطره مشک ریز

گفتی که کحلی پوش وی از هم همی خواهد درید
 وقت صبحی شد کنون بر خیز و نقل آرو نبید
 کاینوقت عتاب و شکر با باده میباید مزید
 در پیش مغ کن جان گرو کابن می بجان باید خرید^۱
 جمر ادمت پیک سباست حق بهر شادیت آفرید
 عاقل از بندو کرده پل زین رود هایل بگذرید
 قسمت نداد و حصه را چون شایدم شادی گزید
 وین دم ترا در خورد نیست کت شادی از دل بر دمید
 کز طمع دانه و آبخور زی چشمه و صحرادوید
 شان دید و شد اندر قفا درست پر بچه رسید
 با زخم چنگال دراز اندامش از هم بر درید
 و آگه نه از کید زمان کش دام در ره گسترید
 و آگه نه کش مرگ فجای پیوند جانش بگسلید
 کز هول چون کانون دیر دل در درونش می طمید
 پیمود صد فرسنگ راه تا جان ز هولش آرید
 از حسرت من غاب خاب خون از جگر می بر میکید
 نه استخوان دیدو نه پشم زان بره کش می پرورید
 کفر ازین جبار هند با آه دل خواهم کشید
 وز قوت دل سطوتی یابد تنی کز وی شمید^۴
 و ر از تنش دریا زهد گردد چونفت آنچه زهید^۵
 مهری بمرغ قاف ده بر شیر خواره نو رسید^۶
 میتازدش ز آنسو که روزینسوت می باید دوید
 تا بر کند سنگش بغور از پیش چشمی کش ندید
 تا شوید آنچه این رشک ریز زان صفحه گیتی رزید^۷

۱ - مغ آتش پرست ۲ - گاز مقراض و گاز انبر ۳ - مرغ بفتح میم چمن ۴ - شمیدن رمیدن و ترسیدن
 ۵ - زهیدن تراوش کردن و بیرون آمدن آب از حشمه و غیر آن ۶ - اشاره بسیمرغ کوه قاف و شیردادن بفریدون
 ۷ - رزید رنگ کرد

درمانده نادا هر دو از این سد اردها
 گر پیلای و گر پیلتن از پشته یابی شکن
 سخت و گران سندان پیل دانه فکن دندان پیل
 بر لحن و هره دلفرور رقصید خرسی چند رور
 پیش از تاربخ جهان بنگر که این ابرار بهان
 در کارنامه روز و شب دید ارتو افتاده شغب^۲
 تا افکند در گوترا آن گو که بیرون شو فرا
 گر آسمان بسکالیدی تا تن چو گوشت مالدی
 کر دون همه تن سینه داد و آن سیمه بر ار کینه ناد
 باهر که در آمیرشی نهفته در آورشی
 کیتی که هم رشت و بکو در حرور مد راند ارو
 شکلی رخوی هر تن است آتش لب ناد داشت
 عهد تو با کس بسته نیست کان رآن سدس بشکسته نیست
 چون مادبان فصل جوی فصل فحلی نوی پوی
 دیوار مگری رفته در هر دایت از دیگر شر^۳
 درد تو از بیگرا در مات خون مردمان
 بد خو جهان از حوی تست دام جهان از موی تست
 دیوی که در کالج کبود خونش آمدس جاوید و د
 بد خوئی تو بیم ها او کمد در اقلیم ها
 پستی گرفت آوارها هم سینه شد در وارهات
 بالعت جاوید مرز آنکو بعهدت دست درد
 وحی است گشتار سروش از اهل دل راء گوش
 کیتی بداحمر بود کاس شوم احقر پرر شک و دین

هم گنج او نادا هما از خون مردم آکنید
 و ر مرعک ستارا فکن سندات حواهد شر کید^۱
 اس هر دو شدر بدان پیل چون اهر بردان در رسید
 رآن لحن چون برست پور حرس از جهیدن آر مید
 نمود در برق جهان و آنکه بخود اندر کشید
 این گنبد دو از لب در بر دندان میگرد
 رآنجا بروز و شو را داند بدستابی بدید
 کیتی چوستان بالدی کر از روی هم چکید
 و آن لینه اش در یمه ناد چون بو حشیر بسپید^۲
 در شهر شور انگیرشی حر تو کجا کس نگرد
 رو باند هر رشتی ر تو هر مایوی را در وید
 لاند رسدوی درو شاست در هر که آچش می سرود
 دل نه ده حات حسته بدست از دغ تو دل شکمند
 تا کش در درد رشوی حه س لب دای و رمد^۳
 وین دانه را پنداد در حه رده کیم در کلمد
 در دانه حه د س چمان از حه رده رید
 هم چمان از حه د س دای و حه ای حه د^۴
 روی بود بدو بس و در س س اس ا نه مد^۵
 و ر کاحه و د اسه د اسه ه مد
 اریر س شمار د س س س س س س س^۶
 نامستاد آد س س س س س س س س س^۷
 سار د س س س س س س س س س س^۸
 کداشت س س س س س س س س س^۹

۱ - مرع حرافکن امانل است ۲ - شعب شور و ه جان و ساء ۳ - س س ر س س ح
 وافر مای لردن ۴ - فصل ر - کس همه کاف ری و سکون س در ر س س س س ح
 ورده از دوار آلی ۵ - چیدن کوشدن و د س س س س س س س س س
 ۶ - مشه ای ای دانهان و حات ا س کمان ر د - فله س س ح^{۱۰}

روز و شب اندر چاره از بهر اشکنبه پلید
 کانگیختی از هندسه یزدانش یکسر بسترید
 این خاک خو پر آرز مرد از زاده مردم چرید
 باد خوش نوروزیت بر تن چو باد دی وزید
 تیغ علی سایه عمر این فتنه یارد خوانبید
 خرمهره وار اندر گلی یا خرکه اندر گل قמיד
 گوئی عمید مگه کز وی عم-ود دین خمید
 الا برین در گه مخفت تا روشنی آید پدید
 کش در تن از حمیت روان چون لاله اندر شنبلید
 هم آب روشن خورد و هم خرما ی نقل آسای چید
 گر طبع عیسی زای من این طفل زاد و پرورید

فی لطائف الصنع والاشکایة والسیاسة

با هزاران رنگ گوناگون که رشت و که وزید^۴
 از چه زاید رنگ گوناگون پلید اندر پلید
 ورنه ندانی ای برادر این ز من باید شنید
 چون تواند کس مرا آنرا پاك یزدان بشمید
 با هزاران بحث و کاوش این سر رشته پدید
 همچو باد هولناکی کو بدشت اندر وزید
 این غلیواری که پر بر ملک هستی گسترید
 داس تواز کشت گیتی هر چه خوبی بدروید
 کز ندانی این مثل از تازیان باید شنید
 بسکه شان دستان خراشید و بیا اندر خلید
 از چه خار گلستان هند از لندن خزید^۶

چون خاک اشکم خواره هم خاک را هم کاره
 آن شکل های وسوسه بد شکل تر از کربسه^۱
 گر خاک زاده خود خورد در زاده کس ننگرد
 کرد از مرقع سوزیت غافل مرقع دوزیت
 شد شاخ فتنه بارور بیدار شد آشوب و شر
 هم از عمر هم از علی ماندی جدا از دودلی
 در باغ دین چون عگه بر روی دین چون لگه^۲
 ای خیره خر در ره مخفت در زیر بارش مخفت
 ای زاده طمع روان بادی نیوشه گوش آن
 مریم اگر ز آشاخ خم وز جدول تسنیم نم^۳
 از چشم خون بالای من آبست و هم خرما ی من

رشته این چرخه را کز بویه هر گز نارمید
 گر ز یک جز یک زاید رشته یکنای وی
 چیست نام این ملو^۱ رشته گردانی بگوی
 چون درنگ هستی این رشته یکدم بیش نیست
 این همان رشته است کش دانا زمانه خواند و کرد
 بگذرد او بر من و هم بگذراند مرا
 کاس زیر بال سیمرخ عدم بودی نهان
 از چه دیگرگون شده هنجارت ای چرخ بلند
 سبرتش اندر جهان الذئب یاد و للغزال^۵
 باغبانان چمن را دست و پا مانده فکار
 حار هر آمل هم ز شاخ خورش خیزد ای عجب

۱ - کربسه جاماسه است که وزغ باشد ۲ - عگه نوعی از کلاغ ابلق سیاه و سفید ۳ - جدول نهر کوچک - تسنیم
 آبی است در بهشت که بالای غرغه ها روان است ۴ - رزین بمبئی رنگ کردن است ۵ - فی المثل الذئب یاد و
 زانزال یعنی صحران میفرید آهو را تا بخورد بضر فی المکرر العدیعة و ظاهرا قبل از این شعر يك بیت یابشتر
 ساقط دارد و در مودات آنور حوم نیافتم ۶ - خزیدن آهسته بجائی در رفتن

ساقی آشفته خوی آسمان بخت ترا
تا که کار نو ببد مستی کشید و عریده
تا برستاخیز دوزیدش مره جاوید خواب
تا بکی غریال وار این ابر نارنده شرنگ
شادری کاناد درنده حجاب عادیان
آن غلیوارئی که بر و بال صیدش کید بود
کوکب منحوس او از ارتقا در انحطاط
ظلم ظالم بد سرا پرده بلند افراشته
و آن ستیزه روئی و خوی لجاجت زای او
آن کدامین ماهی کوسست بر خود راه آب
ورکنی بالای شید از بهر خود قصر مشید
آنچنان بادا گریزان از زمین که غرم و رنگ
آز و خشمس خون و صفرا درن عالم فرود
اینجهان بدروود بامن پیش از دیدار کرد
آن متاع نا پسندیده جهانم که جهان
دیدر قراق سراب و ریخت آب از راویه^۳
نیستی زین چرخ گردان در روش چالا کتر
دست روز و شب مباد از داس و زمیتین^۴
کر چه دیباچه جهانرا با نقوش رنگ رنگ
پاکتر ز آئینه من در جهان آئینه نیست
دست آن میغیکه تبغش برق و تیرش صاعقه است
ای صبا وار آرمیده در جناب آرزو
تا بکی خواهد ندن زین باد ساران خاک هند

در تغزل و تلخیص بمدح ولی عصر حجة بن الحسن گوید

تا بید بر میان چو کمر زلف تا بدار^۵ بریم قار است مه من هزار دار

- جیلم و حمانا نام دورود است از رودهای سحاب ۲ - دیوچه را پوست ۳ - رقرق درخش سراب و حزان
- میدین کنند آهنی ۵ - لوید دك سنگین و مین ۶ - کمر کمربند است

داد دورچند با شادی گران رطل نمید
هم در آن مستی و بیباکی دو چشمش خواب نمید
هیچ دیدی ترکس پر مرده دیگر بشکفید
برسرت ای خطه هندوستان خواهد چکید
رده ناموس این آتش فشان خواهد درید
پر او ریزنده گشت و بالش ار بر بر فکید
گشت واقف هم رجعت زاستقامت بگروید
که شمارا زیر آن پرده بدم اندر کشید
باد قهر حق شد از هر سو طنا بشرا برید
آنکه سوی تایمن ار جیلم و جمنا گزید^۱
همت از انجامرک با صد جان برون خواهد کشید
در بیابان گرگ و اندر که یلنگی ننگرید
دیوچه خشم خدا این خون و صفرا بر مکید^۲
سبز هام خوشا بد نقش بیش از آنکه بر دمید
با شیزه به بهیچم نذا رفت و خرید
الهی کو قول این جادو و درنگش شنید
هر کجا خواهد دویدن در پیت خواهد دوید
تاسیاس آرد جهان کت ساخ کند و بن برید
دست آذین دست صنع آنکه کیتی آفرید
کاندر این آئینه کس عکسی بیک نقشی دید
سوخت خواهد حر می را کش به برنگ آکنید
چرخ بر روت خط ابد رعیا اندر کشید
تن چو بر آتش لوید و جان چو آب اندر لوید^۳

بگرفت خویشتن همه در مشک وای شکفت
یا سربنه که تاش نیاويزد از رسن
غم دامن دل من و دل دامن غمش
دل میروود پذیره چو آید غمش ز راه^۱
بوید غبار کوی تو از جامه ام رقیب
دریای بیکنار ندیدی اگر بچشم^۲
بالای تو بکشی بس دلفریب تر
خطت بر آن صحیفه سیمین فرو نگاشت
شادان زیاد و خرم آن باغبان که اوست
این ساحری که چشم تو بادل همی کند
آسان گرفت آهوی چشمت دلم ز کف
گر ماه بچه زاید تو زاده مهی
يك دیدن رخ تو بچندین هزار ناز
گفتی بدرد هجر نیازم دگر
کردم من آنچه آمد از من بوسع خویش
زین پس بشعر یاد کنم نام خویش و تو
آنداستان دور و دراز دو زلف تو
زینسان که بر نگاشت بخون بر رخ مژه
جز مهر تو نریزد آب از جگر مرا
گردست سوی زلف تو بازیدمی شبی
ایکاش گر سپهر بگشتی بر آرزوی
اینخون گرم دل که زمترگان من چکید
چون بر کفیده نار دلی دارم از درون^۳
خار طریق عشق همه سوسن است و گل
جز آتشی که در گل آدم دمید عشق

کس رشته رشته مشک نیاورده از تبار
یادست از آن رسن که بناید باز دار
بگرفته اند هر دو بچنگ اندر استوار
بر حکم آنکه گویند القادِمُ یزاد
گر ز آنکه آب دیده نشوید مرا غبار
بنگر زگریه تیره شب اندر مرا کنار
من دیده ام بچشم بسی سرو جویبار
عذر کسی که داد دل و دین بدان عذار
بر برگ سرخ لاله بصنعت بنفشه کار
نرگس نکرده هرگز با چشم پر خمار
ز آنسان که شیر شرزه کنند آهوئی شکار
ور مهر عشق باز د تو شائیش نگار
ارزد بیدش عاشق صد ساله انتظار
گفتم که جان کنم برهت اندر آن نثار
تو صد یکی نپردی ز آن گفته ها بکار
مهر آزمای عاشق و زنهار خوار یار
با این دل نژند و تنی همچو مو نزار
در نامه کس نداند کردن چنین نگار
اینم جگر بیدش تو میگیر و میفشار
بگشودمی هزار گره زیندل فکار
تا دادیم بکام دل اینقدر و اقتدار
افسرده گشت از دم سردم عقیق وار
کابن مژه درفشاند برون دانه های نار
گر شد فرو پیت دانشین و سر مخار
آنی دگر بهوت در اینخاک ناسار

اینجا اگر ز حبل تو نا یونقی دو دست
 این اطللس کبود برآموده با گهر^۲
 خواهد بآرزوی کسه تا درزی قضا^۴
 خاص از پی بقای تو در حیّز جهات
 نی نی که در حمای تو خاص از پی دوام^۶
 یکسوی از سریر تو بردوش لم بزل
 آن پلّه جای تست بر این سلّم وجود^۷
 صحرای ملک تو بفراخی ار آن گذشت
 بزم وجود را تو چو شمعی وز آن گرفت
 شخص تو معدن خرد و دانش است و دین
 در زیر روزگار بود هر فنّ پذیر
 برخاک آستانه تو از حیا بریخت
 ز آنسوی تر ز چنبر امکان گذشته^۸
 باقرّه جلال تو کالیوه شد خرد^۸
 اینست علم شبیره از هور کش دو چشم^۹
 بر لوح صنع خامه فبض تو ابر وار
 هر گوهی بخوبی هر رنگ آفتاب
 چندان هم از فزونی کاختر شمارشان^{۱۰}
 آبی دگر ستاند هر روزه از تو بحر
 آن میغ برفشاند آبی بروی خاک
 و آن خوار بار گردد سرمایه حیات
 نشگفت کر نسیم تو بخشد رلطف بار
 گردی ز سَم خنک تو انگیزد از زمین^{۱۲}

اینجا اگر نه لطف تو میبودیش زوار^۱
 وین سند سینّه بیرم آژیده بانکار^۳
 بردوش چا کران تو دوزد از آن دثار^۵
 روز از پی شب آید و شب از پی نهار
 بگزیده خود برسم موالی فلک جوار
 بردوش لایزال دگر سوی را قرار
 کش کرسی است پایه زیرین که شمار
 کاندیشه گرد آن بکشد خطّ انحصار
 پروانه وش بگرد تو هراختری دوار
 این گوهران زکان تو یابند خواستار
 زین تو بر نهاده ابر پشت روزگار
 آبی که خضر داشت از آن چشمه بادگار
 کاندیشه از پی تو بره در فکند بار
 نشگفت گر مدیح تو راند باختصار
 باشد زبون ز دیدن خورشید کامگار
 بفشانند رشحه رشحه گهر های آبدار
 برگرد او جهانی بویان و رهسپار
 گیرد اگر شمار فروماند از شمار
 تا میغ بردواند از کوشش بخار
 تا خاک بردماند صد گونه خوار بار^{۱۱}
 تا نکسلد سلاسل انواع را قطار
 از مید بیدمشک دمد وز چنار نار
 در چشم اختران کشدش چرخ خنک سار^{۱۳}

۱ - زوار آئیده بقصد ملاقات ۲ - آلوده آراسه ۳ - بهرم بارچه ریسمانی نارك - آژیده آجیده کردن ۴ - درزی
 خراط ۵ - زار جامه بلند که بر روی جامه ها پوشند ۶ - حماق قرق که ۷ - سلّم نردبان ۸ - کالیوه آشفته
 و بیوش ۹ - هور خورشید ۱۰ - اخبر شمار منجم باشد ۱۱ - خوار بار مطلق غله و حیوانات ۱۲ - خنک
 نسیم سفید ۱۳ - خنک سار کسی که موی سرش سفید باشد و کتابه از شخص بر است

نام تو فی المثل چو ستارهٔ یمانی است
در جان دوستان تو آرد فروزشی
زیرا که از در تو نیارست کس سخن^۲
گر زآنکه بر ستاره لگام افکنم و گر
هم اندرین طریق که میسریم بجو
وین خود نه در خور تو مدیح است بلکه من
دارم دلی ز کار بد خویش پر گناه
از جزرو مدّ طبع که دریای مظلّم است
در سینه جز که تخم وفایت نکاشتم
برکنده باد شاخ وجودم زینخ و بن
هر دل که از ولای تو رخسندگی نیافت
بر کس که دست من گرو ریسمان تست
در راه تو ز گنج تو افکنده ام گهر
زین بیشتر عطیه چه خواهم که چون صدف
سیمرغ وار گیر مرا ز بر پَر خویش
باهر قفا که دارد آزد گردنم^۳
بازار اهرمن نشود کاسد از رواج
گو بر نشین فریدون بر باره کز جهان
با چون سوار رخس پرستنده فرست
بأجوج کفر در بن سدّ رخنه میکنند
دیوان گسیختند ز بند تو پای خویش
زین گمراهان دور فتاده ز راه کیش
بر بامداد داد بچریمد دست جور
گفتم چو عزم خواجه بمنبر گذارد بای

کز زادهٔ حرام بر آرد همی دمار
چون آنکه با ایدیم دهد رنگ احرار^۱
تافخر زآن وی بود و زآن بنده عار
بر پشت آفتاب درخشان شوم سوار
عاجز فرو بمانم نادیده غور کار
نالَم همی بپیش تو پوزش گزار زار^۲
کز خون دیده گشت رخ همچو لاله زار
شاید که دست لطف توام افکند کنار
کاندر وی از نخست بهمرت زدم شیار
گر زآنکه نیستش زولای تو برگ و بار
روز شمار خیزد با کونهٔ چو قار
زین چاه ناپدید بُنم سوی اوج آر
نرکوه بهره بردم نه مایه از بحار
دارم دهن بیاد تو بر در شاهوار
کین سام چرخ پیر فکنم چو زال خوار^۳
باهر جفا که یارد کرده تنم فکار
تادست ناقدت نزنند سگه بر عیار
دوش اژدها دمار بر آورده باد و مار
تا بیژنان هشتمه بر آرد ز چاهسار^۴
اسکندرا بیاو عمارت کن این جدار
ای دست جم بر آو مجدد کن این اسار
داریم سر خدا و خداوند زینهار
باشمسی و انجلاء یا بدر البدار
تا خطبه برگذارد در روز گبرو دار

۱ - ایدیم پوست دباغی شده ۲ - از در لایق و سزاوار ۳ - پوزش عذر و معذرت خواستن ۴ - سام پدر زال
جدر سنم است ۵ - قفاسیلی و بس کردن زدن ۶ - رخش نام اسب رستم و بیژن خواهر زاده رستم که به نیر دختر
افراسیاب عاشق بود سبی افراسیاب او را در خانه هنره گرفت و در چاهی حبس کرد چون رستم خبر یافت او را اجابت داد

تاویل این کریمه بیننی بچشم خویش
 یالیت گر بینم آن دور جور سوز
 ای دیو سوز اختر گردون دین و داد
 شبرنگ شه که طرّه شب عکس موی اوست
 هم کشتی نجاتی و هم نوح کشتی
 بازخم ذوالفقار که میراث از نیاست
 زان پرچمت که تاخته در سایه اش همای
 یکبار هشت گیتی روی از حفاظ و شرم
 گفتمی مگر مشیمه گیتی عقیم گشت
 آبستن است لیک بصد گونه داغ و درد
 جز تخم فتنه سبزه نمیدالد از رمین
 گستی^۵ اهرمن بمیان بسته اند خلق
 عیدانه خورم مگر از خوان دولّت
 تا دانه ز خرمن اکرام تو برم
 زین باد سهمگین که فلک میوزاندش
 که همچو دود بر رودم از ره دماغ
 بایدش جای منطقه نعل سمند تو
 اقطاع بندگان تو یعنی بسیط خاک^۷
 اجری خوران خوان تو بیگانه اندو خویش
 بر مار بچکان جهان فسوف سکال
 از دست دیو شیشه از آن یدش وارهان
 یادبورا بشیشه درون چون پری نشان

کز گردش زمانه بماندت یادگار
 ایکاش گر بیابم آنعهد عدل بار
 بفکن بجان دیوان اندر یکی شرار
 برجیس و تیر و زهره بیاریدش عذار^۱
 طوفان لا تدر بلارک فرو بیار^۲
 پالوده کن زمانه زابنای ذوالخمار
 برنسر و برعقاب فلک تنگ کن مطار^۳
 بیدرم مردمان را زان کرده اختیار
 رآبستنی^۴ یمن وز زائیدن یسار
 زاید همی ولیک بهر طلق صد هزار^۵
 جز بار کینه می ندهد میوه شاخسار
 خوارم چنین که گستیش اندر زدم بنار^۶
 زآتم چنین زمائده دهر روزه دار
 بگذشته ام ضیعت و بگذاشتم عقار^۷
 بزدوده خاطر م را گیرد همی غبار
 که بر چراغ آید و محفل کندم تار
 تامستقیم پوید اینچرخ کج مدار
 چندین بدست غارتیان در روا مدار
 بیگانه گرگ خیره شد و خویش میش زار
 گیتی پر از دهای دژم کن بدستوار^۸
 کش برزند بدست جفا سنگ انکسار
 تا فتنه پای خویش برون نارد از جدار

۱ - شبرنگ اسب سیاه - برجیس ستاره مشتری - تیر عطار د - بلارک بروزن تبارک شمشیر جوهر دار ۳ - نسر و عقاب دوشکل اند از صور کواکب - مطار محل پرواز و طیران ۴ - طلق درد زائیدن ۵ - گستی بروزن کشتی زتار که ترسایان و هندوان برگردن آویزند و گاهی بر کمر بندند ۶ - ضیعت و ضیاع اراضی غله خیز و عقار نکسر املاک غیر غله خیز ۷ - اقطاع بکسر همزه ملک که زراعت آن مواجب سباهی یا غیر آن باشد که تیول خوانند ۸ - دستواره عصا و چوب دستی و اینجا مراد عصای موسی است

زیر از میانه می‌رود از چرخ کارمان^۱
 گردون که کرد جلوه طایوس پیش خصم
 کیتی بجادوئی دژ بهمن شد و گشاد
 جز آن رطب که نخل تو آرد ز کام ما
 در عهد پور عمران آشت قوم را
 اکنون نگر که لاند فرعون وارریش^۲
 آل و تبار دیوند نشکفت اگر بجهل
 کرده ز چوب تیغی وز کاغذی میچ^۳
 ناپاک تر ز خشک خشنی اراراش^۴
 هزل زمانه چندان اشکرف و تازه نیست
 بفروخته است جای رلال و غزال نیز
 ای بس عوار ها که شد از مکر او هنر
 ای گشته حستان خد را ز کو کنار جهل
 آخر نه حس جدا کند اسید از سیاه
 کس ناکند چو سره شخار اندرون چشم
 ای ازدهای جهل فرو برده تان بدم
 انباشته بخاک سبه چشمه حیات
 بر ژاژ اهرمن زچه بنهاده اید گوش
 و آنکه چگونه ژاژ که از ننگ تهمت
 و آنکه چه برهن که ز ننگ تمانش
 این طمع ببهد بدلت در فکنده دیو
 و بن سست رشتها که بخر مهره در کشید
 از خنر پروریده بمبخانه بلیس

کردد مگر بعاطفت شاه راهوار
 با و بزرگان تو شد چون پشت سوسمار
 آنکه بود که آید خسرو بکار زار
 تلخی فرو نشوید شگر هزار بار
 زربنه گاو یعنی عجلاله^۵ خوار^۶
 صدریش گاو لیک سفالینه گاو خوار
 بگسسته اند پیوند ار احمد و تبار
 هشتند پای خویش برزم سفند بار
 با آنکه یا دتر بود از جانسان ازار
 کآمد زمانه ز اول هژال و باد سار
 بس مارگین تیره و بس لاشه حماد^۷
 وی بس هنر که گشت ز نیرنگ او عوار
 وی مغز تان گرفته زبدانسی خوار
 آخر نه حس^۸ فرق کند سر مه از شخار^۹
 کس خود سیدم نکند نام شام تار
 این زهر جان گزای چرا گستان^{۱۰} کوار
 وز گمرهی بیخشم خرد در خلانده خار
 در دیر برهن زچه بنهاده اید بار^{۱۱}
 طبان اگر شنیدی کردی همی فرار^{۱۲}
 هندو نموده صورت بوزینه اختیار
 ورنه کسی نه موه نه گل چید از چنار
 بر گردن ای خران زجه استید چون فسار
 مستی و هرگز نشود مغز هوشیار

۱ - ربر از میانه کنایه ارسست و بد ۲ - عجل کو ساله - خوار بضم خا صدادی گاو ۳ - لاندن چنان و بکادادن
 ۴ - خشنی بضم اول رن را کار و فاحشه ۵ - مارگین حائی که آبهای کثیف دارد ری آب حمام و مطبخ در آنجا جمع
 شود ۶ - شخار قلیا و بنو شادر ۷ - رار هرزه گوئی و سخن بی معنی و بلاوه - برهن - بدست ۸ - طین شخصی
 که حرفه و کارس گل کاری باشد مانند عمله و ناوکش و غیر آن

چون بسته بلوح نظر بازگون صور
 زین بیهشی اکرت بهوش آورد قضا
 بنشین قربن آصف در پیشگاه جم
 تاچند برکزافه کنی آرزوی شیر
 برف آب کس نیافته از کوه آتشین
 باد افره است ورنه بعمدا کسی عنان^۱
 آخر بقول غول چ- را دل سپرده
 داروی تن مجوی جز از تن شناس مرد
 عرقی زدبو در تو هفتقه است لاجرم
 چون کرکست دلیل بودزاغ رهنمون
 این تخم دیو ودد که پراکند بر زمین
 طهمورث خجسته و نوشین روان کجاست
 آن مار حمیری که بر آهیخت از ستم^۲
 چون دیو مفتی بدرآمد کنون و باز
 زین باوه گفتهها که ز سر سام جهل خاست
 برگیر ای نتیجه افسون سامری
 زین نوشکفته غنچه بستان طبع من
 طبعم که گرد کعبه دل گشت از صفا
 زه بر تو ای بهار شکن خاومه ادب
 در هر صنایعی که نکو نگری سپهر
 اکنون مرا سپرد عنان سخن بدست
 این هشتمین ستاره آن هفت اختر است
 آنان پی مفاخرت و من پی نیاز

دیوت فرشته آمد افروشته دیوسار
 گردد زشرم بسته زبانت در اعتذار
 عفریت را مخواه هواخواه و دوستدار
 از مفلسی که هست زدوغش تهی تغار
 دیبا کسی نبافته از تیغ پشت خار
 در دست راهزن ندهد ویژه در قفار^۳
 آخر بدست دیو چرا داده مهار
 دولت مکن طلب مگر از مرد بختیار
 زآنسوی برگرائی هنگام اختیار
 داند عاقلان که کجا باشند گذار
 وین بیخ مزدکان که نشانید در دیار
 تادیو و دد نشاند و مزدك زند بدار
 مغز از سر صغار جهان وز سر کبار
 در مغزتان گرفت بجای خرد قرار
 این دیو بچه بین که همی آورد فخر
 زین دست موسوی که بر آورد اعتبار
 شد مشتری شمیله در این سبز مرغزار^۴
 یازید دست سوی بلیسان بدین چهار^۵
 کاین چاهم از تو گشت موشح چونو بهار
 آرد بنوبه تازه یکی مرد نغزکار
 بر من رسید در سخن ازدور چرخ وار^۶
 کآویختندش از در کعبه بافتخار^۷
 آویختم زکعبه ایوان شهریار

۱ - بادافراه مکافات و مجازات کردار بد ۲ - قفار بیابانهای بی آب و علف ۳ - حمیر نام ضحاک - آهیختن بیرون کشیدن ۴ - شمیله بیهوش و آشفته ۵ - چهار سنگ ریزه و اشار - بر می جمرات است که از اعمال حج است ۶ - وار بمعنی نوبت است ۷ - اشاره بقصاید سبعه معلقه است

در حکمت و موعظت و آثار صنع باری و مدح امیر مؤمنان گوید

مرد درخت مرد میرا طاعت و علم است بر
چون عروسی را که آرایش کنند مشاطه
جانت را باید همیدون کردن آرایش بعلم
جان دانشور ز خوی بد بیمرا که نکشت
علم را با صدق و با اخلاص و تقوی یار دار
زیر چرخ سبز رنگ و بر زمین تیره کون
پا منه در حلقه اصحاب دل بیعلم دین
تا نگریدی دوزخی از جاهلی پرهیز کن
بشکنند روزی شتالنگت بگاه قهر روز^۴
تا نبودم آگه از دنیا چریدم چون ستور
می ببلغنجی دغل را ناسره سیم و ترا^۵
اندرین لغزنده طاس افتاده چون مور از آنک
نام معموری منه برخویش از خدعه بلیس
می نکر دندی چنین فریاد و ویله اندیا
از چه بر سنک سبکساران شکیبیده است نوح
می بداد نشان چو حلو اچرب و شیرین پند نوح
از برای پور آزر آتشی افروختند
گفت ابراهیم من در آذر سوزان خوشم
دید رخم امتحان پس نوحه و زاری نکرد
مشتو از بیمایه نادان بحث بحث و اتفاق
رو ببالا کن شبانه بنگر اندر اختران
چیست این جوشنده جیش و چیست این تازان سپاه
گفتی کزدشت و چینستان و اقصای ختن

علم و طاعت و رزپور اگر ز خود داری خبر
تن بسقلاطون رومی گوش و کردن با کهر^۱
علم را نیز از عمل باید فروزن زیب و فر
باغبان با یاسمین و ضیمران هرگز گزر^۲
کاره و پروز بیاید جامه را با آستر^۳
همچو بوذر باش اندر راستگوئی نامور
وای از آن مرغی که او پزید برنا رسته پر
کسب دانش کن دلا با پز نادانی مهر
آهوا دردشت گیتی این همه غافل مهر
چون شدم آگه ازو زو مانده ام اندر عرب
وقتی افتد هان سوی بازار صرافان گذر
میکشد آرت هماره سوی راه پر خطر
کزدرون ویرانه رستاقی نه آب و نه خضر
گر نبودی این شب تاریک دنیا را سحر
سالهای بس درازا خوانده باشی در سور
قوم چون تن زهر آگین گشودندی زفر^۶
که تاناستی ز نقش مرغ پزیدن ز بر^۷
من در آذریونم و ببینندش آذریان شرر
رحم رحمانی گرفتش لاجرم چون گل ببر
کاندرین ستور ارخانه میزید اعمی البصر
که ز خاور هر شمی راندمی تابا ختر
آبجان کز ترک و تاجک بیکران آید حشر
سوی خوارزم و بخارا می رود جیش تتر

۱ - سقلاطون جامه یشمی که در ملک روم یافتند ۲ - گزر زردک است ۳ - پروز سجاد جامه ۴ - شنا لنگ
استخوان میان ساق پا و بندگاه که بعضی کعب خوانند - یوز جانوری است شکاری کوچکتر از لنگ و سگ
و توله شکار را نیز گویند ۵ - الفلنج جمع کردن و انداختن - ناسره منوش ۶ - ز فردهان ۷ - آذریون
نوعی از شقایق

هر یکی پوشیده تن در آبگون بر^۱ گستوان^۱
 جنبش هریک بسامان گردش هریک بساز
 نه فساد و سودگی را راه در اجرا مشان
 در قوای جسم نبود این همه تاب و توان
 جسم را از جان پاک غیب تمکین بایدی
 پس بماند جاودانی و بگردد هر گزی
 مینماید هر گزی هر گز که هر دم میمرد
 بار دیگر زنده گردد از لقای خوب یار
 کرت جان اینسخن باید فرو ده تن برنج
 از دم مشکین باد صبحگاهی نشکفی
 تا چو آستن نگیرد مجانت را درد مخاض^۲
 ورسوی پستی گرائی نیک بنگر در جهان
 خوانده باشی قصه دو شیزه مریم در نبی
 خاک را بنگر بهاران چون شگفتی مریم است
 لاله آمد سوی صحرا غازه بسته بر رخان
 بلبل اندر شاخ گلبن چوی نکبسا چامه کوی
 نرگس اندر باغ بگشوده خمار آلوده چشم
 غنچه های زرد گل بینی چو زرین گوشوار
 ارغوان را خون بتن جوشیده از میداد دی
 چون شباهنگام گردون از درخشان اختران
 راغ مینا گون سلب گردد چو پیر طوطیان
 آنچنان نفس نباتی نقشها آرد یدبد
 خاک دارد جنسهای رنگ رز اندر شکم

هر یکی بسته میان اندر یکی سیمین مهر
 فارغ از آسیب راه و ایمن از رنج سفر
 نه در آن محضر یکی آسوده روزی در حضر
 در ضمان طبع نبود این شکوه و کثر و فر
 تابدان تمکین غیبی جسم گردد مایه ور
 چون رحائی کش نگر دآب هرگز منبتر^۳
 همچو جان عاشق از هجران یار عشوه گر
 آنت خوب جانفروز و اینت یار جان سپر
 در بن دریا فرو رو تا برون آری درر
 تا نیاشامی چو غنچه مدتی خون جگر
 بچه دانش نزاید از نهانت ای پدر
 تاچه زاد از امتزاج خاک خشک و آب تر
 کآن سستی از روح قدسی شد بکودک بارور^۴
 صد هزاران بچه عیسی وار بگرفته ببر
 راست چون زیبا عروسی کآید از گرد بذر^۵
 سرخ گل پرویزوار از عشق شیرین جامه در
 گفتنی کز بانگ مرغان دوش ماند اندر سهر^۶
 باغ چون زیبانگاری قرطه زرین گوش در^۷
 ز آن زدش فساد فروردین بر اعضا نیشتر
 از شکوفه گردد اندر باغ هر شاخ شجر
 باغ بو قلمون قصب پوشد چو طواسان نر
 که بنشناسی نگارستان چین از کوه و در^۸
 تا زردشان جامه سرخ و سبزو کحلی معصر^۹

۱ - بر گستوان پوششی است که روز جنگ میپوشیدند ۲ - رجا آسیا و سنگ آن - منبر منقطع ۳ - مخاض درد زائیدن ۴ - سستی خانم و بانو ۵ - غازه کلگونه که زنان بر روی مالند - گردک بگاف فارسی مکسور حجله که برای عروس بیارایند ۶ - سهر بیداری ۷ - قرطه بضم اول گوشواره ۸ - در دره است ۹ - رزیدن رنگ کردن

جامه‌ها آید برون بیکاز و در زن دوخته^۱
 نژی افسانه خواندم بر تو این شیوا فسون
 نیک بنگر در شکر فیهای کیتی روز و شب
 و بر بانکار و جهالت بنـگـریشان بشکنند
 گر چه مادر زاده کوری از دمت بینا کنند
 همچو آن کرمی که رست از تیره لای خنب نیل^۲
 که بپایین که بالا که سوی چپ گاه راست
 جز همان آب سیاه و جز همان ذرات آب
 اندرین تار یک گنبد دان همیدون حال خلق
 نغز داند خاصه در گنبد نوای خویش مرد
 ابر و نسو انبیامان می دهند آوازها
 مرغـکا اندر قفس شادان و آرامیده
 هین بسنب ارمـخـلب و منقار دیوار قفس^۳
 انهمه ربجی که بر تن مینهندت انبیا
 بر گرائید ای بگلخن اندرون بنشسته‌گان
 ریرا بن گنبد همه ناریکی و نیش است ورنج
 چون بر آمد انبیا را و بیلۀ گردون شکاف^۴
 هم گروهی که پذیرفتندشان در امتحان
 زانکه بر تاول باطل بر قیاس فهم خویش
 چون ننند و از لعاب و هم و تخیلات طبع^۵
 هست هستی همچو در بایی پر از آب زلال
 ای شگفتا گر مکانی از قدر روئیده بین
 بای عقلی لنک و بالا از بدستی بیش نه^۶

خواجۀ نژاز گوبشتاب وز بن جامه خر
 گر ندانی شد بدریا دیده بگشا سوی بر^۷
 دیده بینا کن ز چه از کحل ما اغ البصر
 سروت اندر دیده تیر و بید بر فرقت تبر
 هین بمگشا وی این خوبان جهودانه نظر
 پس بجوشید و روان شد اندران تیره مقر
 میدویدی همچنان عقب شب تار یک در
 می ندید آن کرم و بود از خم و خمگر بیخبر
 کز طرب یا از بطر هر یک زند نغمۀ دگر^۸
 زشت آوا زین سبب از زشتی آواست کر
 کای بچه درماندگان چون زهره پر بد اوج بر
 ذوق باغ و میل بستان رفته از یادت مگر
 بنجرۀ تن بشکن و بکشای جانرا نال و بر
 شد طریق بنجره بشکستن ای در با بسر
 تا شکفته گلستان اندر بود تان مستقر
 روشنی و نوش و شادی بادت شو ز آس^۹
 در خلاف این خاک زادان بر فراز بدسرس
 اندکی مابند صافی همچو اندر کور ز زر
 ناو میرانند بر ظن چون مگس بر شاس خر^{۱۰}
 بافته واهی نسیمی این گـرـوه بیخبر
 عالم جسمانیست در بن چو لایست و قدر^{۱۱}
 که بپردازند می ازو هم گوناگون صور
 سر همی سایدنکیوان چه از عجب و بطر

- ۱ - گاز مقراض - در زن سوزن ۲ کحل سرمه - زاغ البصر کنند شد بینائی ۳ - لای گل تیره و سیاه که در ته حوص و جوی شیند و درد شراب و امثال آن ۴ - بطر تکبر و عجب ۵ - مخلب چنگال طيور ۶ - ز آس بر تحف ز آسور ۷ - و بیلۀ فریاد و مال و شور و غوغا ۸ - و کشی بفتح کاف بازی ۹ - بنندو عذکوب ۱۰ - لای گل تیره ته حوص - قدر کسافت و نجاست ۱۱ - بدست بفتح اول و بی گسادی میان انگشت ابهام و انگشت کوچک که موجب گویند

آنچنان گشته است فتنه بر تلاعب خیال
دیو برودش ردا از کتف و عریاش نشانند
روی گیتی پر ظلام و گوید اینک آفتاب
گاه جغد را ز نادانی کند سیم رخ نام
انجذاب و محو دانستند در دیوانگی
پیشکاران بلیسند در شمار آدمی
دور باد از فضل یزدان جان نادانی که او
پاک یزدان بس شگفتیها بر انداز اندیما
بسته کودک در قماط و در سخن بگشاده لب^۴
آب روشن پیش سبطی پیش قبطی تیره خون
دستواره بر حجر زد موسی عمر ان چنانک^۵
کرد با سبابه ایما سوی گردون مصطفی
خواستند این ابلهان تاسر ابن احوالها
آن یکی بفشرد اندر وادی انکار پای
پس در افتادند با هم از جدال و اختلاف
تا کنند کوته ز تو دست تطاول اهرمن
رنج گر گیرد تن مردم ز سودا چون سگان
تا تبا بد بر حواست نور حس^۶ اندیما
نیست در تفسیر لفظی سر آیات^۷ ندی
در نهادت عشق بلبل باید و سودای او
کی شود مجنون کسی هر چند بسراید غزل
در سر عقق ندی شور بلبل پیش گل^۸
بچه جغد ان نیاید فر فرخ ظل همای

کش نعیم انگار دود بوش برد می زی سقر
او بظن خود چمد در حله های شوشتر
در هوا قحط سحاب و گویدت اینک مطر
که بخواند کننده ییری را ز کیچی زال زو^۱
انبساط و سکر در آشفته مغزی^۲ و هذر
روخ در پیره ره کن چربك غولان مخور^۳
بر گزیند ماده خرگوشی بجای شیر نر
از عزیر و زآنکه گوید کل شرب^۴ مختضر^۵
شوی مریم روح پاک و طفل مریم از بشر
سبطیان را جانفزا و قبطیان را جان شکر
شدر و ان زآن سنگ خارا چشمه هائتا عشر
شد شکافیده ز حکمش ماه راسمین سپر
باز دانند از ره طبع و تصاویر فکر
و آن یکی بگشود بهر حیل از تأویل در
آنچنان کز کینه کرده خون یکدیگر هدر
چاره نبود زآنکه سر بنهی بجا جاء الخبر
هست این تأویل باطل مردلت را رنج گر^۶
نشوی تسبیح حصا نشنوی بانک^۷ مدر^۸
نیست در عقل غریزی شرح انشق القمر
ورنه بانک بلبلان هر مطربی داند زبر
کی شود فرهاد کس هر چند بتراشد حجر
در تن کر کس نیایی ذوق طوطی باشکر
مر همارا سایه باید کس بود شاهی اثر

۱ - زرقب رال بدرستم است چون کونه او سرخ و موی وی سفید بود او را زال زر خواندند ۲ - چربك بضم اول دروغ راست مانند ۳ - غریز بر وزن زبیر نام یغمیری - شرب بکسر آ و بهره از آب کل شرب مختضر ای بحضورن حظوظهم من الماء ۴ - نمط بکسر اول قنداقه اطفال ۵ - دستواره عصا و چوب دستی سبطی بیروان موسی - قبطی بیروان فرعون ۶ - رنج گرمض معروف ۷ - حصا بضم هاء ریزه وریگ - مدر کلوخ ۸ - عقق برنده سیاه و سفید از جنس کلاغ

که بود ممتاز نخل از نار بن پیش از ثمر
هم امین خواندندی و هم صادق و نیکو سیر
از هیولاشان شناسی سیم از رخشنده زر
لعل را ز آغاز باید پاکی اصل و کهر
که نی معصوم باید می زهرا طوار شر
گرچه در هر نکته میرانم سخن را مختصر
ذوق مستی و حضور بار خوش باشد سحر^۱
گرت آن مینو بیايد سوی ابن کوثر گذر
همچو زیر و بم خر و شد درد ساتین و تر^۲
معنیش یا قوت رنگین لفظ مروارید تر
جز مدیخ او نبینی در سفینه من اثر
کافرم گر هیچ آبی دارمی اندر جگر
لاجرم فرقم ندینی از بتیمی بر غبر

تثیل در جنگ ژاپن و روس

آمد دمنده گرگ گرسنه فرار هوش
با گله داشتی چو برون کشتی ار دهش
زی گرگ خبره چیره سگ آن شیر در گهش
چو یان کشید یوسف خود از بن چمیش
جا بان و شاه روس همان گرگ ابلهش^۳
هم در محاق افتد بکروز آن مهش^۴
تا کی کند زمانه نهان آب در کفش
خود صید صید گردد و افزاید اندهش
کایزد دهد بیاد فنا خاک بنگهش
هم دست روزگار کند پای کوتاهش

هست فرجام کسان پیدا هم از آغاز کار
چون محمد را که پیش از دعوت پیغمبری
گر بکاو کان زر و سیم پیش از انعقاد
نه که هر سنگی بدخش اندر شود تابنده لعل
اینکه میگویم همان معنی است کاندر شرع گفت
بس درازا می رود گوئی که رشته این سخن
صحن بستان پر شکوفه و زلفک مه نور پاش
یاد حیدر کوثر است و مهر حیدر مینواست
هر رک و پی بر تن چون چنگ من بر باداوست
چون ادیب از نعت او هر دم طرازم دفتری
جز بنام او نبرد نوک خامه خنجرم
جز که مهر بوتراب و مهر فرزندان او
هست عشق و مهر حیدر مامک و بابای من

هنگام باز گشت گله از چرا کفش
چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
چون کار کرک و گله بدینگونه دید تاخت^۵
افتاد گرگ و سگ بهم اندر به یشک و گاز
دو شاره است هند و شبان انگلیس و سگ
ماه شبان اگر چه بر آمد برونش
بسیار آنها که نهان کرد زیر کاه
شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
بنگه بغرب اندرو بد روده کشت شرق
کر چه دراز دست بر آمد بکیمیا^۶

۱ - سمر صحبت داشتن در مهناب و قصه کفن و الماسرة التحدت باللیل ۲ - دسائی جمع دسان که سرود و ش
باشد - و ترره که بر ساز بندد ۳ - یشک بروزن اشک چهار دندان پیش سیاه که بر عری ایاب کو بند
۴ - محاق سه شب آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد ۵ - کیمیا مکر و غدر و حيله

شطرنج باز گردون با صد هزار پیل
کس هست دادخواهد از بیدقی شش^۱
کرچه کشیده دارد از شش جهت گان
هم بشکنند گانش و هم بکسلد زهنش
در صفت سهر خود و مدح قیصر گوید

بنغنود چشم ز اندیشه دوش
سرازنف چوروئین لوبدی ز جوش^۲
نیامد دو چشم ز فکرت فراز
در اوضاع این گنبد سبز پوش
سری پر ز سودا دلی پر ز دود
پراکنده مغز و سراسیمه هوش
درشت آمدم خوابکه زیر بر
ز بالین هراسان شده یال و دوش
نه رامش فرا پور و آوای چنگ
نسه زیبا چپانی و آوای نوش^۳
پرستنده در خواب و افتاده هست
شب تیره از جام می میفروش
نوازنده کیستی گسسته رباب
سراینده کیهان ز گفتن خموش^۴
همی دیدم از دور دیوی سیاه
تو گفتم ز خاور یکی لشکری
بیاری قیصر بدشت اروپ
قضا داده فرمان پیرویش
نبرده سواری که از بیم او^۵
شه کارزاری که از ترس او
نختم ز اندیشه دوشینه تاك
چكاوك ز دشت اندرون بر کشید^۶
بسان نكيسا مغانی خروش

در مدح قیصر گوید

گویند قیصر است مہین عطسہ نیاش
کفتم نیاست عطسہ این نبسه در وغاش^۹
بگشاد ملکیتی و پراکنده دولتی
با همت قوی و کف راد کرنیاش
این هادم الدول شد و هم فاتح البلاد
بسیار شهر ها که پراکند و کرد لاش^{۱۰}

۱ - بیدق نام ییادہ شطرنج ۲ - لوبد دیک خواه از گل باشد یا مس ۳ - چپانی حاقی ۴ - کبھان
جهان و روزگار ۵ - هماورد بر وزن قبا زرد دو کس که با هم جنگ کنند و هم کوشش باشند و آورد بمعنی
جنگ و پیکار است ۶ - نبرده بفتح اول و ثانی بمعنی شجاع و دلاور است ۷ - هوی بفتح اول و تشدید
یاسرا زیر شدن ۸ - چكاوك مرغی کوچک که ابوالعلی گویند ۹ - نبسه نواده مطلقا و دخترزاده خاصه
۱۰ - لاش خراب و ضایع

در باختر کشاد بسی دژ که از نشاط
بسیار باره های بگردون کشیده سر
بر شد خروش تندرو مریخ کونه کوی^۲
غربال وار گشت زبس رخنه و تراك
شیری زیشه آمد بیرون درازو بهن
دندان نمود لیک نه در خنده بل زخشم
کفتی مثال دوزخ و محشر شد این مصاف
طوفان آب دانم بشنیده ز پیش
در کاخ دشمنانش بنهاده خایه بوم
تیغی که آخت دشمن بر روی خود کشید
در دیست فر قیصر در مغز دشمنان
وانکس که بگروید بدو از شهان دهر
شد سوزش کنند و کلندش اساس کن
گیرم که داهبست و دهانش جهان فریب
کیفر دهست یزدان بد را و نیک را
با دیو و دیو خوی مبندید از بنه
خصمش که ارغنون حیل مینواختی^۶
سود آگریست دشمن او بد قماش و لیک^۷
پخت این ابا زهر کسان تا خوردند ازو
چرخ سیاه کاسه چو این کاسه را بدور
دانست چون گرفت از آن پخته چاشنی
زین فتنه خواست دست بیابد بکامها
اقبال او برست و تناور درخت کشت
دبهم و تخت باختر ار داشتی زبان

خاور زبان کشاده بشا باش و شاد باش^۱
که خیرگی فزود همی دیده را بناش
افتاد در حصار ز حلقوم ازدهاش
ز آنسو ترك گذشت ز اوج فلك هباش^۳
بر یچکانش مشفق و بر جفت بچه زاش
چنگ آخته نه بهر غدی بل پی غزاش^۴
ز انبوهی مبارز و تفسیدن هواش
طوفان آتشی بین کیتی گرفته فاش
پرواز کرد تا بجهان اندرون هماش
تیری که راند خصمش زی خود شد از قفاش
جز تیغ او نیارد کردن کسی دواش
شد سوری و سمن همه خار و خس و گیاش
از دود مان دشمن دیرینه دغاش^۵
با کید روزگار چه ارزد همی دهاش
وافی و فاش بیند و جافی همی جفاش
پیمان که کردگار به نسرشت ازو فاش
مانده بحیرت اندر زین نغز کون نواش
بفر و شدت گران و ستاند نکو بهاش
خالیکر از میانه نیالوده لب ز آش^۸
بروی رساند اندر ناهار و نا شتاش^۹
کس کار شد تباه و به نکوارد این اباش
این فتنه خست دستش و این فتنه بست پاش
دشمن بحیرت اندر زین نشو و این نماش
گفتی نبوده هیچ چو قیصر یکی سزاش

۱ - شایاش کلمه تحسین است ۲ - تندر رعد ۳ - هبا، غبار و گرد ۴ - آختن بیرون کشیدن - غزا جنک
۵ - دغا بفتح دال مردم ناراست و دغل و معیوب و حرامزاده ۶ - ارغنون نام سازی معروف بوده در قدیم
۷ - ابا مطلق اش چنانکه گویند شیر یا و شور یا ۸ - خالیکر طباط و آشیز ۹ - سیاه کاسه کنایه از بخیل و ممسک
وررل - ناهار بمعنی گرسنه است

شاید نگار پیکر اورا که جاثلیق^۱
 راهب بنام او بفروزد شبانگه‌هاست
 هر گوشه که رزم بر افراخت لشکرش
 با سطوت شهاب رسد تا رسد ازو
 از همت است و عزم سرشته وجود او
 همت چو شد مصور هرگز نشد غمی
 زین پس زمین مغرب خونین دهد کیا
 هر جا که جلوه کرد جمال صفات نیک
 هر جا که گل نمود سراز شاخ گلبنی

جای صلیب بندد بر خویش دردعاش
 مشکوة کوهر آگین اندر کلیسیاش^۲
 حاضر شود در آنجا چون در چمن صباش
 بر دوستان سعادت و بردشمنان شقاش^۳
 زیرا نه رنجه گردد و نازارد از عناش
 چون عزم شد مجسم نپذیرد ارتعاش
 باخون سرشته روید هم ماش ولوبیاش
 شد جالب مدیحتش و شد جاذب ثناش
 بر غنڈلیب حتم شود نغمه و نواش

در تغزل و تخلص بممدح قیصر

هر کجا خوبست من مولا بمش^۴
 ناظر خورشیدم اندر هر افق
 هر گلی کز هر چمن خندان شود
 روح را چون جز شمیمش مایه نیست
 من چو کا هم حسن هم چون کهر باست
 کهر بایش زهد من بشنود و گفت
 با دهانش الفتی دارم فزون
 و بن تجاذب از دوسو آمد پدید
 عشق را دریای طوفان خیز گیر
 کیست اشناور در این دریا که من
 عشق تو چون کوه قاف و من چو زال
 اشترم با خارو با خارا ش رنگ^۵
 تاش نالاید مکش دامن بخاک

عاشق خال و خط زیبایمش
 هر کجا خورشید من حر بایمش^۶
 من چو بلبل شاد با سودایمش
 ز آن غلام زلف عنبر سایمش
 نیست در گنجیم که تا نگرایمش^۷
 که مگو ور که بود بر بایمش
 گرچه من شیدای سر تا پایمش
 ز آنکه اندر نیستی همتایمش^۸
 ماهی و مرغابیم من بایمش^۹
 زو نه چابکتر در این اشنایمش
 پروریده توشه عنقایمش
 لب چران در کوه و در صحرایمش
 خون دل کز مژمه می پالایمش

۱ - جاثلیق عالم و عابد ترسایان ۲ مشکوة چراغدان مشبك که در آن چراغ گذارند ۳ شقا سختی و تنگی و بدبختی
 ۴ - مولا از لغات اضداد بمعنی آقا و بنده و اینجا بمعنی عبد و بنده است ۵ - حرا به بکسر اول جانوری که اورا سام
 ابرص خوانند و آفتاب پرست باشد بدور مع الشمس کیف دارت و بتلون بجرها ۶ - گنج بضم کنجایش و استطاعت
 و توانائی ۷ - بای بایسته و شایسته ۸ - رنگ بز کوهی

تو همی خائی بدنجان لب زمن
 ور درین سودا برآشت اوزمن
 سرکه او انگبین دارد نهان
 گر گل و مل را گوار نکست و بو
 با دهانم غوره اش آواز داد
 برک و بار کلبش یکسر گل است
 چون دلم از خار غمها چید گل
 خاک پایش گر بدستم اوفتد
 با قدش رضوان زمینو بر کمتد
 روی تو باغ بهشت آمد از آن
 قصه لیلی تکستی گنجوی^۳
 دیدم ام یکشب گرانس سرز خواب
 قصه پروانه گر نشیده
 با چنین سوز نهان از پیش شمع
 ورنشایم دولت آغوش را
 تن نلر زانم ز آتش ز آنکه من
 زان نیم ترسا از این آتش که من^۷
 گر خرد مند از بلا دارد حذر
 زین غزل سوی مدیح شه شوم
 گرچه این زیبا همی ارزد بجان
 دلپذیر و دل پسند آید همی
 هم سزای دست او زرینه جام
 باده پرنیروی و جوشان و جهان
 بسا چمانی معز شه آواز داد^۹

که همی خواهم بدنجان خایمش
 من غلام خوی پر صفرایمش
 من طلبکار خم سرکایمش
 عشق را روشن گوا سیمایمش
 لبکشا من راح جان افزایش^۱
 خار ندارد بار تا پیرایمش
 در جهان زآن عاشق غمهایمش
 همچو سرمه بهر دیده سایمش
 طوبی ار گوید که من مانایمش^۲
 چشم تو کفتا که من حورایمش
 گر رسیدی قصه ایلایمش
 هم از آن شب عاشق آسایمش^۴
 گوش با من دار تا بسرایمش
 کی کریم و شوم باز آیمش
 هم برای سوختن راشایمش^۵
 هم سمندر هم خلیل آسایمش^۶
 زرد هشتی کیش نه ترسایمش
 من بلاین که بجان جویایمش^۸
 وقت آن آمد که خوش بستایمش
 هم زجان اندر بها بفزایمش
 بسا طراز نام شه دیبایمش
 هم خورای کام او صهبایمش
 بر تباد بیش از بن همینایمش
 پیش من آرش که من شایایمش

۱ - راح شراب ۲ - مانا مانند و همانند ۳ - حکیم نظامی گنجوی مراد است ۴ - آساستنی که در خواب دست دهد از خمیازه و غیر آن ۵ - شای شایسته و سزاوار ۶ - سمندر مرغی است که در آتش متکون شود ۷ - (ز آتش زانکه من) ۸ - (من چوپروانه بجان) ۹ - چمانی ساقی

تارك بروين نشان خواهد منش
بس نيوشيدن كه نوشيدن بود
هم گوارا هم طرب انگيز باد
هم بطبعش آورد اندر مطاف
نی كه با عالی مقام قيصري
نی كه با طبع اثير آسای او
نی كه با جدش كه تيغ رستمیست
بی نیاز آمد گل از غوغای مرغ
بذل شه دان این گهر در دامنم
خرمن نا سفته مروارید شاه
كهكشان عكسی زاوصاف شه است
بر شمردن خواست طبع آزمند
صعوه ام كك انجیر دارم آرزو
می جهد از طبع من بی اختیار
خامه بی جانست و كردد جانور
چون چكاو از دشت درار ديبهشت^۷
چون شكوفه در بهار از شاخها
ما همه خردیم و مدح شه كلان
در مدیحهش با چنین شیوا زبان
تا شمارم در خور او این مدیحه
میروم بسای افتاده زكار
گفت يك پیل كلان بایمیل بان
از نین پل مگذرانم خواجه تا
هم بقدر وسع میكوشم كه من

در خورو بایسته و بایایمش^۱
بسا ادب ده بساده حمرايمش
این می گلرنك وین خیمایمش^۲
بانك پر خوش نوا و رقایمش^۳
این سخن ژااست و می بدرایمش^۴
این سخن باداست و می یمایمش^۵
این سخن هزلست و من می لایمش^۶
من چو مرغان شاد با غوغایمش
او چو موج و من لب دریایمش
بر تقابد رشته يككتایمش
كم زند با صد رصد احصایمش
هم ندادش بساوری یارایمش
چون كنم چون بر تقابد نایمش^۷
مدح او گر چه نمی فرمایمش
چون مدیحه شه بود القایمش
بر خروشد در كه اجرایمش
میدمد از خامه نر املايمش
می نگیرد در بغل گنجایمش
الكنم در نطق و ناگویایمش
کی پسندد خطا بر دانايمش
گر چه دور از حد استقصایمش
يك حدیثي خوش كه من شنوایمش
نشكند در زیر زور پایمش
تشنه لب دمسبچه بر دریایمش^۸

۱ شایا و بایا شایسته و بایسته ۲ - خینا نواختن و زدن ساز ۳ - ورقا کبوتر ۴ - زاز درآ بیوده گو
۵ - هول لاییدن یاره سرائی کردن ۶ - نای حلقوم ۷ - چكاو همان چكاوك است كه ابو الملیح باشد
۸ - دمسبچه مرغ كوچكى است كه پوسته دم خود را حرکت دهد

کر نیم دارای شایان نورهی^۱
 آن شنیدستی که پیش جم چه برد
 هست امیدم که دل بر بایدش
 کر چه نای باختر خوش دم بود
 در نگیرد هیچ می با طبع شاه
 باده گردان گردن هر دن زند^۲
 خوشتر آید ز آنهمه کلشن که دید
 آن ستارم که قصر مدح شاه
 تو بنائی دیده کش از علو
 این بنا را چرخ هفتم دید و گفت
 بهر دیهیمش ز عمان ضمیر
 پایۀ اورنگ شه را زین گهر
 همت شه گفت نام نیک شاه
 عزم شه گفت ارشرف دریا بود
 چرخ اطلس جامۀ قدرش چو دید
 قدر او کر فی المثل قصری شود
 گفت برجیسم بمن ده جزو مدح
 این سخن در گوش کیوان رفت و گفت
 هم نگارد تیر روشن رایمش
 که کیشان گفتا بمن ده مدح شاه
 گفت بسا قیصر قدر کآبستنم
 گفت فرزندش که ای فرخنده مام
 با کلان کلاستان شه سرود
 شادم از عذری که من دارایمش
 مو و من آنهور و این مز جایمش^۳
 این نگار ارغنون آوایمش
 خوشتر آید خاوری دم نایمش^۴
 چون کند دست این می گیرایمش
 با چنین عذرای شادی زایمش
 در نظر این روضۀ غنایمش^۵
 کر چه بس عالیست من بنایمش
 سجده آرد گنبد خضرایمش
 کنگره کن صرفه و عوایمش^۶
 بس لثالی آرم و آرایمش
 که ز کان دل کشم آرایمش
 عیسی و من مریم عذرایمش
 من یگانه لولوی لالایمش
 گفت من کوه تر از پهنایمش
 قاف گوید یک بدست از دایمش^۷
 تا نهم بر دروۀ علیایمش
 لطف کن بامن که بر تر جایمش
 هم سراید زهرۀ زهرایمش
 تا نهم بر تارک شعرایمش
 خدمت را بخت نو میزایمش
 بندگی بارگه را شایمش
 بخت نو من نرگس شهلایمش

۱ - نورهان بیشکش و سوفات وره آورد ۲ - مزجاة چیز کم ۳ - نای نی که نوازند ۴ - دن خم شراب
 ۵ - روضۀ غنا باغ شاداب ۶ - صرفه و عوا نام دومنزل است از منازل قمر ۷ - قاف نام کوهی است - دا
 هرچینه ورده از دیوار گلی و بدست بمعنی وجب است

دشمن طرار شه اندر دهـا
 زنگ نیرنگش ز آئینه جهان
 گر ز پالیز جهان شد پروره^۲
 درو قاحت گر چه دارد روی سخت
 حصن او گر قلعه عذراست من
 خیک پر بادش شکافد نشترم
 این خماخم راهرو راسر چوما
 کرد پیری گشت من بر نائیش
 هم براند گر کشد بالا چو دیو
 روز را بر وی سیه سازم چنان
 ور بیفروزد چراغ نفت زفت
 دامنش با هر بزه آلوده است^۹
 همچو قصابان بد شنه تیز دم
 زرق او بر هیچکس پوشیده نیست
 چشم دانا بیغرض بینست و بس
 نزع او امروز و فردا مرگ اوست
 هر چه دوزید او بدترم در جهان
 گر سبو از جوی باز آرد درست
 بس شنیدم بانگ هوا هوی او
 هر بد آمد را به آمد بنسگرد
 فاش کن این بانگ شیون ای خدا
 کیست نکلی ای برادر خاک دهند

گر نسبیج الوحده هم فرسایم^۱
 بستم چندان که تا بزدایمش
 من دهن بگشاده از درهایم^۳
 من بینجه شیر نر بشخایم^۳
 آزموده فحل در افضایم^۴
 فریبی لاغر کند انضایم^۵
 کوفت خواهد صخره صمایم^۶
 او کمان بردی که من بر نایم^۷
 ناقبی از گنبد مینایم^۸
 که تزیید صبح زین یلدایم^{۱۰}
 روشنی کی بخشد از ظلمایم^{۱۰}
 من بنما حقی نمیا لایم^{۱۰}
 بند بند از یکدگر بکشایم^{۱۰}
 بیخبر زان کیست تا بنمایم^{۱۰}
 باز پرس از من که من دانا بمش
 کوش بر آوازه فردایم^{۱۰}
 گر چه گوید من درادوزایم^{۱۰}
 بشکنند هم ضربت خارایم^{۱۰}
 گوش بر فریاد ها یا هایم^{۱۰}
 دور بین چشم وی از اغوایم^{۱۰}
 تا که خندد زین لب نکلا بمش^{۱۰}
 که بجان شنوای وایا وایم^{۱۰}

۱ - فلان نسبیج وحده یعنی او یکتا و بی نظیر است در علم و جز آن بدان جهت که چون جاه رفیع گردد احدی بر متوال آن یافتن نتواند ۲ - پروره حیوانی که او را بسته و خوراک دهند تا فریه و پروار شود ۳ - سخودن مجروح کردن روی بناخن ۴ - عذرا بفتح اول بکر فحل نر افضاً برداشتن بکارت ۵ - انضالاغر کردن ۶ - صخره صما سنک سخت ۷ - (که می بر نایم) ۸ - ناقب روشن و شهاب ناقب شعله افروخته روشن رجم کننده شیاطین ۹ - بزه گناه ۱۰ - نکلی مادی که فرزند کم کرده باشد و طفلش هلاک شده باشد

یکزمان چون ابر از ابکایشم
 ز بنسختن آن آتشین دم خاک را
 کام گیتی تلخ شد از نای وی
 با حیل کر اراجل جست او درنگ
 چونکه روزش آمد و بل دیر شد
 هم بفرجامم درازی رشته اش
 این جگر سوز جهانرا همچنان
 کار افزا بود گیتی را اگر
 کار این دیوت همیکوید که عهد
 بشکنم من نیز عهدی کان قدح
 دیو بی شرم و ژکاره خو بود^۴
 بچه دیو ار پیکر مردم گرفت
 گر کثری در تجزیه صد تا شود
 خارپشت است او و خارش مکروکید
 کار دیوان حیل اندیشی بود
 در شکفت از خشم بی انجام او
 همچنین در وقت مغلوبی^۵ او
 با قوی تر مکر و با بیچاره زور
 او چو زن گر دشمنی دارد همان
 مار ماهی را اگر ماست من
 با سلاسل بفکنم در دوزخش
 هر درخشینه چراغی کو فروخت
 تازه برگش را بخوشام و بار^۶
 سهمگین سلیم که چون آیم دهان
 گفت هندستان که مرگش بادو درد

یکزمان چون رعدا زین ابکایم
 ترجمان سینه ح-رایم
 تلخ تر گردد دهن از بایم^۱
 گفت اجل من خیره زین سودایم
 ناگزیر از مرگش و افنایم
 زانکه بفریبیده بود ارخایم^۲
 من جگر سوزنده و شوایم^۳
 من ز گیتی بیش کار افزایم
 می نبندم با کسی تا پایم
 با کسان پیمود من پیمایم
 مشمیرسد از آدم و حوایم
 کسی پذیرد علم الاسمایم
 گویدت این دیو هر صدتایم
 در جهان فاش است نر افشایم
 حیل اندیشی است کاردایم
 وقت استعمال و استیالایم
 در شکفت از لابه و شفرایم^۵
 در عجب زین بوالعجب هیجایم
 من چو مردان دشمن پیدایم
 مرد ماهی گیر و مار افسایم
 واسکپی با سنگ و گل ابایم
 سهمگین باد از پی اطفایم
 پیچدش در جوی و جر الوایم^۷
 چون خسی بینمش در مجرایم
 گوهر و سیم و زر و کالایم

۱ - با رابا بمعنی آتش است مطلقاً ۲ - ارخاء سست زدن عیان ۳ - شوی بران کردن ۴ - رکاره لجوج و مود
 ۵ - شفراتملق و حابلوسی ۶ - خوشاادن خشکابیدن ۷ - الواء پیچیدن

کرکسان باطوطیان اندر نزاع
 یارب این مردار خواره زر دبا
 چشم اختر خون بگیرد گر رسد
 گر بنگوا راندش حق بعد ازین
 بس خورائیدیش از سرای من
 مور لاغر بود و ماری شد قوی
 سبزی سرسرخ رویش ز چیست
 پوستش شاداب و خیمکش پر ز باد
 روی ترشهای این ناخوش لقا
 خنده دندان یشك آسای او
 درد سر افزای و خار پای او
 گرگ جادو کرد در بر چرم میش
 من ندانستم که کژدم یا که مار
 بشمیری روزی اگر بیداد وی
 مر ترا ماند فرو از گپ زدن^۵
 استخوانش بشکنند رای سپهر
 گرچه این مؤبد بسی فرزانه بود
 بازش آرم در بر آموزگار
 هیمه گشت این آتش افروزنده را
 درد بگدازیده مس بادش بسکام
 نادر افتد آب شورش در جهان
 زمهر برش باد و دوزخ ای خدا

که معخور شگر که من در بایمیش^۱
 دور دار از منزل و مأوایمیش
 بر فلک فریادم و آرایمیش
 مدتی بگو وارد ار حلوائیمیش^۲
 میخوران از این پس از ضرایمیش
 کرد فریبی یال و دم نعمایمیش
 از سپید و زرد این غبرایمیش
 کرد کوهستان هیما لایمیش^۳
 هست از بسیاری حلوائیمیش
 هست از ناله من و مکیایمیش
 چندین چوب و گل چنپایمیش^۴
 میش دیدش دیسده عمیایمیش
 گشت مسکن معده و امعایمیش
 بر من وامثال و اکفایمیش
 ناطقه و گوش من از اصغایمیش^۵
 عاقبت نشکست گر چه رایمیش
 بود از بر زندم و وستایمیش^۶
 تا کند تعلیم الف با تایمیش
 هم جگر هم سینه هم احشایمیش
 آب صافی گنگم و جمنایمیش^۷
 چون رسن بگسست ازین صدایمیش^۸
 موسم سرمایم و گرمایمیش

۱ - بای بایسته و سزاوار ۲ - حلوا بضم شیرینی ۳ - کوه هیمالیا معروف است ۴ - چندن درخت صندل
 چنیا کلی زرد شبیه بزبنق در هندوستان زیاد است ۵ - گپ زدن سخن گفتن ۶ - اصفا شنیدن ۷ - زنده
 ووستا نام دو کتاب است از زردشت ووستا تفسیر زنداوست - مؤبد بضم ازل و کسر با صاحب دیر آتش پرستان است
 ۸ - رود گنگ هند معروف است و جفا نام یکی از رودهای پنجاب است ۹ - صدای تشدید دال چاه آب شیرین
 معروفی است و فی المل ماء و لا کصداء

جز بسوز تنش کرها مکنراد
گفت ای شهنه قدر چالاک شو
گشت وقف مکر پیچاپیچ او
زین بزنده بادها هر صبح و شام
العجل ای ذویزن کابین دیو صعب
بر شکافد کو میان با ذوالفقار
کو که تا سوزاندش اندر جحیم
شد غمی پستاش از دندان خوک
سهمکین بادست و بر گردان بلطف
زین تطاولها کز و بر مام رفت
گشت محموم از عفونت خاک هند
رای هندو کی رهد از دام دیو^۵
هم بجنبیدی زجا از رعد من
داروی این تب گرفته خاک را
هیزم خشکش نکردد ازدها
پنجه فرعون تا بد چون کلیم
گرچه بر دریا گذشتن شد محال
تا بدریا در کشم این دیو را
من زبخلش اندر آویزم چو دزد
ای برادر کشور هندوستان
بر مثال مرغک بی بال کز
شد مصور پیش چشم همچو ماه

جز بدنمان لرز او سرهایم
که اسیر غارت و یغمایم
زر ناب و گوه ر رخسایم
بر تنش مجهاد جز نکبایم^۱
ابر ه و ارست و من صنعایم^۲
شهبوار دل دل شهبایم^۳
روح پاک رام و هم سیتایم^۴
پوز بندی نه ازین دوشایم
یارب از شاخ گل رعنایم
شاید از برزند پی انایم
من بجان مهموم ازین حمایم
تا نیفروزد فروغ رایم
گر بگوش اندر شدی آوایم
چاره کن بالخلخته بویایم^۶
تاش نفروزد ید بیضایم
گر که تابد پرتو سینایم^۷
بر شکافد همت والایم
سبطیا مشکه که من یدنایم^۸
کو گمان می بردمی برنایم^۹
دیده ام دوشینه در رؤبایم
باله زارش کنون در وایم^{۱۰}
همت دیدم در آن اثنایم

۱ - نکبا باد مخالف که از مهیب خود معطف شود و میل به طرف دیگر دند ۲ - سیف بن ذوالزن پادشاه حبر
اربه یکی از ملوک تابعه است ۳ - اشهب اسب سفید که خال سیاه دارد شهلاء مؤت ۴ - رام و سیاهم دو معبود
هندوان است و رام بهندی نام باربعالی است ۵ - رای لقب عمومی یکی از سلاطین هند است ۶ - لعلجه ترکیبی است
از ادویه معطره که برای تقویت دماغ ترتیب دهد ۷ - سینا بفتح سین نام کوه طور است ۸ - مشکه بفتح میم
و صم کاف ناری بی ار شکوهیدن بکسر شین بمعنی ترسیدن و بیم کردن ۹ - (من خرمایم)
۱۰ - درواشید ا، م، ت

گفت همّت گر چه بالش سودویر
گفت همّت هر که شد در من فنا
گفت همّت کیست موسی پور من
بر بسراق سوی بالا یر من
گو بنه بر نردبانم پای خویش
کیست احمد جز سلاله همّتی
شهمسوار بت شکن بت باره کش^۳
یارب اندر گوش هر مرغی دهند
فرط حبّ مولد و منشایمست
همچو وحی اندر دل پیغمبران
کشتش این بیداد کیش از تشنگی
حرف تحضیض است هلا در عرب
گفتمش ایاک زین دیو رجیم^۸
شکر نعمتهاش بگذارم که من
بو که از خارا اش انگیزد شرار
بر کند بنیاد دشمن اتفاق
هست همّت معنی منشور من
گفته ام صدار افزون لیک دل
چون عجز بچه مرده از لبم
یارب ار دانست فحوای سخن
شاید آن گبر نخوانده زند را
ای مسلمان این قران بر خوان زیر
وی نکو محضر بر همین این گرت^{۱۳}

من مسیح بال و پر بخشایمیش
تا قیامت ضامن ابقایمیش
وآن عصا اندر کف از اعطایمیش
بر نشین کو تا رسد اعلا یمیش^۱
تا که بخشد ارتقا ارقایمیش^۲
که زبون شد هر قل و کسرایمیش
هم ذلیلش لات و هم عزّایمیش
میرسان آواز موسیقایمیش
شرط این تحریر و این اغرایمیش^۴
دردش انداز این ایحایمیش^۵
زنده گرداند مگر سقیایمیش^۶
شاید ار بیشی دهد هلا یمیش^۷
شاید ار بخشد حذر اایمیش
پروریده نعمت والا یمیش
آهنین چقماق با ایرایمیش^۹
یاد باد این نکته عزّایمیش
یکدلیت ان صورت طغرایمیش^{۱۰}
میکند تکرار این انبایمیش^{۱۱}
میجهد فریاد واویلا یمیش
منکشف کن دردرون ایما یمیش
سوزد اندر آتش این وستایمیش
که بود از قتل دشمن آیمیش^{۱۲}
خوان که باشد همدلی پوجایمیش^{۱۴}

۱ - اعلا مصدر باب افعال بلند کردن ۲ - ارقا مصدر باب افعال ازرقی برقی بالا بردن ۳ - بت باره بت پرست باشد
۴ - تحریر و بشراییدن و شرانیدن ۵ - ایحاً مصدر باب افعال من اوحی یوحی ۶ - سقیاسم است مرستی یا سقارا
۷ - تحضیض برانگیختن بچنگ ۸ - ایاک کلمه تحذیر ۹ - ایراء آتش گیراندن نکلف ابرائیم قدح صلید ۱۰ - طغری
خطی که بر منشور و فرمان نویسد و معروف است ۱۱ - انباء خبر دادن ۱۲ - آی آیه قرآن ۱۳ - گرت بکسر
کاف پارسی نام کتاب مقدسی مره نود را که مصنف آن نانک نامی است که او را مظهر حق دانند ۱۴ - پوجا پرستیدن

وین حشیش رسته چون خرّوب وار^۱
 از فلک آمد گنه در کار شاه
 گر نیارستم بدنش گزید
 با هما در کین و با جفدان بمهر
 شه چو خورشید است و کار چرخ گل
 چون نکو هم در شب افروز را^۲
 بهر این ریگاشه کز امریک خاست^۳
 مرغوا چندان براو بادا ز من
 گر سخن خواهی چو آب زندگی
 زنده بادا هم بهجان و هم بنام
 گویدت این کلک بشکافیده سر
 آتشین میلم نه نی کز مهر شاه
 می دمد از گفته من بوی خوش
 بو که خوش آید مشام شاه را
 کار گاه صنعت هر ژنده باف
 اندرین میدان که مفلک سکسک است

دور کن از مسجد اقصایم
 حق مبخشا یادم ار بمخشایم
 هم بدین شیوا زبان بگزایم
 در عجب زین طبع کثر بگزایم
 با چنین گل روی چون اندایم
 چون خود آلایم بو حل ولایم^۳
 دشمن خون خوار امریکایم
 که بجان شه بود مروایم^۵
 باز شو بامن که من سقایم
 قیصر و این نغز افدستایم^۶
 نطق اگر چرخست من جوزایم
 ویرژه چشم بد اعدایم
 چو بنام شه بود انشایم
 ارمغان عنبر سارایم
 در نوشت این اطلس و خارایم^۷
 من سبکرو تازی برغایم^۸

در شکایت از پیری و نکرتش جوان

نواخت بهر من از چرخ زهره وارون چنگ
 بشست موی چو قیرم بخردۀ کافور
 بگشت چندان از بر مرا که خمانید
 همی شتافتمی چون نوند و پنداریک

کان چفته بمن داد جای راست خدنگ
 بکوفت پهلو و بالم چو کازران بکدنگ^۱
 چو سرو بر شده بالای من بهیئت چنگ
 زاولانه کنون ره سپارمی بدرنگ^{۱۰}

۱ - خرّوب نباتی است بری خاردار که خرنوب نیز گویند ۲ - نگوهم از نکوهیدن است ۳ - وحل گل ولای
 ولجن ۴ - ریگاشه خاریشت بزرگ ۵ - مرغوا بضمّ اوّل و ثالث نفرین - سروا بضمّ اوّل دعاء ۶ - افدستا
 بروزن مجلسها ستایش عجب و نیکو ترین ستایش و حمد و ثنا ۷ - نوشت بفتح اوّل وانی درنوردیدن و بیچیدن
 ۸ - سکسک بضمّ هر دو سین و سکون هر دو کاف تازی اسبی که راه نداشته باشد و در رفتن نااهوار باشد - برغه اسب تیزوند
 ۹ - کدنگ بروزن تفنگ چوبی که گاز بران و جامه شویان و دقّافان جامه را بدان دقّاقی کنند ۱۰ - زاولانه بند آهنی
 که پهای ستوران و گریز پایان گذارند

بدستواره نهم پای بر زمین و گذشت^۱
 بسان مست هیون کو فرو بریزد کفک^۲
 همی بتازی همواره ای سپهر بلند
 رهی ندانم زی تو که آیمت بالا
 تو نیز می بنمائی فرود ایدر تا
 بکافمت برو بهلو بآبگون دشنه^۳
 فریفته نشوم من به مهر و گرمی تو
 همی ببیند کوئی روان روشن من
 که هنگ تیره دریغ آمدت از آن شه نیز
 هزار بچه بزائی و بشکریشان زار
 همی بجوشد مغزت بخون فرزندان
 بسا سمن رخ سیمین برسمین بازو
 زر بمنی تو ایمن نیم که دارم باد
 نه بر فراز تو تیری پرد بقوت چرخ
 ز جنس جانور از پشه تا بیمل شمار
 زهر چه پیشست آید همی بیو باریش

که جسمتی چو یکی غم از نهیب پلنگ^۴
 بدشت و بر فکند زین و بکسلاند تنگ
 نه هیچ رنج پذیری نه هیچ کردی لنگ
 کنم گشاده برت درد و داغ سینۀ تنگ
 یکی بگردم بسا تو برین کبود پرنک^۵
 بسان پور سیاوخش در نبرد پشنگ
 که مهر تو همه کین است و گرمیت نیرنگ
 شکوه و قوه افراسیاب و شومی هنگ^۶
 که شد ز جور تو بروی تپاه شیده و گنگ^۷
 بسان گرسنه بازی که بشکرد خارنگ
 بخون بچه ندیدم که مام یازد چنگ
 که زیر خاک بسودیش ساعد و آرنک^۸
 بلند افسر کاوس و خانۀ ارژنگ^۹
 نه بر حصار توسنگی رسد بقلما سنگ^{۱۰}
 میان کوه عقاب و میان بادیه رنگ
 فراخ حوصله تراز تو کس ندیده نهنگ^{۱۱}

در مرثیه مرحوم آیه الله حاجی میرزا محمد حسن شیرازی

پشت اسلام دگر باره همی بینم خم
 مگر آنخوب یز شگش بکجاشد که چنین
 راعیش خود بکجافت که این کله چنان^{۱۲}
 مهر نگرفته و نه ماه نهفته ز محاق

رایتش گشته نکونسار و شکسته پرچم
 شرع پیغمبر تازی شده فالان و دژم
 گشت آشفته که از هول ددان فوج غم
 از چه پوشید جهان روی به نیلی بیرم^{۱۳}

۱ - دستواره عصا و چوبدستی ۲ - غم میش کوهی ۳ - هیون شتر ۴ - پرنک بکسراول و فتح ثانی شه شیر
 جوهر دار ۵ - کافتن بمعنی شکافتن و دریدن ۶ - هنگ عقل و هوش ۷ - هنگ نیز بمعنی دم آبی که خورند
 اشاره بچنگ کیخسرو است با افراسیاب و فرار افراسیاب و پنهان شدنش در آب و گرفتار شدن و کشته گشتن او
 شیده نام پسر افراسیاب است که در آن چنگ کشته شد - گنگ نام شهری است در شرقی ختا ۸ - آرنک آرنج است
 ۹ - ارژنگ نام دیوی که در مازندران یک کاوس را حبس کرد و بعد بدست رستم کشته شد ۱۰ - قلما سنگ فلاخن است
 که سنگ قلاب گویند ۱۱ - اوباردن بمعنی حوصله تراغرو چینه دان ۱۲ - راعی چوپان ۱۳ - محاق سه شب
 آخر ماه قمری که ماه پنهان باشد بیرم پارچه ریشمانی نازک

از عراق عرب آمد خبری درد انگیز
مگر آن سید احرار و سلاله زهرا
روی بنهفت چو خورشید بهنکام افول
قبر کون موج زد این لجه خضرای بلند
بست بر روی هوا کله یکی تیره سحاب^۱
ای نهفته زن پاک خود اندر دل خاک
کرد بر جان تو نه بر سر ما چرخ جفا
مردو زن روی شوخوند بسوگ تو و باز^۲
آنچنان ولوله برخاست ز ایران که سپهر
تیر بسیار بزد چرخ بر این خسته دلان
روزمه رک تو سرافیل مگر صور دمید
گر شود روز تو با روز قیامت همسر
بود روشن بر خت دیده اسلام و کنون
بر نو اسلام همی گرید و احکام خدای
بر تو در یثرب بگریسته محراب نبی
جای آنست که گرید بشو بر کعبه چنان
مسند شرع ز هجر تو همی گرید زار
بر تو نالد همه اخبار نیا کانت بدرد
خاک افشاند بسر بر زغمت خرد و بزرگ
خار در خوا بکه مآشد زین در دو تو چون
ره تو حور برو باد بگیسو در خلد
هم بد آنسان که تورفتی ره شرع از خاشاک

که بشورید بیکبارم از آن ملک عجم
مگر آن قبیله ابرار و خلاصه عالم
که بر افراشت فلک کرد جهان تیره خیم
که زهر سوی بر انگیزخته شد موج ظلم
که همی ریزد اندوه و همی بارد غم
طاعت و علم و نکو کاری و احسان و کرم
که جفا باد بر این دهر و بدین چرخ بهم
انجمن کردند هر جا ز برای ماتم
سر انگشت بخائید بدن دانات ندم
لیک آلود در این کرت پیکانش بسم
که ز آشوب و فغان خورد جهانی بر هم
این نیفزاید و آن نیز نیاید زین کم^۳
چون بریده سبل از دیده همی بارد نم^۴
بر تو افضال همی نالد و ایفای ذم^۵
بر تو در بطحا نالیده همی حلال و حرم^۶
کاید از سنک سیه بیرون چشمه زمزم
همچو حنانه که بگریست ز هجر خانم^۷
بر تو تفسیر همی گرید و آداب و حکم
تو با رام که قدس نشسته خرم^۸
کل بهمانگه رضوان شده یعنی که ارم
کام تو حور گذاراد بر آن چشم دژم
هم بدانسان که تو رفتی بصراط اقوم

۱ - کله بضم و تشدید بضبط، رهان و بکسر و تشدید بضبط ناصری سفت و خیمه که از پارچه نازک سازند بجهت دفع و منع پشه و مکس و بکسر کاف در لغت عربی بمعنی پشه خانه ضبط شده ۲ - شوخودن مجروح کردن صورت بناخن ۳ - سبل بفتح اوّل و نانی پرده چشم که ازورم عروق چشم متورّم شود یا رنگ سرخ که در دیده پدید آید ۴ - ذمه حق و حرمت ۵ - ثیوب نام مدینه و بطحا نام مکه معظمه ۶ - حنانه ستونی که نبی خانم در موعظه بدان تکیه فرمودی و چون منبر بساختند و آنحضرت بر منبر شد از آن ستون ناله شنیده شد مولوی گوید :
استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

در جشن میلاد ولی عصر در باغ سادات اخوی و مدح آن حضرت

دوش میکردم تمنا کاش این عقد پرن^۱
تا منش چون نابسوده گوهران اندر نثار
عقل گفت ای بیخبر از خویشتم هم لطف شاه
مر ترا در یوزه کردن ز آسمان نبود روا^۲
داشتم چون از خرد این راز بشنودم سیاس
پس فرو رفتم چو غواصان ببحر طبع در
طبع را دیدم یکی دریا که در پهنای او
بر ستردم کلک و بگرفتم یکی دفتر بدست^۳
دفتر اندر دست من گفתי که شد رخسار حور
لیک هر برگی که شد زین شاخ خرم ریخته
آنجنان زد موج دریای من از جوش نشاط
تاج کاوس از فروغ و بال طاوس از نگار
آن سلیمان بحق کز کلک اورخشان نگین
نفس کلفتی دارد از املای او جزوی بکف
می بر آرد بر گلان بوستان علم او
بای چون این تیره توده بفشرد اندر درنگ
از روان جنبد فلک وز حکم او جنبد روان
گوئیا می بشنود گوشم خروش آسمان
از نهیبش لرزه افتد مر زمین را گاهگاه
اوست آب زندگی و ما همه زنده بدو
مایه را باسنخ صورت از پی نظم وجود
طبع زو دستور گیرد تا جنبان را در رحم

روز جشن عید صاحب بودی اندر دست من
بردمی در یدشگاه آن مبارک انجمن^۴
طبع چون برجیس دادت شعر مانند پرن^۵
کز بلندی آسمان دیگری اندر سخن
زین عنایتها که کرد آن پیر با فضل و فطن
تا مگر در پی بچنگ آرم کران سنگ و نم
در شمار یک شمر گنجید دریای عدن^۶
شاد و خرم چون گل از باد صبا اندر چمن
کلک در انگشت من گفتمی که شد شاخ سمن
تاج از خورشید بستد باج از نجم یمن^۷
که پر از رخشان گهرها شد صدف وارم دهن
کشت کلک و دفترم از فر سلطان زمن
تا برستاخیز نتواند ربودن اهرم
زین سبب ارواح علوی را کند تلقین فن
روح قدسی عندلیب آسا نوای خار کن^۸
گر از فرمان تو ناید بر اینچرخ کهن
خود بجنبد دست اوّل تا بجنبد پروزن^۹
که بحکم او همیگردم بدین اشتاب من
باز از فرمان او گیرد سکون آن بو مهن^{۱۰}
کو روان اینجهانست اینجهان او را بدن
داد باس او ز یکدیگر دل آرام و سکن
صورت فحلی دهد با زینت تشکیل زن

۱ - عقد پرن خوشه پروین ۲ - برجیس ستاره مشتری ۳ - در یوزه کدیه و گدائی ۴ - شعر گودال آب
۵ - ستردن تراشیدن ۶ - نجم بمن شعرای یمانی که ستاره است در لب صورت کلب اکبر ۷ - خار کن نوایی
است از موسیقی از رب انجاری که واضح آن بود ۸ - پروزن بادن است ۹ - بومهن زلزله

بی جواز او نکردد قطره اندر بحر در
 کر شمیمش بگذرد بر تل خاکستر بری
 باد فروردین پذیرد از مـالش اهتزاز
 برگوالد جان رویا از دمش در شاخسار^۴
 آنکه رنج پیدس را و کور مادر زاد را
 زنده کردی از دمیدن و ز بسودن خوب و خوش
 و بنهمه اندیشهها کاندل صنایع و ز علوم
 خواه جزوی یا که کللی یکسر مشراق اوست
 آن شجر کاندل مبارک سایه او مصطفی
 آن شجر را بدیخ ایدون آنمبارک شرع اوست
 زیر این قـرخ شجر بیعت بدست غیب کن
 آنچنان کاینده دور مخصوص است او را مر مرا
 بر منست این کز دل و جان بگروم بر هستیش
 ورتو کوئی کز چهر و همواره باشد محتجب
 گفت افلاطون نباشد نوع کللی را فنا
 رفت موسی سوی خلوتگاه سینا چند روز
 مر مرا بیننده چشمان داد بزبان و خرد
 موسیا برگرد سوی مصر از میقات طور
 تیره خون شو آب نیلا کرت خواهد قبطی
 سلّه پر مار و کژدم گشت گیتی مصر وار^۹
 ای حیات دیده اندر جنبش دمگاه شش
 نفخت حق زنده دارد جان هر جنبنده را

بی مثال او نکردد سنگ در کان بهرمن^۱
 عنبر سارا از آنجا کیل کیل و من من^۲
 تا کند بیدار چشم رستنی را از وسن^۳
 هم ستمبرق پوش گردد شاخ نار و نارون
 نیز هم آن مرده را کش سود هم تن هم کفن
 از خداوند زمان آموخت این افسون و فن
 از نهاد مردمان روید همی چون باسمن
 ز آنکه نور هور هم بر سهل تابد هم حزن^۵
 بیعت از فرمان یزدان میستد زآن انجمن
 که بود شاخش فرائض برک و بارش از سنن
 یؤمنون بالغیب بر خوان چون اوبس اندر قرن
 جان و تن مخصوص اودان هم سر و هم علن
 نیست بر من تا که گویم کی نماید خویشتن
 گویمت ایدون سزید از حکم خلاق زمن^۶
 اوست رب نوع کللی خیز و کتر زن ذقن
 مستقیم احوال باش و کرد عجلی بر متن^۷
 باز دان آماس استسقای رقی از سمن^۸
 کارگاه جادوانرا با عصا در هم شکن
 بازگر سبطیت نوشد باش صافی چون ابن
 مارها را سر بکوب و کژدمانرا دم بز
 از پی دفع رواج وز پی دفع عفن^{۱۰}
 نفخت حق بادبانست و همه جانها سفن

۱ - کان معدن - بهرمن نوعی از یاقوت ۲ - عنبر سارا عنبر خالص ۳ - اهتزاز جنبش و حرکت - وسن خوان
 ۴ - گوالیدن بضمّ اول و فتح اول هردو بمعنی بالیدن و نمو کردن جان رویا یعنی قوه نامیه ۵ - هور
 خورشید - سهل زمین هموار - حزن زمین درشت و ناهموار ۶ - سزید یعنی سراوار و لایق گشت ۷ - منز
 نهی از تنیدن و دور زدن گرد چیزی ۸ - استسقا گردد آمدن آب زرد در شکم که مرضی است معروف و آن
 سه نوع است طبلی و زقی و لجمی زق بکسر و تشدید خیک که موی آنرا بریده باشند - سمن بکسر فریهی ۹ - سلّه
 بر وزن غله زنبیل و سبد عموماً و سبدی که مارگیران مار در آن گذارند خصوصاً ۱۰ - سفن جمع سفینه بمعنی کشتی

زاختران باك گردون هم ز گردون غافلی
نیست این باغ مزین بلكه حی ناطق است
حق تواند آفریدن در بدن کیفیت
زاختیار و قدرتش یزدان مگر معزول شد
بر طبیعت کار یزدانرا نهادستی اساس
آن بود سیال و حادث این قدیم و ثابت است
بس حجب آرند لیکن ناسره نمرودیان^۲
راز دانارا کسی اندازه نتواند گرفت
بودنهای یکسره در زیر فرمان خداست
من شهب دارم بچنگ اندر برای رجمتان^۳
هم نسیم العنكبوتی پرده شد بر عقل تو
ای روان مانویرا تیره جانها تان نتاج
من بیارایم برهان اعتقاد پاك خویش
ژاژ بافیهای تو در پیش من ماند بدانك
بر فرازیدم درفش کاویان از فر شاه
اینجهانست آشیانی بسته از هر شش جهت
می ندارد آگاهی از دشت و هامون فراخ
ور بکاود آن نشیم تنك را فرخ نزار^۷
ور پدید آیدش راهی بال و پر بایدش نیز
این طبیعی بحثها را کاوش آن فرخ دان
همچو جبری کو بکاود شئی را اندر حساب
پس باعمال نظر و ز قوت برهان عقل
ور شود سیر طبیعی منتهی در سالك علم
لیك نادر کس که او بکذارد این هائل عقاب
ای بسا مردم که در چاه طبیعت باز ماند

کش یکی باغی گمانی بر شکوفه و نسترن
نه ورا نای گلوی و نه ورا چاك دهن
که نکردد سوده از کشت سپهری آن بدن
که شدی بر کار دیو طبع زینسان مفتن
این نخستین انحراف تست از راه ای شمن^۱
ثابت و سیال اندر فعل نبود مقترب
از خلیل حق طلب کن حجت باطل شکن
زین شکفتی خیره ماند فیلسوف رای زن
بی اراده او همه زندانیان لا ولن
چند چند ای دیو بچگان بی محابا تاختن
زانکه عقلت بود زار و زار تر شد ز آب دن^۴
زین قبلتان سخره میدارد بلیس مکر تن
تابمانی از بیانم همچو خر اندر لژن
پیش شمیر تهمتن از کدو سازی مجن^۵
کافکنم اندر تبار حمیری اژدر شکن^۶
تو در آن چون فرخ پر نارسنه از زاغ وزغن
تا نیاید فرخ بیرون همچو شهباز از وکن
هم پدید آیدش راهی از پی بیرون شدن
تا در آن روشن فضا پرد ز تیره مستکن
روز و شب کاوان دراو چون بستون در کو هکن
تا بداند از تعادل مفردات از مقترب
بر مراد خویش گردد جفت بر وجه حسن
بر جهانداشتر خود نیز ز آنسوی عطن^۸
تا چو ابراهیم آنجا بشکنند بت برهم^۹
چاه بد پر دود و دیده کور و هم کوتاه رسن^{۱۰}

۱ - شمن بت پرست ۲ - ناسره معیوب و معشوش ۳ - شهب بضمّین ستاره های روشن که در شب پدید آید و رجم شیاطین کند ۴ - دن خمره و آب دن کنایه از خمر است ۵ - بجن سیر ۶ - درفش علم حمیر نام ضحاک ۷ - نشیم نشیمن فرخ جوجه طيور ۸ - عطن خوابگاه شتران نزدیک آب ۹ - برهمن بت پرست ۱۰ - رسن ریسمان و طناب

این مصائب از چه زاید یکسره از نقص علم
از ره نقص است کاین اطوار بینی از طباع
الغرض چون از ره حس می بیالی ناقصی
گرهمی گریبی بیا برنقص وجهل خود گری
دیو افکنده است بر تن از خلعت خلعتی^۱
از ره عقل مجرّد اندر آ در راه دین^۲
تا نه از مرقاة حسّی برشوی بر سقف عقل
هست حسّ چون استخوان و عقل لقمه چرب و نرم
کاخ امن است و سلامت عقل چون کشتی نوح
آنچه در انجام بیند فلسفی ز آغاز کار
روح کامل را مجالی و صور محصور نیست
آفریننده طبیعت را مدان مقهور طبع
نیست او مقهور تن بل تن بود مقهور او
که عربابی وار آید پیش پیغمبر امین^۳
گاه اسرائیل واری بر دمد از چاه بن
چون در خشد تیغ حیدر دروغا سیمرخ وار
گفت عبدالمطلب آنشاه را فرّخ نیا
ای ذخیره آفرینش وی نبیره مصطفی
چون ستودت مصطفی پس مدح یکسر گفته شد
مدح تحدید است و در تحدید نباید ذات تو
نقد مهر تو بجان اندر نهان دارم که تا
شکر بزدانرا که مفلس نیستم کز مهر تو
بار مدحم جز بخانه تو فرو ناید که من

ناقصانرا کرد نفرین آن رسول ذوالمنن
وز ره نقص است واقف برهمین پیش و تن
یکسره این مرعکان حسّ را کردن بزن
زانکه مانی عاقبت زین نقص وجهل اندر محن
خلعت این دیو دونرا از تنّت بیرون فکن
زانکه تا در بند حسّی نسپری جز راه ظن^۴
با دد و دیوان قربی با ستوران در قرن^۵
پاک کن از استخوان این لقمه تا نارد شجن^۶
حسّ چون دریای طوفان زای و پر موج فتن
انبیا گفتندمان آن رازها فلیؤمنن
خود تو ببیدولت سواری که فرو نائی ز تن
خالق تن را مدان در قبضه تن مرتهن
تن نیارد با چنین جانی دوالک باختن^۷
گه سوار و تیغ بر کف همچو سیف ذوالیزن^۸
پیش آن کودک که خون آلوده بودش پیرهن^۹
زیر پر گیرد ز می را جبرئیل مؤتمن
نَحْنُ دَمَرْنَا تُمُودًا وَ اسْتَبَحْنَا حَمِيرًا
ای تو هم خود مصطفی هم مجتبی هم بوالحسن
کس ندارد در مدیح تو مجال گپ زدن^{۱۰}
زانکه زآنسو تر بود از حدّ امکانت وطن
درنمانم روز محشر چون در اینجا ممتهن^{۱۱}
چون ادیب اندر نهانم هست گنجی محتزن
می ندانم جز تو کس را صاحب احسان و من^{۱۲}

۱ - خلعت بفتح بیباکی ۲ - مرقاة پایه نردبان ۳ - قرن سر کوه ۴ - شجن بفتح اوّل وانی غم و اندوه
۵ - دوالک حلقه و دوالی که به آن شعبده بازی کنند و قمار بازی را نیز گویند ۶ - یائی جبرئیل علیه السلام
عندالتبی صلوات الله علیه صورۃ دحیة بن خلیفة الکلبی وکان هومن اجمل الناس ۷ - سیف بن ذوالیزن پادشاهی
است مرحمیرا ۸ - اسرائیل نام یعقوب پیغمبر که جبرئیل بصورت او در چاه بر یوسف طاهر شد ۹ - گپ
سخن ۱۰ - منهن خوار و سست ۱۱ - من تشدد سکور

چون عطارد کونگرده دور از رحشده هور
نیز چون هر فضل و خوبی را تو اصل و ریشه
این بود در پیش دانا معنی حسن المآب
بر ستانه تست دایم دیده این ممتحن
لاجرم هر مدح یا زد با رکابت در سنن^۱
ز آنکه این بیخ است و آند کر شاخ و فتن^۲

فی الشکایه و النصیحه و الحکمة و الموعظة

با دل تفتیده تر ز تافته کانون^۳
قوت روانم همه ز خون جگر شد
بر من فرسوده کشته کردش کیتی
از تن زارم نشاط و خواب ز چشمم
دهر کهن سال بین چه جاهل و خام است
نام یکی سفلۀ خسیس کند میر
کنج فریدون مگر بچشم من اندر
لؤلؤ مکنون نه ده نه صدته هزاران
هست گواهم سهیل و پرو که در شب^۴
تا بسحر گاه باد و دیده خونباو
بینم آنجا هزار جا زده آتش
بزمی آراسته است خوردن می را
عقل شکفت اندر آن شکفته گلانش
تافته چون سرخ لاله پیکر بهرام
شعری چون نستری دمیده بشبگیر
گماه چنان طشت برزدوده ز نقره
گاه شود همچو باغ در مه تشرین
با تن شبرنگ صد هزار شب افروز
همچو یکی زمردین بساط مو شج

زار همی گریم از ستاره و آرون
گر نه جنینم چراست روزی من خون
گشت چو بر خوار بار کرد دطاحون^۵
رفت بدانسان بدر که هوش زمفتون
دارد اگر چند یر تجربت افزون
راست بدانسان که نام کپی میمون^۶
هست نهفته که ریخت لؤلؤ مکنون
بلکه ز اندازۀ محاسبه بیرون
هیچ نیار امدایند و چشم چو جیحون
مینگرم خیره هر شبی سوی گردون
دارد هر شب مگر که جشن فریدون
ریخته ز اندازۀ بیش نقل و طبرخون^۷
پرو سمن وارو زهر همچو اذریون^۸
ماه چو یکدسته ز عبهر زریون^۹
جوزا چون کلمنی دمیده بهامون
گاه شده کوز چون کهن شده عرجون^{۱۰}
گاه شود همچو راغ در مه کانون
کرده در آغوش این مرصع پرنون^{۱۱}
کس کهر آما کند بگوهر مرقون^{۱۲}

۱ - سمن طریق و راه ۲ - فتن شاخه درخت ۳ - تفتیده بغایت گرم شده و برافروخته کانون بجم و تنور
آتش ۴ - خوار بار غله و حبوبات - طاحون آسیا ۵ - کپی بفتح کاف عربی بوزینه سیاه ۶ - پرو تخف پرون است
۷ - طبرخون عتاب ۸ - آذریون نوعی از شقایق ۹ - عبهر زر گس زریون زرد رنگ چه یون بمعنی رنگ است
۱۰ - عرجون درخت تانک ۱۱ - شب افروز قمر و ماه - پرنون دیبای منقش بسیار لطیف ۱۲ - مرقون مزین

گاه بر آرم خروشی از دل محزون
بسکه بدیدم در این فراشته برهون^۱
راست چو در حل شکل پنجم مأمون^۲
چند چو آزاده وار و چند چو مسجون
ساخته آهنگ ره نظم و بقانون
تاخته ایدون یکی و دیگر آندون
می بگزارد نماز ایزد بیچون
چون من و تونیست در غفلت مرهون
تاب بر انگیزد او لطیف دگرگون
کشته بیک گونه دلفریبی مقرر
نخل رطب زای و سیب و آبی و ز بتون
قاهر مطلق خداست و بن همکان دون
قامت گردون بخم چو دائره بون
سرو چکل در دماند از گل مسنون^۳
در کف تقدیر یثبتون و یمحون
کوفه مشوم آمد و همای همایون^۴
دیو تن تست و جان فرشته میمون
بگسلد او مهر مهر بگسل ایدون
بچه میر عرب ززاده میسون^۵
بر شدن چرخ راست جان تو مأذون
مرغ پیژد روان چو اوقند استون
کرد همان به کراو بر آورده اکنون
رسته شوم از شکل این دو بافسون^۶

گاه بخوانم نشیدی از سر حیرت
کشت دماغم پر از بخارر سودا
ماندم زینگونه گونه جنبش خیره
جنبش بینم هزار گونه در این کاخ
همچو یکی کشن کاروان که بمقصد
باختر و خاورست قافله که شان
گفت یکی فیلسوف چرخ بگشتن
نغنود او هیچ از نیایش ایزد^۷
ماشطه وش هر دی ز جمدهیولی
تاب و شکنهای زلف اوست که هر یک
ورنه زبک آب و یکزمین زچه زاید
اینهمه فرمان کنان ایزد پاکند
بار خدائی که پیش عز و جلالش
ماء مهین را کند ب صنع مه و مهر^۸
جنبش افلاک همچو جنبش خامه است
حکم قضای و بست اینکه ز آغار
کرده ز تیمار دیو پشت با سروش
از تن بد مهر خویش کز تو بانجام
جان من از تن کشید آنچه کشیده است
بر نشود بر سپهر جان دد و دام^۹
تنت ستونی بر او نشسته یکی مرغ
گرد بر آرد ز من جهان چو بانجام
مایه سودای اوست شهوت و خشمم

۱ - برهون حصار و محوطه ۲ - شکل پنجم اقلیدس معروف بشکل مأمونی ۳ - غنودن خوابیدن و راحت کردن - بایش آفرین و تحسین و دعاء با تضرع ۴ - مهین سست ۵ - گل مسدون گل و لای بوی ناک
۶ - کوفه جغد و بوم ۷ - میسون نام مادر یزید بن معاویه است ۸ - دد حیوانات دریده - دام حیوانات وحشی
غیر دریده مقابل دد ۹ - شکل ریسمانی که بر دست و پای اسب و اسنر بندند و بمعنی مکر و حیله و فریب نیز آمده

افسون دانی که چیدست حکمت عقلی
گفت بحیدر چنین پیمبر ما نیز
حکمت عقلی است آب خضر کرو جان
خواهی کت عمر خویش هدیه کند خضر
نیست مرا بدسگال جز که تن من
داروی طاعون بود بریدن طاعون
جانم از تن چو تن زجان شده کاهان
نقد جوانی که بود مایه سودم
سود نیامد بدست و مایه شد از کف
ور بکف آورد می نهاده قارون
کنج بخاک اندرون فروشد و او نیز
هست کنون جوز جان بجای و کجاشد
مهر نبازم بزّر و سیم و برسم
هم بزدایم روان ز تیرگی جهل
تات بدل اندرون بود هوس زر
بر کنند از تنّت مرک جامه بناچار
زی تواجل ناخته است پویه کنان چند
چرخ یکی کیمیا فروش پزشکی است
آنکه شناسد مزاج دهر پزشکی اوست
اینهمه صحرای پهن بر من مسکین
گر بدیم راه بر شدن سوی بالا
گر نه فرو ایستد زمانه ز پر خاش

موسی گفته است این حدیث بهارون
گفت چنین نیز هم عظیم فلاطون
زنده شود همچو حوت یوشع بن نون
آب ازین چشمه جوی نزلب سیحون
ناخته بر جان من چون علت طاعون
به که بپریم هوای این جسد دون
صابون از جامه کاست جامه ز صابون
صرف شد اندر هوای دنیی ملعون
غبنا کز طمع و آز گشتم مغبون
قارون چه سود دید ز آنهمه مخزون
اینت عذابی که خواند در نبیش هون^۱
شوکت محمود و قرآل فریغون^۲
از تن چون موشک خزیده در آهون^۳
شمع فروزم در او زعلم چو شمعون^۴
جان نبری زین مغالک تیره چو قارون
خواهی پشمینه پوش و خواهی اکسون^۵
تازی زرین ستام تازی و ارغون^۶
کوت بقبض اندرون چشاند افیون
نی که کسی بهر تن بسازد معجون
تنگتر است از دهان ماهی ذوالنون
خویشتم اندر فکندمی من از آسون
من نه فرو مانم از شکیب همیدون

۱ - نبی بضمّ نون قرآن مجید - هون رسوائی و خواری و مشقت ۲ - آل فریغون طبقه از سلاطین بلخ و طالقان که در کوزکانات که معرب آن جوز جان است و واقع در کنار نهر جیحون سلطنت و بزرگی داشتند لآل فریغون فی الکرمات ندیّ اولّا و اعتذاراً اخیراً ۳ - آهون نقب و سوراخ ۴ - شمعون نام یکی از حواریین عیسی (ع) ۵ - اکسون بروزن افسون جامه و دیبای سیاه قیمتی که اکابر جهت تفاخر پوشیدند ۶ - تازی اول از تاختن است و تازی ثانی اسب عربی - ارغون تند و تیز

من نشوم مشکى چوبچۀ مضمون^۱
کیتی ارژنگ سا بلعبت مشحون
راست چنان بر جمال لیلی مجنون
ز آنکه چو مستان روند کثر مژ و وارون
کآب تبینند بر کنارۀ آمون^۲
یاک ازین لعب خانه آمد بیرون
خیره چرا دل نهی بچا کر و خابون
معجز شعر مرا بجادو مطعون
تا بوم از شرّ دیو تهمت مأمون
کثر نکند طبع من عمود فرستون^۳
زنده کنم ار دم قریحت هوزون
گر چه بتن سالهاست کو شده مدفون

فی الحکمة والموعظة

گفت منم عود تر و شاخک چندن^۴
گفت بمن گردد این دعاوی روشن
طیب کلان بهار و نکبت لادن
دعوت آنکه بود قوی و مبرهن
آذر م و آزمون عود و زرم من
می بنبرزد بنیم دانۀ ارزن
حکم مقادیر مستطیل و معین^۵
بیز مدینگونه بطق سُخته ملقن^۶
نیست بدین ابزدی صباغ ملون
سرش ز تعلیم داد گستر ذوالمن

هشت زند بر رُخم زمانۀ بیباک
طبع یکی لعب دوست کودک نادان
خلق بر آن گونه گونه لاعبه مقتون
گوئی مستند یکسره همه مردم
دیو بسته است چشمشان مگر از سحر
روشن و بیدار دل کسی است کز آغاز
با تو کسی جز تو نیست همره و انباز
تا نکند بر فلک ز رشک عطار د
از سر جان قل اعوذ خوانم و اخلاص
در که سنجیدن معانی و الفاظ
مرده سخن را بسان عیسی مریم
گشت بجان زنده ناصر از سخن من

هیمنۀ خوشیده در حوالی گلخن
آتش افروخته زخشم بر افروخت
گر بمن اندر شوی و بر دمد از تو
قول تو آنکه شود قویم و مسلم
زرّ طلی من کنم زنا سره پیدا^۷
خود سخن بدلیل و باهره حجت
جز که ببرهان نکرد خواهد مساح
گشته سخنگوی جانور ز خداوند
مردم کثر گوی بر کزافه سخن ران
دیو بد آموز ناستوده نماید

۱ - عثمان بن مطعون نام یکی از صحابه است که برادر رضاعی رسول اکرم بود و او اوّل صحابی است که بدینۀ وفات یافت
۲ - آمون رودی است بر کنار خوارزم میان ترکستان و خراسان گذرد ۳ - فرستون بفتح اوّل وائی و سکون نال قان ۴ - خوشیده خشکیده - چندن صندل ۵ - زر طلی طلای خالص - ناسره منشوش و معبون
۶ - مستطیل و معین نام دو شکل از اشکال هندسی ۷ - سخته بضم سلجیده

اھر منش اوستاد و خود شده شاگرد
دبو چو در مغز کس گذارد خایه
راستی و راست ذوالفقار و علی دان
دیدن آن بد عیار و زشت عوارش
جان بسخن شد شریف چونان کز جان
هیچ نیز زیدی این سرشته تن از گل
معدن نور است زیر سنگ طبیعت
کر بتوانی که با کنند ریاضت
خاره بکاوی بکوشش و فکشی دور
گوهر روشن صفات جلّ تعالی است
ای بشنیده نگار خانه چینی
خوی تو پیکر نگار خانه جانست
مینوت اینست و اینت خلد مهیا
خوی بد تو ز قوم دوزخ و غساق^۴
دوزخ و مینوت رسته ایدون در دل
زود عنانرا ببیچ و برکش از آسو
ترسم ندهت زمانه هیچ درنگت
چرخ بجدّ اندرون و ما همه هازل^۵
روز چو شب مظلّم است و تیره از براك
پر تو خورشید کرد رشته دو ورنه
خود کنند این رشته ات چو دوك با آخر
چرخ زیر میدهد بکشتنت آواز
سنگ برینم نیار میدهد ز گردش

ھر که فسون و دروغ دارد دیدن
بچه نیارد مگر که کربزی و فن^۱
کزی و کز شرم و عمر و بر زده دامن^۲
بود فزون در بدی ز خوبی کشتن
زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن^۳
گر نسرشتی ز نور در وی معدن
سنگ نه کوه عظیم چون^۴ که قارن
بفکشی این که بسان مرد^۵ که افکن
هم بکف آری گزیده گوهر روشن
شو متحلّی بدان صفات و مزین
خانه خود کن نگار خانه و گلشن
خوی خوشتر حور آن فراشته مسکن
شادی امروز را بفردا مفکن
کرد بدین در^۶ بی خدای زلیفن^۷
نگرددش آنکه هست غافل و کودن
برهان خود را اگر توانی رستن
خضم درنگست این زمانه و دشمن
ما زده بر سورو او نهفته شیون
چرخ همی رسید ایندو رشته بگشتن
چرخ یکی رشته رشت واهی و موهن
ور کنندت کالبد^۸ نخست ز آهن^۹
با چو تو آکنده گوش خفته بمیهن^{۱۰}
دانه زیرینی از بقا چه بری ظنّ

۱ - کربز بضمّ کاف تازی و ضمّ با مکار و محیل ۲ - شرم آلت تناسل و عورت اشاره بعمر و عاص که در جنگ
علی علیه السلام قصد او کرد وی کشف عورت کرد تا علی اعراض کند و چشم از عورت و خون او نبوشد ۳ - الفقدن
جمع کردن و ادوختن ۴ - زقوم درختی است در دوزخ و طعام دوزخیان - غساق سرد و گنده ۵ - زلیفن تهدید
۶ - هزل مزاح در سخن ضدّ جدّ ۷ - کالبد بضمّ باقالب ۸ - میهن بروزن دیدن جای و آرامگاه و خانه و بنگاه
۹ - زلیفن تهدید ۱۰ - میهن بروزن دیدن جای و آرامگاه و خانه و بنگاه

نرم سخن گوی و شرمگین و میازار
 عامه نکو داستان زنند بمعنی
 که مخلان در کسان درفش بتندی
 باش ز آهوی خویشان تو پروهان^۱
 چو شتر بردبار بار همی بر
 خیره ننالم ز کوبهای حوادث
 کوفته ام جان ز بهر آرزوی تن
 کار نکوهیده ام بجان ستوده

خیره درون کسی چه زال و چه بهمن
 گوش بدان داستان نیک بیا کن
 چون توانی بخود خلاندن سوزن
 تیر بر آهوی دیگران میرا کن^۲
 خیره بهر سومدو چو کره توسن^۳
 خوی بدم کو به گشت و جام هاون
 کوفتن بر زه گاو خوشه خرمن
 آستن چرخشت گشت و کنگجدروغن^۴

در تغزل و سیاست و حمایت وطن

چشم و زبان مرا عشق تو گفتا که هین
 هیچ مجوشان دماغ جز که بسودای دوست
 لشکر غم را مده راه بشهر ضمیر
 یاد لب او کند ترش ترا خوش مزه
 گوش باندرز ده لب ز کله بسته دار
 جز مگر از گنج وی نقد یساری مدزد
 نقب در آفغانه زن تا که بمخزن رسی
 قاضی شهرار دهد روز قضایت قسم
 پرده برافکنند یار دیده من خون فشاند
 تا نکند خنده اش باز گمانی چنانک
 باده پارینه را ایدون خوردن گهست
 وین سیر آتشین بین که یکی کله بست^۵
 آتش اگر در کهر مایه دوزخ بود
 آتشی انکیخته آب و زتائیر خاک
 آتش اگر جامه سوزاوست چراجامه دوز

جز سخن و روی دوست هیچ مگوی و مبین
 باز بیوشان نظر جز که از آن مه جبین
 کرد وی از صبر کن باره و حصن حصین
 سر که بود با غسل مایه اسکنجبین
 ورانه ره بیدلان مسپرو و یکسو نشین
 ورت ببرد بتیغ شحنه و قاضی بمین^۶
 چونکه رسیدی بکاو تا که رسی درد فین
 تو بجز از نام دوست باد مکن دریامین^۷
 راغ پر از لاله شد باغ پر از باسمین
 طبع بجای دهانش داد بدخشی نکین
 کز بره خور شد بکاو با سیر آتشین^۸
 برزمی و برزمی ریخت ز لال معین
 خاک چرازو گرفت صورت خلد برین
 کشته برنک و مزه آب می و انگین
 ابره دامن فراخ صدره بی آستین^۹

۱ - پروهان جستجو و تفحص کننده ۲ - آهو عیب ۳ - کوبه آلت کوبیدن چون دسته هاون و غیر آن
 ۴ - چرخشت چرخشی باشد که بدان شیرۀ انگورونی شکر گیرند ۵ - مبین دست راست ۶ - بین قسم
 ۷ - بره و گاو برج حمل و ثور ۸ - کله بکسر کاف و تشدید لام خانه که برای آرایش عروسان سازند چون بنا
 بند و امثال آن ۹ - صدره نوعی از لباس جبه مانند

ابرۀ او خرده ها چیده ز مینای چرخ
ابر ز قوس و قزح کرده بکف داسها
خوش بود ایدون چو تورطل گرا تکش بقی
باده ببازیگری با قد موزون تو
جز بمی آتشین بخته نکشته است خام
سروروان گم کندبای زسر چون برقص
طوطی من ایعجب بست ز گفتار لب
مرغ شکر خواره ام جست زمین سرگران
گشت مگر شیفته باز ز سودای جنس
باز پراکنده باد بر دل ریشش نمک
با طربم بود تنگ بهن فضای جهان
دیدۀ من بین اگر دیده نه در جهان
سینه شده دیکدان دل شده دیک کلان
خامه زنی بود و نی سوخته گردد ز تف
غث و سمین داشت پیش نوع بشر در وجود
فرد بشر را چون نیست خاصۀ نوع بشر
پشت فلک را نماد نطفۀ مردانه یا
گرچه جهان سالها رفت که مردی نژاد
دارم دل پر امید نه ز مه و نه ز شید
که چو فرانک کند مادر گیتی شکم
چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بیدش
از افق شرق باز بر دمد استارۀ
بود و بخواهد بدن نیز بدینگونه هم

صدرۀ او خالها کنده ز رخسار عین
تا که بدان بدرود رنج دل هر حزین
بساط دیرینه می هم نفس و همنشین^۱
باقدر موزون سرو باد خوش فرودین
نرم کند تف گرم غورۀ انگور و تین^۲
دست فشانی چنان پای بکوبی چنین
روز خوشم کرد شب خاطر اندوهگین
کودک کپواره ام کرد فغان و حنین^۳
یا که بگوشش رسید باز ز جنسش این^۴
هیزم خوشیده را گشت شراری قرین
وز کریم شد فراخ حلقۀ تنک نکین
بادۀ یاقوت رنگ در کهریز ساتکین^۵
جوش زنان خون گرم تالب دیک سخین^۶
ز آتش فکندم زدست زود فرو بر زمین
ماند بیکبارگی غث و فرو شد سمین^۷
جز بغلط مشمرش فرد بشر ای مهین
می نپذیرد دگر نطفۀ مردی زمین
فکنه شداو بر بنات مهر گرفت از بنین
بل ز خدا کو نوید میدهم کلّ حین
وین پدر گوژ پشت پشت کند آبتین^۸
لاجرم آرد برون کاوه سر از مارین^۹
همچو سهیل از یمن تیغ یمن دریمین
سنت ادوار چرخ سیر شهور وسین

۱ - بط کتایه از صراحی شراست ۲ - تین انجیر ۳ - حنین نالیدن ۴ - این ناله ۵ - ساتکین قدح و
بیالۀ بزرگ شراب ۶ - سخین گرم ۷ - غث لاغر - سمین فربه ۸ - فرانک نام مادر فریدون - آبتین نام پدرش
۹ - ماردوش ضحاک - مارین نام قریۀ در اصفهان که کاوۀ آهنگر اهل آن قریه بود

تا که کند چفته باز قامت هر مستقیم^۱
 خاك بریطانیا حامله بد از قضا
 قابله و دایه گشت بهر ولادو رضاع
 نخشب و بابل بهم خاك بریطانیاست
 سیل دمان کوکشای بندز کهسارغیب
 بند تدابیر را بر کند و بشکند
 بستن بند حیل بر ره سیل قضا
 مایه شری و بس شینت نقط بفکناد
 سر شوی آنگاه و سرت باد بریده زتن
 تخت تو کرده سقط از وسط خود نقط
 جز که زدیو و ز دیو بچه همی نشنود
 سنگ سیه از نشیب ضرب کدین از فراز
 مغز سرت شوخکین گشت ز اندیشه ات
 مغز چو خرچنگک آن چنگ نوازنده ایست
 دشمن دینی و هست دشمنیت دین من
 اشتر بند تو بود هندو کنون کین گرفت
 تاش نسیاید بخشم زیر سیل استخوان^۷
 بند عقال ترا رانوی او بسد مکان^۸
 مار فسون خوانده بود هند بدست اندوت
 بس رك جان کسان گشت گسسته ز تو
 بر تو گشاده مباد چرخ بروی و برو^{۱۱}

تا که بنحسی کند سعدی اختر قرین
 گشت بآبستنی مام ثقیل و وزین
 کشور هندوستان ور نه بمردی جنین
 کربن این هر دو چاه خاست ضلال مبین
 تاشود انبارده آن دوچه از لای و طین^۲
 چون ز کهستان غیب حادثه آید چوهین^۳
 تار تفتند و شناس بر پر باز خشین^۴
 پس بعبارت درون شین تو کردد چوسین
 تا که زسینت جهان وارهد و هم زشین
 باز یکی نقطه هم کم شده از اولین^۵
 بر تو وبر کار تو هیچ کسی آفرین
 یاک کند جامه را چونکه شود شوخکین^۶
 یاک نخواهد شدن جز که بضرب کدین
 که بجز انگیزش فتنه ندارد طنین
 کافرست آنکس که هست لیس بدینی بدین
 جان نبرد ساربان چون شتر آورد کین
 هیچ نیاساید آن بار بر خار چین
 بربرو پهلوت گشت جای عقالش مکین
 مار فساینده را مار کشد بالیقین^۹
 بگسلدت روزگار نیز ورید و وتین^{۱۰}
 جز که بیاورده خشم جز که درافکنده چین

۱ - چفته بفتح خمیده و منحنی ۲ - نخشب نام شهری که ابن مقفع در آنجا از چاهی ماهی بسحر برآورد - بابل بگر
 باه ثانی قام شهری در کنار فرات که گویند هاروت و ماروت در جام بابل سرازیر آویخته معذب باشند و هر که بر آن چاه
 رود او را تعلیم سحر کنند و آندو فرشته بودند که معذب گشته اند ۳ - هین سیل است ۴ - تفتند و غنکوت -
 بازخشین بازی که پشت او کبود و تیره و چشم او سیاه رنگ باشد که در شکار بسیار چیره و باهتر است ۵ - نعت
 مانده و لاغر کردن و بر زمین زدن کسی را وحت نجیا مالید و فریاد کرد ۶ - کدین بسمه کاف تازی چوبی که
 گلزاران جامه را بدان بگویند - شوخکین چرکین ۷ - سیل کف پای شتر ۸ - عقال بکسر زانوسد شتر
 ۹ - مارفسا مارگیر ۱۰ - ورید رک کردن - وتین رک قلب ۱۱ - برو مخفف ابروست

کشتی عمر تو باد رفته فرو لخت لخت
 رعد شکافنده کوه برق گدازنده سنك
 خواسته‌ام از خدا تا كه بدينم ترا
 لوح دعای مرا بخش نگار قبول
 مهر جهان در درون اصل همه كفر هاست^۲
 زود گسیاش بكن كو گسلد زود عهد
 عشو ده وعشو خر هر دو چوزن سیر تند
 كيد زنان گر عظيم طبع زنان هم سقيم^۳
 هر كه بزير اندرش خوك فرو برده يشك
 شیر خورد خون وبس جامه ندرد زكس
 بر كفل شیر كس داغ نیارد نهاد
 گور كه فطی در اوست داغ شمش در خور است
 پاك بود ماهیئی كز شمر پاك زاد
 آب نگر زیر گاه كه منسگر بر زیر
 آنكه دم رو بهش كرد چوموشی شكار
 هستم از آن موش گیر نیز ازین موش خیر
 پایه قدرت همین بس كه طغان شاه تست
 مرغ مسیحا چرا میرمد از آفتاب^۴
 مرغ مسیحا مگر چون تو بجان كافر است
 كافری وكافر است منكری ومنكر است
 زرق پسند آمده است كنید ازرق از آن
 بر فلک دین اگر مانده بدی يك شهاب
 دیو پی صید راز بر نشود بر فلک
 باره افراسیاب تاخت بدین روی آب

تخته در قلمزم و تخته در بحر چین
 كله نمرود راست پشه لاغر طنین
 روبه دم در تله گربه بسی پوستین^۱
 ای كه كف فیض تو نیست ببخشش ضنین
 دل مكن ایخوا چه تاش بر كف مهرش رهین
 رشته میثاق او نبود چندان متین
 عشو ده ایرا كند عشو خریرا گزین
 فتنه فكن آن ز كین فتنه یدیر این زلین^۲
 روبه دشتی است نه شیر ژبان عربین^۳
 جامه بران را برد جارحه شرع مبین^۴
 با همه زور است گور داغ زده بر سرین
 باد بكور اندرون داغ زده سگ دفین
 هست پلید آن سمك كوزهد از یار کین^۵
 ایكه بدادت خدای دیده بنهفته بین
 مرد نخواند ورا صاحب رأی رزین
 بر در حق مستجیر وز در حق مستعین
 آنكه بجان خوك را هست نیال و تکین
 نیست مگر آفتاب جای مسیح مهین
 كو ز مسیحا رمید تو ز رسول امین
 او بخفاش آفرین تو بجهان آفرین
 مردم زراق را هست صدیق و معین
 نیز برون تاختی از پی دیو لعین
 ز آنكه گشاده كان هست ملك در کین
 رخس ظفر مند را پشت بیارا بزین^۶

۱ - ضنین بغیل ۲ - حب الدنيا رأس كل خطیئة ۳ - قوله تم آن کیدکن عظیم ۴ - لین نرمی ۵ - يشك
 بروزن اشك چهار دندان پیش سیاه - عربین بیشه ونیزار ۶ - جامه بر دزد - جارحه دست ۷ - شمر غدیر و
 کودال آب - پارکین کودالی که آبهای چرکین در او جمع شود چون گنداب حمام و غیر آن ۸ - مرغ مسیحا
 شب بیره و خفاش ۹ - باره اسب - رخس نام اسب رستم

تا که کند قصیده استقبال خاقانی در حکمت و پند

خاك د بر آي و رو بنياد جهان يزدان
 قايما شسته است نخستين دم درونده دم ديگر
 پنبه است نخستين دم و آن بازپسين آتش
 از ماه و كتمان رشتند گفتي كه جهانرا بخ
 پيشينه بود كوئي دنباله چو چوكاي
 كر بود نه آن واصل از حليت حق عاطل
 گفتي كه نويسنده چابك بنويسد خط
 برزادن و بر مردن افكند جهانرا بن
 اينخواجه كجا ديدى ديماجه آن جامه
 بر اوج فلك ماهي نمود و ندیده كس
 از جان و زجان كندن اين تارشدی رشته
 نزدياه حضانت ديد اين كودك و نز مادر^۴
 چون خويش نمى بايد پس چونت بپايد
 دم گفت بمن دوشين اينست درنگ من
 اين قحط بقايم را باران بقائى كو
 جان با چه فروزم من دل باچه بدوزم من
 گفتم دم دوشين را بر مشرب صوفى رو
 آنچت كه عدم اندر همزه نبود بگذار
 اى آمده خندان شو چون گل بشكر خنده
 شو دامن هستى را اى آمده بر كف كير
 نكسته بدى هرگز پيوند طباع را^۵
 پيوند و گسست او چون نيست بدست تو
 اندر دى و فروردين بر شاخ درختان بين

وز نقش در آي و شوزد مهر بر اين ايوان^۱
 كز كشتن و درويدن آساد بود كيهان
 افروخته چون شداين پس سوخته كرد آن
 آينده او ماه و بكذشته او كنان
 كادر عدم افتد كو از ضربت آن چوگان
 پس كشت چر باطل چون فريه و چون بهمتان
 پس بر خط خود خطى اندر كشد از بطلان
 هر باز پسين دم را مرك دم پيشين دان
 كر كشت شبانروزي نا كشته بود خلقان^۳
 كس از پي افزونى نكرفته بود نقصان
 چون تا رسپيده دم پيدا شد و شد پنهان
 چون برق زاردو مرد بنهفت چو شد رخشان
 بنكر تو از اين قانون انجام خودو پايان
 كر زآنكه ريم شاد و ور زآنكه زيم پيرمان
 وين درد فنايم را كو دارو و كو درمان
 اينك چو سوزم من در تاب و تب هيجان
 آن كن تو درين فرصت اى دم كه بشايد آن
 و آنچت بعدم اندر همراه بود بستان
 وى رفته بتلخى رو در كنيج عدم كريان
 وى رفته تو اين دامن ميهل زكف و ميمان
 كر چرخه گردونرا بكسته شدى دوران
 بر بندو كشاى او حسرت چه خورى چندان
 كه يافته زين آذين كه مانده از آن عربان

۱ - فردوسى فرماید: كه گيتى سينجى است پر آي و رو

۳ - خلقان كه نه ۴ - حصات حفظ و پرورش نمودن ۵ - (نكسته بنى ايدم پيوند تو در عالم)

كهن شد يكي ديگر آريد بو ۲ - بخ بساط

این آمدن و رفتن جز لاغ مسلسل نه^۱
هر دم شده چون پرده بردیده خود بینمت
آن باد عنایت چون بندد زوزیدن دم
این دفتر تکوین را تصنیف آلهی دان
آن سرمه بچشم اندر در کش که توانی خواند
آن خضر و سکندر ره همدوش بیمودند
تن بشکده آزر جان بیت خلیل الله
چرخست شتاب اندر از بهر ستایش را
این لعبتگاران را هر روز فرو پوشد
تو بهر شتاب کس بر چرخ شتابد ماه
که خواند چنین افسون که گشت چنین گردون
این کون و تباهی را حق بست بر این گنبد
تا مایه پیسرها از خامه صنع حق
صور تکر گردون را خاکست چو صندوقی
ز آن نغز نگارستان اندر پی یکدگر
چرخست سرائیل و کنعان زمی جفتش^۲
ای آمده زآنسو تو چون یوسف کنعانی
ای یوسف زیبائی بر خیر و شکیبای شو
حق بست زمین را عقد با چرخ پی شادی
تا بار پذیرد آن تا بار بیخشد این
دنیاست چو گر مابه خوش آب و هوا لیکن
بازار جهان رایج از مکر و فریب آمد
افراد بشر یکسر در اصل برابر دان

یا خود نه پی بازی این چرخه بود گردان
زآنسو نگری اندک چون پرده شود جنبان
از پرده برون مانی واله چومن و حیران
وین آیه از آن بر خوان من کان علیها فان
این آیه بدان سرمه از سوره این فرقان
آن زد در توفیق و وین زد بره خذلان
بشتاب ز بتخانه سوی حرم رحمن
اینست نماز او در بار که سبحان
شبشان بدر اندازد از پرده شادروان^۳
تو بهر درنگ کس آهسته رود کیوان^۴
وز راه نشد بیرون ایندود شرر افشان
کآمد زهاد او عقد و حل این ارکان
نو بسته طراز آیند با نقش نو و الوان
صندوق درون پنهان يك نغز نگارستان
خوبان ز پی فرجه آیند در این بستان
یوسف زپی یوسف میزاید ازین کنعان
وی رفته ازینسو تو چون کرک کزک دندان^۵
هم بر تعب زندان هم بر شغب اخوان^۶
این بر صفت مردان و آن بر صفت نسوان
و آن بارید یرفته از ما نکند کتمان^۷
ویژه پی ناپاکان گر مابه بود تفسان^۸
تو زهد تواس رنجی تو فسق منش خسران
تو زر خلاصی تو نه اوست نفایه کان^۹

۱ - لاغ مزل و مسخره و فریب ۲ - شادروان پرده که بر در سرای سلاطین و مقابل ایوان آنان آویزند و لعبتگان مراد ستاره کان باشد ۳ - کیوان نام ستاره زحل ۴ - (چرخست همی یعقوب) ۵ - کرک آهنی است سرکج که بیل را بدان بهر طرف که خواهند برانند و بمعنی مطلق قلاب نیز باشد ۶ - شغب هیجان شر ۷ - تفسان گرم ۸ - نفایه سیم و زر ناسره و متشوش

از نخوت جباران و افزون طلبیهاشان
در کلمه عادن زاد این باد منی تاکنند
جبارو ستمکار است آن بسته بخود میری
کم بود ازین شاهان آنکس که بحق بگزارد
شاهی ز پی شاهی فرعون پس فرعون
غولی ز پی غولی آید برهت اندر
بر دوش کسان باری چون مرده بنعش اندر^۵
از ضرب کدین گازر و زینک و دم آهنگر^۶
از روز بر افشاندن تا روز درو کردن
ز آنست قبای تو ز آنست کلاه تو
ز آن قاصد هر شهری از خانه جدا گشته
زینست ترا مایه رامشگر و خالیکر
بی حجت یزدانی گیرنده باج و ساو
در دین خرد کفران چون کفر بود زیرا
از بهر چه بستانی زین رنج کنان زری
لشکر ر پی پاست داری نه پی رعیت
بر طاق بلند ای زن پنهان چه کنی زیور
بس زال ستمدیده جان داد ز رنج آنکه
چون بست هوس در صید زالی بجهید از قید
آن زال خرف گشته استاد خرد آمد^{۱۱}
هم از پس چندین سال دریافت مراورا زال
بیداد نخست اینست از شاه که مراورا

از راست گریبان شد بر کر پله میزان^۱
با اینهمه سطوتشان هم باد بن و بنیان
دژخیم و عواناند قومی که ورا اعوان^۲
شکرانه این نعمت ز انسان که بود شایان
صدری ز پی صدری هامان ز پی هامان^۳
از نظم نظامی خوان آن سیر شب ماهان^۴
پس بهر چه مینباری نخوت بسر ایشان
از بهر تو آرد آب وز بهر تو سازد نان
بل تا دم کوبیدن بنگر تعب دهقان
ز آنست ترا کفش و ز آنست ترا خفتان^۷
در غربت و رنجوری سوداگر و لازلگان
ز آنست ترا جفت و ز آنست ترا یکران^۸
اهریمن و رهن دان اندر همه ادیان
فتوی دهم از ریزی خون گره کفران
تا خویش بیارائی چون قبحه بصد الوان
یا ز ز فلان کسری یا سیم هم از بهمان
زیرا که دراز آمد آن دست تطاولشان
کش دیدن کسری هم در صید بند امکان^۹
ورنه ز کجا این شید میثافت بر او آسان^{۱۰}
گفتی که مگر مالک بگشاد در رضوان
در صید که و ز آنحال بر خواند سراو ماکان
پرده بود و در بند حاجب بود و دربان

۱ - پله کفه ترازو ۲ - دژخیم میر غضب و جلاد - عوان فراش ۳ - هامان و ریر فرعون ۴ - ماهان نام آن مرد که گرفتار غولان شد و قصه آن در نظامی منظوم است ۵ - نعش تابوت ۶ - کدین بضم کاف باری چوبی که گازران و دقافان جامه را بدان کوبند و دقایی کنند - گازر دخت شوی - پتک حگش آهنگران ۷ - خفتان نوعی از حبس ۸ - رامشگر مطرب و نوازنده - خالیکر طایخ و آشنز - یکران اسب ۹ - اشاره بقصه آن پیر رن که در شکارگاه بکسری تظلم کرد و انوشیروان داد او بداد ۱۰ - شید بکسر شین روشنائی و پرتو ۱۱ - خرف بکسر اول و بای مبهوت و ار کار رفته

خود حسن انوشروان این بد که پس از عمری
عبرت چو همی گیری میگیر از این ره تو
عبرت چه بود کردن پرهیز و حذر ز آنچه
زین خشنی محاله وز سیرت فرزندانش^۱
از غیرت خود عبرت میبر که بعهد تو
بر غیرت خود بگری کز وسوسه دشمن
در خواب بگم آید از کار شما هر شب
جاسوس اجانب شو ناموس خالایق در
دستور توانا شو وانکه پپرستاری
قوآد بطمع زر این پیشه فرا گیرد
قوآد ندر د جز ناموس خودش تنها
دارم سخن اندر دل بسیار ولی اکنون
بر تارک هر ملحد آن تیغ زنم کش دم
از بهر درنگ کس جاوید در این گیتی
دجله نشود گریان نه خون ز جگر راند
گر دجله دهد یکدم با خاک مداین رو
با قدر رفیع حق از عقل نخستین کبر
بر شیر فلک شیری حمله نتواند برد
اغراق سخنگویست ورنه که کجا گردون
زینگونه مزور ها اینخواجه زبان در کش
جز آبی مستکبر جز صابی مستکثر
بگذر ز هوا ایدل کس واصل هلاک آمد
بادانش و دین مردی از جهل و ستم رسته
شو باد مسخر کن یا باد زسر بفکن

آگه شد و بر هم زد آئین ستم کیشان
کان ما و منیها چون با خاک شده یکسان
بنیاد نهادند و هشتند بصد حرمان
با دیده عبرت بین میکن نظر امعان
از زیر زمین بردند آثار همه ایران
وز طبع سقیم تو ایران همه شد ویران
صد گله غم اندر پی تا وقت سحر مهمان
وانکه بمیان بر بند از زر طلای همیان
جاروب بکف بر گیر کرد از رهشان بنشان
تو نیز بدو جفتی در سیرت و اندر سان
ناموس جهانی تو دریده بدین عنوان^۲
خواهم ز شما مهلت تا تیغ زنم بر سان^۳
مسموم بود چونانک زهر آب زده پیکان
کی داد بگو با کس گردون چک پایندان^۴
گر صد چو انوشروان در دجله کنی قربان
ایوانش کنند یکسان با تربت شارستان
تا مور بود یکسان در کار که امکان
ویرنه که بود آن شیر از پرده شادروان
از بهر خدنگ کس از قوس کنند قربان
زینگونه زنج کم زن هم ریش چنین کم لان^۵
کم زاد ز سامان و کم زاد هم از سامان
گر چه ز هوا آمد هم زندگی انسان
آنست بر این مردم هر چند گدا سلطان
همرنک سلیمان شو یا هم نفس سلمان

- خشنی بضم اول زن فاحشه ۲ - سان سنگی که تیغ را بدان تنز کنند ۳ - چک برات - پایندان پاینده
جاویدی ۴ - لاندن جنباندن و تکان دادن

در مهر نبد سلطان بر تخت عزیز او
ورز آنکه جز این گفته اندیشه سکالی تو
زشتست ز اهل دل آسایش آب و گل
باروح سماوی کن خود زنده چوعیسی تو
در زیر پی گردون چون زال مداین سود
دستی نتواند برد زینچرخ مقامر کس
رو باره کلدانرا از حله تماشا کن
چون سیف یزن برست از ساحت صنعا رخت
کوتاه نظر آمد چشمت که نیارد دید
از حلیت صورتها چون مایه مجرّد شد
کفر است چو ابر ایدل بر روی ستاره حق
در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
آنها که درفش بخت از چرخ نگون آمد^۳
سندانش بدان سختی مومی شود از نری
از نیزه خطی کر چون قوچ بر آرد شاخ^۴
فالی زده ام بشنو پس گوی چنین بادا
چون سبلیت خود کنندند این قوم بدست خود
آرام کجا گیرد از عربده زین پس خاک
گیتی زیکی شیطان بر فتنه بد و غوغا
خواهم که فزون رانم در چیره زبانها
گر در سنه نانون گوینده بدی چون من^۵
کردن نفر از بدی چندین اگر او دیدی
این سحر نه بل معجز از بر کن و پس بنگر

یوسف بدیش سلطان هر چند که در زندان
زندیق نفوشاکی دوری ز ره ایمان^۱
کز مرغ شکر خواره زشتست چوبوم افغان
بر روح زمینی کن نفرین و حیات آن
آشاه مداین هم یعنی که انوشروان
کو هیچ نیازید و نه داد بکس تاوان
هنجارش با کلدان هنجارش با کلدان
غمدان چه طریخانه بعد از وی و چه غم دان^۲
اطوار همه ازمان اوضاع همه دوران
هم زال شود خاک و هم روستم دستان
آن پرده زهم بدرید نور نبی و قرآن
کز بهر مراد خود خواهی روش ارمان
گر تن بودش روئین و رسر بودش سندان
بر تنش چور وئین تن هر موی شود سوهان
هم بشکند این برّه شاخس بسر دندان
و لیجر علی هذا حکم الملك الدیان
بر کنند بخوادشان سبلیت فلک گردان
هم هست زمین مست و هم هست فلک نشوان^۶
اکنون چه کنند گیتی با صد کله شیطان
گر ز آنکه خرد از کف بازم نکشد دامان
از هول بلرزیدی خاقانی و هم خاقان
براسب سخن چون من افشارده مردی ران
این صورت دعوی را در آینه برهان

۱ - نفوشاک آتش پرست و کسیکه از دینی دیگر رود ۲ - غمدان بضمّ اول نام قصر سیف بن ذوالین
در شهر صنعا یمن ۳ - درفش بیرق و علم ۴ - خطی بکسر اول منسوب بخط که بندری است نزدیک بحرین و
نیزه خوب از آنجا آورند ۵ - نشوان سکران و مست ۶ - نانون بحروف ایجد ۵۰ باشد که زمان طلوع
و کمال خاقانی است که تولّد خاقانی در ۵۰۰ و وفات او در ۵۹۵ اتفاق افتاد

در تغزل و نفرین بر خائنین و وطن

از کف و جیب کلیم چاک کریبان تو
گر چه یوسف بدی چاه زنخدان تو
گر بمشامش رسد بوی کسلستان تو
تاشدیش دیده خیر از گل و ریحان تو
دیده نکردی فراسوی ز چشمان تو
گر بترازو کشد نقد وی و آن تو
ز آنکه بر شک آردش حرمت دربان تو
چونکه بجنبد زباد زلف چو چوکان تو
چون دو معنبر هلال بر مه تابان تو
از چه شود سرخ و زرد صورت الوان تو
گر بچمن بگنرد سرو خرامان تو
سایه بر او افکند قامت فغان تو
مشعل هر اختر از شرم چراغان تو
چیت بدخشان و کیست پیش بدخشان تو
گشت قوی تر مرا درد ز درمان تو
کوست پریشان چنانک زلف پریشان تو
میکند و شرح دل زلف زره سان تو
گوهر این رشته ها هست هم از کان تو
دفتر و دیوان من دفتر و دیوان تو
تا که ضمیرم گرفت بار زینسان تو
خواجۀ گوهر فروش لؤلؤ عمان تو
تا که لب من رساند بر لب خندان تو
یافته ام بی تعب از دین دندان تو
گشت حلی بند دهر لولوی غلطان تو

هست فزون در هنر بارخ رخشان تو
دلو سیدهرش ز چه بر نکشیدی بخرخ
ساحت کیتی کند حور بهشت آرزو
کاش زبک روزنه جستی و جستی ترا
تا مگر آموختی شیوه ناز و کرشم
نقد جمال بهشت کمترش آید بچشم
حاجب مینو کند از در مینو فرار
زهره کند آرزو تا که بود گوی عاج
قوس قزح در هوا شکل کانی نمود
نیست گرت شرم و بیم زابروی وی ای کان
دیده ز عبهر کند وام صنوبر ز شوق
سرو قد سایه وار بر سر راه تو تا
رو بفلک کن شبی تا که کشد کهکشان
معدن لعل لب روی چو خورشید تست
قرب تو مشتاقیم میکند افزون ز بعد
زلف تو آشفته شد قصه دل گفته شد
شرح پریشانی زلف تو دل مو بمو
شور بیانم دلا از تف کانول تست
چشم تو آموخت سحر طبع مرا تا که گشت
هر صدف از کام حویش قطره بیفکند خام
رونق پروین شکست تا که ببازار برد
دیده گریان من بس درو بیجاده ریخت
آچمه سکندر نیافت با همه رنج طنب
قلزم ژرفی ویا بحر عمان شگرف

دل گرو غم زمن بستدی ابعشق و نیست
 گر خطر جان بود بر سر عهدهت زجان
 سا کن زلف تو شد ترك وطن کرد دل
 گر چه نه ای شکیب از حد امکان برون
 فتنه روی شهی بسته کیدسوی وی
 گر ز تنورت بدی جوشش طوفان نوح
 ناله نا کامیت هم بشنیدی حبیب
 در بر من بیقرار بود دل ای زلف دوست
 ناله من کی بر دره سوی قصر که حسن
 مه ز فلک نور یاش خانه پر از شع و من
 عشق بسی کاخها عالی و معمور داشت
 عشق در انگشت تو کرد نگینی که رفت
 عقل حذر از خطر کرد و ز نیر تو جست
 هست دلم آن شجر کآب حیاتش ز تست
 زندگی هر کسی با تن و جان خود است
 يك نفسی زنده ام از چه بامید تو
 گفتم پروانه را دوش چو میسوختش
 تابش شمعیت بسوخت بادل بیتاب خویش
 آتش بیدای شمع بر تو نکر دی اثر
 عشق چو ماهی ترا پخت در آتش دلا
 گفتن و بشنودنست کار خداوند هوش
 مدت درزی کشد هر که بود جامه پوش
 دم مزنی ای باز بد لجت شبرین بس است^۱
 واره فرعونیان کرد جهان پر ز مار^۲
 آتش و باد دل و مغز دژم کیش را

بار دگر گشته باز هیچ گروکان تو
 بگذرم و نگذرم از سر پیمان تو
 نیست بغیرت حزین سا کن اوطان تو
 ليك مرا شد مجال صورت امکان تو
 کفر تو خوشتر دلا یا که خود ایمان تو
 نوح نگشتی رها هیچ ز طوفان تو
 گر ز زمین بر شدی برفلك افغان تو
 رفت که گیرد قرار در بر سگان تو
 بر سر کیوان بهاد پایه ایوان تو
 در دل تاریك شب مانده ز هجران تو
 از چه گزید ای عجب خانه ویران تو
 از فلک آنسو ترك تخت سلیمان تو
 عشق سپر کرد جان در ره پیکان تو
 مرده بود این شجر بی نم باران تو
 زندگی من همه با تن و با جان تو
 يك نفسی مردام از چه زحرمان تو
 بال و پر از تابش شمع شبستان تو
 بر که توان خون تو بستن و تاوان تو
 گر نه در افروختی آتش ینهان تو
 تا چه کند بعد از این بادل بریان تو
 گوش و زبان بسته ماند واله و حیران تو
 خاک سر کوی تست جامه عریان تو
 مهجت پرویز را این همه الحان تو
 هست کنون موسیا واره ثعبان تو
 عنصر آنست و خاک گوش فرمان تو

آتش قارون را خاك بود چاره كر
 غیبت خورشید را ظلمت شب لازم است
 باز كن ای آفتاب پرچم روشن بلند
 كند همی خواهدت چرخ ازیرا فكنند
 قوّت بازوی دهر ضربت خایسك چرخ^۱
 جامه كُتّان شدت جان ز درفشنده ماه
 و ربتن اندر كنی ز آهن و روی استخوان
 وركه ز پولاد هست كالخ تنّت را ستون
 هر شبّت آبستن فتنه نو بر تو باد
 آینه روشنّت رنگ چو زنگی گرفت
 بس سر و سامان خلق كز تو پرا كنده شد
 دست تو از سیم و زرباد نهی ز آنكه بس
 بسكه دریدی بدست پر شده انبان خلق
 آشتی آسمان گشت مبدل بجنگ
 اخترت از اوج رأس در ذنب آمد از آن
 تا كه بود احترا ن خاصه سیّاره چند
 خوی جهان بی وفاست كي هلد او خوی خویش
 هم بدر آرد ز كین سر ز كین نا گهان
 شگر بنكال و مصر باد بكامت كبست^۲
 كُردم بیننده مار نیوشنده
 سنگ كهستان غیب خارّه دندان تست
 ناله مرغان هند میرسد در بگوش
 گرچه پیر مرده تازه شو ای دین حق
 شهره بر ندا مباد كندی و زنگت قرین
 و محو كند روزگار سفسطه باختر

نخوت فرعون را آب عمل ران تو
 شب بود ای شب پرّه عرصه جولان تو
 تا كندش دیده كور طلعت رخشان تو
 زلزله ای قصر مكر در همه اركان تو
 هست بس افزونتر از سختی سندان تو
 دور مبادا ز ماه جامه كُتّان تو
 صولت مریخ باد رنده ستخوان تو
 شوكت بهرام باد رنده سوهان تو
 زین فتن ای شب مباد بش زده زهدان تو
 كُش نتواند سترد آب فراوان تو
 كایزد پیرا كند هر سر و سامان تو
 دست نهی ماند ازین هر دو زستان تو
 كلب فلک كو بدر پر شده انبان تو
 با تو و با تیره شب روز درخشان تو
 پیش تو دشوار گشت آنچه بد آسان تو
 دور مباد از ذنب اختر سوزان تو
 تا نكند مصرم نوبت دوران تو
 پی كند از طیّی چونی اشقر یكران تو
 باد بهر رنج جفت عیش تن آسان تو
 این بود از نعل و سنگ غائله گردان تو
 نعل كمیت سیدر چاره طغیان تو
 گر چه قفس اندرند هشته زندان تو
 تاره و شاداب باد روضه و بستان تو
 ورنه قضا صیقلّت باد و قدر سان تو
 وز كك خاور دمسد شارق برهان تو

۱ - خایسك چگش و یتك آهنكری ۲ - بس بند كه بر ظروف چینی شكسته زند ۳ - اشقر اسب سر
 ۴ - كبست حنظل ۵ - نعل كُش ۶ - پرید شمیر - سان سوهان

نظم جهان کفّه ایست کفّه دیگر بُی
کفّه آنسوی را راست بر اینسوی دار
ایکه نیوشنده ناله زارم منم
زاده خون دلست گفته من زین سبب

راست بدو کفّه کرد ایزد میزان تو
که نپسندد کثری داور دبان تو
در چمن و باغ تو مرغ سحرخوان تو
خون بچکاد همی از سر مژگان تو

در مدح قیصر و ذکر حرب عمومی باستقبال خاقانی

دوشم خجسته ظل^۱ همای از در پیدار آمده
از جنبش بالش نشیم چون مغز من شد پر شمیم
از خواب نوشین سرگران تن خفته و روشن روان
مرغ نکارین مال و پر ما سوده شنجرف و زر
ز آن گونه گونه رنگها بسته بخود ارژنگها
چون لاله اندر شنبلیله چون گل میان سبزخوید
دیدم یکی ما شرم و ناز جام می آوردی فراز
گفتم بمرغ خوب چهرکای بچه رخسند مهر
گل خواره نه^۲ گل خواره پتیاره نه مه پاره^۳
مرغ کدامین گل فشان شاخ درختی و آشیان
سیمرغ دستان پروردی با طوطی شگر خوری
گفتا منم پیک ظفر کیتی سپرده زیر پر
قیصر چو بستاند دژی از دست دژخیم کثری
چون چیره بینم لشکرش تازان سمند و اشقرش^۴
زان از در پیدان رسن بر گرد قطب اندر زتن
چون بسپرد در سوی طاق سارد پی کیوان نطق
اقمار بد خواه دژم افتد چنان در دود و دم
من از طرب شادی کنم چون سوسن آردی کنم

نکرسته چون مرغ سبای نامه بمنقار آمده
وز شارسان هر کاخ و تیم صحرای ناتار آمده^۱
چون بخت قیصر در جهان همواره بیدار آمده
کز لاجورد و مشک تر بر بالش آثار آمده
گفتی کز آن ارتنگها خانه چو فرخار آمده^۲
چون زمر دین جام بیدرد دست خمار آمده
گوینده چون جوینده رازجویای اسرار آمده
هر کت که دید آورد مهر و زدل ترا بار آمده
لیکن چو من آواره کت با چو من کار آمده
داری کجا و بر چه سان هنجار و رفتار آمده
یا تیز چنگل سنقری کز حد بلغار آمده^۳
سیاح اسکندر کهر دارای اخبار آمده
خرچنگ مغز کثر غری کز خانه آوار آمده^۴
وز پر نیانی اخترش دشمن در ادبار آمده
تدویر مرغ از دهن بر فرق اشار آمده
ور جنبش قوسی محاق در جرم اعمار آمده
کز بانگ پنگان در صم در لجه قار آمده
پس رخ بهر وادی کنم زینمژده بشار آمده

۱ - نشیم نشین - شارسان شهرستان - تیم کاروانسرا ۲ - ارژنگ و ارتنگ نام کتاب نقاشی مای نقاش است
۳ - پتیاره زشت و مهیب و نازیبا ۴ - سنقر بضم اول باز شکاری ۵ - دژ قلعه و حصار - دژخیم قلعه بان
و نگاهبان حصار و هم معنی جلاد است - غزیدن نشسته و کج و معوج راه رفتن ۶ - سمند اسب مایل بزردی

شاد آمدم از هر طرف گویند نقد جان بکف
در آذر و آب آت اگر افتد بگلزارم گذر
هر جا که بیدم مقلقی گوینده خوش منطقی^۲
بگرایمش اندر سخن کس لحن طوطی گرزغن
زاووشم از خرچنگ و تیر از خوشه دوش اندر مسیر^۳
گفتند انجور شیدفش چون تازه گل پدram و خوش^۴
بینی یکی آزاده مرد از همدمان افتاده فرد
پیروزه و بیجاده بر دیهیم قیصر کش بسر
اسپیده دم چون نم چکد بر کشت و اسپرغم چکد
دیبای بازارش چنین بتهای فرخارش چنین
بر آسمان هر اختری برده ز شعرش دفتری
در تازی و نظم دری آنجا عدیلش بختی^۵
من هم بر این فرخ نشان زی تو شدم دامن کشان
ره در شبنم روشن شده هر شوره ام گلشن شده
کردد چوپر طوطیان بخت چو بگشائی زبان
همت پرست و راستی بگذر ز راه کاستی
عزمست و همت فضل رب رو کن بدانسو در طلب
نفرین بر آن اورنگ باد کنز جادو و نیرنگ زاد
خشم خدا بر نام وی بگسسته بادا کام وی
کالای ماتم در برش ماتم سرائی کشورش
چون کله یاهو شبان بادادش روز و شبان
از آتش رشکش جگر میسوخت تا شد شعله ور
محتمل حمیت کرده گم قولش شرنک آکنده خم

گفتی دو بالم گشته دف نابم چومرمار آمده
فرخنده نوروزم ز پر تنسوق گلزار آمده^۱
کنز طبع با کش رونقی در نظم اشعار آمده
خر مهره یا در عدن در بارش انبار آمده
با من بمژده دلپذیر هر يك بگفتار آمده
شوزی فلان اقلیم کش کت رای دیدار آمده
وز جور چرخ تیز گرد خسته ودل افکار آمده
بنهدش هنگام ظفر کنز فضل دادار آمده
بر گلبن خرم چکد هم زیب گلنار آمده
یعنی که اشعارش چنین مشکوة انوار آمده^۶
چون زند خوان کودک سری جنبان ز تکرار آمده
و اینجا همالش عنصری در طی مضمار آمده^۷
را هم چوراه کهکشانش اندر شب تار آمده
ریحان و آویشن شده گر خس اگر خار آمده
ز آلسان که از هندوستان مرغی شکر خوار آمده
دستی بر آرز آستی پر در شهوار آمده
کاین نفیحت خوش زان مهیب بر تو پیدار آمده
کو مرده می بر تنک داد نامش همه عار آمده
پر درد بادا جام وی می درد و نیمار آمده
وز نا چریدن زاغش پیوسته ناهار آمده^۸
و آن آتش افروزی زبان در کیه النار آمده^۹
کاین آتش اندر بوم و برز آن بیخ و بن بار آمده
کش عقرب جراره دم چون جیش جرار آمده

- تنسوق سوقات ۲ - اقلق الشاعر انی بالقلق ای الامر العجیب فهو مقلق ۳ - زاووش ستاره مشتری -
جنگ سلطان - تبر عطار - خوشه برج سبله ۴ - فش شبیه و نظیر ۵ - مشکوة کل مایوضع فيه او علیه الصباح
- بختی ابوعادة و لیدن عبید شاعر متوفی سنه ۲۸۵ ۷ - مضمار غایة الفرس فی السباق و الفسحة الواسعة لسباق الغیل
کالا جامه - زاغر حوصله و چینه دان - ناهار کرسنه ۹ - کیه النار داغ آتشین و فی المثل آخر الذوام الکئی

از درهم و دینار ها آکنده بد انبار ها
 گردون بود آزاده تن نتوانش بستن با رسن
 اورنگ قیصر زنده باد دیهیم وی رخسند باد
 کیخسرو کیتی کشای دشمنش کام ازدهای
 کیتی کشای با هنر با قوت بازو و بر
 بر پرچم نامش نکاشت پرچم ز کیوان برگذاشت
 آن باره را کور و ز جنگ خواهد همی کار دینجنگ
 بر تخت شاید آندلیر کو نره شیر آرد بزیر
 گل نازه تر آنجا بود کش در گلهستان جا بود
 چون دهر حزمش بنگرید بهرام رزمش بنگرید
 یک خویشتن چا کر شمرد به بگری خصمش سترد
 برخیز شادای نامه خوان بانام قیصر خامه ران
 طبعت چو مینو از خوشی هر چاه شاخی دروشی
 برخیز و کم کن فازه را رونق ده این دیباچه را^۱
 گر آنچه گفתי دل پسند آید مرا و ارجمند
 نامت بیان الحق کنم مه را بنامت شق کنم
 در زورقی بنشامت چون نوح کشتی رانمت
 آرم فرودت شادمان بر گاه شاه آلمان^۲
 چون اسر آذاری بنم شویم دلت از گرد غم
 چون بر فراز ندش درفش برچم کشندش از درخش
 پیمان سپرده یدش شاه دژ من بجز مردی نخواه
 با فر جشمیدی سپه رانم بسوی رزمکه
 ما لشکری کشن و گران شد سوی همان و فلان^۳
 گفתי بکی و الادرخت کش بدخ و بن چون کوه سخت

شد صرف وز آن تیمار هارویش چو دینار آمد،
 بالا تر از هر مکر تن این چرخ مگذار آمده
 کیتی بدو فر خنده باد بغنوده اقطار آمده
 از بیم وی بگزیده جای و آنجا گرفتار آمده
 چون سام یل چون زال زرباتیغ خونخوار آمده
 و آنکه چو من مرغی گماشت بانامه طیار آمده
 چه تخته آهن چه سنگ بنیاد دیوار آمده
 وز کار زارش نره شیر در کار خود زار آمده
 شاهی کجا زیبا بود کش شاه هشیار آمده
 ناهید بزمش بنگرید با عیش بسیار آمده
 سه دیگر اندر دستبرد بگسیخته تار آمده
 وز طبع خویش آنچامه خوان کوراسزاوار آمده
 این چاهه خوان کش از کشی با قوت و زربار آمده
 بستای خوش اینخواجه را کش جم پرستار آمده
 بیسندش هر فرهمند کز صلب احرار آمده
 هر نیمه ز آن زورق کنم در بحر سیار آمده
 وز مهر و مه ستانمت عهدی که ستوار آمده
 بر کام او گشت زمان زینچرخ دوّار آمده
 گرت آینه جان زین ستم در زیر زنگار آمده
 و آنکه بکی سالار درخش یدش سپهدار آمده^۴
 پروین ره هورم کلاه در صف پیکار آمده
 دشمن زمین چون تیرمه کفده جگر ناز آمده^۵
 نوشنده چون شیر زبان جوشنده چون مار آمده
 بر شاخش آتش لخت لخت هم برک و هم بار آمده

۱ - فازه خمباره ۲ - گاه قصر سلاطین وخت ۳ - درفش علم - درخش برق - رخس نام اسب رسم
 ۴ - نار کفده ادر سکافته و بر کیده ۵ - کشن ابوه و فراوان

بر قتل دشمن چیره دست در کام وی کرده کیست^۱
 آورده ساطور و بچک قصاب حتی بذبحک
 دشمن چوماغ اندر هوا شاهین شه فرمان روا^۲
 ماغان فتاده از زبر ریزیده نال و کننده پر
 بر لشکر بدخواه دون کز مر شمارش بدفزون
 از کوشش خون ریزها وز جوشش شبیدیزها^۳
 گفتم چومی نکز بر مت بر چشم و سربید بر مت
 بسته میان فرمان کنم هر چه تو کوئی آن کنم
 هر چند روز و شب مرا دارد بتاب و تب مرا
 با فر قیصر بر کنم میخ و سلاسل بشکنم
 شه را نهم نزی بجایان بهرام را کرنزل خوان
 زرم سره ناقد بصیر طبعم چو کان مستنیر
 طبعم چو سیم اندر کداز دارد سپاس آرد نمار
 برخاست از مرغان خروش بانگ خروس آمد بگوش
 چون مرغ پریدن گرفت ساز بسیجیدن گرفت
 چون گرم شد پرواز مرغ میگفت بر آواز مرغ
 چون سرو میبال و چو گل میخند و هم چون لاله مل
 چون شاه در پیرار و پارفتح و ظفر بودش شعار

تجدید مطلع

ای صرصرت را باره کش خصم معمار آمده
 آن آتشین صرصر نگر چون گستراند بال و پر
 خوشیده کیتی را تو ابر بشکسته کشتی را تو جبر
 گیتی چو تو فرزند دیدم مهر از همه شاهان برید

چون عنکبوتی شاره کش مایه از تار آمده^۴
 ازین کند هر باره گر بر فرق کهسار آمده
 باصوات چون تو هژ بر گیتی چون نیاز آمده
 نام ترا ز آنسان کشید کاغاز طومار آمده

- کبست حنظل ۲ - بچک بضم اول و فتح ثانی نام اسلحه ایست - تشریق شده کردن - تنجار نجر کردن
 - ماغ مرغابی سیاه رنگ ۴ - شبیدیز نام اسب خسرو پرویز ۵ - نزل پیشکش و هدیه - رخبین کشک آب و
 غ ترش - اشاره است به همان شدن بهرام گور در خانه سقا منظوم در نظامی ۶ - هر مزد نام خدا و فرشته
 - باره دیوار و حصار قلعه - شاره چادر رنگین بغایت نازک

چون حلقه آمد با نکیب با نقطه پرگار آمده
یعنی که خونیخواره پلنگ بر کاه پروار آمده
افسانه میبردش گمان در صحن اخبار آمده
باخشم تو پولاد و سنگ در بحر زُخار آمده
بر کام تو اکنون سپهر پیوسته در کار آمده
بید آور دسیب و بهی خندان گل از خار آمده
هم مسندش بنوشته شده از در دار آمده^۳
دشمن چو از روئینه ساز با درع و دستار آمده
گرزت جواز و او کرنج در غنک عصار آمده^۴
پولاد تیغ را سپهر کز خصم بیزار آمده
آغشت چندان دردمش گفتی که خروار آمده
وز تازه برک سندسین چهرش نمودار آمده
پذرفت شه ز آن پیشکار هدیه بمقدار آمده
کز هیبتش شیر ژبان از شه بزهار آمده
در شرق پیکان خدنگ در غرب سو فار آمده
ویندر دکش اندر تن است ز افکندن بار آمده
وین بیچه بین کز اندرون برنا نکونسار آمده^۵

عزم تو باروی زمین از غرب تا دریای چین
چپش تو در مرعای جنگ مشکین نگار و زردنگ
پیش از تو کرانید استان کس میشنید از باستان
خاکستر آساید رنگ از آذر خش و آزرنگ^۱
آنکو ز تو ببرید مهر کیتی از تو تابید چهر
بخت بد انسان شد رهی نشکفت کرزان فرهی^۲
چون طالع بنوشته شد بخت عدو بر کشته شد
چون آتش آید فراز چون موم افتد در گداز
بدخواه تو باد در دورنج کوبیده شد اندر شکنج
پرورد یکچندی بمهر اندر تف کانون مهر
وز زهر نیش کژدمش تا کس نیابد مرهمش
تایمکرش گشت اینچنین کارند آئینه ز چین
خورشید شه را بنده وار آورد هدیه روز بار
شه بست شادش بر میان زینسان که میبینی عیان
پرنده تیرت روز جنگ چون سهم چرخ بید رنگ
کیتی بخون آستن است وایدون که پر دختن است
باشد فکانه بچه چون مانند خون آید برون^۶

در صفت بهار و تغزل و بحث سه قطره و مدح قیصر

کز بانگ مرغان هیرد بزم دلارا داشته^۷
شیرین شکر ریزوار هر مرغ آوا داشته
بهر نیایش را بدست بازند و ستا داشته^۸
بر لب چو ترسا در سحر انجیل لوقا داشته
ناقوس فریاد بلند در دیر ترسا داشته

در نای مرغان بارید چنک نکبسا داشته
بنشست گل پرویزوار بر گلبن شبدیزوار
زردشتی آذر پرست شبگیر باغ اندر نشست
یک مرغ چون مؤبد زبیر یازند کرده و آندگر^۹
چون سبز مرغ سرخ شدند خو کرده با حلو او قند^{۱۰}

۱ - آذر خشن برق - آزرنگ مصیبت ۲ - رهی بنده - فرهی شکوه و عظمت ۳ - نوشتن بفتح اول و نانی در نوردیدن و جمع کردن - از در لایق و سزاوار ۴ - جوار بضم هاون چوبی که در آن روغن کشند - کرنج بضم سیاهدانه - غنک بفتح تیر عصاره که سنگ کران بر آن بندند و بگردانند تا روغن از کنج و امثال آن برآید ۵ - فکانه سقط شده ۶ - برنا بفتح جوان ۷ - بارید و نکبسا نام دو بوازنده و مطرب خسرو پرویز - هیرد زرک مجوس ۸ - وستا شرح زند است ۹ - مؤبد مفتی گبران ۱۰ - شند منقار



بر از شکوفه باغها پر از بنفشه راغها
 لاله یکی بجزر شده يك نیمه پر عنبر شده
 نرکس یکی صراف مرد بنشسته در بازار فرد
 هر غنچه کدل را صبا با سرخ می شسته قبا
 باغ از کلان زیور گرفت گلبن ز گل افسر گرفت
 بابلان در کلهشنان باد صبا بازی کنان
 گفتی صبا عاشق شده بر سیرت و امق شده
 هر شاخ ازو رقاص وار که بر زمین که بر یسار
 بر فرق آباد و خراب با چندن سوده سحاب^۲
 باد انشی مردم سپهر هر گز نیاورده است مهر
 اینچرخ پیر کثرمدار چون کودکان نابکار
 این روبه خرگوش خوی گز حیض چون زن رانده جوی
 ننکین صدف را چه خبر کاین قطره کودارد ببر
 مطرب تو شعر من بخوان ساقی نوزی من جام ران
 و اندر شهرها مانها دل ناشکیبا داشته
 يك نیمه پر آذر شده ز آن چهره حمرا داشته
 سیم سپید و زر زرد در جام مینا داشته
 این گازر بها از کجا آموخته با داشته
 بلبل فغان از سر گرفت کز عشق سودا داشته
 وز هر کلی زین گلبنان بوسی تمنا داشته
 گر زاهد ارفاق شده رخ سوی عذرا داشته
 چون نو خطان باده خوار دل بر طر بها داشته
 هنگام بارش جای آب درهای بیضا داشته
 پیوسته پر آژنگ چهر با مرد دانا داشته^۳
 فرزانه را دیوانه وار میناو خارا داشته
 با شیر مردان زشت روی کفار آسا داشته
 عزو شرف اورا مقرر دیهیم دارا داشته
 آن تازه چون نوار غوان وین کهنه صهبا داشته

تجدید مطلع

آمد برون از پرده یار بالای رعنا داشته
 با چشم بر خواب و خمار بگذشته بر من برق وار
 سیمین بتی بازید مست وز بی دوان هر بت پرست
 خورشید یازان بر سپهر افکنده پرده شب ز چهر
 با آهنان آهن ربا هر گز نخوانده آن نوا
 چون دادخواهان با گله در زلف او دلها گله
 با اینهمه تن خستگی دارا فزون بد بستگی
 گر چه ز خون دل مراره گشته خونین گل مرا

۱ - شعر کودال و غدیر آب - ماغ مرغابی سیاه - ۲ - چندن صندل است - ۳ - آژنگ چین و شکنج - ۴ - حربا
 بکسر اول خزنده معروف

هرئن زما چون عازری بیجان چونقش آزری^۱
 شیرین لبم بریاد او جانم شده فرهاد او
 کورو کوزن اندر کنند باقوت بازو کشند
 ای یادگار راستان بشنو زمن این داستان
 خرداد را روزی گذر بر لشکر مرداد بر^۲
 خرداد هر سو میچمید هر سو چو مستان میخیمید
 بر برگ شاخ ز مردین بنشسته سه زیبا قرین
 سه قطره روشن کلاب سه رشحه سیم مذاب
 هر یک بیرخاش اندرون راز دل افکنده برون
 هر یک جدال اندر شده آواش چون تندر شده
 در فضل و یدیشی نیز دم بسیرده در پیشی قدم
 این گفته من مه پیکرم و آن گفته نقش آرم
 از داوری و مشغله برخاست آنجا غلغله
 خرداد دلشاد از طرب بگذشت و بشنید آن شعب^۴
 نزدیک خرم شاخ شد چون شه بسوی کاخ شد
 آواز دادای گلرخان شکر لب و خوش پاسخان
 کین تان ز دل برکنده باد دلتان بمر آکنده باد
 این پند دانا یاد دار دل از بدی آزاد دار
 این داورها بهر چیست وین خشم و کین را مایه کینست
 گفتند ماسه خواهریم روشن تر از سه دختریم^۷
 هر یک ز دیگر کشوری هر یک ز باغی عبهری
 چینی و رومی و عرب در آ بگون روشن قصب
 هر یک زما اندر نژاد مرخویش را برتر نهاد
 تو در میان کن داوری کز بخت و دولت بر خوری

زافسون عیسی مخبری امید احیا داشته
 چون داد خوش بیداد او این ناشکیبا داشته
 عشاق وی در زیر بند کردن بعمد داشته
 فرزانه اش از باستان انشا و املا داشته
 افتاد هنگام سحر کاهنگ صحرا داشته
 سه گوهر ناسفته دید یکشاخ خضرا داشته
 هر یک ز خوبی بر جبین لولوی لالا داشته
 سه خوب رخ کز بهر خواب بالین دیبا داشته
 این یافه پاسخ و آن فروز ز انداز غوغا داشته
 بی حجتی داور شده در کین مجارا داشته^۳
 هر یک بر آن دیگر دژم رخ از معادا داشته
 گفت آن سه دیگر من سرم تاج تر یا داشته
 هر یک ز دیگر در کله لب بی محبا داشته
 بگشاد اندر خنده لب این قصه اصفا داشته
 شرمین رخس کستخ شد کو طبع جویا داشته
 بر استقامت چون رخان در عرصه مجرا داشته^۵
 لب تان چو گل پر خنده باد باهم صافا داشته^۶
 رخ تازه و کف راد دار لب پرمدارا داشته
 دور از شما این ابلهی است دل زان سرا داشته
 لیکن خود از سه مادریم و بدون سدابا داشته
 هر یک زبالی شگری از لب مهیا داشته^۸
 بر شاخ گل از نیم شب در باغ ماوا داشته
 آن تیغ اسکندر نهاد وین فرق دارا داشته
 حکم ترا خود مشتری بر چرخ امضا داشته

۱ - هاز نام آن مرده بود که بدعی عیسی علیه السلام زنده شد - آذر نام پدر حضرت ابراهیم یاعم او که بت میرا شد
 ۲ - خرداد بنا بر اختیار شیخ اشراق رب النوع آب و مرداد رب النوع نبات است ۳ - مجارا را برابری کردن در چیزی
 ۴ - شنب شور و غوغا ۵ - رخ مهره از شطرنج که حرکت آن در عرصه راست و مسقیم است - مجری بفتح می
 ۶ - مصافا خلوص دوستی و وداد ۷ - سه دختر نبات العنث است ۸ - عبهر زر گس - نال نی

گر چه ندانیمت کنه و زکار کبیتی بر چه
گفتا منم تان کد خدا بر جنستان فرمان روا
بر یکدگر دیگر شتاب مارید از خشم و عتاب
لیکن مرا شاید نخست دعوی و برهان باز جست
آنکاه خواهی داد داد نشنود خواهی زشت یاد
داد ارز من خواهی می سخته سخن کوئی می
یک ز آن پرویان بگفت بی پرده آمد از نهفت
گفتا بخود نازان منم کز گوهر افران منم
دریا بود مرکز مرا زان سو کشد پروز مرا
آید چو هنگام بهار وز آب پاکیزه بحار
آنکه بود معراج من بر چرخ ساید تاج من
چون من بیالا بر شوم همشیره اختر شوم
آیم فرود اندر چمن بر برک گل شاخ سخن
آن در شرف والا بود کش گوهر از دریا بود
خر داد قرح میشنید دعوی و برهان سخته دید
آن دیگر آمد در سخن نوشین لب و شیرین ذقن
گفت ای بنیکی رهنمای هم نیکخوی و نیک رای
از روی گل اسپیده دم بتر او د اندک مایه نم
من آن سرشک ناز کم کاسپیده دم از گل چکم
گل بهتر از دریای شور این شور و آن شادی و شور
این تازه افسون چون شفت خرد آمد در شگفت
خرداد ازین گفتار نغز شد مست و هوشش شد ز مغر
جام سوم آمد بدور خورسوی جو زاشد ز نور
بنگر سوم بانو چه گفت آنکه که شد با گفت جفت
گفت ای خداوند مهربان سلطان بحر هندو چین

فرمان روا بر هر سه هر سه اطعنا داشته
در قبضه من آنها ایزد تعالی داشته
تا من ز من بر آتش آب عدل آشکارا داشته
چون بشنوم دعوی درست برهان هویدا داشته
هم دل ز هشیاریم شاد هم دیده بینا داشته
زنگ دوئی شوئید می از جان یکتا داشته
گفتی که مروارید سفت ز آن لعل گویا داشته
زی هر شرف یازان منم پروز ز دریا داشته^۲
کس ننگرد هرگز مرا ناپاک جاجا داشته
خور با تاف انگیزد بخار آهنگ بالا داشته
پژان شود در آج من پرواز ورقا داشته^۳
و آنکه یکی گوهر شوم رنگی مصفا داشته
فر خنده شمع من لیکن کلبرک رعنا داشته
زیرش گل و دیبا بود او جای بالا داشته
با اینهمه دم در کشید با گوش شنوا داشته
گفتی مگر اندر دهن لولوی لالا داشته
بر هر زلالی کدخدای کاین چاه غبرا داشته
چون گوهر دیهیم جم رخسار رخشا داشته
گل مام و من چون کو دکم اندر برش جا داشته
هر گز شنیدی دیو کور کس جفت حورا داشته
رنگ رخس زردی گرفت چون مرد صفرا داشته
یای اندر ش افتاد لغز لرزه در اعضا داشته
سالار قرح گوش غور پهن و درازا داشته
کز گفتنش هر کوشفت دل مست و شیدا داشته
بشنو یکی قصه ازین سر پر ز سودا داشته

ای فرهمند برآ نشان واندر تن دانش روان
 بربرک گل اسپیده دم چون بینیم پنداریم
 آن دل ز اشک افروخته درسینه آتش توخته^۲
 چهرش کهر آکین شده چون آبکینه چین شده
 نالان تنش بر جای خواب چون مرغ بر آتش کباب
 بالاش کرباسین لحاف هم ابره آتش هم سجاف
 دیوانه صحرانشین پیراهنش خاک زمین
 چون باد نوروزی وزد بر بستر عاشق خزد
 چون دلبر با ناز و شرم باد بزنده نرم نرم
 پس بگذرد بر راغها بر لاله بنهد داغها
 یازد سوی خرم ستاک ز آن نار و سید و سبز تالک^۵
 اینست نژاد و پروزم طوبای مینو مغرزم
 من مست آن میخانه ام صهبای آن پیمانهام
 هستی ز فیض عشق زاد عشقش بن و سقف است ولاد^۷
 عشق است خورگیتی فروغ عشق است حق گیتی دروغ
 آن کونشد از عشق شاد چون شام بادش بامداد
 هر درد و رنج بیدوا از عشق بابیده شفا
 من خنده آن شادیم مولای آن آزادیم
 خرداد چون گوینده مرد زین گفته باداغ و درد
 مرد شکیم دم نزد ابروش چین و خم نزد
 پس آن سه مهر آگن بهم فرمانروا چون مهر جم
 فرمای تا از ما کدام شیرین تری آید بکام
 خرداد ازین غم هارشد بسته لبش از راژشد

چون طور سینایت زبان نور تجلی داشته^۱
 رخساره یوسف ز غم اشک زلیخا داشته
 گیتی چو عود سوخته از آه بویا داشته
 راز دل خونین شده از چهره پیدا داشته
 وز دیدگانش سیل آب تن غرق دریا داشته
 کز درد جای دُر دصاف آتش در احشا داشته^۳
 کز چاک ز آب آتشین دامن کالا داشته^۴
 ز آن آبها چندان مزد گفتی ستسقا داشته
 ز آن چهره بر آب گرم دامن چوسقا داشته
 آید بسوی باغها تن نا توانا داشته
 بنشاندم بر جای پاک چون گل تالالا داشته
 مشمر از آن شوره گرم کس سخره نکبا داشته^۶
 بانوی آن کاشانه ام کز عشق بنا داشته
 وین بسته ها را او گشاد کاسماء حسنی داشته
 آن شیر و باقی جمله دوغ کز شیر مبداء داشته
 نوشش شرنگ آکنده باد جا کام افعی داشته
 وز عشق زال خرد جا منقار عنقا داشته
 زیبایت نو شادیم گیسوی حورا داشته^۸
 زنگار گرد و لا جوردد بر چهره مانا داشته
 برنم مژه بر هم نزد بر خویش یارا داشته
 باخواجه اندر زیر و بم نرمک محاکا داشته^۹
 بگشای لب برگوی نام بی هیچ پروا داشته
 چشمش چو چشم کاژ شد دل خیر و دروا داشته^{۱۰}

۱ - طور نام کوهی است منسوب بسیناء بفتح سین ۲ - توخته جمع کرده و اندوخته ۳ - احشاً آنچه در شکم بین الاضلاع باشد ۴ - کالاجامه و لباس ۵ - سنالك شاخ نورسته نازک ۶ - پروز اصل و نسب و نژاد - مغرز محل غرز بمعنی غرس - نکبا باد مختلف که از چهار سمت وزد ۷ - لاد بایه و بنیان خانه و دیوار ۸ - نوشاد شهری حسن خیز ۹ - محاکا با یکدیگر حکایت کردن ۱۰ - هاز متعجب و سرگردان - ژاژ سخن پیوده - کاژ لوج و احوال - دروا سرگشته و حیران

آزرم جوی پر ز شرم دم کرد سرد و مژده گرم
 کفتا چه اندیشم سخن در خور دسه فرزند من
 بحر در افشانم بیدش ماه در خشانم بیدش
 ای هر سه دلرا ناگزیر پیوند جان و دلپذیر
 قیصر به پیکار اندورن رانده ز خصمان جوی خون
 فرخ های گرم یاز بر تافته خنکش بتاز
 بر خاک دشمن تاخته کاخش از و پرداخته
 مینای نازک پیش سنگ خود دیشتر آرد درنگ
 قیصر فریدون کوهراست تیرش چو مار حیراست^۲
 بدخواه شاه کامگار گشته نهان افتاده زار
 روئین تن اندر هفت خوان با کرگ و شیر جادوان
 شه آذر بر زین فروخت روئین دژ بدخواه سوخت^۴
 هرگز شنیدی پیدش از بن در آب کوره آتشین
 آن آتشین دم آژدران پیوند خاک از هم دران
 خورشید اندر نیمه روز در دود شبگون بسته یوز
 چون باز گردد از نبرد با فرهی پیروز مرد
 وز پشت گلرنگ دمان در خون بدخواهان چنان
 تیغش چو پیراید زمین از نام آن و نقش این
 این داوری آجا برید خرّم زیبد و شاد بید^۵
 رایش در این خرّم فضا فیما غبر فیما مضی
 گفتند ما سد چاکریم گر چاکریرا در خوریم
 شاهست فحل این رمه مرفحل را زیبد همه^۶
 بازیم سوی بار او شادان دل از پیکار او
 باشیم روز بار شاه بر تارک سالار شاه

چون عاشقان آوای نرم با سعد واسما داشته^۱
 هر يك فروغ چشم من در چشم شهلا داشته^۲
 خورشید رخشانم بیدش نور موفا داشته
 در لب نکویم شهد و شیر باد مسیحا داشته
 رایات خصمان سرنگون در قلب هیجا داشته
 در عرصه همن و دراز آهنگ اعدا داشته
 وز زخم تیغ آخته بالاش جوزا داشته
 زان باره کان پران خدنگ آماجش آنجا داشته
 کز مغز خصم کین پرست طعمه مهنا داشته
 زیر زمین چون مور و مار از بیم ملجا داشته
 با خنجر آتش فشان دست توانا داشته
 در سینه اش تیری سپوخت کز مرگ پرها داشته
 شه بهر دشمن این چنین مرگ مفاجا داشته
 هم روز و هم شب اندر آن بینی بیکجا داشته
 و آتش دگر کیتی فروز روزی هویدا داشته
 انگیخته از خصم گرد مالش بیغما داشته
 زی تخت آید شادمان چتر معلی داشته
 با نامش آراید نگین حلقه ز دنیا داشته
 ان رای عالی بشنود کآن شاه والا داشته
 از دست رسام قضا منشور و طغرا داشته
 شه راستایش گستریم مضمون عذرا داشته
 بکری که بر روی چومه مشکین چلیپا داشته
 چون تیغ گوهر بار او اشعار غرا داشته
 بر لشکر جرّار شاه هر در که دریا داشته

۱ - سعد و اسماء نام عاشق و معشوقی است در عرب ۲ - چشم شهلا بهری آنکه سیاهی آن آمیخته بکبودی باشد و در فارسی چشمی را گویند که سیاه و مایل بسرخ باشد و فریبنده گئی داشته باشد ۳ - حمیر نام ضحاک ماردوش ۴ - آذر بر زین نام آتشکده ششم فارس ۵ - بید یعنی بیاشید ۶ - فعل نر مقابل ماده جمع فحول

بر تیغ سام و قارنش بر گرز گیو و بیژنش^۱ وقتی که در کین دشمنش صف بر محاذ داشت
کنج زرافشان افکنیم لعل بدخشان افکنیم این شعر رخشان افکنیم طلعت ز شعری داشته
از خصم بد فرجام شاه بهرام جسته کام شاه زیرا سخن بر نام شاه گوینده املا داشته

خمریه و تخلص بمدح قیصر و معانی دیگر فرماید

ساقی مگر بر جای می آتش ز مینا ریخته
با آب آتش پیکرش با جام زر تن کوهش
ساقی بمی افکنده پی در جام جم بالوده می
چون با جگر آمیزدت نف از جگر انگیزدت
چون ماهی بریان اگر پیچیده دستار در
سوزد ز آغازت زبان چون پور عمران بیکمان
آمد زره نیمه شبان لرزنده از سرما شبان
گر نیست می آتش چرا کرده رخ روشن فضا
خنوب شکم فربمی نگر دارد ز درد سل خطر
مرغم نشادی پر کشاد دیهیم جم بر سر نهاد
عشق آمد و دامان من بر تافته زندان من
باد سحر نرمک براند شاخ شکوفه برفشاند
مرغ قفس بشکسته ام از بند برون جسته ام
اندر کفم تیغ یمان و اندر لبم گنج نهان
آنکوز شه شادان دلست بر لب مل و بر سر گلست
تیر تو دندان بر کند از پیل و ساعد بشکند
بدخواه تو هر صبح دم گه از مژه گاهی بدم
یکران مرکب زیران بسپرده در دست عنان^۴
اقبال فرخ فال تو پیوسته در دنبال تو

آتش پی سرمای دی در جام صهبا ریخته
زردشت عودین مجرش در آب دریا ریخته
وزنوش لب داروی کی بر زخم دلها ریخته
سستی ز تن بگرزدت گردد ز اعضا ریخته
صور سرافیی نگر کآوای احیا ریخته
و آنکه بفرقت رایگان نور تجلا ریخته
دید آتشی شعله زنان از طور سینا ریخته
مؤذن بیانک الصلا شکر ز آوا ریخته
کز نای پر کالاه جگر پیوسته همرا ریخته^۳
شگر چو طوطی در گشاد از لعل گویا ریخته
وزبوی پیراهان من کحل مسیحا ریخته
بر پریان اختر نشاند کز طاق خضرا ریخته
در پیش جم بندشته ام هر گونه غوغا ریخته
گوهر زکان سحر از بیان بر شاه دانا ریخته
و آنکوز نه زینسان در گل است از فقر تاپا ریخته
بر شیرو چون سر بر کند گردد تر با ریخته
ز این جات فو ز آتجای نم چون مشک سقا ریخته
بر دشمن تو ناگهان یعنی مفاجا ریخته
بر دست دشمن مال تو سعد موفا ریخته

۱ - سام جد رستم - قارن نام پهلوانی است معاصر بارسم - گیو نام پسر گودرز که کبخیسرو را از برکستان بایران آورد - بیژن نام خواهرزاده رستم که بمنیره دختر افراسیاب عاشق بود و افراسیاب اطلاع یافته او را گرفت و در چاهی محبوس کرد و رستم خبر یافت و او را نجات داد ۲ - شعرای بهانی نام ستاره ایست ۳ - برگاله حصه و باره و لغت بفتح لام ۴ - پکران اسپ

مکری که با ابرش ز کین بنهفته ز^۱ با ریخته
آن درلژن وین زیر سنک پیوسته ماوی ریخته
تیر تو مرک با پر است در جان اعدا ریخته
چون حادثه چرخ بلند پنهان و پیدا ریخته
وز کین دشمن مغنوبد کاندرا مدارا ریخته
بر طشت مس^۲ ناراوا تیغ تو سرکا ریخته^۲
وز دست هر شب رونشد دزدیده کالا ریخته^۳
دبو است اندر خاک جم تخم تمنا ریخته
بگریخت از صحرای توهر ساز و هرا^۴ ریخته^۴
شد آنچنان که کس بخون آلوده دیبا ریخته
با تیغ این نخجیر گیر زریپیل بالا ریخته
دزدی که برهند و حرب در روز رخشا ریخته
ورخود شتر مرغش جو دگر دشا معا ریخته^۵
نازدهنشان جوی خون گردد ز احشا ریخته
مهر و مهش چون چاکران بر شاه والا ریخته
بر گنبد گردانت کوز دست توانا ریخته
تنت از خطر لرزنده باد جانت شکیا ریخته
خون نش باد از پوست بر خاک و خارا ریخته
بکشاد مژ^۶ منهلش و زرخ شمرها ریخته^۶
حکم امید و بیم بین اندر رقمها ریخته

با خصم شاه راستین بنهفت اندر آستین
نام تو در دریا نهنگ بشنید و در خشکی پلنگ
حزم تو جوشن بیکر است چون تاب زلف دلبر است
بدخواه شاه ارجمند بس فتنه و دستان و بند
تا چون گیاشان ندر و بدزی آشتیشان مگر وید
زین پیش کربا کیمیا مس را نمودی زر سا
از خار گل فرخونشد وین کهنه گیتی نونشد
نارفته بین کرد ستم ناشسته بین زنکار غم
بدخواه دندان خای تو چون بشنوبد آوای تو
چون از نیام آمد برون تیغ زمین تیره کون
دولت یکی نخجیر گیر تیغ و زرش نخجیر گیر
هند و بدزدی گرزب دزد سیاهی ای عجب
خشم نه آن آذر بود کانبجا سمندر در شود
جاد و نژاد انرا زبون در چه بیا و نکان نکون
نصرت ز بالا بیکران آمد بشکل اختران
ای کشت هر کارنده سوزوی چشم هر بیننده دوز
هر کوه از بن کسده باد بر خاک تو افکنده باد
گیتی که دژ خیم دور و ست هر گرنخواهد کشت دوست
در باسلیق و اکحلش بفسرد گر خون دلش
شو جدول تقویم بین و آن دفتر تنجیم بین

۱ - جذبه ابرش پادشاه حیره و زبانه ملکه جزیره جذبه پدر زبانه را بکشت و زبانه بجای پدر نشست و بحله و غدر
جذبه را بخود خواند که بجایه نکاح او در آید و دو مملکت یسکی و متجد شود جذبه مغرور گشت و بملک
جزیره رفت زبانه او را گرفته خونس بریخت و قصیر که صاحب جذبه و مستشار او بود و ویرا تحذیر از خدیت
زبانه میکرد و از همراهی با جذبه و رفتن جزیره مخالفت کرد و او نیز بخدعه و تالیسی سخت نادر زبانه را بهلاک آورد
۲ - زر سا طلای خالص - سرکا سرکه است ۳ - فرخو بفتح فاء و خا پیراستن و بریدن شاخهای زیادی درخت -
شب رو دزد ۴ - هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که در زمین و اوراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند
و غیر آن ۵ - سمندر جانوری که در آتش متکون شود - شتر مرغ آتش خوار است ۶ - باسلیق و اکحل
نام دو عرق است از عروق قویه در انسان - منهل چشمه و آبشخور - شمر گودال و غدیر و نهر کوچک

مه را بجوزا در شهر رگزن بخواه و نیشتر
 روزی که شه آرد نبرد سایه کند گم راه مرد
 زآن خنجر دشمن گزان پالیز دشمن شد خزان
 از بحر تو هر چکرة دریای مشکل عبره^۲
 گیتی بتو خرّم شده چون نخله مریم شده
 شعری که گفته من بود چون ساسله آهن بود
 چون مدح تو امالی کنم برهان هر دعوی کنم
 امروز پیش از چاشتگاه با چشم روشن دید شاه
 شاه ارسطو کوهری بالاتر از اسکندری
 توان هر بر سائسی کاسکندر و رسطالسی
 چون کلک تو خاتم گرفت دیو از حسد ماتم گرفت^۳
 کر ز آسمان آید قضا بر جان مرد مبتلا
 الماسگون نیغت مگر بشکافدش زهره و جگر
 عزم تو و فال ظفر زادند جفت یکدگر
 آهوی پراز سر مه چشم بویا گلابش شسته پشم
 خصمت که بادا کننده بن مانند بمقویم کهن
 بر دشمن لرزنده جان نفرین بهتر نوح خوان
 بدخواه قیصر گر به خوست هم دزد و هم شوبنده روست
 بر نام تو ناهید چنک بگرفت و هر استاره سنک
 ایران که تریاقش کیاست کامش شریک آگین چراست
 زین بیچکان ناسزا این مامک نا اهل زا
 بنشین و کمتر زن بغل بشنو یکی زیبا غزل
 جام شراب آورده ام بانک رباب آورده ام
 در شهر یک افسرده نگذارم و پتر مرده

بگشار کش گردد مگر خوش بجوزا ریخته
 زآن تیره دود و تیره گرد کآن باد نکبا ریخته^۱
 و آن تفته کانون بعد از آن آتش در آنجا ریخته
 وز ابر تو هر قطره لولوی لالا ریخته
 کز بار شاخش خم شده و ز شاخ خرما ریخته
 یا خود یکی جوشن بود از بهر هیجا ریخته
 بر صدق هر معنی کنم صغری و کبری ریخته
 بر تخته سیمین ماه نقشی که فردا ریخته
 کو در سیاست گستری تعلیم دانا ریخته
 بر هر دو جان تو حارسی در جسم یکتا ریخته
 چون باد تخت جم گرفت شد دیو را پا ریخته
 بخت تو اش هم در هوا بر خصم عمدا ریخته
 تا گردد از هر بد گهر صفرا و سودا ریخته
 بد خواه بی سود و ثمر طرح مجارا ریخته^۴
 با بچه یوزی پر ز خشم طرح معادا ریخته^۵
 بر طاق نسیان بی سخن فرسوده اجزا ریخته
 تا گردد از لوح جهان نامش چو عنقا ریخته
 بر هر خورشگر گرچه دوست تاراج و یغما ریخته^۶
 بر فرق خصمت روز جنگ هر يك مثلثا ریخته
 در کام و نایش از کجاست این سم رقشا ریخته^۷
 در حلق زهر جان گزا بر جای حلوا ریخته
 کاورده ام ایدون عمل در بحر زیبا ریخته
 فصل الخطاب آورده ام در گوش شنوا ریخته
 هر بیدل و دلبرده بسا هم مصافا ریخته

۱ - نکبا بادی که از مهبّ خود برگردد ۲ - چکرة قطره و رشحه ۳ - کلک انگشت کوچک ۴ - مجارا
 بایکدیگر رفتن ۵ - یوز توله شکاری ۶ - خورشگر طباخ و آشپز ۷ - رقشا مار بیسه که بدترین مارهاست
 و هیچ تریاقی دافم سم آن نیست

تجدید مطلع

ای چشم از مژگان من خون آشکارا ریخته
گفتی که یور آرم یرتاب کرده آذر^۱
بادل بکوشیدم بسی چون دیگ جوشیدم بسی
گفتم بدل آب مریز چون دودم از سر برخیز
گفتم مبر آرم من وز رخ مریزان شرم من
ای با غمت دل خوش مرا من عود و تو آتش مرا
ای باد آردو فرو دین جور دی و بهمن بین^۲
ای مرغک زبافسون چون آرمت دام اندرون
زین خاک دارم عار و تنگ بر چرخ رانم نقره خنگ^۳
اختر فشام بر ورق کوه نشانم بر طبق
شه را چو اندر بوم و رست بدخواه ملک خواه رست
نام مخالف هم بخون کز حلق وی آمد برون
ای تیغ تو گیتی ستان بسترده نام باستان
شیر فلک باداغ تست خوشه جوی از داغ تست
بزغاله گراز کشت شاه دزد یکی برک سیاه^۴
عارض چرخ هشتمین دفتر کند چون روز کین
بهرام دامن بر زده برفرق خود پر زده^۵
تا در عداد لشکرش نام همایون اخترش
در پهن دشت عرضه گاه آمد که تاراند سپاه
سالار شه را شد شکیب بهرام را گفت از نهیب
میران عنان اندر پیم مینوش جامی از میم
تو دیده بر خودم بنه تو گوش بر بانگم بده

وز ارغم باران من شرقا و غربا ریخته
سیلاب خونین از یرم بردشت و صحرا ریخته
رازی که پوشیدم بسی شد آشکارا ریخته
نشنید و با جام ستیز اندر مبارا ریخته^۶
کآتش ز خون گرم من از شرم کرما ریخته
زین آتش سرکش مرا دل باک و پروا ریخته
از مردگان مکدر چنین جانسان بتن نا ریخته
کلبانک از بلبل کنون سودای کلمها ریخته
ار بهر میری روز جنگ اختر زبالا ریخته
چون کهکشان منشور رق بر شاه والا ریخته
نامش بخون بایست شست کز حلق کانا ریخته^۷
بایست شستن و این فسون دانا در املا ریخته
آب شهان زین داستان یا برده یا ریخته
زهره گلی از باغ تست هم آب شعری ریخته^۸
باتیر شاهش زین گناه دوشاخ بادا ریخته
سالار شه بر باره زین افکنده هژا ریخته^۹
آمد در آنجا سر زده رسم تقاضا ریخته
در لا جوردی دفترش آن لشکر آرا ریخته
بر خصم بشکسته براه بشکسته مینا ریخته^{۱۰}
بامن مینگیزان رکیب اندر موارا ریخته^{۱۱}
میکن بر آهنگ نیم نغمه دلارا ریخته
هر جا که جستم تو بیچه بامن مواسا ریخته^{۱۲}

۱ - یور آذر ابراهیم علیه السلام ۲ - مبارات برابری و نرد کردن در کاری ۳ - ارد تخفیف اردیبهشت
۴ - نقره خنگ اسب سفید ۵ - رست خاک سخت - کانا احق و ابله ۶ - شیر برج اسد - خسته سنبله -
شعری نام ستاره ۷ - بزغاله جدی ۸ - هرا بفتح گلوله های طلا و نقره که بر زین و یراق اسب بکار برسد
۹ - بهرام مریخ - خود کلاه ۱۰ - مینا در اینجا مطلق شیشه است ۱۱ - موارا نهفتن و پوشاندن چیزی
۱۲ - مواسا کمک و معاونت

زیرا که شه را چاکرم باشه تو لا ریخته
نه رستمی نه بیژنی رین هفت آدا ریخته
هرگز ندید آن تیز کرد از بطن دنیا ریخته
وز نوک ناوک مردمان از چشم بدنا ریخته
کاندر پی مرد کهن طوفان براعدا ریخته
کیش اندرون صد گونه نیش کرده مهیا ریخته^۱
از شاه بگرفته جواز صید آشکارا ریخته
کفتی که نقشی بر قصب نساج صنعا ریخته
چون برگ و شاخ از باد سخت و ز شاخ پیرا ریخته
از بسکه دود و خون ناب در شیب و بالا ریخته
هم باد تیغت بر کنند میغی که بلوا ریخته
کو یک تنه دامن کشان لرلیل یدلا ریخته
فرمائش از شب تیره رنگ بسترده ظلم ریخته
بابوی خلقت از اثر هم مشک سارا ریخته^۲
هنگامه کاین کننده پیر جادوی رعنا ریخته
در چشم اختر موکت کحلی که زرقا ریخته^۳

در صفت ربیع و مدح قیصر فرماید

آراستند از بهر گل بس زمردین اورنگ و گاه^۱
رونده خس پاشنده مشک از راه و اندر راه شاه
کز دود عود سوخته دارد بدل داغ سیاه
ابر بهاری زار زار شاخ شکوفه قام قاه
آمد برون جیش تتر نهاده بر تارک کلاه
با حربه افکن چاوشان نهشت گل در بار گاه^۲

بخت اندر آمد از درم بوسید کیوان افسرم
ناگشته چون من یکتی پیل افکنی شیر اوژنی
چون من عنان انگیز مرد بر صف دشمن در نبرد
با بخت شام در جهان در دیده دشمن جهان
بهرام بشنید این سخن افکند دیگر گونه بن
سالار جنگی شد ز پیش بهرامش از بس بسته کیش
اندر هوا شاهین و باز آهیخته چنگال و گزاز
از خون خصم بی ادب کشته زمی رنگین سلب
ای بس تناور بن درخت کز بیلکت شد لخت لخت^۳
چهره فلک اندر نقاب روی زمین اندر حجاب
دشمن بگر شوخی کند تا باتو چالش افکند^۴
بیم تو بر غوغایشان چون آفتاب زرفشان
بامهر شه هر خار و سنگ کشته روان چون رود گنگ
باتاب خشم از عبیر جوشیده سوزنده سعیر
عزم شه آفاق گیر بردش فرو در بحر قیر
از کرد سم مرکب ریزیده هم رنگ شبت

بگذشت ماه فرو دین اردی بهشت آمد ز راه
باد صبا ره روب و ار آمد سپرده گام گام
در بحر لاله نگر عود مطرا سوختند^۵
بگرست تا نشاند گرد خندید تا نقشاند سیم
روی زمین شد پر شعر و زهر شعر بسته کمر^۶
بر در دین مر کب ستام بر بسته ارباقوت ورر

۱ - کیش تیردان ۲ - بیلک نوعی از پستان که آرا مانند بیل کوچک سازید ۳ - چالش جنگ و جدال
۴ - سعیر آتش افروخته - اثر فلک آتش - مشک سارا مشک خالص ۵ - زرقا الیامه نام رنی از قبیله حدیس که
سیار سز بین بود و از سه روره راه میدید ۶ - گاه بخت سلاطین ۷ - عود مطرا چوب پرورده در بوی
خوشی که بدان بجزور کنند ۸ - شعر گودال آب و حوض کوچک ۹ - چاوس نقیب لشکر و قافله

چون شیرروئین پنجه جرم که نفزودونه کاست
 گر چشم زخمی زد فلک کو بار دیگر تاملک
 بگسارده بادا غمی کاندردات آمد فرود
 هر دل بخاور اندرون از کار توشد جفت درد
 مخمور چشم بخت توبس فتنه کآرد برعدو
 گر آسمان نبلگون بر روی بخت شه کشید
 کردون نهاد خویشان بنمودمان از کار تو
 از داغ تو چرخ برین لرزنده بودی برسرین
 زین بی تناسب دورها کاین گنبد گردون زند
 انجام ایشاه گرین پردخته خواهد شد زمین
 در باغ عالم خصم تو چون دل کفیده نار شد
 همچون نگین جم رها کرد جهان از دست دیو
 گفتم بیک تازی پسر للقیل خصم ذو بطور
 گر در میان چرخ وشه داور شود میزان حق
 نه نه گرش بکبار کی آزم از رخ شسته نیست
 از دست خصم تو جهان در روز شد اختر شمار
 کارش فرو بسته چنان بادا که کرد رخ منی
 اندر زمین بوم او گر زآنکه کاوی با کنند^۷
 چون جوهری نبود نخست آنجا عرض گنجد کجا
 مر مرغ را باید سری و آنگاه میباید پری
 نام تو حلیه هر تناس و رنه مدیحی کی شود
 اندر صف سیارگان بر قدر خود افزود تیر^۸
 در لفظ تازی خسرو امر داست وزن شمس و قمر

برصولت و از صولتش بانگ شغالان پرگاه
 اسپند در مجمر کنند خراهد زشه عذر گناه
 تاز غمت خم گشته ماند بالای خاور هم دو تاه
 هر لب بخاور اندرون از کار توشد جفت آه
 کو گر خمار آید برون آن دیو سوز خصم کاه
 نیلی همیشه روی اوست از قیر بد عهدی سیاه
 فرجام کار بد گهر جز این نبند در هیچگاه
 زیرا نمود او توسنی خم زد چو دزد از شاه راه^۱
 بس دیو کو برجای جم بنشاند و بنشاند بکاه^۲
 از دیو و در کلکت نگین آید بکام نیکخواه
 هم زود گردد زیر پی پخچیده آلوی سیاه^۳
 کر بار دیگر لطف تو آرد سوی عالم نگاه
 یَرْجُو نِجَاةً مِنْ حَظَرٍ گفتم که کُنْ یَلْبُغْ مَنَاهُ^۴
 مر شاه را داند مصیب مر چرخ را مخطی و ساه^۵
 بر فعل زشت خود شد و دم خود در این محضر گواه
 هم روز او بادا سیه هم خانه ولسن تبا^۶
 یازد بدستان دست او نارد برون الا که کاه
 جز بار تخمه اهرمن رویان ندینی یک گیاه
 زو این عرضها و استان یعنی که این جوهر بکاه
 سرکن جدا این مرغ را پرش فکن در قعر چاه
 نام ترا رفعت فزا یا بر تو افزاینده جاه
 زیرا که بس دفتر نوشت در مدحت این پادشاه
 اینست بهر روزی رهی و آنت بهر شب باد داده^۹

۱ - خم زدن از راه کج شدن و بیراهه رفتن ۲ - گاه تخت سلاطین ۳ - کفیده شکافته و ترکیده - پخچیده
 بفتح باء فارسی و سکون خاء پهن و نرم شده ۴ - قبل شتج اول رئیس و مهتر قوم و ملکی از ملوک حمیر
 ۵ - مخطی و ساه اسم قاعل از خطا و سهو ۶ - ولسن نام رئیس جمهور آمریک ۷ - کفند کنند آهتین
 ۸ - تیر ستاره عطارد ۹ - یقال طلعت الشمس و طلعت القمر - رهی بنده و غلام - داه دایه و کنیز

بدخواه توهم شبر و است هم از برای شبروان
 دامن که کار دشمن آشفته خواهد شد چنان
 خون گشت خواهد بعد ازین هر جرعه کز تشنگی
 گو آتش تیزش بمیرد و نه که آبی میرسد
 نه نه که طوفانی رسد کاندرا تموجهای وی
 تو در میانه غوطه زن گردون ترا آواز ده
 بادی پریشان آنچنان تا آنکه گوئی هر زمان
 زودا که سوی مصر و هند چشم و دل و بدخواه شاه
 در هیچ چشمی زین همه چشمی که دارد شرم نیست
 جز شوخ چشمیست و دون پرور نخواهد یافتن^۴
 کر جنبش او مستقیم بودی فرو ماندی ز کار
 بر دور بنهادش اساس زیرا نکردد منقطع
 از روز و شب زاد این فتن و رنه چرا برطانوی
 آموزگار تو شود اندر دبستان ای شکفت
 چون نیست اندر چرخ تو این چرخ جز قیر غلط
 خواهی بعمدا یا بسپهویک تیر دیگر کن رها
 دوشید و بر کند از بنه در هر چرا که پشم و شیر
 ای مردم خاور زمین ایران و افغان هندو چین
 با آدمی پیوند دیو حکم خرد داند محال
 کر از جریده مصر و شام برق یمانی بر جهد
 نه چهره آری سخن چون من سخن آراسته

بنمود با نیرنگ ماه از پرتو سیما ب چاه
 کو خود نخواهد یافتن جز در حریم تو پناه
 ریزد چو قطبی در قدح من قبل آن یدنیه فام
 کو بفسراند آتش هم بر سرت تفتیده گاه^۲
 کشتی مکر و حیلت کردن نیارد آشناء
 لَا تَجْهَدَنَّ قَدْ بَلَغَ فِي أَرْضِكَ السَّيْلُ زُبَاهُ^۳
 که از تحسّر آه که از تعجب واه واه
 مشتاق تر بینم از آن که مرد عنین سوی باه
 این چرخ بی آرم را بشنو ز من بی اشتباه
 با جنس و فصل از منطقی خواهد مرا و اا کتناه
 زیرا که مر ابعاد را حدی است از صنع اله
 روزی ز دنباله شب و شامی ز دنباله یکه^۵
 سامی شود در نیمروز جامی گسارد در هراه^۶
 تو همچو نو آموز پور او همچو بو نصر فراه^۷
 زیرا کشد از باختر تا خاوران دشمن سپاه
 بنشان تو این دیوانه را از گاه در هر وانه گاه^۸
 مِنْ كُلِّ ذَاتِ الدَّرِّصَانِ مِنْ كُلِّ ذَاتِ الشَّعْرِ شَاهُ^۹
 تا کی بغفلت این چنین بردن پیاپی سال و ماه
 چونانکه حکم تجربت پیوند روغن با میاه
 نخر و شد او چون تندرم هرگز برای انتباه^{۱۰}
 نه کرده غواص عدن چون من در این دریای شاه

۱ - شبر و دزد - اشاره بهاهی که این موقع از سیما ب در چاه نخشب تعبیه کرد ۲ - گاه بونه در گری که زر و سیم در آن گدازند ۳ - فِي الْمَلِّ بَلَغَ السَّيْلُ الزَّبِيَّ یعنی رسید سبیل به بلندیهای زمین که آنجا را هیچگاه آب نمیگرفت - در موقعیکه کار از حد تجاوز کند و امر اشتداد یابد این مثل را گویند ۴ - شوخ چشم بیجا ۵ - یکه صبح ۶ - برطانوی بریتانیائی - سام جد رستم - نیمروز سیستان ۷ - ابونصر فراهی صاحب نصاب الصبیان ۸ - گاه تخت - هروانه گاه جای شکنجه و محل سیاست و محس ۹ - از هر میش صاحب شی - از هر کوساند صاحب پشم - در بفتح اول و تشدید شیر و بساری آن ۱۰ - تندر رعد

نه ساربان آویخته چون من در ابراشتری کفتی برای کاروان در شب شده چاوش ماه^۱
در حکمت و پند باستقبال خاقانی گوید

چون روز خود ندید سکندر در آینه
 چون نقش وقت خویش در آن آینه نیافت
 جام جم ارکه آینه راز چرخ بود
 نشکفت اگر نهفته کند راز از دو چشم
 فرمانده زمین و زمانه بود قضا
 بر جم چولوح ساده شد آن جام و نیز شد
 شحنة قضاست قاهر و مقهور او جهان
 راز زمانه سخره زاده زمانه نیست
 با صد هزار زیرکیش برگرفته گیر
 از چنبر زمانه نیاورده سر برون
 گیرم که آینه است رصدند اختران
 باحرمان کنند نهان آشکار و نیست
 با چرخ جام و آینه محرم نبود چون
 آئینه دلست سطرلاب راز چرخ
 کر از ذنب جدا نشود آینه سپهر
 مکذر ز راه این کره ای آسمان نورد
 ترسم همی که تیرگی ملحدان عصر
 ترسم بیو شدت دم این کافر از جلال
 نه نه که آینه تو شرر افکن آذریست
 در آینه قمر نه فزایش نه کاستی است
 از چشم تنک و دیده ناراست بین تو
 جنبنده سقف آینه گون سپهر هست
 هر گز نگشت محور از آن صورتی که هست

بیهوده بود کردن اسکندر آینه
 بودش چو شاخ بی ثمر و بی بر آینه
 چویش نداد آگهی از بیور آینه^۲
 فرمان چو از قضا رسد ایدون بر آینه
 خود کیست تا که نبود فرمانبر آینه
 بر فیقلوس حقه بسته سر آینه
 لایعلم است جام و لایشعر آینه
 گیرم که جام بخرد و دانشور آینه
 بامکر اوست ابله و بی مشعر آینه
 دانای راز او نشود ایدر آینه
 از راز اختراش نبود برخوردار آینه
 با چرخ جام محرم و با اختر آینه
 جم کرد جام قبله و اسکندر آینه
 هان از درون خویش بدست آور آینه
 هر صبح تیره بردم از خاور آینه
 تا تیرم ات نگردد از این معبر آینه
 زین نا گذر گره کندت بد تر آینه
 گر چه بروشنی است ترا اظهر آینه
 کاتش زند بخر منشان یکسر آینه
 هستش بچشم تو کم و بیش آور آینه
 کثر گشته ماه راست بهر کشور آینه
 زاینده حوادث گیتی هر آینه
 مانند دهر چرخ صور پرور آینه

با آسمان آینه گون دم بزن بعجز
هین بر مکش غریو که می نشنود غریو
کوری ندید آینه زیرا که کحل چشم
منکر مشو ز قدرت یزدان و می نگر
خواهی کر اضطراب دلم پی بری بنه
در آینه جهان همه صورت نموده شد
یا صورتم نبود سزاوار آینه
زین هر دو سعد چرخ برای نمود من
من همچو آینه بدم و آینه چو آب
انگاشت همچو کهنه پلاسی مرا خویش
پیوند من ندید مناسب که کس ندوخت
نه نه که بد ز رشته مریم نسیج من
این آینه چو خشی و من یحیی حصور^۳
بر آینه جهان بوزیدم چو گرد از آن
گرد سیاه تیره کنند دیده بصیر
من گرد او فشانده ز دامان خویشان
در پیش صرصرم که کنند کوه را زین
بر روی او چو دود دویدم از آن نهفت
نه من فرو ختم خودونه او مرا خرید
خون شد دل چو آینه وارم از آن مژه
این بد کنش زمانه تنم را شکست خرد
آری چگونه خرد ز هم نشکند سپر
گفتار عالمان ز لب اهل جهل چیست
آئینه صورتش بنموده ولی از او

کز دم همیشه گردد تیره تر آینه
گر کور نیست آینه باشد کر آینه
دارد ز نور آن سر نه زین سر آینه
بینای بی ز مردمک و محجر آینه^۱
بر دست مرد لرزان پیش خور آینه
جز صورتم که بست برویش در آینه
یا بهر صورتم بد نادر خور آینه
نه اکبر آمد آینه نه اصغر آینه
گردد ز رنگ تیره در آبخور آینه
پنداشت همچو بافته ششتر آینه
پاره پلاس و دیبه بیکدیگر آینه
هم بد سداد خون شکاف غر آینه^۲
زیرا نگشت با من هم بستر آینه
پوشیده رو که تا نشود مغیر آینه
زین رو نهفت روی از این صرصر آینه
وز گرد من کشیده بسر معجر آینه
بودش بسان کشتی بی لنگر آینه
روئی شکفته تر ز گل انضر آینه^۴
بودم گران بها من و ارزاق خر آینه
هر چند خون نگردد از نشتر آینه
سنگند حادثات و تن مضطر آینه
الماس چون خدنگ بود اسپر آینه
چون کور بی بصر که نهد در بر آینه
لایظهر است صورت و لم یظهر آینه

۱ - محجر بکسر میم کاسه چشم ۲ - غرزن بدکار وقعه
۳ - خشنی بضم اول زن فاحشه - حصور بفتح اول وصاد
۴ - انضر افعّل التفضیل از نصارت بمعنی تازگی و خرمی
و طراوت

آن چشم بسته بود در آئینه منطبق
 هر واعظی که بهر طمع شد سخن فروش
 گفتار او نموده بدان کول گیر مرد
 هم عشو ده چوغولی و هم عشو خرچو کول
 جویای حال باش نه گویای قیل و قال
 بر خود مبسند گفته پیشینیان که از
 هین بریلاس خویش پرند کسان مدوز
 روشن کن از فروغ درون آینه ضمیر
 سنگی زکان خویش بدست آرو میکداز
 چون شد ز دوده سنگ بینی معاینه
 ابری ز بحر خویش برانگیز و پاک کن
 آئینه چمن بزدايد باب اگر
 در بر مرا چوقارم و گردون بود ز خویش
 دارم ببر ز پرتو میدنا گران چرخ
 یکسر بصر شوی و برو بی غبار تن
 بکداز تن چو صوفی صافی و برهمین
 معشوق را بعلم نظر جذب کن بخویش
 بزدوده شد بدانش و حسن عمل روان
 چشمی است بیغرض نگر آئینه در جهان
 افزون زهر چه هست نبیند نه کم از آن
 زیبا و زشت را بنکارد بدان صفت
 نه بیشتر بگوید نه کم از آنچه دید
 بی لاغ در بلاغ بود چون یلمبران^۴
 تزویر و زرق هست نکوهیده خصلتی
 بنکسان نمایدش بنظر همچو صوفیان

لیکن نه خویش دید نه پنهانور آینه
 کورست بر فراشته بر منبر آینه
 کت نیست ای کند هوا از در آینه^۱
 قول تراست فعل تو روشن تر آینه
 نگشاد لب بخیره بخیر و شر آینه
 تبدیل عکسها نشود دیگر آینه
 بر چین میند سرو نه بر کسمر آینه
 کر از فروغ روز بود انور آینه
 بزداي آفتدر که شود ازهر آینه
 کاندل میان سنگ بود مضمهر آینه
 زنک سخن که زشت بود اغیر آینه
 گردد رهین زنک چو گردد تر آینه
 صورت نمای گوهر و هم اختر آینه
 بیننده حقایق بحر و بر آینه
 آموزگار تو شود ایجان کر آینه
 تا پاک رفته گردد ازین عثیر آینه^۲
 زین شد امام اهل نظر یکسر آینه
 چونانکه شد ز دوده بخاکستر آینه
 تا بفکنی غرض ز درون بنکر آینه
 نه احوست آینه نه اعور آینه^۳
 کو را بود بعینه در دفتر آینه
 زیرا که نیست چون من و تو کافر آینه
 در صدق و راستی است چو پیغمبر آینه
 زین لقمه پر نکرد چو تو زاغر آینه^۵
 گر سنگ خاره بیند ور گوهر آینه

۱ - ازدر لایق و سزاوار ۲ - عثیر یکسر اول و مسکون ثاء و فتح یا خاک و گردد ولای ۳ - اعور مرد یک چشم
 و واحد العین ۴ - لاغ هزل و فریب و مسخرگی ۵ - زاغر حوصله و چینه دان

باتریش و تلخ روئی هر بد خوئی بساخت
نگذارده است فرق زمسکین نوازش
بیمزد و ملتی است نمایندۀ عکوس
نه همچو زید داده بجالیش رو بعمر و
پیکر جدا ز مایه اگر نقش بسته نیست
در آینه مطهر آدم بلیس دید
آن خود پسندین که هم از خود رمنده گشت
ای فتنه گشته برخود و برخوی خویشان
مرگست آینه تو از آن میرمی ز مرگ
آئینه خیال همیدون بود بفعل
سرخ ز کونۀ تو و زردی ز رنگ تست
چون صنع داد صبغه بی رنگیش از آن
چون رنگها نجلی بی رنگیست از آن
بنمودن صور بودش زیب گوهری
صور تگریست لیک نه بر دیبه و پرند
پیمایش بلندی دیوار باره را
نا موخت از معلم فرزانه ز ابتدا
نشمرد خویش را بزرگی ز هیچ نقش
معنی نگار کر بدی آئینه در جهان
دادی نشان گوهر جانت اگر بدی
دیدار جان پاک نکردد میسرش
بر تن چو گشت نفس بهیمیت کد خدا
جز صورت ستور چه بنمایدش دگر

دارد حدیث خلق حسن از بر آینه
در مرد نو شعار و کهن مژر آینه^۱
هرگز نجست بهره سیم و زر آینه
نه همچو عمرو تاخته بر جعفر آینه
بنمود چو ز مایه جدا پیکر آینه
چون عکس خویش کرد ملامت بر آینه
بنمود چون نهاد خودش یکسر آینه
چون میرمی ز خود چه شدت همبر آینه
زشتی و زشت راست چنان کاژدر آینه
چون قوت خیال بود در سر آینه
ور نه که نیست احمر و نه اصفر آینه
هر رنگ را چو صوفی شد مظهر آینه
نه احور است آینه نه اسمر آینه^۲
محتاج نیست زین بدکر زیور آینه
بی خامه سترده و بی محبر آینه^۳
از بهر هندسی است نکو مبصر آینه^۴
جزیاب چون و چند از آن ده در آینه^۵
دارد حذر ز آیت و استعبر آینه
بنمودیت بشکل خر و استر آینه
رسام ماده روبه و کرگ نر آینه
آنها که او نکرد رخ دلبر آینه
نفس ترا چه جلوه دهد جز خر آینه
خر بنده چون نهد بسر آخور آینه^۶

۱ - شعار لباس - مژر شلوار ۲ - احور سید بودن با سخت سیاه بودن بدن - اسمر گندم گون ۳ - حبر مرگ
۴ - مبصر بکسر میم اسم آلت است ۵ - ده در اشاره است بقول عشره ۶ - خر بنده کسیکه خر و الاغ را
بکرایه دهد و آنرا تیمار دارد و خدمت کند

نمایدت حقیقت گوینده جان که نیست
 تو خود نهاده خویش بدین در درون خویش
 چون بنگری در آینه از عکس روی تو
 و من کنم نظاره در آن زین رخ و مژه
 گر ز آینه چو سنگ شود چشمه روان
 خوشبوی گشت آینه کر عکس موی تو
 خندان شود ز روی تو چون برق و زین مژه
 زین صبح تا بصبح دگر همچو من مدام
 یکوقت نوش خوار و دگر وقت زهر خوار
 زین فرصت مشاهده تا فرصت دگر
 و سوختی ز آتش دوریت چون دلم
 و بر فروختیش درون چون من از فراق
 سوزی دگر بدیش و دگر گونه مستیمی
 شرح فراق روی تو کفقی بصدر بان
 چون کعبه جمال تو بنماید از صفا
 جور تو گشت بدیش که کرد ز حسن خویش
 خوبان چو اخترند فره چون ترا گزید
 در روی تو سعادت و اقبال دید بدیش
 گر حور در کشد بکنار اندر از عفاف
 تر دامن می است صحبت خوبان بذوق نفس
 طاهر نظر نبازد اگر افتد اتفاق
 با ساده طلعتان و حجابی سمنبران
 هر گز خیانتی نکند در امانتی
 هم نیک محضر است بدانسان که دیده

جز چند و چون نکار کر جوهر آینه
 گر کرد بر تو دور ز تو تسخر آینه
 تسخر زند به بتسکده آذر آینه^۱
 قارون شود ز لعل و گهر وز زر آینه
 کردی روان ز عکس لب کوثر آینه
 کفقی بخود کشید همه عنبر آینه
 گریان شود چو ابر مه آذر آینه^۲
 بنشیند از فراق تو بر آذر آینه
 چون من همیشه نیست هالاهل خور آینه
 باشد فکر و خسته از این خنجر آینه
 انگشت وار گشتی از این اخگر آینه
 بودی بسان سینه من مجمر آینه
 خوردی چو بنده باده شوق کر آینه
 کر بود همچو بنده سخن گستر آینه
 گردد برای دل حرم و مشعر آینه^۳
 آگاه و هست جانی لایغفر آینه
 زین اخترا ببعدد و بیدر آینه
 رین اختران ز جدول بو معشر آینه^۴
 فشارش چو زانی بد محضر آینه
 خود را نکرد هر گز دامن تر آینه^۵
 میدان یقین که هست از آن اطهر آینه
 هم خواهر است آینه هم دادر آینه^۶
 مرخوی زشت را نبود مصدر آینه
 هم هست چونکه گفتم خوش مخبر آینه

۱ - اذر بنکر پدر یا عم حضرت ابراهیم که بت تراش بود ۲ - آذر ماه برج بهم از سال شمسی ۳ - مشعر بفتح
 میم جای قربانی و مزدلفه که جائیست میان عرفات و منی که وقوف در آن از مناسک حج است ۴ - ابو معشر بلخی
 جعفر بن محمد منجم معروف متوفی سنه ۱۷۲ ۵ - تر دامن کنایه از فاسق و فاجر و عاصی و مجرم است ۶ - دادر برادر

چون روز رستخیز کند کرده ها پدید
 ترسد همی که چون من و تو روز رستخیز
 هر نطفه که در شکم مادر اوقتا
 دارم بقی که آینه گردان روزگار
 پاداش دیو را بود آئینه جمشید
 کی خسرو است آینه بهر فراسیاب
 بخشنده شمایل نیکوست کردگار
 آئینه است ذات و صور اندر او عکوس
 نقش من و تو لعبت مرآت سیمیاست
 لعبت نهفته گشتی و آئینه آشکار
 پنهان شود ز دیده عارف همه صور
 خورشید ابره وار شود ابر آستر
 تا فتنه سپاه نکردد حجاب شاه
 باری زیباوران هنرمند جو که سنگ
 ایدل تو خویش آینه خویش داش و بس
 روشن بخویش باش چو خورشید نه چوماه
 مه قنبر است و قنبر پاکیزه کیش را
 مه را چو قیر بود گر آئینه بی فروغ
 آورد بهر یوسف صدیق ارمغان
 تا نکرد جمال خود و آورد سپاس
 من هم برای طلعت یوسف رخا عصر
 تا لطف طبع خویش در این آینه پدید
 وز آفرین و زه شان بر سر نهد چوشاه
 هر شعر زین چکامه چوشا خدست بر درخت
 بگشادمش بیازوی ستوار چون علی

برهیز دارد از عمل منکر آینه
 از بهر باز خواست شود 'محضر آینه'
 گردد برای او رحم مادر آینه
 دارد برای هر عمل از کیفر آینه
 جمشید راست مارگز حمیر آینه
 گر بد فراسیاب پی نوذر آینه
 کز صنع اوست بر تو ز تو ابصر آینه
 یدش تو صورتست نه مستبصر آینه
 لعبت بپیش دیده و پرده در آینه
 گر بد ر پیش چشم تو پرده در آینه
 کردند نا پدید همه اندر آینه
 تمثال چون بطانه ظاهره بر آینه^۲
 بنشانند کرد تیره این لشکر آینه
 از خود نگشت بیدمدد یاور آینه
 گر داشتی طغان ز پی سنجر آینه
 کورا ز نور هور بود ابور آینه
 روشن بود ز خاک در حید آینه
 ز آن نور بر کشید بسر چادر آینه
 یار وفا گزین صفا پرور آینه
 و حسن او فزاید زیب و فر آینه
 کردم بسان طلعت آن مهتر آینه
 بینند آنچنانکه صور اندر آینه
 رخشنده تاج فرهی و افسر آینه
 کآن شاخ را بود ثمر نو بر آینه
 گر بود سخت همچو در خیبر آینه

یپچیدمنش بصنعت داود چون زره
 بر طبع بی بضاعت کس گر عسیر بود
 چون جرعه نوش چشمه دل بود خاطر
 شهباز بود آینه در خورد دست شاه
 بر گشتن زمانه نمودت عیان که کرد
 دست و دهن نداشت و کر نه ازین ورق
 تار نوای نای و دف آید برقص و وجد
 روی زمانه گشت چو یوسف که مصر نو
 بر فهم خود گری نه بر این گفته خیره خند
 آینه دیده که نماید صور ولی
 از گوش کن قدح که ز الفاظ همچو رز
 ار گوش ساز جام که در صنع این شراب
 این آینه ز سنگ ندارد هراس و بیم
 پیغاره کشش نکند خسته ز آنکه بست^۲
 چشم از پی بصیر بود گوش بهر کر
 با آینه میچرخ که زهر بیت این نشید
 دعوی مکن که چرخ سخن را تو محوری
 از انعکاس لعل روان بخش تو اگر
 زین پس ز شاخ سدره برون آورد صغیر
 شد مست ازین چکامه بد انسان که کس زعی
 کرد آرزو که صورت طوطی دهد خدش
 شگر چرا طمع نکند آینه که دید
 آمو دمش بلعل و گهر طوق زر از آن
 بی گوش بود آینه و پهن کرد گوش
 دریای من ندیده و کفهای موج او

یولاد وار بود بسختی ار آینه
 بر مایه و رضمیر بود ایسر آینه
 سیراب گشت نیز ازین کوثر آینه
 بشتافت سوی دست شه صفدر آینه
 حشر شهید و ناصر مستنصر آینه
 کردی دف و ز خامه من مزمر آینه
 چو نانکه از نسیم صبا عرعر آینه
 افکند بن ز خامه پر شگر آینه
 ناقص توئی نه ناقص و نه ابتر آینه
 معنی نمافدیده ای سرور آینه
 اعجاز کرد و کرد می احمر آینه
 جز طبع من نداشت دگر معصر آینه^۱
 گر چه زسنگ دید زبان و ضر آینه
 بر خود ازین سخن زره و مغر آینه
 عقل از برای مردم دانشور آینه
 دارد بدست خویش پرند آور آینه^۳
 تا نشکند ازین سخنت محور آینه
 چون مرغ عیسوی شد جاناور آینه
 کز روح قدس یافت کنون شهر آینه
 ناخورده درد و صاف زیك ساغر آینه
 تا چیدند از چکامه من شگر آینه
 در کلک من مزاج نی عسکر آینه
 گردن فراز گشت بدین چنبر آینه
 چون بر مثال خواجه مه چا کر آینه
 در حیرت افتاد ازین فرغر آینه^۴

۱ - معصر بکسر میم اسم آلت و اسباب فشردن و بیرون کشیدن آب و روغن ۲ - پیغاره طعنه و سرزنش
 ۲ - چخیدن کوشیدن و ستیزه کردن - نشید شعر که در جواب شعر دیگر خوانند - پرند آور تیغ و شمشیر جوهر دار
 ۴ - فرغر گودال آب و نهر کوچک

خرسند شد بدسته گل از بهار من
آئینه بینوا بدو اکنون بدین نوا
درلای بود پای فرو بسته و کنون
دوشیزه بود آینه نادیده جفت و خفت
دی بود نا توان و شد امروز با توان
چابك روي زكلك من آموخت تا كه گشت
با این چنین فروز کز او هور بردوام
آئینه گشت شهره چو بزود دمش ززنك
فرمان بمن دهد نه بغافانی کبیر
با نقش کعبین من آمد بدر چو برق
آئینه در زمانه او بود شاعری
گر نادره زمانه بُد آدون که گفت او
در عهد او گر آینه میکرد ساحری
بر آینه توانگر وی از عطای شاه
بنگر چه خوش دويد نیاورده زیر ران
گر از بهار او چو کیارست آینه
در فرو دین او اگر آئینه خوش شکفت
میزان راستی است چو آئینه پس خلاف
محصر بپیش قاضی و شاهد چرا برم
کردم برای دیده آنکس که دیده نیست
شد حنجرم چو صور از برا کز این سطور
الفاظ را ز شوخ بشاعت بشست پاك
روضه بهشت وار شد این چامه از خوشی
هر بیت از این قصیده در این روضه چشمه ایست

غافل ز باغ با صمن و نستر آینه
بر زد خروش چون زهوا تندر آینه^۱
یا زید هر دو دست بدو پیکر آینه
امشب بنواز در حرم شوهر آینه
فردا کند بنیروی خود مفضل آینه
کشتی میان بحرو صبا در بر آینه
زیبا بود بار که قیصر آینه
وز بارگاه شاه شود اشهر آینه
گر در میان ما دو شود داور آینه
نزد دستبرد طبع وی از ششدر آینه
شد اندرین زمانه عجب اشعر آینه
ایدون شد از عنایت من اندر آینه^۲
باطبع من قرین شد و شد اسحر آینه
پیشی گرفت ای عجب این افقر آینه
نه ادهم و نه اشهب و نه اشقر آینه^۳
رست از دهم چو عبهر و سیسنبهر آینه
خوشر از آن شکفت بشهر یور آینه
نرمن کند قبول نه زو باور آینه
هم شاهدیست عادل و هم محضر آینه^۴
لاغر تنم چو رعد ازین حنجر آینه
انگیخت رستخیز بدین مسطر آینه
شد اندرین قصیده مگر کازر آینه^۵
و آن روضه راست آهو مینو چر آینه
کش رست از کنار چو نیلوفر آینه

۱ - تندر رعد ۲ - آدون اشاره زمان ماضی - ایدون زمان حال معنی اکنون - اندر صیغه تفضیل از ندرت
۳ - ادهم اسب سیاه - اشهب اسب سفید - اشقر اسب سرخ ۴ - محضر ورقه استشهاد ۵ - شوخ چرك و كشا
بشاعت مزه بد و بوی بد - کازر رخت شوی

مکثار گرچه حاطب لیل است فی المثل	هر گز نبود و نیست ازین معشر آینه ^۱
سوزید بر مجامرو سائید بر صدف	عود قمار و غالیه اذفر آینه ^۲
با هشمین سپهر مگر گفت آفتاب	هر گز بدیش طلعت من ماور آینه
کز قرّه فروغ و شعاع جمال من	پنهان کند هر آینه گردان هر آینه
میراندم این کزاف و بمن گفت های	از مسلک قویم ادب مکندر آینه
زدبانگ کای فریفته نفس خویشخواه	خود را بخیر خیر بکس مشمر آینه
بیدادگر مباش و ز انصاف رخ متاب	نه تو مسیح گشتی و نه عازر آینه ^۳
بادا هزار رحمت بر خاک آنکه گفت	ما فتنه بو تو ایم و تو فتنه بر آینه ^۴
رخشنده باد بهر نثار ضریح او	هر صبحدم ز میغ پر از کوه آینه
آئینه این فسانه بانجام برد و باز	گر حاضری بگوید هم از سر آینه
زاینده نیست آینه لیکن ازینسخن	زائید نا بسوده همه دختر آینه

در حکمت و فلسفه و معنی عشق و شکایت کوید

گر بژرفی در نهاد خویش یورا بنگری	واقم کاندر نیاز خویش ریسی ناوری
از چه میزاید نیاز و احتیاج اندر نهاد	از ره نقصان و مردم نیست از نقصان بری
چونکه بینی پستی اندر جان خویش و کاستی	بگروی هم زی کال و هم بجوئی برتری
کودکی و زآن سوی فرهنگیت آید نیاز	تا که زنک چهل ازدل دردستان بستری
چونکه گوشت قرّه مردان جان پرور شنود ^۵	شد دلت انکیخیه اندر ره جان پروری
چونکه کودک بشنود افسانه پریان شبان ^۶	جای مهرش برکراید سوی دیدار پری
اندر بن جنبش ترا باید گزیدن چند چیز	میشمارم باتو یک یک تا تو یک یک بشمری
دانکه ایمان راست اندر جان پاکان پایها	نیست خود یکسان فروغ مهر و ماه و مشتری
لیک آسمایه کز او نکز بردت ایدون شنو	تا که روز و شب بغفلت در چوکافر نسپری
کز نیاز چرخ و انجم وز نیاز کوه ران	باش بیرون زینجهان بر بی نیازی آوری ^۷

۱ - الیکثار گحاطب اللیل پرکوی مانند کسی است که در شب هیزم از صحرا بر کند که مظنه آنست که جانوران مودی که در زیر خاک پنهان باشند او را گزند رسانند - معشر گروه از مردم ۲ - قمار نام شهری که عود بویا از آنجا آورند - غالیه عطری است تیره رنگ - اذفر بویا و شدید ال رایحه و مجامر بفتح میم جمع مجمر بکسر میم است ۳ - عازر نام آن مرده که بدعای حضرت مسیح زنده شد ۴ - خاقانی گوید: ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه ما را نگاه در تو ترا اندر آینه ۵ - قرّه شأن و شوکت و شکوه و عظمت ۶ - پریان جم پری است ۷ - آوری مقر و معترف

آنکه از فرمان او هر لحظه دیگر کون شود
 که شود چون جان بیور گاه چون دیهم جم^۱
 آنکه در دریای قدرش از حبابی پیش نیست
 چار گوهر را پی پیوند سه فرزند داد
 ابن ترا کیب سه گانه کرد از جنبش پدید
 صورت ترکیب فانی باشد و نا پایدار
 چون تفکر جان گویا راست ویژه بخششی^۲
 زین سبب دانای پیشین دفتر سمع الکیان^۳
 هم ز تشریح نن و از گوهر گوینده جان
 تاره اندیشه را بگشود بر آیندگان
 ور کرائی زی نهاد خویش وین بس نادر است
 بینی اندر خویشتن علوتی و سفلی منطوی
 خویشتن را کن تماشا ایکه از رخسار تو
 جلوه حسن ازل را تو فروزان آبی
 کر تو خواهی سیر هستی یکسر در خود بگر
 لاجرم هر بحر را باشد کنار و معبری
 نیل شگر در نهاد خویشتن بینی روان
 چون طلسم تن شکستی گنج جان بینی عیان
 عرش و کرسی محو نکویم روح قدسی نیز هم
 ای دل چون عرش ربانی علی العرش استوی
 خواستی تو مختصر نطقی و من کردم دراز
 میکشد هر سو که می خواهد همیارم جذب دوست
 باز می کردم از اینجا من بسوی مقصدت
 نیستم من صانع خود صانعی باید مرا

ار ره میل محدد وضع چرخ چنبیری
 بسته دارد پیش حق کیتی کمر در چاکری
 سطح این بر رفته طائر بر همه پهناوری
 گاه ساز آشتی و گاه سوز داوری
 هم بجنبش بالد و گردد بجنبش اسیری
 معنی ترکیب دائم هست در جلوه کری
 با تفکر باش در اوضاع این شکل کری
 باز پردخت و محسوطی کرد از دانشوری
 باز گفت او وز تفاعل در مواد عنصری
 کرد در تاریک راهت فضل دانا اختری
 که توره در سیر باطن زی نهاد خود بری
 که باستقلال خویش ایدون جهان دیگری
 برده وام اختر فروغ از گنبد نیلو فری
 ای لبث رنگین و خط مشکین و زلفت عنبری
 که توهم دریا و هم غواص و هم یکتا دری
 تو یکی دریای نا پید کنار و معبری
 گر نوجان چون نال مصری در ریاضت فشری^۴
 چونکه در خود بنگری آنکه بینی تنگری
 مر ترا اعراض وارند و تو هم چون جوهری
 بار خوان کاین استوارا در خور و از دی^۵
 شاید ار معذورمان داری به نیکو محضری
 عشق گویا سارانی میکند دل اشتری
 تا بیاریم سخن آنجا چو دیبه ششتری
 روشن است این پیش دانا کر تو اوارا بنگری

۱ - بیور نام ضحاک ۲ - سمع الکیان نام کتابی است مرعجم را که ارسطو آنرا تألیف کرده در مبادی طبیعت و در اصطلاح مقدمات علم طبیعی است که بحث در احوال و طایع اکوان و موجودات کند و کیان مصدر و بمعنی طبیعت است ۳ - تنگری برکی بمعنی خداست ۴ - از در لایق و سزاوار

و آنکه ستوار است کارش تاش نادان شمیری
 کو توانائی دهد مر بنده و قادری
 کابن سخن درپیش دانا هیچ نبود باوری
 تا بیاموزدنت آن درسی که اورا در خوری
 کوش تا در سیرت و سانشان بخواری ننکری
 د. پذیر این جمله را وباش در فرمانبری
 هست نا پرهیز کاری مایه هر مدبری
 کو بود نیکو میجاهد صائب اندر رهبری
 زین سبب گسترده یزدان مسند پیغمبری
 از حکیمی راز دانی نه ز مشق سرسری
 ورنه در نجاس جای رخس رستم خرخری^۲
 می ندانی باش چندی پیشکار جوهری
 کونماید خویشتن را گوهری از ساحری
 کو شناسد از نظر مهره فروش از گوهری
 صعب کارا که تو در هر کام در جوی و جری
 نسپری جز راه باطل کر خسیسی و ر سری
 همچو مرغ رسته از فنخ سوی او باید پیری^۴
 جهد کن تا آبکینه خویشتن بیرون بری
 کر تزلزل می نژاید هیچ جز خیره سری
 جنبشی ناید و گر آید بود هم اتری^۶
 چون فزاید چشم سالک را فروغ مبصری
 چون علل دو باز گیری زر باشد جعفری^۷
 زین میانه عشق بالاد همچو سرو کشمیری

آنکه بخشد جان زنده زنده باشد بیکمان
 نیست افعالش چو افعال طبیعت راضطرار
 نا توانا چون توانائی تواند دادنت
 پاك و خشوران زسوی اوت پیغام آورند^۱
 نهادهام اقتدیه فرمود یزدان در بی^۲
 آنچه گفتند از فرايض وز سنن و زکار به
 پاك یزدان گفت "اللَّهُ يُحِبُّ الْمُتَّقِينَ"
 عقل اندر معرفت هر چند باشد مستقل
 ليك گردد نا توان و زار در آداب راه
 باز دان اول کمال نفس انسانی که چیست
 تا بدانی کاملانرا ز آن نشان و آن صفت
 چون تواز میجاده میناهم ز پیروزه شبه
 بس غلط کارند مردم ای بسا گوهر فروش
 عقل نقاد است اینجا دامنش ستوار گیر
 باز داند عقل مجزدهم زو هم مختلط
 گر تو از آغاز کار انجام خود را کم کنی
 چون بدانی از پژوهش جان گونا را کمال
 تا نبارید است سنك منجنيقت بر حصار^۵
 چون بسنجیدی تزلزل را بخاطر ره مده
 بکند و بك رویه کن شبگیر از اینجا کرد دل
 این تزلزلهها پذیرد اندك اندك كاستی
 از چه مس و زر شود ز آمیزش علت فلز^۳
 چون تزلزل شد برون آمد ثبات اندر طلب

۱ - و خشور بفتح اول یغیر ۲ - بنی بضم نون قرآن مجید ۳ - نجاس ستور فروش و محل خرید و فروش ستوران
 رخس نام اسب رستم ۴ - پژوهش تجسس و تفحص - فخر دام شکار ۵ - منجنيق فلاخن ماندنی است بزرگ که
 بر سر چوبی تمییه کنند و سنك و خاک و آتش در آن کرده بجانب خصم اندازند ۶ - ابرتر ناقص و دم بریده ۷ - زر
 جعفری زر خالص

چونکه عشق اندر درونت جای بگرفت و قرار
 حدّ اول عشق را تسلیم آمد ای پسر
 عقل چون بالید بر خود عشق باشد یکسره
 راستی را بد عشق و هم امامت هم خلوص
 ازدل و جان و سوی مزکت نه از تن ز آنکه تو
 پایۀ منبر تراشیده است تیشه فعل تو
 معنی دیگر کنم پیدا کنون از بهر عشق
 گوش جان بگمار لختی بر در پیچه هوش من
 چونکه گردد چیره بر دل مهر دانسان سر ترا
 هر کجا ز نسان شگفتی بشنوی اندر جهان
 دیده ام هند و زنی کر بهر جفت مرده سوخت
 عشق همچون ذوالفقار اندر دودست حیدر است
 هست ایمان همچو بیکر عشق چون حان خوشدلی
 وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا اِذْ بُنِيَ
 کر تو اِنْ کنتم تُحِبُّونَ یاد داری از قرآن
 عشق و ایمان عود و آتش و ارافرورد نشاط
 معنی خلوت ر من برسید دوش آراده
 گفت ار چه گفتم از اشغال گیتی یکسره
 و ر شمارم کار حسها يك بیک کرد دراز
 پاك بزدان گفت خافوا مؤمنان را در خطاب
 ترس زاید مرد را در دل که قرّخ دور او
 جهم زاری یافته است آن یاوه گشته خاتمش
 ای امیر الحق که یادت با دل خوابی من
 در گشاد آید دل تنگم بیاد روی تو
 کر چه میدانی که دهرم تلخ دارد کام جان

ز آن دری باشی همه هر چند با ما ابدری
 و آن دگر حدّش فناوز خویشتن بودن عری
 اینسخن شنو ز من کاین نکته نبود دفتری
 شرک باشد کار بی اخلاص و دستان آوری
 تیم و کاخ اندر بجان وزتن بمزکت اندری
 ایکه چون قوّال در غوغا فراز منبری
 کر کنند گوینده را شنونده گوشت یاوری
 منت از جان می گسارم تو بدل کن ساغری
 کر جهان و جان بی پیوند جانان نکذری
 عشق دانش کو بود دالا چو دست حیدری
 خویشتن زنده میان شعله های آذری
 کو ببرد گردن الحاد و شرک و کافری
 کاندراو جانی کند می عشق و ایمان پیکری
 بار خوان ای مهر افزا تا زقرآن بر خوری
 باز دانی ساز عشق از های و هوی مفتی
 ایخوشا کاین عود و آتش را کند جان جگری
 کفتمش قید حواس باطنی و ظاهری
 قرّخا مردا که او یکسر کند کار آن سری
 ترسم از اطناب رنجی گوش از من برگری
 کی تهی باشی ز خشیت کر تواز ایمان پری
 یاوه شد از دست خیره چون زجم انگشتی
 تو بدایی یاوه خود یافتن رو خون گری
 آن کند که فرو دینی ناد با لاله طری
 تو مگر اردی بهشتی بر گلان جامه دری
 یاد تو اندر روانم کرده هر دم شگری

آسمان سوگند دارد تا کند بر من جفا
راست. بالا دارد اندر کین من این کور پشت
گر پسندر وار دارد آسمانم باک نیست
ز آنکه دین احمد مختار بابائی کند
آن ز روی ماه زنگ امتناع خرق شست
و بن سیه دستار کر تشریفشان دارم بسر
ای امین الحق همان بهتر که توزیف مرا
ز آنکه توازلطف بپذیری بشیزه من چو زر
دانکه مر گویندگانرا هست رسمی از قدیم
هم بر این منوال باشد آنچه ایدون بنده وار
میفشاند آستی طبعم بشعر اندر کنون
طبع من دارد هزاران کان گوهر تا که من
ای ادیب این نطق شیوا از کجا آموختی
چون لب جانان بسودی خاك پایت بادهن
تا بسوده گوهر پروین فرو ریزد بشرم
آهوا بگذر ز دشت چین و خلخ سوی من

نیز من سوگند دارم تا کنم زو صابری
با من این فرتوت برناوش کند کند آوری^۱
ور کند گیتی بمن هم حیلست ما یندری^۲
مر مرا هموار و مهر شاه مردان مادی^۳
وین ز سوی باختر برکاشت مهر خاوری^۴
پیش من خوشتر زر خشان افسر اسکندری
در پذیری و بدست ناقدانش نپذیری^۵
ناقدانرا سخت آید بر دغل نام زری^۶
کز نسیم کلک خود لافند از مستکبری
عرضه میدارم در آنحضرت بلفظ شاعری
پهن کن دامان جان و پرکن از در دری
بر تو افشانم بد انسان کا آسمان گوید فری^۷
کودکی و رودکی وارت زبان گشته جری
باز گشتی گر بدین گیتی روان عنصری
زین بسوده گوهر من یعنی این نظم دری
کآب از تسنیم نوشی سنبل از مینو چری

در معانی سیاست و حوادث ایران گوید

بر شد از البرز ابر تیره چون زنگی زنی
یافته حبلی ز هر ناپاک این نا محصنه
رخنه دیوار با جوجش نهفته زیر ران
دود گندی بر شدو دروغز گیتی کرد جای
مرحن را از سحر تا شاهگاهان آخری

ار فتن آبستنی و ز ایمنی استرونی^۷
کرده پر زهدان ز چشمه صلب هرنا محصنی^۸
که نیاسوده دمی از دیو منکر زادنی
کش نداند رفت هر گز عنبری با لادنی^۹
مرفتن را تا بشب از بامدادان بهمی

۱ - کند آوری مبارزت و بهلوانی ۲ - پسندر یسر زن - مانند زن پدر ۳ - برکاشتن بر گرداندن و اشاره است به برد آسمان ۴ - زیف پول قلب و طلای منشوش - ناقد صراف ۵ - بشیزه پول ریز بسیار تنگ رایج ۶ - فری کلمه تحسین بمعنی احسن و آفرین ۷ - استرون بفتح اول عقیم و نازاینده یعنی مانند استر - حبلی حمل و آبستنی ۸ - محصن حفظ کننده و نگاهدارنده فرج خود از حرام محصنه مؤنث - زهدان مشیمه و رحم - صلب و استخوانهای پست از دوش تا بن سرین که نطفه از آنجا آید ۹ - بهمی برفی که از کوه افتد

نخم هر تشویش را اندر زمین پاشنده
در سیاهی زلف حورش خواندمی گریستی
بر مثال مردم صحرا نشین اندر هوا
با همه میل طبیعی سوی پستی از چه ماند
کوه را اندر هوا مسکن ندیده هیچکس
هم کسب هم سقف باید خوشه آونگ را
سم^۱ نافع را تنش هم چشمه و هم نائره^۲
جز جزوش بر خلاف جاور فرزند زای
کودک و دخترش را بر تارک و آرنج در
منطقه کودک بلاو مقنعه دختر عس^۳
زین سیه چادر چنان تارک شد ایران زمین
هر چمن را خاصه در ایران چنان شد آبیار
خون نگشته هیچ دل از زخم او در هیچ جای
بر نینکیزد طرب از هیچ دل در هیچ بزم
ریخت بر ایران ز تصریف فلک گرد بلا
هر کجا بیناز حیرت دیده اش چون نرگسی
گر گلانرا پیرهن درید دست لطف او
پیرهان دل شکیب و پیرهان گل ورق
آنچنان ایران مشوش گشت ارتش ویش او
زین حوادث کور بالا زاید از مادر صبی
چاره بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست
یوسف صدیق از آشوب پیوندان خویش
بال مرغی مرغ را بر بال بنشانند خدنگ
ای تو مر ابطال سحر ساحرانرا وعده ده

شاخ هرامن و سلامت را تنه و بن بر کفی
بر سر هر تار مویش بسته صد اهریمنی
دیو بجکان از پلا سین جعبه کرده مکفی
بی طنابی در هوا آونگ کوه قار نی
از چه کرد این کوه بارب در هوا مان مسکنی
کوه بی سقف و کسب کس دید کشته آونی^۱
نار دوزخ را کنارش هم درو هم روزنی
شسته با خون چشمی و باقیر پرورده تنی
از خیانت گرزنی و زرنج دست او رنجنی^۲
حادثه را آن شرار و این شرار ا فروزنی
که نماند اندر دلی امید صبح روشنی
که نچید از هیچ کلبن جز که خاری گلچنی
کس نخواهد یافت کصاحی زمی و رمدمنی^۳
شید اگر ساقی شود ناهید گر بر ربط زنی
زین مشبک تر ندیده هیچکس پروزی نی^۴
هر کجا دانا دریده چون گلان پیراهنی
ابن دلانرا پیرهن دست ستم پیرا کنی
این یگانه گلشنی و آن زبانه کاخننی
که نیایی اندر آن برمال و جان یک ایمنی
کز دورنگی هموطن با هموطن شد کین تنی
چون زخویشم سر بر آرد از کربان دشمنی
که بزندان در نشست و که میان چه بُنی
هم ز بال خویش یا بد مرغ بد یا دانشی
وارها نمان یکسر از نیرنگ هر جادو زنی

۱ - سم نافع زهر جمع شده مهلك - نائره لوله ابرق
۲ - سم نافع زهر جمع شده مهلك - نائره لوله ابرق
۳ - صاحبی بهوش آمده - مدمن
۴ - منطقه گمر بند

۱ - کتب رسمانی که از گیاه بافند که در غایت استحکام است
و شیر آب - ۲ - گرز تاج سلاطین - دست اورنجن دست بند
بضم اول و کسر ال معاد بشرب مسکر - ۳ - پرویزن غربال

ناجم و کافر ز هر سو رو بما آورد کو^۱
 ملعبه دیوان شد ایران و چرا گاه ددان
 ازبدان پرشد جهان و هر بدی زین قوم خاست
 جسته از زندان جم بارسته ز آن دیوار سخت
 آن ز راه نشر اخلاق بدو ز رع فساد
 خوشه هر کس چنان دزد که می هوش از دماغ
 ساده فطرت کو دکان و اهر من آموزگار
 ای سوار مرکب پوینده باد اندر هوا
 صد هزاران دیوار هر سو پدیدارست و نیست
 شست زهگیر ملک بشکست و خامش شد شهاب
 در پیت فرعون و دریا پیدش و طوفان بار ابر
 کشتی نوح دروگر خوا و بازوی کلیم^۲
 بر گلان پثر مریده مان و زان کن اینجای
 باز گردان این سموم قهر از کلزار من
 خوشه بندد از چه از یاقوت زرد و زرتاب
 دور دار از زهر دشمن دیک حلوائ مرا
 میهن و مانش بخشدان عمارت کن سپار
 ریشه بس خانمانها کند در ایران زمین
 گو فرو کن بند بند اندر تنش رمج بلا
 قاضی هفتم فلک از مهر تعجیل قضا
 یک سما کی گوی تا بر قوم دندان خای بانی
 گر فرو رفتی باب اندر چه بودستی زیان

کار فرما عمری و صف شکن بو محجنی^۳
 تیر افکن آرشی کو تیغ زن کو قارنی^۴
 خود بیالاید همه گاو ان ده را ریختنی^۵
 کش سکندر کرد بن از تخته تخته آهنی
 وین زرویی نهیب و سلب مال و جاهه هر تنی
 یا که تف شبنم زرویی برک گیل بر گلبنی
 خود چه آموزد بجز کثری^۶ کس از اهریمنی
 دیو را زنجیر نه در پای و غل در گردنی
 یک شهاب ثاقبی رخشان و بیلک افکنی^۷
 دیو از ان برده فرو در سینه چون در ناخی
 متملی کرده زمین گر شهری و کر بر زنی
 تا که بینی معبری^۸ و یا که یابی مأمنی
 آن صبا کز دم دهد هر شاخ را بشکفتنی
 تا نکردد کلشن من سخره هر گیلخنی
 کر بصحرا بر فشانند دست لطف ارزنی
 دست شگر پاش تو بس دیک را بالادنی^۹
 کوست اندر ملک خاور دشمن هر میدهنی^{۱۰}
 کنده چون ربواج باد ازین نا هر آستنی^{۱۱}
 گر که از امریک خیزد ور که باز از برلنی
 گو که نپذیراد از وی یک زمانی ضامنی^{۱۲}
 یک سما کی گوی تا بر قوم گردد طاعنی^{۱۳}
 این شیاطین زای خا کی از ددان آستنی

۱ - ناجم بد مذهب و خارجی که طلوع کند و طاهر گردد ۲ - ابو محجن صحابی است که در جنگ قادسیه دلیریا کرد و قصه دارد که در تواریخ مسطور و اینجا محل ذکر آن نیست ۳ - آرش تیر انداز بی نظیر ایرانی که در لشکر منوچهر پهلوان بود و تیری از آمل برو و اداخت - قارن نام پهلوانیست که در زمان رستم بود ۴ - ریخن اسپال و شکم روش سعدی میفرماید نمی بینی که گاوای در علفزار بیالاید همه گاو ان ده را ۵ - بیلک تیر شهاب ۶ - دروگر نجار ۷ - پالادن معنی پالودن و صاف کردن ۸ - میهن خانه - مان نیز از توابع و بمعنی خانه است ۹ - ربواج ریواس است که رستنی معروفی است - استن ستون خانه ۱۰ - سماک رامج و سماک اعزل نام دو صورت از صور کواکب که یکی بصورت انسان تیر انداز است و دیگری دست فرو هشته

در جیحامی که نباشد خفره اش را تك پدید
آن شتاب آور که کند از بن درخت عاد را
تف باد انتقامت گسر بسوزد پز زاغ
باد طیب انگیز را پروازده از شش جهت
بردلم افسون مرغ سنگ پیل افکن بخوان^۲
تا که برهانم زدست این دژم غارتگران
صرف صالح و جنگ لندن گشت صرفه آنچه رست
جز سر کوب تو این سر بهن تر مار از زمین
شاه جرمن کوفت این پتیاره را لیک از قضا
گر نیاوردی زمانه پای ولسن در میان
بر دیار او زبالا کن روان آن که هست
درازای هر که در ایران ز جورش کشته گشت
پرو بال فرخت ای طوطی و طاوس هند
کاش طاوس تو اکلک بود و طوطی کر کسی
نوز نافرخته برون از تنش سوز دامنه
الغرض هر گز مبادا در جهان آسان زبان
ذروه تدویر آن سبّاره کز بدو وجود
از نوازشهای او آموخته در هر زمان
گر بنام او نوازد بر مخیزادش ز چنگ
کس نخورد از دست بد پیمان او گز انگین
امن را عالی لوا کن فتنه را رایت بگون
در عروقتش فتنه چون خونت دایم دور زن

او فتاده باد چون از ناتوایی مزمینی
بی درنگی کننده بادا از نهیدش لندن
حلیه دوشیزه دزدی چرخه بیوه زنی^۱
تا که رو بد یکسره از شرق بوی منتنی^۱
وین کبوتر بچه را ده بال شاهین اشکنی^۲
باغهای گشته اسنرون ز هر نسترونی^۳
دست پنجابی زنی بر دوک پیچان کیسنی^۴
می نگردهد کوفته باسنگ هر سنگ افکنی^۵
حائل آمد در میانه کار افزا ولسنی^۶
از زمین کوتاه گشتی دست جور ساکسنی^۷
خرد تر از سنگ او افزون بوزن صدمنی^۸
کشته در برطانی صد ژرژ بادو کزنی^۹
باد پر آژیده تیری دیده دشمن کنی^{۱۰}
تا رفتی مار و موش از یورب واز دکهنی^{۱۱}
گو بگیرد گرمی حمای ربش دامنی^{۱۲}
ریمنی ببند رگزدون لاجرم هر ریمنی^{۱۳}
هر نشاط و هر طرب را معدنست و مخزی^{۱۴}
زخمه زن بر تار ابرشم طنین و تن تنی^{۱۵}
جز که هابا های سوکی یا که ناله شیویی^{۱۶}
که نمای اندر نمادش چرن سک گردد زنی^{۱۷}
فتنه انگیز جهانرا ده ز دوزخ مسکنی^{۱۸}
خون فتنه خشک کن اندر تنش چون روینی^{۱۹}

۱ - منتن بوی ناخوش و عفت دهنده ۲ - اشاره به یابیل که لشکر ابرهه را درعالم الفل برمی سبیل هلاک کردند ۳ - استرون بفتح اول ازاینده و عقیم ۴ - کیسه ریسمانی که وقت رشتن بردوک پیچیده شود ۵ - ولسن رئیس جمهور آمریکا ۶ - ساکسن نواد انگلیس ۷ - رز بادشاه انگلیس - کزن بضم اول و بال رئیس الوزرا انگلیس ۸ - یورب و دکهن نام دومملکت از ممالک هندوستان است ۹ - دامنه می سجت است که محرقه و مطبقه گویند حمای ربم تب که هر چهار روز یکمرتبه آید ۱۰ - نای حلقوم - درزن سوزن ۱۱ - روبن روایی که گاهی است که حامه را بدان سرخی رنگ کنند

ای پرا کننده دلان خاطر فراهم آورد
 بی معونت کار ملک می نگیرد انتظام
 چون برافغان صدمت آید تو فغانی کن بلند
 تازیان تازان و تو در کنج خفته از چۀ
 راه نـزدیکست ای قوم بیاطـل زیسته
 خوشه با داس هلالی شکل کمتر کن درو
 ز آن اسیر ایرلندی حمیتی آموز تو
 گرنیدی زندگی انگیز جاویدان هلاک
 ز وحیدی ماند شیرین و بر بتلخی جان سپرد
 اینم مثل از بهر بیدینان قوم آورده ام
 چون نه شایسته میدان سرهنگان دین
 غیرت دنیای فانی چون چنین شور آورد
 در شعار نیکخواهان پیمت آید بدسکال
 بر تو خواند با زبان نرم افسون درشت
 مهر یوسف از دل یعقوب گرداند بمکر
 سرد گرداند بجاد و تلخ گرداند بمکر
 طشت آتش دارد از عشق شکر بر دل مکس
 آخرای ناخوانده با حکمت و حمیت زپیش
 مرا ترا هم فکرتی باید که آخر قصد چیست
 طشت ریگ و طشت زر گر نه هدت پیش اندرون
 ریگ بینی عاقبت زر گشته از تبدیل حق
 و رنداری عرصه هندوستان اندر نظر
 تا ببازبهای المیسانه ماند از کار باز

همچو خیل حاجیان کعبه در عرصه رهنی^۱
 نانوا را کرو یا میباید و آویشنی^۲
 توریانرا باش هومان پارسی را بیژنی^۳
 زانکه توزین بوستان نه سیری ونه راسنی^۴
 تا ازین گیلخن برون آئید سوی گیلخی
 ماه کامل شو که وثره خویش یابی خرمنی
 تا که یابی افتخار زیستن در مردنی
 این هلاکت بین که دید آنمرد حمیت آکنی
 نیست عالم جز حدیثی زشت یا مستحسنی
 ورنه دین را هست بالاتر ازین سازوفنی
 اینم مثل خوان تا نباشی منگری لم یذنی
 وجد باقی تند تر دان بی زریبی و ظنی
 کرده از بر اصل هر مگری و فصل هر فنی
 از برون روباه سانی وز درون شیر اوژنی
 بفرسارند پیش یوسف طلعت بن یامنی
 گرمی سودای شیرین در درون که کنی^۵
 گرش از ایسر برانی آیدت از ایمنی
 کوئیا نا گشته جز جهلیت بر پیرامنی
 زینهمه نرمک خالاندن در تن من سورنی
 ربک بگزین و مکن بازر او هیچ اعتنی^۶
 خاک بینی گشته آن زری که کردی اقتنی^۷
 کیرو بر خوان الحذر ثم الحذر لا تأمنی
 هم گرنیت و هم قران هم نانک و هم لچمنی^۸

- ۱ - منی موقفی از مواضع حج ۲ - کرویا تخمی که آرا زیره رومی گویند و بر روی خمیر نان ریزند - آوشن گیاهی معروفست که بز بروی خمیر نان پاشند ۳ - هومان نام برادر پیران ویسه است که در جنگ گناباد گشته شد ۴ - راسن علفی است خوش بو ۵ - این چند بیت اشاره است بشخصی ایرلندی (لرد مایور کوک) که در جنوب غربی ایرلاند در حبس انگلیس قریب شصت روز غذا نخورد و در اثر آن بمرد و این حرکت وطن خود را از دست انگلیسها که مدتی بود آنرا تصرف داشتند بیرون آورد ۶ - کوه کن مراد فرهاد است ۷ - اقتنا اکتساب ۸ - گرنیت بکسر اول و نانی نام یکی از کتب مقدسه هندوان تصنیف نانک لچمن نام یکی از بزرگان هندوان که او را مظهر حق دانند .

کیست این بر بام عالم مرغ بی هنگام خوان
در میان دیو و آدم آشتی میدان محال
بدترین درد آنکه نامردی برد از مرد نرد
سخره جادو زنانی تا کی آخر شرم دار
نیست فرقی از تو تا آقوم کوساله پرست
جز بدان خوئی که از نفس بهیمی زاد و بس
کاشکی نفس سباعی بودتی تا کردی
کر به بنگاه پرستو بگذرد روزی کلاغ
هر بدی را در من و تو آسمان گوید نعم
من ز تو هم نیستم بیرون خدا داند همی
از سواد دیده وز خون جگر دارم داد
بر رخ زردم نگارد هر دمی ابیات درد
آفتابی جو که سر از هر کرانی بر کنند
هر که چون بادام دو مغز است با تو دودله
عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج
شد گدازیده سفالین کاسه ام از جوش می
کف بریزد دیک جوشان چون نهنبن او فتاد
زین همه خون کاندرون دیک دل میجو شدم
میگسارم آنده خاطر بدین ابیات لیک
میخورم خون جگر وقتی که هستم محتفی
هم نی اندر آب بینی هم در آتش نی مرا
گر عبارت بی مرارت نیست بامعنی گرای
جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی
در ره پریچ این شعر است چون میل بلند

جز که کشتن را شاید نابگاهان مؤ ذنی
هیچ ناعلم بحدیلت می نکردد ممکنی
چیره گردد بر درست و راست نقص و انحنی
آب را مانی که بر کوبندت اندر هاوونی
چون کند بر تو امیری ریش کاوی کودنی
نیستی پوینده و کوشنده اندر موطنی
از حریم خویش منع هر شیریری خائنی
برزند با وی دمان چون بیژن و نستیهنی^۲
هر نکوئیرا همیدون در من و تو گفتنی
شرم دارم زین مسلمانی من از هر مؤمنی
موی پلک من که دارد حکم کلک آهنی
تا بر این دیباچه خواندش هر فصیح والکنی
پردۀ هر ظلمتی از یدش ما یکسو کنی
زیر سنگی باد همچون کردکان خسته تنی
ز آنکه جز آنده نزاید خاطر آند هگنی
دست سستم بر نمیدابد عمان توسنی^۳
دیک چون جوشید افزون بفکند ناهنبنی
گر کفی ریزد نزید از تو بر آشتنی
کی شود دریا به پنگان گر به پیمائی فنی^۴
میکنم ایدون فغان وقتی که هستم معلنی
گر بساوی ظاهری ور زانکه کاوی باطنی
کز حلاوت کوثر است و وز طراوت گلشنی
پارسی تو گفت و تازی انت ترکی سن سنی
بهر هر کم کرده راهی یا بعمدا خم زنی

۱ - ریش کاو ریش یهن و بزرک ۲ - نستیهن برادر پیران و یسه است که در جنگ گنابد بدست بیژن کشته شد
و هومان نیز نام همان است ۳ - نهنبن سرپوش دیک ۴ - پنگان فنجان - فنی فنا و فانی ۵ - خم زدن برگشتن
از راه و کج رفتن

سادسی را سابع است و سابعی را ثامنی
 بر گراید سوی راه راست همچون موقنی
 از برای ره نوردان پیل بالا میل نی^۱
 شاه پوشیده بر او خلعت ز خزا ادکی
 زین زبان مر آتشم را ترجمان وروزی
 گر بیان و خامه سوزد عودو ساید چندی^۲
 زآنکه از زیتون قدش داد یزدان روغنی
 گر خرد زه بشنوی وزیر احسن احسنی
 تا نوازد اندرین ابیات زهره ارغنی^۳
 با چنین دارو ز داید کوشش صیقل زنی
 زین فسان بزد ایدی زنگار خورده آهنی
 ورکنم اطناب باری هست عذر بیی
 تا بدرّ بر تن از پولاد هندی جوشنی
 در روایت ده زبان شو بر بسان سوسنی
 کاین چنین باده نه بیی دیر ساله درد نی^۴
 تادهی خروار از آن و زین ستانی یکمی
 نیست مقرون با دلیلی مستقیمی متقی
 آن نکو فرمان روائی وین نکو فرمان کی
 جنبش آنان براینان هست جاویدی زنی^۵
 فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی^۶
 و ز مشیمه آخشیمان گر بیی محسنی^۷
 یافتی مر هر فلزنی را بخاصه معدنی

زین پیایی میروند ابیات کاندل راه دور
 تا مگر گم کرده راهی یا بعمدا کج روی
 تیر پرتابی نه بیی اندرین ره کاندل آن
 هر یکی چون پیک پیروزی دمام سوی شاه^۱
 اینسخن دوداست و معنی آتش و کانون ضمیر
 شاید از بویا کند آفاق را گویای من
 بر فروز ای دیده نابینا بدین مصباح چشم
 بر خرد کن عرضه این ابیات یا بر تیر چرخ
 اندکی بر ترگذار از تیر ویدش زهره خوان
 و آن کلفهای سیه در جرم خورشید از قضا
 بگذر از خورشید ز آتسو تر مگر بهرام چرخ
 تا که جانم هست در تن زین فغان آسوده نیست
 تیر ناوک دان پی دشمن تو هر بیت مرا
 استماع این سخن را چون بنفشه کوش باش
 رخ چو مینو کن بدین باده که می پیمایم
 شو بچش هر باده از هر خمره در هر میکده
 خارج است از حدّ انسانی کسی کود عویش
 راویش بر جیس باد و مستمع بهرام باد
 هفت گنبد زانیند و چار عنصر زانیه
 زین زنا شوئی نزاید جز که نامشروع پور
 از نتیجه قدسیان دان نه ز صلب آسمان
 گر ز تحدید حقایق با خبر بودیت جان

۱ - میل پیل بالا میل بسیار بلند که در راهها برای هدایت مسافرین سازند ۲ - دمام بضم هر دودال پیوسته و متصل و دنبال هم ۳ - چندن صندل است ۴ - ارغن ارغنون است که نام سازی است ۵ - دن خم شراب (دریاله و دردنی) ۶ - زنی بکسر اول زنا ۷ - آخشیمان عناصر اربعه

در تحسّر از حوادث واقعه در بلاد اسلام و هند و معانی دیگر

کرد با من انده ایران و بغداد و هری
من ازین خودکامه دوکش بن نه پیدانه سری
از کتانی مه ندزدد وز نمی تف خوری
ور نهی کف بر دهانم بینی از دوزخ دری
باز آمد کوئیا فرعونیی با لشکری
سر برون آورد فرعونی سیاست پروری
بی ز برهانی ز حق نا گوی نا حق آوری
هست فرعون آنکه دارد این سه خوبی امتری
برتر از فرعون بدانش در قیاس و بدتری
هیچ دیدی کز میان آب خیزد آذری
شد مبرهن انقلاب عنصری با عنصری
شوکت قاهر معزّی با که قائد جوهری^۳
عهد الحاکم بامر اللهی و مستنصری^۴
چون زکافور هنر پرور شوی باد آوری^۵
که عزیزی میکند در تو طمع جادوگری
بار دیگر در تو فرعرنی نموده ساحری
جان این جادو رسد بر دارهم باغری^۶

آنچه با شکر کند آبی و با عود آذری
شگر از آبی گدازد عود سوزد ز آتشی
آنچه میدزدد غم مصر و عراق از تن مرا
تار دوک زال بینی گر که بینی تن مرا
تن چونال مصر گشت و دیده همچون نیل مصر^۱
بار دیگر از میان نیل خون تمساح وار^۲
چیدست فرعونی سیاست جز مزّورد عوئی
خشم و آزو خویشان برتر شمردن از همه
ویژه با نیرنگ ابلیسی چو گردد مقتن
انده دجله و فرائم آخر از دل بر جهانند
ز آب سیّال که در دل آتش جوال بود
هیچت ای مصر مبارک نیل می یاد آیدت
هیچت افتد یاد کز گشت زمانه چون گذشت
باد سردت هیچ کافوری فشاند بر صعید
هیچ مینالی و میگرئی چونیل از جور چرخ
ساحر اندر خاک تو تسلیم شد پیش کلیم
ناکه انجام دو جادو از قضا گردد یکی

۱ - نال نی ۲ - (چون تمساح) تمساح حیوان یکون فی نیل مصر ۳ - المغز لدین الله معدّ بن المنصور بن القائم بن المهدی احد الخلفاء مات فی ۳۶۵ بالقاهرة - القائد جوهر بن عبد الله من موالی المعز المذکور نوجه بامر مولا من باب الافریقیه الی البحر الحیط من جهة المغرب و فی جهة المشرق من باب افریقیه الی اعمال مصر ودخل القاهرة ۵۸ وفتح جمیع بلاد تلك النواحي ومات فی ۴۸۱ بمصر ولم یبق بها شاعر الارثاء و ذکر ماآزمه ۴ - الحاکم بامر الله بن العزیز بن المنصور من خلفاء الفاطمیین بمصر و قتل فی ۴۹۱ - و المستنصر بالله معدّ بن الطاهر لاعزاز دین الله بن الحاکم بامر الله اعظم الخلفاء الفاطمیین ولی الخلافة وهو ابن سبع سنین و اقام فی الامر ستن سنة و مات ۴۸۷ ۵ - صعبداک - کافور بن عبد الله الاخشیدی غلام سیاه زر خرید اخشید که بعد از در گذشتن اخشید سر زگرش انوجو بمسند ملک مصر و شام نشست و کافور بتدبیر امور مملکت او قیام کرد و چون انوجور در سنه ۳۱۹ در گذشت ابو الحسن علی بن اخشید بجای برادر متکین شد کافور همچنان بنیابت وی کارها بکفایت راند و چون علی در ۳۵۵ وفات یافت کافور دعوی استقلال کرد و تقریباً دو سال واندی سلطنت داشت و در ۳۵۷ در گذشت ۶ - غرغر فیح هر دوغین غلطک باشد و آن چیزی است از چوب که ریسمانی بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از جا بر آرنه

متحد در صورت و لیکن بمعنی مختلف
هان وهان ای نیل کرده خوی از عهد قدیم
خون شواندر چشم دشمن در کشش باخویشتن
چنبر گردنده بد چشم بالای مرا
آتشی در سینه و در دیده آبی گشت غم
گر تنم از توده یست زمین دارد مکان
کیدست آنکس که بینداید بخونم بام دل
دل زانده خون شد و خونم ز نفسیدن هوا
از خلأ در شیشه افتد و زملاً در دل مرا
بر شکافد چون سپیدی کز برای چشم بد
تابد انکاهان که درد دامن شب آفتاب
ور نهالینم کنی زربفت هندستان چه سود^۲
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار
شیفتم از یاد هندستای چو صرعی وار من
پای زشتی ماند از طاوس هندستان بیاد
چندن و طاوس خیزد از تو ای هندوستان
نیستی دلبر مر اورا بلکه جانی و روان
بشت خرا از تو پالان دره اش را از تو جو^۳
هم جویدن را شعیری هم چریدن را علف
بشت ریش از کاوش منقار زاغ و جفته زن
چون شدش پراز تو زاغر مایه تشویش گشت
بعد ماهی چند ساعت اوفتد اندر محاق
سالها بگذشت و روشن ماهت ای هندوستان
می نجنبید از چه آخر مایل و حامل ترا

این زدست حق شناسی و آن ز باطل پروری
گاه خون بنمودن و گه در کشیدن جابری
که ندیدی و نخواهی دید ایدون جائری
زانده ایوان کسری چفته کرد و چنبری
باد سردی در گلو برب فغان مضطری
روح را مرکز ندینی جز که والا کوهری
که دلم بکشد از هر دیده چشمه احمری
و آن هوا شد باد سرد و باد ناله تندری^۱
هر دمی ترکیدنی چون ناری از دانه پری
در میان عود سوزی بفکنی با بجمری
میخلد غم در تنم مانند کرا نشتری^۲
چون نمی ساید مرا جز خار پشتی و بری
کو بخواب اندر ببیند از خزر جالندری^۴
صرعیانرا تن بلرزد هم چو شاخ از صرصری
کنده شد ز آن سان ازین طاوس هر بال و پری
مار را زانی تو گاهی دل گزوه دلبری^۵
بیتو او بیجان تنست و مایه بی پیکری
بیتو خر چون صائم الدهری نخورده مفطری
بیتو بسته پوز و خسته مانده در جوی و جری
بر نیآورده زضعف از ناتوانی عمری
حس صاحب صماخی را بصوت انگری^۷
چون حجابی لعبتی بر سر کشد مه چادری
زین سیه چادر بما ننمود زیبا منظری
تا برافروزد بروشن روی توده اغبری

۱ - تندر رعند ۲ - کرا حجام ۳ - نهالین توشک ۴ - خزر دام ولایتی است در حوالی کیلان - جالندر نام شهری در سومات ۵ - چندن درخت صندل که مار اورا همیشه بدان پیچند ۶ - دره شکنجه ۷ - زاغر حوصله و جلینه دان مرغان - صماخ پرده گوش

اندر آمد از اروپا برهنه سر بی زری
 سخت باشد راندن زاغ و کلاغ از سبزی باغ
 يشك خوك بن كنده كشمند خلق را
 باغی ای هندوستان و بچك ویا گله بز ان
 چونی ای خابنده شگر طوطی شیرین مقال
 چونی ای طاوس بادستان بال و پر کنی
 چونی ای آزاده باز دست شه گشته جدا
 چونی ای نادیده زیر دانه صیاد دام
 بال و پردردام افکن مرغ را جز دانه نیست
 تاجه ربودی ز دست آسمان از خواسته
 می نکوئی با نمدانی که آخر چیدست
 جز مگر بیداشی و جز مگر نادان امیر
 عاقلی نواب و مهر اج ترا چون دید گفت^۵
 دزد کافر خوی و توانادان و زر بی یاسبان
 عمر تو ماند تری را بر سر شاخ وجود
 زندگی گنجیست کش روز و شبان دزد دسپهر
 دزد عمر تست این کافر که گفتم زینهار
 ای مسلمان مر ترا وی برهن هم مر ترا
 صیر فی را جای زر در کبسه کاغذ پاره چند
 هیچ غارتگر نبردازد ز ملک آچنان
 اینم مثل که لیس فی القرطاس هر گز اعتبار^۸
 گرشیدی چون فتادی اندرین دام بلا
 خانه زان تو و بیگانه در آن فرمان روا

تاز سرتان در رباید هم کله هم میزری^۱
 سهل گردد چون شود توفیق یزدان زاجری^۲
 نیست^۳ لاسنگ این گردون فلاخن کاسری
 کت بود کرکی شبان وزاغ دون خیناگری
 کت بود زاغی خطیب بر شده بر منبری
 چونی ای بازارگان نازد مال و زربری
 کت نه پر هشت ونه ناخن زال کمپیری غری^۴
 شاد مرغا کو بهر دانه فرو نارد سری
 کی فتد در دام کیدی مرغ نیکو بنگری
 کاینهمه تاوان گذاری را بوی اندر خوری
 آن گناهی که بود در پیش حق لایغفری
 نیست ای هندوستان هیچت گناه دیگری
 اینت غافل مهتری و آنت جاهل سروری
 گر برد یکباره نبود معجب و هستنکری
 نیست جز بر طاقوی زینشاخ هر گز بر خوری
 با چنین دزدی نیاید ایضی و اصفری
 از چنین دزد معمر در بی هر معمری
 ار ثریا برد این بی دانشی اندر ثری
 جوهری را جز جمستی نه بجای گوهری^۶
 کین مر قش پاره قرطاس هر سیم و زری^۷
 هست در آفاق گیتی دائری و سائری
 یا که گوشت بر نهاده قفل بد همچون کری
 پس مکو خانه منست این عاریت دان یا کری^۹

۱ - میز حادر ۲ - زاجر مانع ۳ - يشك بر ورن اشك چهار دندان بیش سبع - کاسر اسم فاعل ار کسر
 یعنی شکستن ۴ - کمیر سالخورده و فرتوت - غررن، بعمل و قبحه ۵ - مهر اج ورون معراج نام یکی از سلاطین
 هند که آرام هاراج گویند ۶ - جست جوهری فرومایه کم قیمت معادنش در مدینه ۷ - مر قش مزین و منقش
 ۸ - لا اعتبار بالقرطاس ۹ - کری کرایه

صاف و نابی دیگر را لای و دردی مرترا
اندر این پالیز آب و خاک و کشت و خو ز تو
بر زه کت آهنی در کردن و چوبی زبی
طوطی و طاوستان را حق خوی لک لک دهداد
گر که باحمای غیرت تن بمرک اندر دهید
کیست کوزین جنس یعنی جانور جاوید زیست
در حضر مسکن گزین یا جای اندر بادیه
ای مسلمان وی برهمن التَّجَانُّمُ التَّجَا^۷
گر طراز غیرتی بر جامه ها تان در کشید
پر شاهین قدر تان پر چوب تیر باد
با تو همی گویم مباحش ای ساده دل هندو پسر
چون سپرده شد طریقت کفر و دین کرد دیک
مور دَش^۸ اینجاست ای هندو ممکن دیگر جردال
شش جهت کرد دیک چون بگذری زین چنبره
سوی آتش ای برهمن شادرو همچون سستی
گر به را باشد زبون چون دل فراهم نیست موش
در دل موشی خدا بنشانند آن بدیخی کز آن^۹
ذوالفقار نطق این دورو دم عیسی مراست
زنده شوزین دم چو گل آنکه بکن باور ز دل
از غمت ای گلسستان هند روز و شب منم
آی خداوندان این کاشانه شغل و کار چیست
یا دهی از بهر دشمن جان و داری پاس او

چون توئی رزبان و هم رز چین و هم رز افشری
روز خرمن مرو را گندم شمارا جو دری^۱
روزها اندر شیار و شب کنار آخوری^۲
تا کنند ی پر ز طعمه گرز، ماران زاغری^۳
به ز مرک مطبقه وز محرقه وز ما شری^۴
هست صعوه باز او گر نسور مستنری^۵
با تکاپوی فلک چه بادی چه حاضری^۶
تا که ملکیت بیدریغ آید ببر چون دلبری
بود خواهد پاس یزدان تان معین و باوری
هم ز بهرام قضا تان باد بر کف خنجری
در طریق جان سپاری کم ز هندو دختری
بیگمات این ز من بایست کردن باوری
حضم کار افزاست کم کن ای مسلمان ماجری
حق پرستانرا چه قبله آدر و چه ایدری
سوی شمشیرای مسلمان شادرو چون جعفری^۸
مور خاطر جمع در د پوست بر شیر بری
سر زده شاخی بعزم اجتماعی پروری
توجه دو این جهان همچون دمشق و خیبری
که مسیحی بود اندر عالم و هم عازری^{۱۰}
رسته اندر آب چشم خویش چون نیلوفری
مرشما را یکسره گرا کبری ور اصغری
یا که روی خاک و خاکستر بری با زنبری^{۱۱}

۱ - جودر گیاهی خود رو که شش در زراعت گندم وجو مریود وانه آن کوچک و باریک است - خود در مصر اقل
برو، کشیدن گیاه مرزه از پالیز ۲ - برزه گاو کاری - شیار شخم کردن ۳ - زاغر حوصله و چینه دان -
لک لک مار بسیار شکار کنند ۴ - مارا و رمی که ماده آن از خون باشد ۵ - سر جنسی از عقاب و ازوی بزرگتر
استنسر الطائر صار کالتسر قوۃ ۶ - بادی صحرا نشین - حاضر شهر نشین ۷ - التَّجَانُّمُ التَّجَا ای اسرع اسرع
۸ - سستی رن هندی که با جنازه شوهر خود در آتش بسوزد (ستی وار رفتم آتش درون - جعفر طیار عم بیغمبر اکرم
۹ - (در دل موری) ۱۰ - عازر نام آمده که بدعای عیسی زنده شد ۱۱ - زبر چهار چوبیست مانند زردبان که میان
آنها با طناب یا چرم با تخته و چوب ساخته باشند و از خاک و خشت پر کرده از جانی بجائی برید و دو نفر آنها بردارند

چیدستی میخی که کوبد بر سرت مهتر پرست
سک ز طبیعت عار دارد ز آنکه اندر بر زنتش
تو بدین جانی که داری تنگ هر جانآوری
ای بر همین دم مزین جز با غریب و رام^۳
اژدهای مال و جان او بار را بگداخته
من شنیدستم ز قول داستان گویان پیش
اژدهای گنجستان هرگز نخسبید ای شکفت
پوست زین اژدر بهمت تان همی بایست کند
پیش همت بر نسنجد و ر که دشمن پیل تن
گر چه با نیرنگ شد آماده عیش و طرب
تو بمیدان اندر آی و همچو مردان تیغ زن
خوی افریقی بگیر ای آسیائی گر چه او
جز که دیو و دد ز بهر جان اهل آسیا
گر چه چنگت سودناخن و ر که منافرت شکست
بال همت بر گشاو پر حمیت باز کن
فطرت ساده شمانقشش بگیتی خوش نشاند
آتشین دم اژدر آتش بار کرکس در هوا
در نوشت این در نور دنده بساط آشتی
در طبیعت چون نبات آمد غذای جانور
یا کبوتر پیش شاهین یا که تیهو پیش باز
جسم را همچو طلسمی دان مشو ایوس تو
چیدست چشمه خضر میگویند جاویدی حیات
زیور جسم است جان و زیور جانست علم

یا ستوری زیر باری روز و شب ره بسپری
چون سک بیکانه آید بر جهد چون قسوری^۱
شهواری شو ممکن خر بندگی پیش خری^۲
وی مسلمان لب مجنبان جز بالله اکبری
روی و ارزیزی بنای اندر کنید و خنجری^۴
که بود بر هر هفته گنج خفته اژدری
اینت منکر اژدهائی جان کزائی کافری
هم زفر کردش چاک و همت کوبیدن سری^۵
بال پشه زار نالی لاغری مستحقری
آشکار آرم جوئی در نهان رزم آوری
نرم مردانرا شاید جز چنین ساغر خوری
آدمی خوارست تو میباش دیو و دد خوری
بچه هرگز نزاده در اروپا مادری
گنده پیری لیک در عشوه جوان ولتمری^۶
بو که بخشد فضل حق مخلصی و منسری^۷
نشوت باد شما پر باد کردش منجزی^۸
آسمان آراست بهر جنگ هر جنگ آوری
عهد سیف ایضی و دور رمح اسمری^۹
خاورا تو چون نبائی باختر جانآوری
یا کرک در پیش باشه یا که صعوه لاغری^{۱۰}
ره نوردی کن طلب از ادهمی وز اشقری^{۱۱}
خون سرخ اندر ره حمیت چو بحر اختری
جان تو از علم نندد ای برادر زیوری

۱ - قسور شیر درنده ۲ - خربنده کسی که الاغ کرایه دهد ۳ - رام بهندی نام باری تعالی است ۴ - اوبار
بلع کفنده - ارزیر قلم - نای حلقوم ۵ - زفر فتح اول و نانی دهان ۶ - لمر پروزن عنصر قره ۷ - غلب
چنگال - منس هوللطیر الجارج مثل المنقار ۸ - نشوت سکر و مستی - منخر سوراخ بینی ۹ - اسمر گندم کون
و نیز اسمر «م تر است ۱۰ - کرک فتح اول و نانی بلدرچین - باشه مرغ شکاری از جنس زرد چشم کوچکتر از باز
۱۱ - ادهم اسب سمیه - اشقر اسب ابلق

قوت جان و قوّتش از علم باشد ای عزیز
ابر آذارای بکف یعنی که تیغ هندوی
باغبان اینچمن را تیغ میباید نه بیل
ایکه شست و شوی تن هر روزه بر تو واجبست
تاز رنگ ننگ و شوخ زشت نامی جان تو^۲
لوح پیشانیت را با خون دشمن کن نگار
گر قوام تن بخون داند پز شک اندر مزاج
همچو زهره در جهان جاوید مانی بی خلل
ای مسلمان وی برهن نیستت چون از نفاق
چون نفیر مسلم و هندو بهم گردد بلند
در جهان چون من نخواهی یافتن گوهر فروش
گر بکوش اندر شود این ناله تند تر
تا که همچون شیر کوری دیده از جا بر جهید
تیری ای نادان ولی نه در کان در ماهی
کرد خنک شاه جرمن شیبه یکران او
میدهد جز راصم^۱ ایدون محاسب را جواب
کم مبادا از جهان سایه های آسای او
همتش خورشیدواری یکزمان گسترد نور
هیچ شب اندر وجودم اینهمه مستی نبود
دست ساغر گیرم از جام دگر لرزان و دل
از کدامین تانگ رزبان چید این انگور را
جز بدین مستی کجا یارم کشیدن بارغم

بی ز دانش جمله چیزی نیست الا ابتری^۱
گیر تا کلمشن کنی و لاله زار از کردری
تیغ بر کف گیر ورنه دار بر سر معجری^۲
شست و شوئی ده بخون مرتنت را چون کازری
صاف و پاکیزه شود چون آینه اسکندری
نه بشنگرف ای برهن بچه نه با عصفری^۳
توبقای جان بدین خون دان چو زهره ازهری
از نکو نامی اگر یابد روانت عنصری
مهربان چوپان مزی مانند گله نافر^۴
هست مستنفر سروش و اهرمن مستنفری^۵
کاش بودی مر مرا از تو چنین گوهر خری^۶
نغنوی یکشب زحیرت همچو چشم عبهری^۷
کی رهید از مکر این روانه حیلست گستری
همچو مه بفروزی از خرچنگ و نغزازی سری^۸
کوری ازهر کور بستر د و کری ازهر کری^۹
مرغ عیسی سوی عیسی میپر د چون سنقری^{۱۰}
که جهانرا همت او گشت سایه گستری
یکزمان چون ابر رحمت گشت بروی هامری^{۱۱}
ساقی امشب در شرابم کرد چیز دیگری
از ره باز آمدن با خویشتم لم یشری
وز کدامین دست بفشرد این غنبر زافشری
بار افزونتر کشد چون مست گردد اشتری

- ۱ - آذر نام ماه اول بهار از سال رومیان - کرد در زمین پشته و بیشه و کوه و دره ۲ - کازر رخت شوی در یکی
از مذاهب هند شستن تن همه روزه واجب است ۳ - شوخ چرك بدن ۴ - شنکرف و شنجراف رنگی سرخ
معدنی - عصفور رنگی زرد و نباتی و اشاره بطائفه از هنود که پیشانی خود را رنگ میکنند ۵ - نافر وحشی و فرار کننده
۶ - مستنفر بصیغه الفاعل النافر و الغالب والمستنفر بصیغه المفعول المنعور و النعر الخوف ۷ - تند رعد - عبهر نرگس
۸ - تبر عطارد - کمان برج قوس - ماهی برج حوت - خرچنگ برج سرطان ۹ - جزر اصم یا اصطلاح ریاضیین
عددی که جزرش گنگ باشد یعنی منتهی به صفر نشود - و سنقر بروزن عنصر مرغیست شکاری از جنس جرخ
۱۰ - هامر سیال و ریزان

چون صباخت را خدا از حق شنودن کرد مهر^۱
 قهر حق چون در بندد بر کسی از پیش روی
 بردت سودی نخواهد کرد هرگز آن فسون
 داغ اعرابی ستردن از شتر آسان تر است
 ابر تیره جادوان بر چشم مردم کله بست^۲
 یاسبان ملک و ملت آفتاب عقل دان
 دود ازین نیرنگ خانه ای خدا آور برون
 یا ببلوای عظیمی اندر آن ملک که او
 گو فزاید در تنش آن رنج این باد بزان
 آنچنان بز که کند هر بادبانش باژگون
 کنده باداریشه اش چون ترب کش تره فروش
 نیل آب افزای و خاک نیل رای مصر دهند
 تابکی خواهد بدن از جیلم و جمناء و گنگ
 سالها بگذشت کز تشویش او در شرق و غرب
 بیش ازینش در تنعم ای فلک مگذار تو
 مسرفی ای چرخ در تنعم این دیو رجیم
 بگذار سیم و در و یاقوت سرخ و زرناب
 خرمن الفغده از مال کسان کن سوخته^۳
 العجل ای انتصار و انتقام روزگار
 و رچوروئین تن کند تن چار طبعش با دشمن
 درع شد بر تنش ولسن ورنه از اندام او

چون توانم من گشودن چونکه حق بندد دری
 همچو شاگرد رسن تابان رود برقهقری
 کز کل بیجان همی کردی بدم جاناوری^۴
 کز دل احق ستردن حق برحق استری
 برنیامد آفتاب عقل از يك منظری
 عید باشد شبروانرا غیبتش بی امتری^۵
 یا بطوفانی و خسفی یا بباد صرصری
 کرد نامش را برای خویشتن مستعمری
 که بعد اندر فزود آن باد در هر معبری
 بکسل آن زنجیر کو آویخت بهر لنگری
 بر کند از بهر خوان هر غنی و مقتری^۶
 رود خویش بادو دود کوره آشگری
 شوره زار انگلستان سبز و تازه و ناضری^۷
 هیچ پهلوانی باسایش نسوده بستری
 دور از انصاف این اسراف دان ازهر دری
 که بیاریدی براو نعمت چو ابر ماطری^۸
 که کلابه زال بر دوهام عصابه معصری^۹
 چون درخت بادیه از برق بهر کیفی
 ز آنکه عاجز گشت از بیداد او هر صابری
 هر یکی در درد افزائی ز دیگر بدتری
 خاک مصر و هند گشتی کر کسانرا مجزری^{۱۰}

۱ - صباخ استخوان گوش که بواسطه آن صوتهای شنیده شود ۲ - اشاره است به مرغ عیسی که خفاش باشد و او مانند هوش است و بالش از پوست بود حضرت عیسی مرغی از گل ساخت و منفذ سفلی او را فراموش کرد بفرمان خدا و دعای عیسی جان یافت و پیریدو بیقتاد و بهر حق تعالی شبیه آنرا بوجود آورد ۳ - کله بکسر کاف خانه و پرده ایست که از پارچه ساخته عروس را در آن آرایش کنند و بمعنی سقف خانه نیز آمده ۴ - امترا جدال و نزاع ۵ - مقتربصغه فاعل فقیر و درویش ۶ - جیلم و جمناء و گنگ نام سه رود است در هندوستان - ناضربانصرت و طراوت ۷ - کلابه کلافه ریمان خام که از دوک بهر خه پیچند - عصا به پارچه و دستارچه که بر سر پیچند - معصر بصیغه اسم فاعل دختری که برسدگی و حیض نزدیک باشد ۸ - الفغده جمع کرده و اندوخته ۹ - ولسن نام رئیس جمهور آمریکا - مجرز بروزن مجلس جای کشتن شتر

خرده کاریهای اوصال طبیعت میدرید
هم ازو آغاز باد و هم بدو انجام باد

تجدید مطلع

آمد اندر کشور هندوستان سودا گری
بعد چندی زیر خاکستر فروزینه نهاد^۴
آسمان با آواز چشم سوزن تنگ تر
کشتی کیدش روان عزاده مکرش دوان
گر بدبهای جهانرا جنس عالی شد عرض
آن درخت رسته در دوزخ که خوانندی زقوم
بستگمان چاه بابل را چنین همشیره نی
مر درنگ هرگز بر آرزو وارش آرزو
از زمین ویژه ز خاک آسیا بسترده باد
تا بود جنبنده او بر خاک ماهش کرد میست
گر ندانی سیرت او را ز من باید شنید
هم بدان سنگت بگوید مغز سر روزی چو گوز
عاقبت از سیلیت رخ همچو نیلوفر کند
هین مشو مفنون سحر سامری گوساله وار
هیچ چشمتی نه که از گردش بدر آکنده نیست
سود اهروزین مبین مغبونی فردا نکیر
چون نهی پیمه وری بر مکر سودا را اساس
من ندیدم گر تو دیدی سودمند از بیع او
بکنر از خسران دین در عهد کافر ز آنکه نیست
بر خلاف آنچه تقدیری کند در عهد او

از تنش آنجا خدیوی با که اینجا تا گری^۱
این نوائب را در این عالم چو دور مضری^۲

کرده پنهان زیر خاکستر بحیلت اخگری^۳
تا که دود فتنه بالا زد سر از هر کشوری
وین زمین در گاز او چون زربدست زرگری^۵
آن میان بحر ها وین در میان هر بری^۶
این عرضهارا نبیی جز که شخصش جوهری^۷
تلخ تر زبنقوم در دوزخ نیاورده بری
طالب عمر ابد را هم نه چونین خواهری
خشم یزدانست مبادا بیشتر زبن منظری^۸
این اثر یعنی نشان پای بد مستأثری^۹
کننده بادا نیش این کر دم بگاز^{۱۰} دم بری
تا نباشی ای پسر بر سیرتش مستظهري^{۱۱}
که ردی برسینه از مهرش بسان اعوری^{۱۲}
کز چشمه او بروئی تازه چون نیلوفری^{۱۳}
این سحر بشنو اگر نشنیده از سامری^{۱۴}
هیچ جسمی نه که نکرقتش زگر^{۱۵} او گری^{۱۶}
سود کی بیند کسی زین شوم کف پیمه وری^{۱۷}
نه کسی از بیع او سودی برد نه از شری^{۱۸}
ور ندیدی من بسی دیدم زیبعش خاسری^{۱۹}
سود در دنیا ز عهد گبر ویژه کافری^{۲۰}
دید خواهد عاقبت گر سروری ور چاگری^{۲۱}

۱ - اورد ل بند و پیوندهای استخوان - تاکر سرهنگان هند مانند خدیو در مصر ۲ - دور بردو قسم است مصرح و مضم - دور مصرح بلا واسطه است مثل توقف ابر و توقف ببرا و دور مضم بواسطه است مثل توقف ابر و توقف ب - دود برج و ج برا ۳ - اخگر یاره آتش درخشنده ۴ - فروزینه خار و خاشاکی که بدان آتش افروزند ۵ - کار مقراض زرگری ۶ - بر صحرا ۷ - شخص کالدوبدن ۸ - منظر بصیغه فاعل مهلت دهنده و تاخیر انداز ده ۹ - ابر مابقی من رسم الشئی مستأثر طلب کننده بقاء ابر ۱۰ - گوز بفتح اول جور است که کردو باشد - اعور کور چشم و نابینا ۱۱ - سمر افسانه وقصه - سمر قصه گوینده ۱۲ - گر مرضی است که سبب ریختن مگر دد ۱۳ - پیمه و ر کسبکه ادویه عطاری و نوازی و غیر آن در اطراف جهت فروش بگرداند ۱۴ - خسران ضرور زیان

هم بدین پیمان و عهد آمد زلندن تا کجا
 هم هوا مسموم گردد هم زمین زهرآب دم
 تیغ گرسیوز بود بادافره افراسیاب
 چشم روشن بامدادی زین افق هرگز مدار
 کلخن پردود بین هر کلشنی کت اونمود
 این نه باغ است این همان راغ است کرتف سموم
 نرد بازی نیست بر نطع جهان چالاک تر
 این دغل باز دغا را باژگون افتاده باد
 شر محضی در نهاد بوالبشر زیرا نخواست
 خر می افزای تر زین کت جگر هندو شکافت
 پاسخ پرسش ز تو در مطلب هل نیست باد^۶
 آز دخت اهرمن دان خشم پور اهرمن
 آن خلمده خار دست باد بریده ز بن
 تیغ اندر پیش باد آنکه که هستی مقبلی
 دور بادی او افتاده ای خس از چشم جهان
 زاده دنیستی ز آن شرم اندر دیده نیست
 زهر فردای تو زهر دینه را شیرین کند
 از خدا میخواد ای ایران نجات و خلصی
 دشمنت را تیغ عربان در کف و بز دوده تیر
 از جفای تیغ دشمن وز بسالای تیر او
 دشمنت بر خفیه تیر انداز و تو خفته بناز
 کار ایران اینچنین ناساخته از ساز کیست

تا بسیم چون هم زسی چون زدسوی پیشاوری^۱
 هر کجا زینقوم بکتن بگذرر چون عابری
 هین سیاوشا مشو غره که دادت دختری^۲
 بلکه در شبهای وی هرگز نبینی مقمری^۳
 اندر آجاسودین کت اوزیان گفت و ضری
 رسته اش خار است و نشتر صد گری در صد گری^۴
 از چنین بد مهره اندازی و خوش نقش آوری
 که عبتین خواسته بر تخته هر قامری
 بهتر از مرگ تو چیزی از خدا مستقدری^۵
 یک خبر نشنیده هرگز زین و آن مستخبری
 هر کجا مستخبری پرسد ز تو از مخبری
 آت خشنی خواهر است و اینت غر چه دادری^۷
 ای خلمده خار زیر دم هر نادان خری
 رحمت اندر پشت باد آنکه که هستی مدبری
 ز آنکه اندر چشم گیتی نیست چون تو عائی^۸
 نیست پرده شرم را زین قیبه دور افکن تری
 کمنده بادا گفت ار در زای چون تو بیوری
 ز آنکه همچون مهره افتاده اندر ششدری
 تو بتن عریان چنان کادر مه دی عر عری
 پاس حق درع بادو حفظ بز دان مغفری
 بر تن خفتان کمند ایند سروسپین شهری^۹
 گش نه سبابه بمانده در کف و نه بنصری^{۱۰}

۱ - پیشاور شهری است نزدیک افغانستان وطن اطم ۲ - گرسیوز نام برادر افراسیاب قاتل سیاوش که افراسیاب
 دختر خود سیاوش داده بود - بادافره جزای کردار زشت ۳ - مقمر وقتی که ماه بدر تمام باشد و روشنائی زیاد
 دهد ۴ - گری بفتح کاف ارسی بمانه زمین که جریب باشد ۵ - اسنقدر الله شیئاً سأل ان یقسم له به
 ۶ هل حرف استفهام ۷ - خشنی بضم اول زن فاحشه - غر چه چیز و تخت و نامرد و دیوت - دادر برادر
 ۸ - عائر خس و خاشاک ۹ - خفتان جامه و جبه روز جنگ ۱۰ - بنصر الاصبع بین الاوسطی والغنصر

یارب این بدینچه را کن رنجه کش برکنده باد
هیچ بی شرمی بمیدان وقاحت از درون
در قتیله خشک من روغن بیغزای خدا
سنگ مرغی چون گران آهنگ جیشی بشکند^۲
اینمثل دانی که راه مکر و حیلت بسته نیست
لیک شحنه آسمانی چاه کن را هم ز چاه
هم بیو بارد بدم این اردها را از دری
چون کشف سر کرده پنهان در شکم آمد بهند^۳
پلکش اندر رسته چه خاری بدل اندر خالان
تلخی دریا کشیده تا کند شگر شکار
مانده اندر چنگ باز آ و نا گشته رها
بهر طمع سیم و زر از باختر کشتی براند
صنعت جولاهه رنگارنگش اندر تنگ و بار
کاغذ منقوش و دیبا پوش زهره لهو جوی
زین دو شد تاراج از مهر اج گنج هندوی^۴
کرد عوری پیرهن بر تنش از هندوستان
هفت اقلیم هفت آخور دان و این چرنده نوز
آنچه اکنون میرود زینقوم اندر مصر و هند
گر بآذر اندرون بارد هوا بر کوه برف
شهر پر آشوب بادت باد شمسست منکسف
تا بکی خواهد فتادن بر غلط تیر از نشان
نیست ماری در بن غاری که بهر زهرا و
بهر زهر توقصا خواهد فرستادن ز غیب

از سر ابهام با تیغ قضا تا خنصری^۱
نیست چرمه شوخ چشمی را چنو مستحضری^۲
هم تویی روغن فروزی بر فلک هر اختری
ملك بخشاملك بگشا بر کفم بی عسکری
ویژه بر ابلیس کابن یاز ندرا زد مسطری^۳
بندو زندانی کند کو کند بهر دیگری
کوست هم از دریمو با رنده هم از در دری^۴
تیر افکن خار پشتی دوزخی دم از دری^۵
سلیکش اندر سفته چه خر مهره جای کوهری^۶
بس عفن صحرا بریده تا که بوید عنبری
در هوا از وی کلنگی در زمین زو کفتری^۷
پرز کو گردینه چوبی پرز شیشه مسکری
آسمان پیمای چندی چند سیمین پیکری
از برون خوش منظری و وز درون بد مخبری
بیشه خالی ماند از هر شرزه شیر نری
باد مقراض قضا زین پیرهن دامن بری
پر نکرده از جوا این هفت آخور را غری^۸
در بخارا از تتر هرگز نرفت و در هری
بر تو جز آذر مباراد از هوا هر آذری^۹
تا که دور سال شمسی را بود شهر یوری
خواهدت دوزید تیری از نشان نا بگداری
خلق تریا قی نکرد و نا فرید او منتری
زهر کش تریاکی و هم مار گیر افسونگری

۱ - خنصر انگشت کوچک ۲ - شوخ چشم بیجبا - چرمه اسب که خنگ باشد - استحضار دوانیدن اسب
۳ - اشاره به سخیل ابابیل و هلاک کردن جیش ابرهه در عام القیل ۴ - یازند کتاب زردشت ۵ - اوباردن بلعیدر
۶ - کشف بفتح اول و نانی لاک پشت ۷ - سلیک رشنه و ریسمانی که در آن کوهرو مهره کشند ۸ - کلنگ مرغی
است کی بود رنگ دراز گردن ۹ - مهر اج یکی از سلاطین هند که مهاراجه گویند ۱۰ - زاغر حوصله و چینه دان
۱۱ - آذر ماه نهم از ماههای فرس

ایکه کرم پیله را سرمایه اکسون دهی
 طبل رسوائیش در عالم بکوب ایعدل حق
 دردیار او صواعق آتچنان کرده اثر
 هیچ خامه هیچ کاتب هیچ هنگامی مباد
 اضطرابش باعث آرام جان عالم است
 ای بسعی تو شده مطموره بس معموره^۲
 گوزیر گنبد فشان و روز همچون شب گذار
 جز پربشان خاطر و آشفته دل هرگز مزی
 گرچه از هر خشک و تران بود را غریب نشد
 بانگ مرغان عراق و ناله مرغان هند
 پست شد بالائیت اندر زمانه آتچنانک
 ای ندیده خواب راحت کس زبیداد شبی
 ای خدا از پای گیتی بر کن این خارخلان
 اشتر بن بر کمنده زین خلنده خارها
 ای خداوندیکه رنگ و گور و اشتر مرغ را
 گشت سک سک ابرش گیتی زرهواری او
 تاجه مرغست اینک دصد هزاران بالویر
 آن قلم که لوح عالم را بنقش عافیت
 آن قلم بشکست و آن لوح زدوده تابناک

با پلاس و لاس من ده زیب دیبه شستری^۱
 به ز عدل تو نخواهد یافتن کس داوری
 که حیر اندر زجاجه درد جاجه خنجری
 جز بنفش انصامت جفت نفس محبری^۲
 زنده کن عالم بمرک اینچنین بد کوهری
 وی بکشد تو شده مأمور هر خس آمری
 یعنی از ظلمت میا بیرون چو مرغ شب پری
 که جهانی نیست از تو جز پربشان خاطری
 را غرش چون از درم زنبیل هائل کنکری^۴
 طایرت بادا بحکم هر مجرب زاجری^۵
 گفته شد در قافیت انگلیترا انگلیتری
 خشم حق باداد چشم خون فشانر امسهری^۶
 تا کنند زین خارنیشی نوشخواری اشتری
 با سر دندان بز دوده تر از هر نشتری
 بهر رفتن صنع تو خف داد و ظلف و حافی^۷
 لنگ کن در زبر او گر خنگ و رجم زیوری^۸
 از دورنگی و زدغل و زمکرو ترفند و مری^۹
 راست چون مشاطه بسقی بر عروسی زیوری
 ماند اندر طاق نسیان تا زدوده اغبری

۱ - اکسون بکسر اول دیبای سیاه - لاس بشمبه سطر - لاس ابریشم فرومایه یاک نشده ۲ - انصرام منقضي شدن و سر آمدن مدت و زمان - نفس بکسر اول مرگ مجبر دوات ۳ - مطموره خرابه و محبس در زیر زمین ۴ - زاغر حوصله و چینه دان - کنکر قسمی از کدبان که استخوان کتف کوسفند را بر هم زنند تا صدائی ناخوش دهد تا مردم مجبوراً بآنها چیزی دهند و اگر در دادن سستی کنند خود را زخم زنند تا مردم مجبور شده بآنها چیزی دهند ۵ - زجر فال گویی کردن بر غن طائر آنچه بدان فال گیرند زاجر فال گیرنده بر عارن باینکه پرواز دهد مرغ را اگر بطرف راست پرواز کند فال زند و اگر بجانب چپ بازیرد تطایر نماید ۶ - مسهر شب بیدار ۷ - رنگ بز کوهی - خف بضم و تشدید سیل شتر و سم شتر مرغ و سواي این دو سم دیگر حیوانات را خف نگویند - ظلف بکسر سم شکافته خون سم گاو و گوسفند - حافر سم دواب مانند اسب و استر ۸ - سک بضم هر دو سین رفتن ناهموار و درشت و اسبی که راه نداشته باشد - ابرش اسبی که نقطهای مخالف رنگ او بر او باشد - خنگ بکسر اسب سفید - جزیر بر وزن همدیگر اسبی که روی شکم و هر دو پای او سفید باشد ۹ - ترفند خدعه و مکر - مری بکسر میم جدال و لجاج

وقت زه آمد ترا ایحامله لیکن نژاد^۱
 يك نواله خوش زبای خود فروهر گز نبرد
 سورگیتی سوك گشت وانگبین منقوع صبر^۲
 آن سهای بی بها گز هر نظر بودی نهان
 هر شغادی حیلہ سازی با تهمتن پنجه کرد^۳
 این بالاها در جهان یکسر ازین بیداد خوست
 گرچه آفاق جهانرا در شمار اندازہ نیست
 فرصتی دادش زمانه تا بدعوی لب کشاد
 خار کارنده کجا سبتمبر و سوسن چرد
 ای شخوده روی هر بیچاره از باد بروت
 ای سپرده بی عثار پای هر هموار جای
 ای طمع کرده در ایران هم در ایران مرگ تست
 از چه خیزد از نسیم گلستان مرگ جعل
 اینهمه کرد بلا از بهر آن انگیخت او
 آنچنان انگیخت آنجا فتنه انگیز آتشی
 از نهان هر گوش را مسموع نه جز موحشی
 هم تورقصیدی بر آن آوا که غول راهزن
 مایه های جادوی بود اندر آن آوا بکار
 اینچنین باشد نگار آتش افروزی^۴ دیو
 روبه شیداد چنگ را متین در بر گرفت^۵
 عارف و عای نگویم ز آنکه خود عارف نبود
 جای من بر گنبد ناهید بود و چرخ تیر

جز تو يك آبستنی فرزند زهدان بردری
 کس بخاور اندرون پر خواره و راندك خوری
 تلخ شد هر جا که بد شیرین و خوش آبشخوری
 کرد بر خورشید رخشان آشکارا مفخری
 هر شغالی ماده شد چیره بر شیر نری
 کآفت هر ملک تست و فتنه هر کشوری
 مستقیم و مایلش رازد ز محنت محوری
 که منم لاغیر معموره جهان را عامری
 ایعجب زین خارکاری سنبل و سوسن جری
 حق شخاید روت با سر پنجه کند آوری^۶
 زین سپس بادات هر هموار جائی معثری^۷
 بال کرکس کی رسد در ذروه دو پیکری^۸
 خاک ایران گسلش است و باد ایران غنبری
 تا کند از خوبشتم بر ملک ایران سروری
 که بسوزید آنچه آنجا بود از خشك و تری
 وزعیان هر دیده را منظور نه جزم نگیری
 داشت همواره در آن آوا معود حنجری
 برده معجب هر ترا منکر پی مستبصری
 که پهای خودفتی همچون سستی در آذری^۹
 هوش دزد آوا برون آورد چون خینا گری
 آنکه او در قصید بر سازش چوسک در مقمری^{۱۰}
 که از آسو دید روشن روی ماه انوری

-
- ۱ - زه یکسر زائیدن زن و نیز بچه و فرزند و نطفه را گویند و رحم را بدین مناسبت زهدان گویند
 - ۲ - صبر منقوع صبر جمع شده تلخ - ۳ - شهادت نام برادر رستم که رستم را با رخس در چاه انداخت و رستم او را بیک نیز بکشت - ۴ - شخودن مجروح کردن روی از ناخن - بروت موی پشت لب و شارب - کند آور شجاع و دلیر
 - ۵ - عثار اغزس - معبر محل لغزش پای - ۶ - ذروه بضم بالایی هر چیز - دو پیکر برج جوزا و خانه عطارد
 - ۷ - سستی زنی از همدوان که با جفت مرده خود با آتش رود و بسوزد - ۸ - رامتین نام چنگی نوازی است معروف
 - ۹ - المار مقبره و شبانک ماه تمام باشد و بدر شود - مه فشانید نورو سگ عو و کشتی

مقمرش و ارو نه گفتم ز آنکه روشن روی ماه
عهد بازی با تذروی دان و کرگی با بره
تا نینداری که آتش تا شتا لنگ آیدت
ای تو کحل دیده زان کحال داهی خواسته^۲
اینچنین ویران نبودى نیز ایران گر نبود
کاروان محنت و رنج و بلا آمد فرود
شد تلف با کیدش از ایران و هم تاراج رفت
آبچه از غز در خراسان رفت وز تا تار در
لانه کبتان رها کن ای بتن زنبور سرخ^۴
از خطا های طبیعت وز غلط کاری^۵ اوست
نائب ضحاک تازی خواستم گفتن و را
هر تنی ز بنقوم ماند با هزاران اژدها
نخوت فرعونیش در مغزو قولش بر زبان
وارهان زین ننگ تخمه آدمی را اینجا
کار گاه راستی سوزو دروغ آرای را
شو بدوزخ در فرو ای اختر ناساز تو
بدشگون بودی جهانرا ای بداختر شوفرو
ترك و تازی هندو ایران لاجرم معذور نیست
معصم طرار را از بن همی باید یرید^۸
ای فریدون مبارک پی برون آ ز آنکه نیست
تا بدست اندر نجمنبانی تو گر زه کاو سار
موسی در با شکافی باید ایدون بیخلاف
بالضرورة از پی هر شدتی باشد فرج
هین مشو غره بدین که مدتی شد تا نژاد

بود بر خورشید و پشتش سوی کوی اغبری
با مسلمان پارسانى عهد ترسا فاجری
کز سرت هم بگذرد عهد غدیر غادری^۱
کو نمیخواهد کسی را باز چشم باصری
آنچنان فرمان روائی را چو توفر مانبری
در دیاری که فرود آمد چنین بد محضی
عدتی بسیار مرئی عدتی بس. وافر^۳
ملك ایران می رود زین نامهدب معشری^۳
هر گروهی را زجنس خویش باید مهتری
کرگ را از احسن التَّقویم دادن پیکری^۵
عقل گفتا اژدری چونین ندارد حمیری^۶
داشت گرضحاک مارچند مغز سرخوری
وز تنمر گاه نمروددی و گاهی بیوری^۷
که بلیسی در نهان دارد ز انسان ظاهری
رونقی بخشید اختر کاخترش باد اخکری
که نه جز خشک و تر سوزان و اژدر بروری
هم بدان چاهی که دیگر باره برناری سری
گر نباشد با چنین قومی عداوت کستری
از برای مردم طرار باید خنجری
رجعت امثال نزد عاقلان مستنکری
بر فرازیدن نیارد کاوه والا اختری
ذوالفقار حیدری^۳ و احتساب عمری
نیست نادر گر ز ایران باز خیزد نادری
خاک ایران جز طریق جهل و نقصان بسپری

۱ - شتا لنگ استخوان میان بند گاه با و ساق که عرب کعب گوید - غادر خائن و بی وفا ۲ - داهی محیل و مگار
۳ - غز بضم صنفی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان سنجر قوت یافته خراسان را گرفتند و سنجر را در قفس کردند
معشر گروه از مردم ۴ - کبت زنبور عسل ۵ - (منظری) ۶ - حمیر نام ضحاک ۷ - بیور نیز نام ضحاک
۸ - معصم محلی دست بند از دست

خاك نيرم پروراست. و خاك فَرْخ كاوه زای
 آنچنان كز بيشه پرورده^۲ پر مایه گاو^۳
 نادری با آتشین جاروب رو بنده^۴ خسان
 بر میانش روز و شب بسته چو دو پیکر کر
 روح قدسش درد میده جان علوی در بدن
 حافظ ارکان ملت با سیاستهای نیک
 بود خلقان حمیت را بحمان مستبطنی
 رمح خطی را بچشم دشمن اندر طاعنی
 مسعر الحرب است نام هر شجاعی در عرب
 جز بگرد خنک ایدون کس نیابد چشم ملک
 باز گردد روز مردان بگذرد قحط الزجال
 می نخواهد ماند ایدون شهنه گشته شبروی^۵
 از نریدن اوفتد باد شرنگ انگیز خصم
 باز گردد چشم نرگس کوری هر زشت باغ
 آسمان بایسته و اندر خوری آرد بکار
 رستما بر پشت رخس آهنین پی بر نشین
 راستی بهتر خدیر شد حستان از دیر باز
 چاست خادر شیر خفته در اجم تا ننگرد
 ننگ دیدار شكال روبهش رخصت نداد
 مرجهانرا ایجهان آرای کن آماده تو
 استتاره هر افق از تیغ شاه جرمن است
 در ادای مدحت او هر افق گوشو رواق

این کشنده اختری و آن کشنده اژدری^۱
 باز آید نادری مر خلق را کرد آوری
 که نگردد گرد عزمش و هم دون را طابری
 در میانش خنجری در چپ زبده خواهان سری^۲
 چون گرفت از اعتدال چار گوهر عنصری
 خشم و کین را رافضی و عقل و دین را مؤثری^۳
 خود و خفتان شجاعت را بدل مستشعری^۴
 سیف هندی را بگردن مرعدو را شاهری^۵
 در عرب نادیده کس جز حیدر ایدون مسعری^۶
 در رشنی را کحل و کحل روشنی را جوهری
 اینمثل دانی که هست هراولی را آخری
 مصلحت بین مفسدی و دادگر استمکری
 باز روید زین چمنها لاله و سیسنبری
 زاغ گرید گل بخندد چون قباد و سنجری
 بسپرد در پی سیجل عهد هر نادر خوری
 که جهان از تخمه ارنگ شد مازندری^۷
 لیک خالی هم نبینی بیشه شان از خادری^۸
 بر شكال بدسكال و روبه مکر آوری^۹
 تا نماید رخ زنی زار و برون آرد سری
 کز جمالش بر فروزد دیده هر ناظری
 هراقب باید که باشد تیغ اورا شاکری
 هر رواقی منبری و هر صباحی ذاکری

۱ - نیرم نریمان است که پدر سام و جد رستم باشد - اختر بمعنی رایت و علم است ۲ - اشاره بفریدون آبتین اس
 ۳ - دو پیکر جوزا و آن صورتی از صور کواکب است بهیئت مردی ایستاده که بدستی خنجری و بدست دیگر
 سری بریده دارد ۴ - رافض تارك و دور کننده - مؤثر برگزیننده ۵ - خلقان جامه کهنه - بطاانه آستر - شه
 حامه زیرین ۶ - سیف شاه شمشیر برهنه کشیده ۷ - مسعر الحرب افروخته آتش جنگ ۸ - شهنه
 و بگهان - شبر و دزد ۹ - ارزنگ نام دیوی که در مازندران بدست رستم کشته شد ۱۰ - لپش خادر شیر در پی
 پنهان شده ۱۱ - اجم بیشه و نیزار - شكال شغالی

دیو و ددسوزنده تر آرتیغ او اندر جهان
 نغمه معروف بلبل دان ز فیض نو بهار
 هم ز لطف نوبهاران دان که جنبیدن گرفت
 چونکه کار شاه را با آسمان کردم قیاس
 اینجهانرا بر غلط بنهاد بنیاد و اساس
 الغرض جز بر غلط کار جهان می نگذرد
 نه قبول او زدانش خاست نه ردش زجهل
 در جهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
 عنصر ترکیب عالم جز که گرگ و میش نیست
 بدترین گرگ آنکه با مکر و دغل آید برون
 شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان
 ز آن نمی پرد که بال و پر ندارد ماکیان
 هر کسی از بهر طمع صناعی بگرفته پیش
 عفت تو بی ز میل طبع و درک مقدرت
 ملعبه دیوی جهان را ز آن پراز مکرری و جور
 با سیاستهای هر سنت گذاری دشمنی
 محضر افعال زشت خویشی ای نا کس جهان
 هر که روشن بین بانداره نظر عیب تو دید
 خم خمری ایجهان زیرا نگردد گرد تو
 دل از این نامردم مردم نمایم گشت خون
 وقت آن آمد که کویم نوح واری لاتذر
 جمله کی ما نا بهم چون بند نی با بند نی
 در بیابان صحبت بستد دهن گرگ و شغال
 با زبانی از زبانه برق خرمن سوز تر^{۱۰}

هیچ ابری برق نجهانید و غران تندری^۱
 هم برون تازیدن بد لحن زاغ منکری
 هر کجا باد صباخوش دم چو نافه اذفری^۲
 آسمان را بر غلط دیدم روش بی امتری^۳
 یا غلط از نفس ما چون بچه زاد از مادری
 خواه ایدون یا که آدون بگرود دانشوری
 اتفاقست اینکه آن مولا شد و این چاکری
 از برای طمع شگر در میان معصری^۴
 میش او که گرگ کردد کرک میش لاغری
 کرده در بر جلد میشی بزه و شیشک دری
 فرصتی گر یافتی دارا بدی اسکندری
 سخره زالی نبند گر داشتی پیران پری
 بی سبب کس نیست هر گردین و دانش پروری^۵
 هست با عجزی قرین و باغبانوت همسری
 جور را ماری بوی هم مار را افسونگری
 ز آنکه دیوی دیو نبود جز که بدعت کمتری
 هیچکس ننوشت بر تو از تو بهتر محضری^۶
 سیرت خود را توئی هم آینه و هم مظهری
 جز یکی ناهوشیاری لهو جوئی خوش چری
 ز آن مرا یاری نبینی در جهان نه یآوری
 که زاید زینجهان جز کافر ابن الکافری
 خوی بد آموخته هر صاغری از کابری^۷
 به زهر زو بین زبانی در دروغ وافتی^۸
 که فتد در کشته مند زار تن برزیکری^۹

۱ - تندر رعده ۲ - نافه اذفر مشک بویا و شدید آرایحه ۳ - امترا شک و شبهه و نیز بمعنی بیسکار و خصومت
 ۴ - معصره آنچه در آن شیره انگور و نیشکر فشارند و فارسی چرخشت گویند ۵ - ماکیان مرغ خانه - سخره
 مطیم ۶ - غباوت گولی و کم فهمی و کندی ذهنی ۷ - محضر ورقه استشهاد و شهادت نامه ۸ - صاغر و کابر
 کوچک و بزرگ ۹ - زو بین نیزه کوچک ۱۰ - زبانه شعله آتش

نیستم زین چار مادر زاده ورنه کی بدی
خواستم گفتن الف وارم مجرد درجهان
چون فریب آباد کیتی نیست جز جادو زنی
گر نشان و نام من خواهی ز خارستان میسر
غنچه وارم سینه مالامال خون و تنگدل *
دیو خوبست اینجهان را آن سوی من می نگرود
خاتم زرین صاحب دولتان کلکم نخواست^۳
بسکه دیدم در جهان دستور و شاه نابکار
باغکی دارم درون خاطر خود از علوم
کهنه دلقم و مرقع با بیابان گردیم
عار دارد ز اشترک اسم ایشان دل مرا
ورچه کارم درجهان بی محنت و تشویش نیست
هم برین تشویش و محنت خوش کم دل زانکه نیست
دیو طبع است اینجهان و من سر و شین فطرت
راحت هستی نگویم به زرنج نیستی است^۵
دولت آزادی و هم نعمت دانش مراست
اینکه گفتم نر پی هر نا شکیم با خاطر بست
چون بحمدالله ندارم پای لنگ و سر کچل
کاش آن آدم بدی بابای من کز گندمی
کز ستغفار و گه وارستمی رأساً برأس
زشت و خوبی زینجهان کریش از این زانی کنون
شربتی نوشید و اندر زحمت جاوید ماند
بر دورنگی داده شد ترتیب رشتۀ روزگار
گر نکردی سر مه اندر چشم اختر تیره شب

دیگران را اینجهان مادر مرا ما یندری^۱
عقل گفتا و او عمر وی یا که زائد خنصری^۲
هم زجنس خویش خواهد ای برادر شوهری
شو بگلزار و پیرس از غنچه وز لاله طری
لاله وارم سوخته و دریده پهلوی وبری
دیو بد اندر گرایش در ازل مستکبری
چونکه دیدم حلقۀ زر زیر دم استری
نه شکوه صاحبی خواهم نه ملک سنجری
میچم درباغ و می چینم ز هر شاخی بری
از پرنده شاه دارد ننگ و قصر و قیصری^۴
چون غلام مرتضی از هر سیه رو قنبری
کز گرانی بر نیامد بر مرادم اختری
شاد با تشریف عثمانی بعالم و ذری
نسبت طبعم بدو چون نسبت خیر و شری^۶
پار گیتی را کجا رجهان نهم بر کوثری
نیستم احسان حق را ناسپاس و کافری^۷
که تسابد با چنین آتش مگر سامندری
بهر سر افسر نخواهم زیر ران تک آوری^۸
کول ابلیسی نخوردی نه بدی مستغفری
نه مهم زنگ ذنب دیدی نه تن ننگ عری
می نزاید زین جهان جز ما کسی و مدبری
زینجهان خضری و مر دآسوده تن اسکندری
از دو رنگ آئین بکرنگی نجوید جز خری
کور میگشتی ز بیری دیده هر اختری

۱ - مایندرز پدر ۲ - خنصر انگشت کوچک ۳ - کلک بمعنی انگشت است ۴ - مرقع جامه که بر آن وصله دوخته باشند - پرند حریر سیاه و بافته ابریشمی و نیز شمیر جوهر دار را گویند ۵ - (پیش ربحم راحت نادان نمی ارزد هیچ) ۶ - یارگن جایی که آبهای کثیف و گندیده جمع شود مثل زیراب حمام و غیر آن ۷ - سامندر و سمندر نام جاویری شبه موش که گویند در آتش منکون شود ۸ - بکار اسب تنه رو

با همهٔ سرمهٔ فراوان نیست خالی از رمد
ای برادر این سخن را نفقهٔ المصدور دان^۲
مرغ مینو را همی ماند زبان بادل مرا
ای شکفته مرغ دم سوزیده اندر دوزخی
در ضمیرم ابر نیسانست و رخشان مهر چون
میمکم چون طفل دایه شیر از پستان خویش
کس ندانستی ز مل این شعر را در مجلسی
شو پیرس از آبهی تا گویدت که نگذارد^۳
تا کنون ز آنسوی جیحون^۴ ز خراسان و عراق
گرچه آن دیباجه های رودکی را داد زب
یاری هر مزد و الا با پذیرا^۵ خاطر م
از دل و دست چو بحر و کان سنجر^۶ انوری^۷
بی نیازی زین جهاز و ساز ای زیبای من
آنچنان پروردت این دوشیزه را خاطر که هیچ
مطربی بی چنگ و رومد نائمی بی نای و دم
کاروان غیب آمد از براعت بسته بار
انگبین را جز لعاب نخل بیند مایه
آنچنان راندم بعون الله در این وادی کیت
من همان انگار که بسته دهن همچون صدف
تا مگر گریا شود چون آتش اندر سوخته
بو که بزدایم ازین آئینه ها من زنگ چهل

فرق کردی ورنه خود از یار سائی فاجری^۱
لاجرم هر فعل مشتق است از يك مصدری
سوخته زینسوی و ز آن سو ساخته نغمه تری
میفشاند از دم چون برق آب کوثری
از بدخشان لعل دزدم یا زعمان گوهری
خویش را هم نکو فرزندم و هم مادری
آن اگر در دفتری بودی و این در ساغری
کس بدین خوبی سخن از ساحل و از معبری
گر ز ترمذ صابری و ر از بخارا شاگری^۴
دولت نصربن احمد فرّه بو جعفری^۵
در سخن برهان من رخشنده کرد و باهری
کرد پیدا در طریق شعر رای انوری
کس ندارد لوحش الله چون تو زیبا دختری
خاطری اندر نگنجانند همالت خطری^۸
حلق داودم نه چنکی خواهم و نه مزمری
تنگ بارار تنگ نی بل معجزه پیغمبری^۹
زین سخن در کام گر نا شاعری و در شاعری
که نخواهد دید هر گز گر دراهش محضری^{۱۰}
تو چو غواصان ازین دریا برون آور دوی^{۱۱}
در تو جادو میکنم زین شعر همچون ساحری
سو ختم تن تا تکف آرم مگر خا کستری

۱ - (از یار سا تا فاجری) ۲ - نفقه المصدور آه که ارسینهٔ مصدور برآید مصدور آنکه مرض ضیق النفس داشته باشد و بنات البدر الهموم ۳ - آبهی بکسر با رود آموی است که جیحون باشد ۴ - ادب صابر ترمذی در سنه ۵۴۶ با مرآئین خوارزمشاه در جیحون غرق شد - شاگرد خوارانی احوالش درست معلوم نیست فقط قطعه شعری از او در المعجم صفحه (۲۲۲) ضبط است ۵ - نصربن احمد سامانی از ۲۰۱ تا ۳۲۱ - ابو جعفر احمد بن محمد صفاری پدر خلف بن احمد از ۲۱۱ تا ۳۵۲ ۶ - هر مزد ستارهٔ مشتری ۷ - اساره بقصیدهٔ معروفهٔ انوری است در مدح سنجر بن ملکشاه (گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد) ۸ - محضر صاحب فکر و اندیشه و خاطر ۹ - براعت رفوق در عالم و فضیلت - تنگ لنگه و همغه بار - از تنگ نام کتاب مانی نقاش که بدان دعوی نبوت کرد و آن کتاب را معجزهٔ خود قرار داد ۱۰ - محضر اسب دهنده و بالک ۱۱ - (برون آور ازین دریا دری)

هیچ نشینم خوش و هیچ نگزینم شکیب
تا که افتد زلزله از نای صور آوای من
یارب این ناله مرا با خاک هندستان رسان
فرجه کن در رسته گوه‌ر فروشان کهن^۳
آنچه در خاطر مرا می‌ر نیاید بر زبان
نیستم در قصه خون گشته دل با اینهمه
عقد مروارید بستم گردن ایام را
ور قوافی چند ایضا رفت بر رسم فلک
سفته آمد این لثالی دوش از بحر رمل
مشک را ماند همی هر قافیت زین شعر نغز
بشکفد بی مدت باد سحر هر غنچه
دیدم بس آهوی چرت‌ده در صحرا و لیک
کس ز نال بوریا هر گز کجا شکر گرفت
هین مگو گوینده راپرگویی زب را خوشتر است
طلعت حورابد اندر جلوه طوبی در خرام
روی خاور گیر و ملک باختر ای شعر من
گر بگیرد خرده بر توا ز حسد نا بخردی

مصطفی وارم مبشر نوح وارم منذری
اندر اجیر شریف و کنبد اُمرت سری^۱
تا خروشد همچو من جالند روکالنجری^۲
خود نیابی شبه این از ناظمی وز نائری
و آنچه آید بر زبان می بر تنابد خاطری
طول و اطنابی که بیننی در سخن جز مقصری^۴
زین سخن کش تیر گردون ناورد هم همسری^۵
در لگد کوبیست این گردنده گردون ماهری^۶
شرم هر غواصی و آزر م هر مستبحری^۷
بار دیگر خوشتر آید بوی مشک اذفری^۷
گر بدین ابیات بنوازی بگلشن مزوری
ناف آهوی ختن نافه دهد نه دیگری
نال مصر آور بدست ارزا آنکه خواهی شگری
قلزمی صافی ز مروارید نا سفته پُری
ز آن درارش کرده ام دامن فراخش معجری
زنده کن بار دیگر اندر جهان اسکندری
خواهدت بستود روزی لاجرم دانشوری

۱ - اجمیر نام شهری از هندوستان - آمرت سر نام شهری از هندوستان جهت سیمیه این ملک با مرت سر آنکه در آن شهر تالاب و دریاچه بزرگی است که وسط آن عمارتی بیکو بنا کرده اند و کتاب مذهبی اهل سمک در آنجاست و آنرا عبادت می‌کند و نام دریاچه امرت سراسر است یعنی چشمه آب حیات و آن عمارت از ابتدا و شروع باین مذهب بنا شده و گنبد آن صلاست و دروازه آن نقره است و تمام فرش زمین و دیوارها از سنگ مرمر است و آنچه در دیوارها منصوب است از سنگ عقیق الوان و سنگهای دیگر الوان تماماً مشجر و مرق و معرق این عمارت که در وسط تالاب و دریاچه واقع است بیرونی و محلی خارج و مجلس عام مقرر است برای آن کتاب که روزها بدان عمارت آورده و شب در جای دیگر که ساخته اند می‌گذارند و این عمارت آخر از خوابگاه نامند و لواری خواب از سر بر و البته برمه و حوریر و غیره در آنجا گذارده و کسی قادر نیست با کشف داخل صحن شود اهل هر مذهب که باشد حتی اسکلیسها اطراف تالاب تماماً عمارت است مشتمل بر حجرات که مردم هنگام زیارت بآن حجرات رفته تطیف کرده بعد زیارت روید سابقاً و شون اسکلیس اغلب در امرت سر بود ۲ - جالند و کالنج نام دوشهر از هندوستان ۳ - فرجه رخنه و شکاف ۴ - مقصر کوتاه کننده سخن ۵ - ایضا در لغت ایما ل کردن چیز را بقره و غله و در اصطلاح عروض تکرار قوافی بلفظ و معنی که اربعوب است ۶ - اسبجرفی العلم انسط و اسیم واستبحر الشاعر برگویی شد ۷ - اذفر بونا و شدید الراحه اشاره بمصراع معروف هو السمک ما کررتنه یتضوع

بیدستر گیرد شتاب و بیدستر آید بجنگ
 کر بدین ابیات پوشد درع بر تن حاسری^۱

غزلیات

از فراق روی تو امشب مرا	میرسد این نیمه جان بر لب مرا
نیست کمتر ز آتش دوزخ فراق	ز آتش دوزخ رهان یارب مرا
دور از عذاب رنگین لعل تو	سوخت خواهد از حرارت تب مرا
جز زشکر زای چشمه تو بمباد	ور ز چشمه زندگی مشرب مرا
جز بمژده روفتن خالك درت	خود مبادا در جهان مطلب مرا
کر مسلمان ور که کافر خوانیم	نیست جز عشق ای صنم مذهب مرا
در لعب خانه جهان با عشق تو	مینماید کفرو دین ملعب مرا
بر رخم داغ غلامی نه که هست	این شرف خوشتر زهر منصب مرا
از ره زلفت سوی لب آمدم	دزد و لایق تر آید شب مرا
خواستم بوسیدن گستاخ وار	بانگ زد از چرخ هر کوکب مرا
دور شو ای دیو زین استاره تو	هر شهابی راند چون اشهب مرا
خواستم بگریختن از هول بست	زلف چنبر وار تو مهر مرا
شبروی افکند در بندم که بود	وقت رفتن ماه در عقرب مرا

در جهان گمنام تر از من بجوی

وین لقب از هر لقب انسب مرا

دوریت ایماه مهر آئین مرا	کرد رخ با اختران آذین مرا
خوی آتش ناك تو اندر جگر	می فروزد آذر بر زین مرا ^۲
چون کلاب و انگبین آید کوار	از کف تو جام زهر آگین مرا
زیر پایم میدمد در راه تو	از سر هر خارۀ نسرین مرا
هست هر شب در میان آب چشم	همچو ماهی بسترو بالین مرا
چون کبوتر مرغ دل دردست تست	پر زنان در پنجۀ شاهین مرا
چونکه در دوسوزشم داخواه تست	خوش بودهم آن مرا هم این مرا
بر بنا گوش تو زیر چین زلف	دید خالی مرغ حالی بین مرا
بر امید دانه در دام او فتاد	اندر آن چین مرغ دانه چین مرا

۱ - حاسر مبارز که زره و خود پاسیر نداشته باشد ۲ - آذر برزین نام آتشکده بود در فارس که برزین نام بنا نهاد

از کدامین کشوری ای عشق تو
گر یکی حمله دگر آری بمن
از کدامین سو کنم چالش که بست
کشته گیر این گداو با خود کشته گیر
آن فسونگر کیست کز افسون او
چون برهن در پرستشگاه من^۳
عنکبوتی ای خرد عنقانه
دور دارد از حقیقت دیده را

بنده عشقم که از آرادش

سوده شد در زیر پی پروین مرا

که نه عقلی هشتی و نه دین مرا
شام سای دیگر و پیشین مرا
شاه راه بیدق و فرزند مرا^۱
زیر خاک این خانه دیرین مرا
گشته آئین شمن آئین مرا^۲
در نظر آرد بتان چین مرا
که بری تا اوج علیین مرا
این اثرها که کنی تلقین مرا

شیفته همچو صرعیان باز دلم زنا ز کیست
چرخ که از گشاد شست تیر زند بیا بیم^۴
دیده شوخ اختران غمزه زنان زهرچیت
طاق بلند طیسفون پست بدست دشمن است^۵
از روش زمانه خون نه که شرنک برمکی
وایسی است گرفلک بانو بمهر رو کند
جنبش کاهواره اس مبد هم نشان از آنک
گرت ز تخت در کشند هیچ نپرسدت چرا
سوی شکر دگر میاز کاین مگسی بود بطبع
از خم ابروان مترس کاین نه پرند هندو یست^۶
سوی سراب شکوه بر دهر که ز دهر شکوه کرد^۷
درک علل کسی نکر دراز جهان کسی نیافت
دومی شوم بیکری با همه سر نزر کیست

دست غم است خار هنر شیشه دل بناز کیست
لاجرم چو سقف اولوح دل از مشبه کیست
گر نه خوی ستارگان با خوی روسپی یکیست^۸
ز آنکه بطبع و اعتقاد دهر دونه مزد کیست
گرت بیاد واقعه جعفر و فضل برمکیست
ورت دهد فروئی آهه نیز اند کیست
باهمه دیر سالگیش نوز طباع کود کیست
ورت بدار بر کشند دم نزنند که مرد کیست
جای مگیر بر فراز کاین شعارلک لکیست
وز خلش مره مرم کاین نه خدنگ ناو کیست
گوش زهانه در صمم از گله های مشتکیست
دولت تو بکودنیست نکبت من ز زیر کیست
بازم و فال فرخم گر چه سرم بکو چکیست

۱ - چالش جنگ و جدال - بیدق مهره پیاده شطرنج - فرزین مهره وزیر - ۲ - شمن بت پرست - ۳ - برهن بت پرست و آتش پرست - ۴ - گشاد رها کردن تیر از کمان - شست زهگر و آن انگشتن ماندی است از استخوان که در انگشت ابهام گزیده کار را بدان که نه و آن با عنابر انگشت ابهام شست گویند - ۵ - روسپی زن فاحشه - ۶ - سحر و جادو - ۷ - دزد و دزدانه - ۸ - مگر، اندک، اندک، اندک، و چک برای آرم

نقش خلاف زینورق هیچگهی سترده نیست معتصمی است این یکی و آن بنگر که بابکیست^۱

باش چو بختی فلک چابک و چست بر عدو^۲

آیت نصرت و ظفر چستی شاه و چابکیست

دل نه تنها بتو از کون و مکان مشغول است که بسودای تو ز اندیشه جان مشغول است
مردم دیده از آن لحظه که از روی تو گل چیدن آموخت ز کلزار جهان مشغول است
با تو کس نیست که مشغول ندارد خاطر آشکارا من و آنخواجه نهان مشغول است
راه بی نام و نشان است مجوره ز کسی کاندرا این بادیه بانام و نشان مشغول است
آنکه از عشق بجز عشق تمنا دارد او ز دریای محبت بکران مشغول است
سینه پر آتش و تن غرقه سیلاب سرشک ز آتش مشتعلم سیل دمان مشغول است
بیمیرام بجهد هر نفسی آه بجهد بوالعجب تیر که از شست و کان مشغول است^۳
با خیال رخ و بالای تو پیوسته ضمیر از تماشای گل و سرو چمان مشغول است
پند فرزانه مده عاشق دل شیفته را توسن عشق ازین سست عنان مشغول است
ابر گیتی بجهانده است مگر برق دروغ چشم بیدارم ازین برق جهان مشغول است

دور باد از سرم اندیشه سامان جهان^۴

فیلسوفست کسی کو ز جهان مشغول است

شرح سوزشهای هجران مشکل است با کسی گوگو چو من آتش دل است
رنج بیداری ندید آن دیده کز خوابنا کیهای چشم غافل است
ای برادر اندر آن محرم غریب که در آنجا قعر دریا ساحل است
آشنا کردیم و گشتیم آشنا با چنین بحری که موجش هائل است
هر که دعوی آورد بی حجتی دعوی در پیش قاضی باطل است
انجوشا پروانه کز جان باخن شاهد روشن مر او را حاصل است
مرد نام از عشق گیرد نه زجاء در بر فرهاد خسرو خامل است^۵
از تو شور انگیز تر صورت نبست نقشبندی کاندربن آب و گل است
دل از اول درس عشق آموخته است و اندرین فن اوستادی کامل است

۱ - بابک خرم دین بر معتصم خلیفه از خلاف دین عرب خروج کرد تا دین زردشت را رواج دهد بعد از جنگ بسیار سرداران معتصم او را شکست داده گشتند ۲ - بختی شتر ۳ - شست زهگیر ۴ - (فیلسوفی چو من اندیشه گیتی نکند) ۵ - خامل گه نام

چون توانم دادنش تعلیم عقل
بیر را تعلیم دادند مشکل است
ربن تلطف بر حسود رشکناک
که نهانی بر منت دل مایل است

سیل خوین از دو چشم در پی است
وز دو چشم تو خدک قاتل است

طفل عشق ای ساده طبعان جز که خون آشام نیست
کیش زردشتی ز من شد تاره کاتشخانه^۱
کله رخی چون غنچه با خونم قبا آلوده کرد
دانه و دامن بجز خال و خط خوبان مباد
چون بنا کامی کشد انجام کارش ناگزیر
زخم مرهم غصه شادی نیش نوش است اندراو
این گلهستان نیست کاتجا نوک خاری رسته نیست
عشق آن چابک سواری دان که کس راز بران
هر که بر کوهان ابن بختی نشیند از پیش^۲
دیده بر رخسار یار و جای در گیسوی دوست
هر کجا اسپیده دم جز عکس آن دیدار نه
سر بر افراز اینخروس دل بفریادی که مرغ
جز که دست عشق کش بازو مرزاد از کتف
ور صداعی زایدت در عشق شو میکن سپاس
در بنفشه زارت ابدل دیده بر لاله طریست
گر کسی را ثروت از سیم است و از زر نقد عشق
بوسه کردم طمع از لعل آتش ربک او

لیک لطفی کرد و قندی در لبم زان لب نهاد

وین غزل سوی تو جز زان قند لب پیغام نیست

گر جهان بتگر چو آزر دیده نیست
هیچ آزر چون تو بت رندیده نیست^۳
با کمال اعتدال قامت
هیچ سرو اندر چمن بالیده نیست

۱ - آذر بهرام نام آشکده سیم است از هفت آشکده فارسبان ۲ - بختی شتر ۳ - آذربت نراش پدر حضرت ابراهیم یا عه ای

چون لب شیرین تبسمهای تو
 ساخته تر از رخت با زلف تو
 زرد گردد روی مه چون بیدند
 کرد غارت چشم تو خوابم از آن
 آسمان دیده است بس فرهادها
 هیچ درزی ابره را با آستر
 کشته ام با مرغکانت در باغها
 در گزینش کن مرا تو اختیار
 هیچ پروانه بگردد آشی
 آتشی در سینه دارم وین سخن
 لاله و گسل از وداع نیستی
 کان یکی با داغ دل آمد براغ
 پیر گشتم لبک با حسن تو دل
 دل بسوی عاشقی میخواندم
 شکر کن ایدل که این دولت ترا
 در میان کامت این دُرای صدف

غنچه در بوستان خندیده نیست
 هیچ مه در هیچ شب تابیده نیست
 از چه رو شد زرد گر ترسیده نیست
 روز و شب چشم تو جز خفتیده نیست
 لیک هرگز چون تو شیرین دیده نیست
 همچو مهرت با دلم آجیده نیست^۱
 هیچ مرغ آنجا چو من نالیده نیست
 که دل من جز ترا بگزیده نیست
 ای برادر همچو من گردیده نیست
 جز شرار و دود آن سوزیده نیست
 زین جهان هست جز رنجیده نیست
 وین دگر جز پیرهن دریده نیست
 جز جوان تازه خط روئیده نیست
 بانگ دل هر غافل بشنیده نیست
 جز ز بخششهای رویش دیده نیست
 جز ازین ابر کرم باریده نیست

مشرش از خیل اصحاب سماع

هر که زین زیبا غزل غلطیده نیست

این مخالف گوهران را در هم آمیزنده کیست
 آن یکی بی جنبش آید و آن دگر بی قصد جنب
 می نیرزد چند روزه زندگانی جز بهیچ
 وین هلاهل ریز پیچان ازدها برگرد خاک
 باد شبگیری گرفته غنچه را اب برگشاد
 عشق نازی دعویست و جان سپاری حجتش

وین سه ترکیب عجب زآمیزش انگیزنده کیست^۲
 وین سه دیگر بر مراد خویشتن بازنده کیست
 ای عجب آن جاودانی ارجمند زنده کیست
 دور ناکشته ز جای خویشتن غیرنده کیست^۳
 سوده کافور و چندن در لبش بیزنده کیست
 تن چو پروانه پیش شمع جان سوزنده کیست

۱ - درزی خیاط - آجیده دوخته و خلانیده شده بسوزن
 ۲ - اشاره بهناصر اربعه و موالید ثلث ۳ - غیرین
 بزانو و چهار دست و پانزسته براه رفتن مولوی فرماید - لنك ولوك و جفته شكل و بی ادب - سوي او مبنزو او
 را میطلب

در شبستان دوش با صاحب-دلان پروانه گفت
 من چو گوی و شمع چون چوگان و میدانمان لکن
 گر بخاری ابر گشت و ابر شد قطره هوا
 از سیه بختی ز زلف دلبران دستم جداست
 دیده‌ام از دوری دیدار خوبش تیره شد
 نغمه ناپیدا و رقصم فاش و پرّم در حریق
 در بهاران اینهمه کوبیده مرغان بر درخت
 جز نیاز و جز تضرّع سنت عشاق چیست
 یارب این آشوب اندر بر گرفته باره را
 گر هوای گلرخی پرداخت از روشن کلاب
 باز کو کابشخور این اشهب و ادهم کجاست
 مرغکی از شاخکی برخاست و آن دیگر نشست
 طاس لغزنده است گیتی ما چو موران بر کران
 چون سرانجام ترا کیم جهان بگسستگی است

در چنین زندان که چون حجره زلیخا دلکش است
 جز مگر یوسف ز گرگ طبع پرهیزنده کیست

گر تماشاگاه تو جز کاخ و باغ و گناه نیست^۱
 دی زمن پرسید کس کر عشق خوشتر زندگی
 در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غمست
 سینه مالا مال خون و دم بسان گرباد
 بر سماع بلبلان گل جامه میدرد ز شوق
 خواستم بوسیدن دوشینه اندر خوابگاه
 چون شدم نزدیک ز آنره روی تورسوام کرد
 سوی لاله بنگرو از می پرستی توبه کن
 عشوه این زال رعنا با دلم کاری نکرد
 نیستی آسوده خاطر تا که از شاخ رطب

بیدلان را جز که کوی دوست نزهتگاه نیست
 در زمانه هست گفتم نیست لاوالله نیست
 در مزاج مردم آراده جز غمگاه نیست
 در گلو گردان و اندر لب مجال آه نیست
 تا نینداری ز شوق دلبالان آگاه نیست
 باز گفتم به ز زلف تو نهانی راه نیست
 قوت سرپنجه کردن دزد را با ماه نیست
 کوسیه دل مانده جز از بهر بادافراہ نیست
 رستمی کو کوفر بیدیه چنین دلخواه نیست
 دست تو کوتاه و دست آرزو کوتاه نیست

۱
 ین دهان چاشنی گیرنده وین رنگین سباط
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

هزار گل شکفت تازه از درون کسی

که نیش خار بیابان عشقش اندر پاست

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

گشاده شست خدنگ افکنش چرد روزی^۱
زمانه چونکه بنیکی نکشت با من دوست
کوزن مست که دردشت و کوهسار چرید
وجود من که در اینباغ حکم خاری داشت
بدشمنیم بکاوید و در بسدی بچخید^۲
هزار شکر که ان خار بای کس نخلید

چو گل شکفته از آنم در اینچمن که دلم

چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

هر چند زارو و بیدلم کربار دلداری کند
چون تو مسیحادم اگر تیمار رنجوری کند
ابری که خندان برق ازو بجهد فرو بار دسر شک
نقد شکیبائی خرد در کیسه اندوزد بروز
گر آن حکیم خم نشین در دور چشم مست تو
صوفی که بامی رنک زرق امروز از دامن نشست
خونین سرشک افشان مژده با توده خاک تم
باز شکاری دیده وقتیکه بر تیهو زند
باعشوه طبع شوخ تو ز آسان بدام اندر کشد
در صید دلها غمزات چستی و چالاکی کند
منزل نورد عشق گو بر سر مننه چندین خطر
گر طوف کعبه عشق را محرم شوی در بادیه
ز آوای نای و بانگ چنگ خوشتر بگوش آید مرا
بر خوابگاهش نیمشب بگذشت باشوخی صبا
در هیچ دیو و بتکده ز نار بندگی کس ندید
دوشینه اندر میکده پرسیدم از دردی کشی

گفتم بگو کاندل جهان از بند غم آزاد کیست

گفت آنکه با هر نیک و بد دایم نکو کاری کند

فرزند فرانک که فریدون شدنی بود^۳
از دایه پر مایه نبید چون شدنی بود

آهوی تتاری نشدی شهره بکیتی
گر نافه زهر ناف و زهر خون شدنی بود

۱ - شست زهگیر و آن انگشتی ماندنی است از اسنحوان که در انگشت ابهام کرده و زه کمان را بدان گیرند و آنرا باعتبار انگشت ابهام شست گویند - خدنگ تیر است ۲ - چیدن کوشیدن و خصومت کردن ۳ - فرانک نام مادر فریدون است - دایه پر مایه گاوی که از شیر آن فریدون پرورش یافت

در صورت لیلی همه کس دیدو بمعنی
هر سینه بجز سینه موسی پی آتش
عشق تو یکی خانه همی جست در آفاق
آزاد مشو از غم عشاق که یوسف
چون لعل بدخشان شده از مژگه پالود
قانع شدمی از لب شیرین تو با می

نگریست همان دیده که بجنون شدنی بود
کز طور بر افروخت نه کانون شدنی بود
بر کلبه آدم زدو مسکون شدنی بود
زین جرم بزندان شدو مسجون شدنی بود
اشکم که همه لؤلؤ مکنون شدنی بود
گر چاره میخواره بافیون شدنی بود

با خوی جهان ساختمی چون دگران من

گر همت من چون دگران دون شدنی بود

بهار آمد همواره در گلستان باش
چو غنچه خون جگر میخور از درون لیکن
دلی که ناله زاریش نیست مرده بود
اگر نشاند بزندان درون سلیمان دیو
ز قدر گنج نگاهد نهفت جای خراب
ز خود چو مایه ندارد از آن بکاهد ماه
زمانه نخم مغیلان چهل پیرا کند
ره سروش همی بایدت بسان پری
پرند رومی برتن کنی چرا چو زنان
بهر چه حکم دهد دوست سربنه برضا

بهر کجا که دمداکل هزار دستان باش
بچشم خلق چو گل تازه روی و خندان باش
همیشه تا که بوی زنده زار و نالان باش
تو دیو طبع بزندان کن و سلمیدان باش
کزین حق را گو سازو جامه خلقان باش
همیشه از کهر خود چو خور زرافشان باش
تو کسب دانش و دین کن خجسته ریحان باش
ز دیو مردم اندر زمانه پنهان باش
در آی در صف مردان و تیغ عریان باش
سر از غرور بپیچ و خلاف شیطان باش

ز تست درد تو و هم ز تست در مانت

بدرد خویش تو خویش ای ادیب درمان باش

گر تو خرسند بدانی که دهم تن بهلاک
اینهمه لطف و طراوت که تو داری ای گل
همچو آن قطره که شبگیر نشیند بر گل
تا تماشای گلستان جمال تو کند
مهر نوشین دهی و رز که جز باد لبش
تو بهر سوی خدنگی ز نظر کرده روان

در غمت نیست مرا اینقدر اندیشه و باک
شاید ارحور بهشتی دهدت بوسه بخاک
بر گل روی تو دارم نظر از دیده پاک
صبح دامن شب تیره کند هر شب چاک
زهر سودای جهان را ندهد کس تریاک
بیخبر از غم صد خیل که گشتند هلاک

می و معشوق و نوازنده زببا در پیش
 آچنان صورت زیبای تو بنشسته بدل
 فاخته شاد ز سر سبزی سرو چمن است
 دوش اندر ره میخانه بدیدم پیری
 میل رقص ار نکنند مرد چکوبیم حاشاک
 که فرو بست بر اندیشه ره هر ادراک
 ما خرابات نشینان همه از سبزی تاک
 نا توان گشته ز آیام و برندی چالاک

کفر و دین را چه بیانست بدو گفتم گفت
 دین سخاوت بود و کفر چه باشد امساک

ای فتنه آفاق بدان جادوی مکحول
 تا نقش تو بر لوح ضمیرم بنوشتند
 بر راه سلامت نتواند شدن آنکس
 داود ز سودای تو جوشن بدریدی
 در عیست زنج بافته صبر دل عاشق
 امیسم بریدم ز دل خود که دگر بار
 بیواسطه لحن حدی رقص کند گر
 تا زنگ غم از سینه غمناک زدائی
 تو مشتغل از خلق و جهانیتو مشغول
 نه صورت محسوس بر آن ماندونه معقول
 کر روز نخستین شده بر عشق تو مجبول
 بر دوش تو دیدی اگر آن جوشن مقتول
 با شوق قوی پنجه و با صارم مسلول
 آزاد نگردد ز سر زلف تو مغلول
 بر کوهه اشتر بود اورنگ تو محمول
 پیش آر صراحی می و ساغر مصقول

می ده که ندانست کسی را زنهان را
 کان از چه سبب رد شد و این بهر چه مقبول

سحر بدوی نسیمت بمژده جان سپرم
 چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
 بکشت غمزه خون ریز تو مرا صد بار
 گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
 بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
 اگر تو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
 که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
 مرا اگر بچنین شور بسپرند بخاک
 بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی
 اگر امان دهد امشب فراق تا سحر
 قیاس کن که منت از شمار خاک درم
 من از خیال لب جان فزات زنده ترم
 بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
 که غایبی تو و هر گز نرفتی از نظرم
 یکی ز ترست من بر گذر چو در گذرم
 به پیش روی تو پروانه وار جان سپرم
 درون خاک ز شور درون کفن بدرم
 همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی
 که شد چو غنچه لبالب ز خون دل چگرم

وین سست پی کاشانه را هر روزه معماری کنم
 درخون بغلطم به ار آن کز رنج تن زاری کنم
 من جامه بر تن بر درم ساز سبکباری کنم
 من آمدم تا در جهان رندی و عیاری کنم
 من بهر بیدجاده لبی تو خط طلبکاری کنم
 تا بر میانش پیچم و دعوی ز ناری کنم
 عالم اگر جنبانمش پر مشک تا ناری کنم
 ابری شوم کاندرا هوا لعل و شکر باری کنم
 بهر فسون لطف تو پیوسته بیماری کنم
 و اندر رهی کآن سوی توهمواره رهواری کنم
 بیزارم از مصحف اگر با تو کم آزاری کنم
 با توهمان کش درخوری و آنرا سزاواری کنم
 من زین دعا تیر قضا بر جان او کاری کنم
 من عشقم و با عاشقان همواره دلداری کنم
 که گنگ ناگوینده را از لطف من قاری کنم

برخود میند این دختران کز شور و وجد آبتنند

کاندرا کهر سفتن ترا هر دم همی باری کنم

زهر فراقم مده ز آنکه شکر خواره ام
 می نکند لب فراز چیست بگو چاره ام
 بو که در آید ز در ساقی خمّاره ام
 دود خمّارم ز سر یار رز افشاره ام
 از هوس رنگ و بو عالم غدا ره ام
 تا بسر کوی تو برد بنظراره ام
 با که رسانم گله زین دل عیاره ام
 گر نه خیالت شود نیمشب استاره ام
 سجده بمن کن که من زرّ سیه خاره ام

بر کاخ دل زین لقمه ها تا چند گسکاری کنم
 از تیر آن ابرو کان کر همچو لاله و ارغوان
 من تاجر فاجر نیم تا رشته و سوزن خرم
 تو آمدی تا در جهان شیخی و مولائی کنی
 تو گشته در بازار ها تا عنبر و گوهر خری
 تن کرده ام چون تار نخ از بهر آن ترسایسر
 گر یکشب از دیوانگی آویزم از زنجیر وی
 بر لعل شگر خند او کر لب رسانم بکنفس
 باصیحت تن در طیب نتوان رسیدن بعد ازین
 در هر رهی کآن سوی تو نبود فرو مانم چوشل
 پیش رقیب تند خومصحف نهادم دوش و گفت
 من بعدا گرای هرزه پوی زین کوی و برزن بگذری
 جز مردن دیوانه سگ بهر گدا چون چاره بدست
 دی میسرودم این غزل هائف بمن آواز داد
 که بلبل خواننده را در باغ منقاری کنم

از در وصلش مکن ای فلك آواره ام
 روز و شبان مینود در بر من دل زغم^۱
 بیخبر افتاده ام لیک دو چشمم براه
 بو که بدر آورد با دو سه رطل گران
 آن توئی ای ساده دل کت بفربید نه من
 رابطه دل کسیدخت با من روزی که دل
 در خم زلفت گرفت جای و کم ما گرفت
 در شب تاریک هجر جان بسحر کی برم
 کعبه مسجود تو جز که دوسه خار نیست

عشق چو روح القدس سینه من بر شکافت
خاطر من بارور گشت چو مریم ازو
برد ز رخ زردیم تا که جهیدن گرفت
صنعت اکسیر کیر باد زمن چون گرفت
بس صور اندر جهان دید تن خاکیم
طرفه کلال است هم درزی چالاک دست

فتح و ظفر هر مر است بر سر دشمن که هست

ورد دعای سحر لشکر ج- راره ام

شفاد است این جهان و جمله فرزندان اورستم
همی گرد بیاد افرا در این کاخ در بسته
تو کز آغاز بودی دل ز مهر من فرو شسته
تو از مستی و نادانی بمن بی مهر گری بودی
بدیدم بسکه پیوستی و بکستی زهم بازش
زهشباری و دانائی گسستم دل ز مهر تو
بدان افسون که جم بستی همه بیگانه دیوانرا

کبست تلخ را مانی که از نایم فرو نائی

بخستم نای از طمع و فرو بردن ندانستم

ساقی بیاو در گه میخانه باز کن
طرز غزل رها کن و حکمت طراز باش
چون موسی کلیم زیستای مام نوش
آز و فریب دشمن ناموس عالمند
هر گت یز شک به چو شود در دتن سترک
ناز و نیاز قسمت معشوق و عاشق است
ای مهربان شبان و کشاورز برده رنج
روز و شبان بدشت و بیابان درون حذر

پرخون دل از سپهرم و لب بسته از گله

یارب تو نطق بسته ام از لطف باز کن

۱ - کله بکسر برده تنک و باریک کلال جمع (منتهی الارب) ۲ - شفا نام برادر رستم که رستم را بارخس در چاه افکند و رستم او را بیک تیر بکشت - مهراب نام پسر رستم است که رستم او را ندانسته کشت

ز جان محروم خواهم ماند چون مجنون زلیلی من
 زمرغان بال خواهم وام ویرم از ره روزن
 چو عاشق سوی شهر دوست نازد برزده دامن
 که بر دوزی و در بیچی ز راهش دیده و کردن
 گهی بر شیشه زد سنگ و گهی بر کوزه که بردن
 سر نادان بیای خم بسنگ ده منی بشکن
 مرا جفتی است در کابین ورز پاکیزه خوشامن^۱
 بآب چشم من چون شد چراغ عشق من روشن

در این صحرا چو مجنون گرو نایم ز ناله تن
 رقیب دیو سیرت گر فرو بندد رهم از در
 تن آسان نیست هر سختی و هر بیهوشی آرامش
 نه عاشق چو تیر و تیغ راند بر سرت شاهد
 شنیدم دوش زاهد رفت از مسجد بمیخانه
 تونیز امشب به تیرنگی سوی میخانه اش درکش
 بحرمت ز آن همی بینم بسوی رز که دخت رز
 بآب چشم گر روشن نشد هرگز چراغ کس

ببار ای چشم من چون ابر نیسان نژی کوهر
 که بدهی مرقطیله عشق را زین آنها روغن

عقد ثریا و گشت چاکر و لالای تو^۲
 چشم جهان بر زمین خوب رخی نای تو
 مردم چنین شد همه محو تماشای تو
 درج در آن نسخه کرد نقش سرایای تو
 دور ز هر کرک به یوسف زیبای تو
 چشمه اسکندر بست قطره در بای تو
 تاجه بود ای عجب لذت حلوائی تو
 کل ز رخ خوب تو سرو ز بالای تو
 کشته هنوزم درست لوح الفبای تو
 در صف رندان مست گشته ز صهبای تو
 کار دو صد خمکده جرعه مینای تو
 هست برون از جهات وسعت صحرای تو
 زین نرسد در مراد مرحله پیمای تو
 هر شب یلدای دهر جز شب یلدای تو
 دل ز امید وصال جان ز تمنای تو

لعل تو خندید و دید لولوی لالای تو
 مهر و مه از آسمان هست گوا که ندید
 کاغذ تمثال تو باد سوی چین رساند
 شهره آفاق شد صاحب ارتنگ چون
 چشم بنادر بنگرد در رخ تو کور باد
 قلمز آب حیات در دهن تنگ تست
 سرکه تو در مذاق لذت حلوا دهد
 کاشته اند از ازل در چمن خاطر م
 مصحف عشق توام کی شود از بر که نیست^۳
 قسمت من گر نبود بیشتر از جرعه
 کردش چشم تو گشت هم نفس جام و کرد
 عمر شد وطنی نشد عرصه تو ایفراق
 مدت دور سپهر بسته فتراک تست^۴
 هم بسحر میرسد و چه بدیرندگی
 با همه بیم محال صرف نظر کرده نیست

۱ - خوشامن مادر زن است ۲ - لالا لاله و دایه و نوکر ۳ - از بر از حفظ کردن ۴ - فتراک تسه و دوالی که از پیش و پس اسب آویزند

گر بکشندم بشست سوی تو بهجم زشت^۱
 نیست جز آتش دلا چونکه غذائی ترا
 بر مثل عندلیب از دم بفسرده دی
 باد بهاری رسید غنچه دهن باز کرد
 خیره ملامت مکن بیدل مشتاق را
 دیدی کاخر چه کرد باهمه زهد و ورع
 عرصه عالم گرفت طنطنه جادوی^۲
 گو بجه از کف ترامار عصا شکل تو
 کرچه فزون افکند جادوی یتیمار مار
 با تن کوساله سوز کالبس سامری

غرّش شیرانه کن شیر حقا تا رهد
 از دهن خوک و کرک گله و مرغای تو

ای دل بد عهد کو سو کنند تو
 که نخواهی یاد لیلی کرد باز
 تو نکفتی سرمرا ای دل که من
 گوئیا چون موم در آتش گذاخت
 یاد لیلی رفت و شد بگسیخته
 یاد لیلی طشت پر آتش نهاد
 یاد لیلی گفتنی با آب شست
 ای فراق یار صبح رستخیز
 دل چو نقابان ز راه زلف تو
 تا لب نفسان نالانال^۳ من
 صبح رویت ارشب زلف آشکار
 من ندانستم که دل بیگانه بود
 در بر من بود و بود از من ملول

و آن فزون زاندازه عهد و بند تو^۴
 و ر جدا سازند بند از بند تو^۵
 سر نخواهم تافتن از پند تو
 یاد لیلی عهد ناپایند تو
 آنچنان کرپای مجنون بند تو^۶
 بر تو و بر عهد و بر سو گند تو
 دفتر آن گفته های چند تو
 هست انجام شب دیرند تو
 شد نهان تا حقه باکند تو^۷
 شد حریف لعل خدا خند تو
 گشت و رسوا گشت غار تمند تو
 با من از آغاز و خویشاوند تو
 چون بود خرم بکس خرسند تو

۱ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۲ - بای حلقوم و گلو ۳ - اشاره بشیخ صنعودختر ترسا ۴ - طنطنه آواز و صوت ۵ - بند پیمان ۶ - بند مفصل ۷ - بند زنجیر ۸ - یا کند یا قوت

دل چو غوره بودو زلفت شاخ تانك	پخته شد این غوره ازییوند تو
کی شدی شیربن و خوش این ترش و تلخ	گر بودی مدنی آوند تسو ^۱
از چه چشم خیره کردای آفتاب	نیست این مه پاره گر فرزند تو
آن گلی در باغ گیتی کز صبا	نشکفید و نشکفت هانند تو
مرغ چون زردشت و باغ آتشکده	روز و شب از بر سروده زند تو
از فلک ناهید را آرد فرود	غمزه های چشم سحر آکنند تو
هیچ بیجاده ندارد طعم قند	جز که بیجاده لب چون قند تو ^۲
آفرین بر عشق کآز آدم نمود	ای خرد از طبع سود ارند تو
بو که بینم گشته ای خاک عراق	پر ز خون دشمنان آروند تو ^۳
تا بکی خواهد بدن اندر جهان	ای نژاده اهرمن ترفند تو ^۴

بو که بینم از کلند حادثات

روز رستاخیز بن بر کند تو

فصل بهار آمد و شد عهد مجمره	جام نبید بایدم و ساده سره ^۵
نانی چو قرص مهر و مه از گندم عراق	رانی ز گوسپند سمن یا که از بره
آن بزم پروریده نه از سبزه و علف	بل از نخست شیر مکیده دو مادره
جغرات شیر میش و پیبری ز شیر کاو ^۶	نعناع تازه رسته و آویشن و تره
بنشسته بر کنار یکی جدول روان ^۷	کآبش بود چوسیم گدازیده یکسره
بر حاشیت نشسته نوازنده رود پور	مرغ از هوا ربوده بدان نغز حنجره
بگماشته دو دیده بیک می کسار بت	که می گرفته از کف او گاه شبجره
با يك ندیدیم مجلس دستور محشم	تا گفته زهر بخوانیم و غنزه ^۸
از رفتگان تازی و بگذشتگان پارس	رانیم داستات و حکایات نادره

۱ - آوند آونك و آویخته ۲ - بیجاده یا قوت ۳ - آروند نام دجله است ۴ - ترفند مکرو حیل ۵ - سره هر چیز نیکو و بی عیب و خاصه و پسندیده و نفیس ۶ - جغرات ماست آب رفته ۷ - جدول نهر کوچک ۸ - زهر بن ابی سلمی از قبیله مضر از شعراء مخضرمین است صاحب اخلاق عالی و نفسی بزرگ و طبعی سخی و حلمی وافر و ورعی تمام و مالی کثیر بود در سنه ۶۳۱ میلادی درگذشت قصیده میمه از معلقات سبع از وصت عنتره بن شداد العبسی از شعراء مخضرمین نیز صاحب قصیده میمه از معلقات سبع است در سنه ۶۱۵ میلادی وفات یافته

فرخنده مجلسی است دل انگیز و دلپذیر
چون زم کاس و کس که گفت ابن سگره^۱
مندیش از عقوبت یوم الجزا که حق
کسترد بر معاصی ما ذیل مغمفره
مائیم مهر ورز علی کشتی نجات
سمته حین ما وُلِدَ الْأُم حیدره

نستیزد اندرین سخن استوار کس
جز مرد فاسد الْأُم یا عاهر المره^۲

ایکه از رخ جز که رشک مه نه	هیچ از حال دلم آ که نه
بنده دبرین درگاه توام	با خبر از بنده در که نه
ننگ آید شاه را خود از گدا	زین سبب شاهان بمن همره نه
با همه پیدائیت بنهفته	ز آنکه تو منظور هر آ که نه
یوسف در پیش دلدارم ز شرم	راه زندان گیر اگر در چه نه
اختر اند اینهمه خوبان و تو	در میان اختران جزمه نه
در میان عرصه شطرنج حسن	جمله فرزند و تو جز شه نه
زینهمه باز یکنان در باختن	هیچ دستی نه که تو برده نه
گفت دی کز جان و دل یار توام	گفتمش واللّه نسّه باللّه نه
سهمگین بادی که در صحر اوزد	در غم خاشاک و خاک ره نه
کبر و نخوت آورد در سر جمال	زین سبب تو کبر از سر نه نه
سرمه در چشم تو صنع حق کشید	هیچ محتاج دگر سرمه نه
رو بدر کن آرزوی وصل یار	از سر خود ایدل ارا بله نه
کهر با وارت ربود آنچشم مست	لاف کمتر زن که تو جز که نه
کی توانی چیدن از شاخ سخن	بر که تو جز دست و قد کوتاه نه ^۳
کی بر انگیزد دم سرت شرار	کر درون سو تافته کوره نه
چون کشی رطل گران با من که تو	ای سبک سر مرد یکجگره نه

هین بیالا کام و لب زین انگبین
ایکه در ترشی بجز سر که نه

۱ - محمد بن عبدالله هاشمی بغدادی معروف بابن سگره از اولاد منصور خلیفه عباسی متوفی در سنه ۳۸۵ کفایت سبع را بنظم آورده جاء الثناء و عندی من حوائجیه سَمِعَ إِذَا الْقَطْرُ مِنْ حَاجَاتِنَا حَسَا کِنْ وَ کِیْسٍ وَ کَاثُوْنٍ وَ کَأْسٍ طَلَا مَعَ الْکِبَابِ وَ کَشِّ نَاعِمٍ وَ کَنَا

۲ - عاهر المره پدر زانی و زبا کار ۳ - اشاره بجاجی شیخ اسدالله روضه خوان است که شخصی است قصیر القامه کوتاه دست معروف بدست کوتاه و شعر میگوید

نخستین باده کاندز بزم بر میخواره بگساری
 فروشوی ای بلالۀ و شگرت بسرشته لب ایزد
 بجم روشنم از دل غماف تیره بزدايد
 ندارد دل بمن بر نرم چرخ شوخ بی آرم
 زخورشید آکند رادی زابر آموزد آزادی
 وفا در تخمۀ آدم بکشتند و نشد رسته
 زخوی زرپرستان شد جهان باکند آکنده
 کجا کردن بتعظیم جهان خواهم نهادن من
 نشایستم جهانرا گر که تا باشم پرستارش
 شود آسوده اشتر چون شتر بان بفکند بارش
 منال از خستگیها و شکبیا شو که هم گردون
 جهان چون اژدر پیچیده بر خود از زفر تادم^۲
 اگر مر اژدها را در بسودن جرم نرم آمد
 فغان زین گربه خوی اژدر که پیوسته دو کارستش
 همای از آشیانۀ بوم و باز از لائۀ جغدان
 چو دیدم چرخ را اندر کبودین جامه چون ترسا
 ترا ایدوش و بر آراسته باشارۀ رنگین
 زجامۀ فضل چونانی که ایدون زاده از مادر
 بلنگی چون ستور انک آنجا کت برد بزدان
 حجر گشتی زرسخ ایدون نشائی جز که دوزخ را
 مر آتشفرا همی شاید نشستن بر بتخت ملک
 که اول دیو نفس خویشتن در بند بنشاند
 فراوان سالها بگذشت از ویرانۀ بابل

بمن ده ایچمانی کم ستوهی داد هشیاری^۱
 بلب تلخی غم از دل بمی تیمار بیداری
 چوساقی در میان آید بدین رخشنده رخساری
 مکر ساقی کند یاری و جام باده غمخواری
 کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری
 بمی ده آتش ایدون تاخوری بر از وفاداری
 بدین روشن گلابش کن چوطبلۀ مشک تاتاری
 کز اوهر کز ندیدم جز هوان و ذلت و خواری
 همیدونم نشاید گر کند بیشم پرستاری
 فکندم بارش از دوشم چنین باشد سبکباری
 ندارد مرهمی در خورد آن زخی که زدکاری
 فراخایش برون زانداژۀ ابعاد مقداری
 ندیدم از دهائی من بدین سختی و ستواری^۳
 نخستین بچه زائیدن و دیگر بچه اوباری^۴
 همیجوئی کز بن گیتی همی چشم وفاداری
 بدانستم که جز ماتم سرائی نیست زندگاری
 حریرت کرده طاقی و دبیقی کرده شلواری^۵
 نه پودی جامۀ دین را نه جامۀ فضل را تاری
 چواهر غمت پیش افتد روی آنجا بر هواری
 نشاید جز که کشتن را چو شیشک گشت پرواری^۶
 ببند اندر نشانند نایکارانرا بناچاری
 ببر دست طمع از مال بازرگان و بازاری
 ترا ای نغز کوفنده که داد این کلک سحاری

مگر با ابر نیسانیت پیوندیست پنهانی
 که همچون ابر نیسانی زطبع دُر همی باری

۱ - چمانی ساقی چمانه ساعر ۲ - زفر دهان ۳ - اوباردن بلعیدن ۴ - شاره چادری رنگین بغایت نازک که
 زبان هندوستانی جامه کفند - طاق جبه و طیلان - دبیقی نوعی از قماش باشد در نهایت لطافت ۵ - شیشک
 کوسفند یکساله

دوشینه گفت نامن در بزم ناده مستی
 چون در کنشت آئی همرنگ باشمن شو^۲
 اکنون که پیش مائی دمساز جمع ماشو
 که از طرب بجنبان مانند سرو پائی
 بی روی یار توان از عیش بهره بردن
 چون بست راه وصلش بر جان خسته ایکاش
 بسیار سر که شد دور اندر هواش از تن
 بانیم غمزه از جان نیمی بخت ایکاش
 بر خاک آستاش سر سودمی لشادی
 از بیدلان شیدا پاسخ بلا بیوشی
 مرغ دلم بکردی دیگر نشاط دانه
 پند ادیب سودم ندهد که می نداند
 فهم حدیث کردن آشفته مغز مستی

گر به هلالی چرا زود سر اندر کشی
 تشنه جگر تاختم سوی لب ت امید
 ای بلبت در بهان چشمه آب حیات
 عشوه تو داردم دیده چو منقار کبک
 جان تنم در مباد دل چو جگر خون شواد
 مژده و ابروی تو آن بدل و این نفری
 ریخته طرح مصاف با هوس من خرد
 روز چو برک سمن جامه بیوشم سپید
 کس بجهان در چو من سوخته جان دیده بیست
 ماه قصب پوش من همچو بیم تن سوخت
 وره عزالی چرا اینهمه مستوحشی
 داد ز بیکانم آب غمزات از سر کشی
 تشنه جگر تا بکی همجو سرانم کشی
 غمزه تو سازدم سینه چو پشت تشی^۴
 دیده اگر این و آن بیتو رعالم خوشی
 تیغ رند رستمی تیر زند آرشی^۵
 کو سپرد راه هوش ننده ره بیهشی
 شب کندش در برم دیده نگارین وش^۶
 صور قیامت بلب بسته لب ار خامشی
 تا بقصب در نهاد آن شکر آتشی

۱ - کسست حنظل ۲ - شمن است پرست ۳ - شست دام و قلاب ماهی گیری ۴ - تشی جو حه بینی ۵ - آزار
 نام پهلوانی تیر انداز ار نشکر موجهر که گویند از آمل تیری در و انداخت ۶ - وشى حامة ملون

از پی غمزه حبیب و ز پی آم سحر هم هدفی میکند این دل و هم ترکشی
هست چو شعر ادیب نهرنثار رهش
کوهر من از صفا زر من از بیغشی

این ابیات از غزلیات متفرق و ناقص بدست آمد

بگو شم نامدامشب از خروسی بانك بریامی
چنان شد بسته امشب روزن گردون که می نارد
اگر نامی ز عنقا ماند در عالم تو فانی شو
نهاری کن ز دشمن پیش از آن انخواجه کاین دشمن
از آن ساقی نماید صبحی را بمن جامی
سروشی زی خروشدند خروس صبح پیغامی
چنان در دوست کر تو نراند بر زبان نامی
بسازد از برای خویشان از شخص تو شامی

وله ایضا

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
شام دودبست کر آتشکده ام خیزد و صبح
مکن انخواجه ملامت که پس از عهد شباب
وام ایام جوانیست که نگزارده ماند
نفکند کر غم هجران تو در گل بارم
دم سردیست که از سینه برون میآرد
هوس دلبر و رامشگر و ساقی دارم
خواهم ار عمر امانی دهم بکزارم

وله ایضا

از خلش غمزه ات میطیدم دل ببر
کر شوم تن هلاک در رودم سر بیاد
جان اکرم میروود بر سر این ره چه غم
من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله ایضا

آنکه شد هست ز یکجرحه ز میخانه راز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر
بی لب و دست سرایان بود و چنک نواز
یا بدانیم در این راه نشیبی ز فراز
ما نه آئیم که بیروی تو گیریم قرار

وله ایضا

چو کل سر ز گلبن فراز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر
شاهنک پیشش نماز آورد
نگاهی که چشم ایاز آورد

وله ایضا

آتشی کز جگر جام دلم را بفروخت
دود از این ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت

قطعات

در توصیف مجسمه (ونوس میلو) رب النوع حسن

شکسته دست تنی دیده ام کرش آزر بعهد خویش بدیدی شدی دودستش سست
 برخ بهار و بیالا بلند کز کشر درخت زر دهشتی بدین کمال نرست
 گلش کماند و بلبل بر او سراید زند سرو ماند و قمری بر او بخواند است^۱
 کشاد هر که بدو دیده از شکفتی گفت بدین شکستگی ارزد بصد هزار درست
 این قطعه را غنی زاده تقدیم پیشگاه ادیب داشته^۲

کم شد رهم بدشت نشان قدم کجاست فرسوده شد قدم ز تکاپو حرم کجاست
 آنرا که خیمه در طلب او برون زدیم بهر خدا بگو که سواد خیم کجاست
 بال و پریم بساحت بیگانه پاک ریخت آن شاخسار حسن که سوبش برم کجاست
 مسکین ستارگان شمع طعنه می زنند شمشیر برق زای شه صبحدم کجاست
 این رهبران بنقطه لادریم برنند دستی ر دستگیر مروت شیم کجاست
 تفسیر وحی و باطن تنزیل گو بخوان مارا سر مباحث پر پیچ و خم کجاست
 شوریده را که باز نداند سر از قدم امکان فحص و بحث حدوث و قدم کجاست
 کیهان زبون قوه بی مشعر قضاست کس را مجال دم زدن از بیش و کم کجاست
 جسم ضعیف را ره سیل حادثات دست ستیز و قدرت لا ونعم کجاست
 در کشور وجود بجائی نرفت راه آن ره که می رود بدیار عدم کجاست

حضرت ادیب در جواب فرماید

ای کرده کم طریق عقیق و مقام حی^۳ در تیه حیرتی که ره ذی سلم کجاست^۳
 چشم از جهنده برق یمانی مکن فراز تا آیدت پدید که ورد حشم کجاست^۴

۱ - است بضم اول مخفف اوسا نام کتاب زردشت ۲ - میرزا محمودخان غنی زاده اهل آذربایجان و کرام اخلاص غنی از بیانت حریده (سهند) منطبعة تبریز گزارش اوست و با نگارنده حقوق دوستی مؤکد دارد وقتی که در آلمان اقامت داشت این قطعه در مجله ایران شهر شماره (۶) صفحه (۱۵۰) بعنوان ذیل از ایشان درج شده (تجرب - تقدیم پیشگاه ادیب پیشاوری) ۳ - عقیق نام موضعی است بدین و یمامه و طائف و تهمامه و نجد و چند موضع دیگر - حی قیامه - به رمیسی که مردم در آن گم شود - ذی سلم نام موضعی و شهری است ۴ - (نابی بری که صریح ورود) ورد بکر محل آبخور

باز شهی فتاده ز شه دور در هوا
جیب گمان بدرو حجاب قیاس هم
بشتاب چار پره که بگرفته ره نه
ورپای رفتنت نکند دست یار بی
پرواز مرغ بام حرم بین و سایه وار
صافست از زکام دماغ لطیف عشق
جز کز هوای ناخوش کیتی برفته مغز
گل چون قدم شمار و شمیمش حدوث وار
بر تفته آهن است گذر گاه عاشقان
گر خامه قضاست کنندۀ نگار ها
ور نیست مشعری بمیان در عطا و بخل
بر تر ز نیستی و ز هستی است پایه ام
بگذر از بنهمه که ز دل رست بیخ غم
ترك از ستیزه خون میاوش بخیره ریخت
بیداد مار دوش ز اندازه در گذشت
ظلمت فرا گرفت اقالیم شرق را
کیتی بر از خسان برنده ز باد هاست
دیجور ما ز جور اعادی دراز گشت^۴
هر کشته ز سعی کشاورز نم گرفت
تا از ضلال در کشدم در ره رشد
بیشی رنج خصم و کمی راحتش طلب

طبلت دهد خبر که شه با علم کجاست
تا بنگری عیان که سواد خیم کجاست
سد ره تو جز که قصور هم کجاست
باری بسر شتافتنت چون قلم کجاست
دنبال او بتاز که بینی حرم کجاست
دریابد از شمیم که باغ ارم کجاست
هر بینمی سزای چنین خوب شم کجاست
پی از حدوث بر که جمال قدم کجاست
آنجا بقای نقش و نشان قدم کجاست
پس بی رویتی بجهان يك رقم کجاست
کس مستحق مدحت و درخور دذم کجاست
ما را مجال بحث وجود و عدم کجاست
سیلی که بر کند ز دلم بیخ غم کجاست
یارب صهیل رخس و غور و ستم کجاست^۲
شاه کشنده مارو کشنده نقم کجاست^۳
رخشده آفتاب که رو بد ظلم کجاست
مردی چو کوه ثابت و راسخ قدم کجاست
بانگ خروس و مرثده اسپیده دم کجاست
خشک مرا بجز ز سحاب تونم کجاست
دست وفای قائد لطف و کرم کجاست
کیف زمانه جز که در این بیش و کم کجاست

در عارضۀ درد گوش خویش فرماید

در دماغ هوش زایم باد ساری ره نداشت
هیچکس از درد پنهان دلم واقف نشد
از کجا این باد اندر کنج هوش من رسید
از قضا این درد بیدرمان بگوش من رسید

۱ - (پرواز بال مرغ حرم) ۲ - صهیل بفتح بانگ اسب - رخس نام اسب رستم - غو بفتح بانگ و صدا و آواز ۳ - مار دوش ضحاک - نقم بکسر نون و فتح آن جمع نقمه بمعنی کینه کشی و یاداش بعقوبت ۴ - دیجور بفتح اول شب لسان تاریک

میفروشم با تو این دلائل قیل و قال را کر ترا باید بخر وقت فروش من رسید
امشب این سیلاب خونین از سرم خواهد گذشت کر چه دوش این موج هائل تابدوش من رسید
ابر برق انگیزو برق آتش افشان بهار در هوا کوشید چندی تابجوش من رسید

در جواب رقعہ صارم السلطنہ بهمدان فرستاده

ایکه کلکت درنگارش دل زهر صاحب بصر چون زهر صاحب نظر دل خط خوبان میبرد
در جواب ملطفه کر اندکی تاخیر رفت طبع رادت این تسامح کو بچیزی نشمرد
اندر این ایام دانی چیست قصدها و مهر تا که فردا روز از دیروز بدتر آورد
نام تو مر صارم بهرام رازد زنک ننک زین صریمت در حریمت شیر گردون نکذرد
میسپارم اعتماد الدوله را من بوسه تا بر دهانت چون صبا بر غنچه گل بسپرد

در حسب حال خویشتن فرماید

خرد چیره بر آرزو داشتم جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرائیدزی رنگ و بوی لگام تکاورش بر کاشتم
چو هر داشته کرد باید یله من ایدون گمانم همه داشتم
سپردم چو فرزند مریم جهان نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن آسانی آرد روان را گزند گزند روان خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز بر آئین او هوش بگماشتم
بفرجام چون خواهد انباشتن بخاکش منش پیش انباشتم
بود پرده دل در آمیختن بکیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد نه ورزیدم این تحم و نه کاشتم
ز دودم ز دل نقش هردفتری ستردم همه آنچه بنکاشتم
بعین یقین رستم از چنگ ظن که بیهوده بود آنچه انگاشتم
ازیراست کاندل صف قدسیان درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بیالود از ریمنی منش مهدی عصر پنداشتم

در نکوهش شکم فرماید

این زشت بدهنر شکم نا شکیب من بدرید پیش هر کس و نا کس حجیب من

گر میکشید قصد تو دست از رکیب من
تا خود چه بود خواهی زین پس حسیب من
نگرفت هیچ در تو پند و عتیب من
وین کرّه شد مولک ترا ضرب شیب من
این بچه دیوسر ز کثری از نهیب من
کاری نگشت در تو زبان فریب من
لیکن زدست رفت ز فعل تو زیب من
هشتی هر آنچه بد زورع در کتیب من
خالی شد از فضایل عقلی جریب من^۳
ز آن دور شد ز خط هدایت اربب من
ورموی قیر گونه شود با خضیب من
زردی گرفت چون بهی این سرخ سیب من

در تقریض تاریخ بیهقی پس از اتمام تصحیح کتاب فرموده

که روانمان زین کراسه هر دمی شادان کنی^۳
تا هماره نرخ شکر در جهان ارزان کنی
ریختی بر آستین تسا بر ورق افشان کنی
که عبارت را ازو پرلؤلؤ و مرجان کنی
از بهشت آری برون تا در سخن پنهان کنی
بس بروی هر گلی بر شبنمی غلطان کنی
پس بیا قوت و گهر آموده اش دامان کنی^۴
کاغذی گیری بدست و روضه رضوان کنی
مدحت خواجه کلان بونصر بن مشکان کنی
تو مگر آب دویت از چشمه حیوان کنی
تا برایشان روز روشن چون شب تاران کنی

آزاد راندی بجهان تو سن مراد
دست فرشته گشت غمی از حساب تو
بس پند ها که دادم و راندم عتابها
رایض بشیب رام کند کرّه رمک^۱
کردم نهیب تا نرود کژ و بر نتافت
روز و شبان زبون قریب تو بوده ام
زشتی و زشت می نپذیرد جمال و زیب
خواندم هر آنچه بد ز طمع در کتاب تو
تا گشت بر جراب تو از طیب و خبیث
راه تو بد ز نقطه پرگار عقل دور
عمر تباه کرده نیاید بحیله باز
خرداد ماه آمد و بگذشت و شد تموز

خواجه بوالفضل ایروانت شاد در خرم بهشت
کاروان مصر بستی زین کراسه دلپذیر
یا که کوهر های محمود از فتوح سومنات
یا نه خود عثمان کوهر زایت اندر ناطقه
یا مگر فردوس کوهر لعبت ان را آشکار
باغی افکندی چومینو از شکفته گلبنان
خسروانی پر نیانی بافی از کفتار خوب
می ندانم سر این دستان که بهر داستان
و چه شیرین منطق و خوش لهجی آنجا که تو
کوهر جانرا همی ماند نتیجه کلمک تو
کو ابواسحق و کو ابن العمید و کو بدیع

۲ - جراب بکسر انبان ۳ - کراسه دفتر و کتاب

۱ - رایض تربیت کننده اسب و استر - شیب تازیانه

۲ - آموده پر و مملو

هندسه تالیف الفاظ آنچنان دانی درست که قلیدس را در این ره خیره و حیران کنی
خط نشانی از برون سو بر دو نقطه از محیط ور شغب آرد محادل تو دو صد برهان کنی^۱
در شکر غلطد چو طوطی هر که خواند این کتاب هین بخوان اینخواجه تا بر قول من ابقان کنی

در جواب سؤال معجائی فرموده

مادر دهر ای برادر شوهرش مرد خداست نیست جز مرد خدا مر این سستی را شوهری
هست شوهر غالب وزن عاجز و مغلوب او نیست جز مرد خدا بر دهر غالب دیگری
کادن زن چونکه بر شوهر محلل شد از آن گایدش مرد خدا چون ناقه را نر اشتی
اینکه می بینی همه کائیدگان ندینند اهل دنیا ماده خردان دهر همچون نر خری
دل پیوند ای برادر بسا خدا و مرد باش نه پسر باش اینجهانرا همچو من نه دختری

راجع به مجله آینده^۲

زمانه هر نفسی نازی نماید نو مکن بروز گذشته قیاس آینده
نبدهر آنچه گذشت از زمانه درخور حمد مگر کنیم ازین پس سپاس آینده
زدور کاس نخستینهم فروود خار مگر نشاط بیام ز کاس آینده
گذشت عمر تو چون نوسن گسسته عنان بهوش باش و نگهدار پاس آینده

مسمط در آغاز جنگ عمومی فرماید

از پس این گنبد نیلی وطای لایع طرّار شگفتی نمای^۳
داده بهر دور بلعبی صلائی ز آنهمه العوبه عبرت فزای^۴

طرفه تر آویزش زاغ و همای^۵

زاغ که شوم است مرا ورا نشان هر که بود شوم تو اش زاغ دان
از حسد فرّ همای زمان داشت بدل اندر ترسی نهان

پیش که آن ترس شود برملای

۱ - شغ جلال و شور و غوغا

۲ - نگارنده مجله آینده از ادیب تقاضای قطعه کرد که در آن حریده درج کند ادیب قطعه مفصل پرداخت این چهار بیت را صاحب مجله مسجاً درج کرد باقی آن نزد مدیر مجله است در این موقع هر چند خواستم باقی آنرا بدست آورده در این دیوان ثبت کنم بعد از پیدا نکردن تمسک حسنه وار بحمل اندک مایه رحمت مصابقت کردند

۳ - وطاً خلاف العطاء ای مایه ترسه ۴ - العوبه بصم همزه نازیجه ۵ - راغ مراد انگلیس وهما آلمان است

پیش زغن رفت و زغن را فریفت زاغ سیه روی زغن را بشیفت^۱
 چونکه شدش یار زمانی شکیفت تا بحیل صعوه و دمسجه تیفت^۲
 چنگ بیازید بچنگ و ستای^۳

زاغ مغفل ز قضا شادمان بر تن فرخنده هما بدگمان
 با رفقا رفت بمیدان دمان فرها بین که ندادش امان
 فَأَحْتَرَقَ الْقَوْمُ وَصَارُوا هَبَاءً

آن مثل کهنه بخوان ازعراب هر که بود راهنمایش غراب^۴
 آتش وی خاک شود باد آب خانه و مسکن کنند اندر خراب
 هم سوی دوزخ پیمانش پای^۵

غلغله در مانش ز آمدن فتاد^۶ صاعقه در ساحت لندن فتاد
 ولوله در مغرس چندین فتاد با همه مستی ز سر دَن فتاد^۷
 موش که بر خنب میث بود جای

قیصر خورشید کلاه اروپ توپ فلک کوب ز کوره کروپ^۸
 بست برانورس و زهرای توپ^۹ زهر هزیمت عوض جام سوپ
 خصم بنوشید و بدش این سزای

دیدم و کردم ز کسان استماع خواجه بوالحیلت و ام الخداع
 با ذکر عاریه کردی جماع طرفه هنرمند و شکفتی صناع
 که ذکر از غیر ستاند کرای^{۱۰}

بچه چو از پرده برون آمدی از ره کس یا که ز کون آمدی
 خواجه زیبرون بدرون آمدی که چو الف کاه چو نون آمدی
 کان منست این ولد دلربای

عاهر عین مخنث سرشت^{۱۱} آنچه بکیرد کران کشت و رشت

۱ - زغن مراد روس است ۲ - صعوه مراد فرانسه - دمسجه مراد بلژیک است - تیفت برگردانید ۳ - ستای نام ستار است که ساز معروفیست ۴ - اذا کان الغراب دلیل قوم - سیدبهم سیل الها لکینا ۵ - چماند در سیر و خرام آورد ۶ - مانش دریای معروف بین فرانسه و انگلستان - آمدن نام کشتی معروف آلمان ۷ - مغرس چندین محل غرس درخت صندل که هند باشد - دن خمره شراب ۸ - کوره کروپ کارخانه کروپ توپ ریزی آلمان ۹ - آنورس نام شهری در فرانسه - هرا بضم صدای مهیب ۱۰ - کرای با کاف عربی کرایه کردن ۱۱ - هاهر مردزانی

یکسره از دست بداد و بهشت ای ز خدا بیخبر و سر نوشت
 غره بتدبیر مشو از خدای
 شکر که دستان سپهر کبود پرده صندوق جیحی بر کشود^۱
 مؤمن و ترسا و مجوس و یهود دید در آن حقه که چیزی نبود
 جز ورقی مخرقه سر تابپای
 زورق زراق نکونسار باد^۲ همنفس دیده خونبار باد
 خاطرش از رنج و غم افکار باد خصم برا و چیره و قهار باد
 از ملک آمین و زبنده دعای
 غیرت دین است نه خشم و غضب با نفس سـرد و دل ملتهب^۳
 گفتن من های رب و وای رب^۴ شامگه و صبحدم و نیمشب
 کوری این افعی عالم گزای
 مثنویات

راجع بنناء مقبره فردوسی بخواش دوستی فرماید

نخستینه شعری که در پارسی شمارش هزار است دو باری
 که گرد آوریدش سخنگوی مرد که با کهکشان رفت در يك نورد
 بود دفتری پر زلزل و گهر که از طبع فردوسی آمد بدر
 زبشینه شاهان روشن روان که از اردشیر و که از اردوان
 که آئین اورنگ و دیهیم چون بد آنگاه و پرخاش و تسلیم چون
 چگونه دهش داشتندی و داد بدین شیوه اندر سخن داد داد
 چونام جهان زنده زآن خامه کرد ازبرا ورا نام شهنامه کرد
 سخن گرچه با ناز پرورده بود چو دوشیزگان نیک در پرده بود
 بدو مژده دادند کآید نری سزای چو تو دختری شوهری
 کشد اندر آغوش آهسته ات بمردی کشاید در بسته ات
 زبانی چو الماس دارد بگفت که نپسوده لولوت خواهد بسفت

۱ - جیحی مخفف جوحی نام مردی که قصه آن در منظوم مذکور است مولوی گوید
 تا بداند کافر و کبر و یهود کاندرا آن صندوق جز لعنت نبود ۲ - زورق کشتی - زراق مکار
 ۳ - لهب زبانه آتش ملتهب بر افروخته و شعله ور
 ۴ - گفتن من های رب و وای رب

اگر نام گویندگان بشمری
 تو با نام او هیچ نامی مبر
 که او سرشبان است و باقی رمه
 نیرورد دهقان ز آغاز کار
 از بر اسخن بست روشن چومهر
 فروغش ازین روی بنهفته نیست
 بتن اندرش بود گفتی دو جان
 روانش اگر سوی مینو برانند
 سخن را زبان گر پدید آیدی
 که من زنده کرده زبان توام
 گر آزرده شد زینجهان باک نیست
 نکرد از جهان زو نکوداشتی
 بر ایرانیان بر ورا ممتی است
 توهم تا توانی سواس آورش
 میاغاز ماتم بر آن گهنه گور
 تو زنهار برخاک او نفسری
 زشیون لب سوك برهم بدوز
 همه گل برافشان و با مل گرای
 گر از سبزه خاکش شده زمردین
 که او سوری و سیب خوش داشتی

زیکدسته مردم بیاد آوری
 جز از خنب او هیچ جامی مخور
 همه پاره هاینده و او چون همه
 چنین می که پیدمود این می گسار
 که اورفت هر میفش ازیدش چهر
 که نگذاشت میخی که اورفته نیست
 یکی جان دانش و دیگر روان
 همان دانشی جان بدینجا بماند
 زبان را بمدح وی آرایدی
 خدنگی روان از کمان توام
 جهان با چنین کس بدل پاک نیست
 جهانها تو این تخم بس کاشتی
 که آن کرده رادر جهان جفت نیست
 سپاس برون از قیاس آورش
 برانگیز سوری بمستی و شور
 ره بیخرد مردمان اسپری
 سده کن شب آنجا و نوروز روز
 که فردوس را کرد ایدون خدای
 تو با سیب و سوریش کن بسدین
 بدو دیده پیوسته بگماشتی

شاهزاده فیروز میرزا نصره الدوله والی فارس چند غزل از شعرای شیراز
 خدمت ادیب فرستاد که غث و ثمین آنرا باز نماید

ادیب این ابیات گفته بدو نوشت

آن شنیدستی که سلطان زاده
 از لب و خط شکری و عنبری
 یک سحر بیدار شد ز آن پیشتر
 دست و دل چون کان ویم بگشاده
 وز دو چشم خویشتن ساغر خوری
 که گشاد این مرغ زرین بال پر

وقت خوش میدید آنخسرو نسب
همچو مرغان در نشاط و در گشاد
شادی آنشادی است کرجان رویدت
ورنه آن شادی که ارسیم وز راست
از کلاب غیب بو گیرد دماغ
تن چو زندانست و دل بگرفتگی
خانه شه کر چه باشد بس فراخ
لیک آن روزش فراخای درون
شادی دل رهن صفه و بار نیست
گفت تابک اسب تازی زین کنند
شاه جامه روز صید آرای خواست
پهلوی کوران بساید بیدرنک
چونکه شد آهاده پس از جای جست
یکسواره بیغلام و چاکری
هست در وحدت فراهم تر خیال
وحشت آنادی است جاهل را درون
نیست جاهل را بجز رامش بسیمج
الغرض تنها روانشد سوی دشت
تا بدان وقتی که گرم استاد روز
آفتات از نیمه گنبد گذشت
دور شد خورشید از نصف النهار
گوئیا کانون آتش شد هوا
آن تن نازک ز تف و کرد راه
که چپ و که راست میشد مضطرب

در درون خویش بی ساز و طرب
در بهاران بی سماع و باده شاد
تا درون از هر مالای شوبدت
آتشی دان کاخرش خاکستر است
که شود خوشبوی چون شبنوی باغ
چون شکنجه فانه ای بکلربکی^۱
واندر آن باشد بسی ایوان و کاخ
سوی دشت و راغ آمد رهنمون
خوش بیابان کش درو دیوار نیست
ساختش چون قرص خورزین کنند^۲
هم کان و تیر پهلوی سای خواست
روزی دشت و روز که پهلوی رنک^۳
سرو بالا شاه بر بالا نشست
آنچنان کز کوه روید عرعر
ایدل از تنها بدن چندین منال
جانش آید چونکه شد تنها برون
رامش افزاتر ز دانش نیست هیچ
راند و چندی بهر غرم و کورگشت^۴
باد می آمد ولی با تف و سوز
شد غمی شهزاده از گرمای دشت
اندکی از منطقه کش بد مدار
گشت تفسان چون حرور آنجاصبا^۵
جست زینسو و از آنسوسایه گاه
همچو فرزین وار بر نطع لعب^۶

۱ - فانه چوب ننکی که نجاران در شکاف چوبها گذاردند
۲ - ساخت تسمه رکاب و یراق و بند و بارزین
۳ - رک بز و شکار کوهی
۴ - غرم بضم اول مبش کوهی
۵ - حرور باد گرم
۶ - فرزین وزیر از مهره های شطرنج

هم گلتش پر کرد و شدهم سنبالش
 کشت بیتابش بدن در تاب خور
 سیب سرخش چون بهی میخواست شد
 پس مکتور کرد هر سوئی نظر
 همچنان کاندلر شب تازی ز دور
 او سواد چند خرما بن بدید
 چونکه خرما بن بیالا بدبلند
 پس رکاب آنسو گران کرد و بتاخت
 چونکه کی زاده عنان آنسو کشید
 میر ز آنسو چونکه باره تاز گشت
 ناشده بس دیر از آنجائیکه راند
 در کشاده باغش آمد پیش ره
 دید آنجا کلتشی پر اختران
 گل جمال یوسفی بنموده بود
 با زبان حال گفتش گلستان
 کا آنچه من از ابر نیسان دیده ام
 هر گلم ای شه شکر آمیز شد
 ای بسا شبگیر کز باغ ارم
 لبیک آن بوئی کز این کیسوشنید
 روز خوش بشکفتنم امروز بُد
 شاد باد آن دم که صحرا آمدی
 ای عجب روزی که شادی شد و تو
 از تو دارم در صباح و در مسا
 چون جهان بشکست خواهدهمدا
 بر جهان تو سرور و سالار باش

خشک شد در جام یاقوتین ملش
 میغ باریدن گرفتش بر قمر
 گرد چون بنشست بروی راست شد
 که هوا میکشت هر دم گرم تر
 دید چشم پور عمران نار طور
 ز آن سیاهی روشنی آمد بدید
 دیدش آن شهزاده از فرسنگ چند
 نه شناسا دید کس نه ناشناخت
 باره را گفتی که از تن پر دهید
 باره گفتی با درخش انباز گشت^۱
 اندر آن آباد جا شه را رساند
 شد بفرخ فال اندر باغ شه
 تازه و خندان چو روی دلبران
 مرغ زیرا چون زلیخا کشته بود
 روز فرخ بادت ای شاه جوان
 بیش از آن ز آنروی خندان دیده ام
 تالبت در باغ شکر ریز شد
 آمد آن باد عبیر آمیز دم
 هر گلم ز آن نفخه مینو ندید
 که جمال من نظرگاه تو شد
 وز در ما در تماشا آمدی
 تو بما خرسند گشتی ما بتو
 آن سپاسی کز بهاران و صبا
 باد دی اندر نوردد مهـد ما
 وز درخت بخت بر خوردار باش

باغبان چون دید روی و موی شاه
آمدش هر باغبان رنج کش
آمد و بردش بپیش اندر نماز
چون بشست از کرده او موی و روی
زیر سایه بید بن شادان نشست
بر کنار جوی می فصل تموز
گر نبودش فرش دیبا زیر پای
هر یکی ز آن بوستان بانان دوید
چید چندی ز آن گلان و دسته کرد
پیشکش آورد خسرو زاده را
شاهزاده ترك خود بینی گرفت
هر یکی را کرد از انعام خوش
منگرای شه در پسند و ناپسند
دوش سیرم اندر این طومار بود
با زبانهای چو تیغ آخته
ز بن سواران هر یکی چالاک بود
بود شعر شیخ پیدشی را نشان
گر غزل گردد نسیجی فی المثل
در حیاکت هر که شد باوی قرین^۷
هر کانهکش که ازین آماج تیر
آنکه از طرز غزل بیرون نشد
اوصالات و خصل را شاید تراست
شورو و جد آمد غزل را تار و یود

پیش چشمش شد بنفشه و گل تباه
دشت تا آرنج بنهاده بکش^۱
کرد جایش بر کنار جوی ساز
پاك با دستار کرد او روی و موی
خود چه بودی گرییدی باده اش بدست
خوش بود چون وقت دی بر عود سوز
از نشستش فرش مینو گشت جای
جانب کرد گلان و گل بچید^۲
دسته ها باز مردین نج بسته کرد
آن زهر غم فارغ و آزاده را
جمله را شمامه بی نی گرفت^۳
گر علف باشند این انعام خوش^۳
سیم نه بر دست هر گلدسته بند
هین مگو طومار بل مضمار بود^۴
پارسی گویان بمیدان تماخته
اختر تا زنده بر افلاک بود
کش روان آسوده بادا در جنان
در کف او بود ماکوی غزل^۵
پیر ز در و گوهرش کن آستین
کثر بیفتد دیده اش را کاج گیر^۶
که طرازش زردو که گلدگون نشد
پیش نقاد سخن بایاتر است^۹
هر که شورش بیش او خوشتر سرود

۱ - کش بغل ۲ - کرد قطعه زمینی که کنار آنرا بلند کرده و میان آن سبزی و دیگر چیزها کارند
۳ - انعام بفتح همزه شمر و گاو و کوسفند ۴ - مضمار میدان اسب تازی ۵ - آخته بیرون کشیده
۶ - نسیج بافته شده - ماکو دست افزاریست جولا هکار آنرا که بدان پارچه بافند ۷ - حیاکت بافتن جامه
۸ - کاج احوال ۹ - خصل القوم خصالا فاقهم و فضلهم - و نیز خصل بمعنی گرو بستن در قمار بازی و تیر اندازی
نحت - بایا شایسته و سزاوار

آن نئی بیشی برد آن نی نواز
خودچه گوید آنکه او شوریده نیست
آتشی در دیکدان می بایدش
مژده خون پالا نکردد تا که دل
ز آن درنگ افتاد شاها در جواب
بود روز مرگ سعد السلطنه^۲
روزنه چاک لبم پر دود بود
چون دلم اندر شکنج و گاز شد^۴

کز درون دل چو نی بگشاد راز
دیده اش رنج سمرها دیده نیست^۱
تا ز روزن دود بیرون آیدش
خون نکردد از پی پیمان گسل
که ورود این کتاب مستطاب
کاشم پر دود کرد این روزنه
وز سخن گفتن رهش مسدود بود^۳
دود با مسدود هم ناساز شد

در تقریض رباعیات بابا طاهر عریان کوید

یکی شیدا که با پروانه عشق
ز کنده اینجهان بیرون جهاندش^۱
بفن^۲ عاشقی چالاک و ماهر
بنطق او زبانت عشق گویا
فروغی دید از آن برق جهنده
از آتش همچنین محزون نفس بود
که مرغ اندر چمن دیدار بیند
بر آرد ناله های درد انگیز
نیارآمد در این تاریک پرده
ز چشم مست ساقی هر که شد مست
قیاسی کن که مرغ آتش افروز
نو ناله عاشقان بشمر همیدون
چنین دود شکرف از هیچ روزن

بزد بر تو سنش تازانسه عشق
وزین آبخور و آخور رهاندش
خجسته نام او بابای طاهر
بکک او شهاب عشق پویا
نبودش دل از آن پس آرمنده
که مرغش زین بدن اندر قفس بود
ز هجران در قفس تیمار بیمد
میان پنجره آن مرغ شبخیز
می روشن ز چشم بار خورده
شود دستش ز کار و کار از دست
در آن آتش چگونه زارد از سوز
چو شعله جسته از در بسته کانون
برون نامد مشوزین گفته درظن

۱ - اشاره به حاجی میرزا محمد تقی شورید فصیح الملك است که ضریح و نایبنا بود و گوینده یکی از آن غزلها - سهر
محرکه بیداری در شب ۲ - حسنخان سعدالسلطنه نجل مرحوم بهاء الملك همدانی جوانی مہذب و مؤدب و اغلب
مصاحب ادیب در جوانی ناکام در اروپا در گذشت ۳ - دال و ذال باهم قافیه نکنند مگر آنکه شاعر عذر
خواهد دود ذال معجمه و مسدود دال مهمله باشد ۴ - شکنج آزار و شکنجه که دزدانرا کنند - گاز مقراض که
طلا و نقره و مس را ببرند ۵ - کنده خندق است

فلندر سیرتی روشن درونی
 ز پستان جهان نا خورده شیری
 برهنه زیستی همچون دو پیکر
 نذیری بود مشتی بی ادب را
 بود تن جامه با ساز جان را
 چو اندر کندن اینجامه کوشید
 قرآن آنکه جمال خویش نمود
 ندید آیات قرآن هر که عربان
 بدم صور صرافیلی نوازد
 ز خور چون کر نشد آئینه او
 شکافید او قمر زبن شعر داکش
 بجوشید آچنانکه دیک بر بار
 دو بیتیهای او بی زخمه رود
 از آن آتش که طبع او فروزید
 اگر عاشق کنند از صبر خرمن
 خمار هر خمار آلوده شکست
 همان آتش در این گفتار بیند
 مگر او خواست ار دادار اکبر
 جهان بکسردی است و فصل بهمن
 در این سرد آشیان محروریم ده
 ازیرا رعد واری بر خروشید
 که دارد مابد خامش پشت پرده

نخورده از مشیمه خاک خونی
 برون رفته ز جامه همچو سیری
 که عربان به بود شمشیر حیدر
 تلف کرده بغفلت روز و شب را
 فکندن خواست این بار گرا را
 بدیکر جامه اش زیرا نپوشید
 که این مشکین پرندار چهره بکشد
 کنند مساحی الفاظ قرآن
 چو ترساننده عربان تن گرازد
 قمر رست از میان سینه او
 روان چون آب و سوزان همچو آتش
 بجوشید و سر آمد بیکبار
 صماخ اندر چنان کآواز داوود
 دل عشاق همچون طور سوزید
 بسوزد خرمنش این آتش افکن
 در آمد ساقی نو باده در دست
 هر آنکس کو فراق یار بیند
 که ای لطف مرا حاجت بر آور
 نبایش سخره سیل زمین کن
 دو معمور منی معموریم ده
 چو دریا موج انگیزد و جوشید
 ز چشم هست ساقی باده خورده

این ابیات متفرقه باقص از مسودات آن مرحوم بدست آمد

نفکند گر غم هجران تو در گل دارم
 دم سردیست که از سینه برون میآرم
 هوس دلبرو را مشگرو ساقی دارم

زاد راه غم عشق تو فراوان دارم
 شام دو دیست که آتشکده ام خیزد و صبح
 مکن انخواجه ملاهت که پس از عهد شبان

وام ایام جوانیست که نگزارده ماند خواهم از عمر امانی دهم بکزارم

وله

آنکه شد مست بیکچرخه ز میخانه راز بر سر دار برآمد چو بر آورد آواز
پرده آرای سرا پرده اصحاب نظر بی لب و دست سرایان بود و چنگ نواز
ما نه آنیم که بیروی تو گیریم قرار یا بدانیم در این راه نشیمی ز فراز

وله

چو گل سر گلبن فراز آورد شباهنگ پیشش نماز آورد
ز شمشیر محمود برنده تر نکاهی که چشم ایاز آورد

وله

از خلش غمزه ات میطپدم دل ببر جان اگر می رود بر سر این ره چه غم
گر شوم تن هلاک ور روم سربباد من نتوانم که چشم از تو فراهم نهم

وله

آتشی کر جگر جام دلم را بفروخت دود ازین ملک دوسه روزه بر آورد و بسوخت

رباعی

معمار پسر که دست دارد در گل کل در کف او چو خاک چین گشت و چکل
یک خانه کل نکرده معمور هنوز ویران کند از غمزه دو صد خانه دل

وله

ایروند است هر دو یک معنی آن بتازی درون و این بدری
چون بریدند ابرت اینخواجه نسکیزی اگر چه خیره خری

وله

شریف مکه را انهی کن ای باد صبا از من نه از تخمه هاشم توبل از آل مروانی
خصال ناپسند تو گواهی میدهد الحق که تو از آل بوسفیانی و چاوش سفیانی

تمت

يَمْدَحُ بِهَا سَيِّدَ الْأَوْصِيَاءِ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ

أَمْ أُورُ لَاهُوتٍ تَوَى نَاسُوتًا
أَمْ حَمْرَةٌ بَرَزَتْ لَنَا يَافُوتًا
فِي الْبَحْرِ الْأَكْوَانِ يَسْجُ حُوتًا
مُتَّظَاهِرٌ يُبْعَوِيهِ مَنَعُوتًا
سُبْحَانَهُ الْعِظَمُوتُ وَالْجَبَرُوتَا
قَعَدَتْ بِتَشْكِيلِ الرَّدَى مَبْعُوتًا
حَظَرُوا وَصَدَّوْا سِرْبَهَا الْقَوُوتَا
لَوْ صَاحَ فِي تَقْلِيهِمَا أَنَّ مُوتًا
كَفَّ السَّوَابِ رَاهِنًا مَبْنُوتًا
صَوْمًا وَذِكْرِي لِلْوَصِيِّ قُنُوتًا
وَتَرَكْتُ كَلَّ مَجَاهِلٍ وَ مَرُوتًا
صَرَبْتُ جَرَى بَصْرِي بِهِ مَلْدُوتًا
فِي وَطْأَتِي مَنْ أَنْ تَزِلَ بُتُوتًا
طَمَّ الْجَنَاحُ وَلَاؤُهُ رَحْمُوتًا
تَرَكَهُ هَبَّةً رَوْحِهِ مَحْمُوتًا
الْأَرْوَاحُ اغْتَرَفَتْ يَدَا طَالُوتَا
قَلَقًا وَ قَلَقَلْ جَاسَهَا رَهْبُوتَا
أَرْدَى بِمَرَّةٍ حَذُوهَ جَالُوتَا
لَوْ لَمْ تُنْهَلْهُ قُوَّةُ لَكَ قُونَا
يَوْمَ الْوَعَى وَ يُجَانِبُ الْعَلَاكُونَا
مِنْ حُكْمِهِ أَرْوَاحُهُمْ بَرَهُوتَا
قَعَدَا بِسِرِّ عُلُومِهِ مَزْكَونَا
نَفْسُ الْمَسِيحِ فَآخِيَّتِ الْمَرْفُوتَا
حَازَ الْخِطَابَ بِوَحْيِهِ مَكْفُوتَا
فَلَقَبَ وَمَا خَرَقَتْ طُلَى وَصَمُوتَا
كَالصَّقْرِ مَدَّ جَنَاحَهُ لِيَتَخُوتَا

بَشَرٌ بَدَا مُتَدَرِّعًا لَاهُوتًا
يَافُوتُهُ سَحَرَتْ بِنَا قَبْجَمَرَتْ
حُوتٌ تَبْلَعُ يُونُسًا أَمْ يُؤُسُ
مَخْفِي جَوْهَرَةَ الْحَقِيقَةِ لِلنَّهْيِ
مُعْطِي أَمِ الْمُنْعَطِيِّ فَلَسْتُ بِمُدْرِكِ
مَا بَالُ مُثَلِّيَّةِ تَمُودُ عَدَتْ بِهَا
صَمُوتَا وَ لَمْ يَرَعُوا نَذِيرَةَ صَالِحِ
عَدِمَ الْحَيَوةَ الْعَمُشْرَانِ كِلَاهُمَا
طُولُ الْقَلَاجِ لِيَمْعَصَمَ لَمْ يُلْفِهِ
وَ أَعْدُ سَعْيِي وَقْفَةً وَ تَصْبِرِي
وَ رُعِيثُ ظِلِّ حَمَابِلٍ بِرِ يَاضِهِ
بُورَكْتُ مِنْ مَرْعَى كَانَتْ آيَتُهُ
سَنَدٌ وَلَا وَكَّ لَا يَزَالُ مُبْتَنِي
صَغَرْتُ كِبَارُ ذِي الْجُنَاحِ بِحَيْهِ
هَبَّةً تَرُوحَ بِالْعَآئِمِ دَوْحُهُ
مِنْ نَذِيرَتِهِ وَلَا إِلَهَ الْعَالَمُونَ فِي
قَعْلًا بِهَيْئَتِهِ الْتَفُوسَ مِنْ الْهَدَى
وَ آوَالِ أَيْدَا فِي يَدَيِ دَاوُدَ إِذْ
مَا جَالَ بِالْإِقْدَافِ مِنْهُ سَوَاعِدُ
لَوْلَا يُرَاعَى قُوَّةُ جَسَدِيَّةِ
طَارَ الْخُفَافُ عَنِ الْفَهَاقِ وَ سَارَعَتْ
مِنْ حُكْمِهِ لَقَمَانٌ لَقِنَ حِكْمَةً
وَ تَسَقَّتْ رِيًا تَارَحَ نُسْرُهُ
وَ الرُّوحُ يَنْزِلُ بِالْكِتَابِ وَ إِيَّاهُ
نَصَرَ الْكِتَابَ بِصُرْبَةٍ مِنْ سَيْفِهِ
بِالْحَنْدَقَيْنِ إِذَا آتَى مُنْسَرَّ بِلَا

قامَ الْآمِرُ لَهَا فَأَوْجَسَ نَيْلُ
فَاتَتْهُ وَقْعَةُ صَعْقَةٍ بَدْرَةٍ
رُدَّتْ ذُكَاةً لِدُكْرِهِ إِذْ فَاتَهُ
وَكَدَا كَتَّ رُدَّتْ تَارَةً أُخْرَى لَهُ
بَابُ الْهُدَى قَلْبَاتَيْنِ مِنْ بَابِهَا
يَا لِلْمُرُوقِ وَدَعْوَةٍ مَنَحُولَةٍ
عَدَرَتْ بِهَيْدِ سَكِينَةٍ مِنْ رَبِّهَا
وَلَقَلَّتْهُ بَلْعَتْ بِحَيْثُ تَرَى بِهَا
يَا يَوْمَ صَفْقَةٍ قَلَّتْهُ مِنْكَ اشْيَى
مَوْمُؤُهُمْ فِي صُورَةٍ لَمَّا بَدَا
سَمَتْ سَوِيًّا فَاسْتَقِمَّ إِرْشَادُهُ
تَعَسَّتْ عَيْدُ كَابَرَتْ بِبَلِيكِيهَا
وَلَقَدْ سَقَيْنَا حَمْرَةً لَمْ يَجْوَها
صَرَبَتْ عَلَى سَمْعِي وَبَاطِقَ مِقُولِي
لَا نَا مِنْ الْإِيَامِ صَائَتْ سَهْمِيهَا
عَلَقَتْ حَبَالُهَا الثُّفُوسَ فَلَا تَصِلُ
هَتَفَتْ حَامَةً أَكْبَتِي بِدَوِيَّةٍ
وَرَفَاهُ تَنَفُّثٌ فِي لَطِيفِ نَشِيدِهَا

لَوْلَا تَجَلُّدُهُ لَكَادَ يَمُوتَا
أُحْدَيْتُهُ فَهَوَى لَهَا مَقْشُوتَا
يَوْمُ يُرَاقِبُ عِنْدَهُ التَّسْبُوتَا
رَجَمَ الْمُسَيْطِرَ عَائِيًا مَكْبُوتَا
مَنْ كَانَ يَرْغَبُ أَنْ يَزُورَ يَبُوتَا
نَصَبَتْ فَرَيْشُ قَصِيلِهَا الْمُنْحُوتَا
يَوْمَ الْقَدِيرِ فَحَمِلَتْ تَابُوتَا
إِرَّتْ التَّيْبَى إِيْنَتِهِ مَسْحُوتَا
وَجْهَ الزَّامِنِ مُوَلِّمًا مَنُكُوتَا
فِي صُورَةٍ أُخْرَى بَدَا مَقْشُوتَا
لَا تُعْدُ عَيْنُكَ فِي الصَّلَالِ سُمُوتَا
لَعَنَ الْإِلَهَ الْحَبْتِ وَالطَّاعُوتَا
دَنَ وَلَا زُرْنَا لَهَا حَائُوتَا
صَمَمًا لَغِيرِ حَدِيثِكُمْ وَسَكُوتَا
لِلدَّهْرِ مِرْنَانُ يُصِيبُ خُفُوتَا
رَكِضَ الْبَعْرِ إِلَى السَّرَى لُفُوتَا
يَدْعُ الْقَرَزْدَقَ سَجْعُهَا مَهْجُوتَا
سِحْرًا يُرَفِّصُ حُسْنُهَا هَارُوتَا

مدحها

فِي الدَّعَاءِ الْمَدْوُولَةِ الْعُثْمَانِيَّةِ فِي الْحَرْبِ الْكُبْرَى

فَلْيَنْصُرِ الرَّبُّ نَصْرًا إلَ عُثْمَانَا
وَلْيَحْيِنِ الْهَنَاءَ مَنْ فَتَحَ وَمَنْ طَفَرَ
وَحَلَّصَ الرَّسَّ مِنْ رُوسٍ وَسَطَوِيَّةٍ
وَطَهَّرَ التَّلِيلَ مِنْ رَجَسِ الدَّوَابِلِ إِذْ
وَأَرْسَلَ الرَّبُّ فِي آطَامٍ مَغْرَمِهِمْ
حَتَّى يَسْوِيَهَا أَرْضًا وَيَذْرِهَا
فَوْمُوا نَبِيَّ عَصْبَةِ الْإِسْلَامِ قَاطِنَةً
لَا يُقْعِدَنَّكُمْ حُبَّ الْحَيَوةِ عَلَى
تَسْرِ بَلَاؤِ تَوْبٍ عِزٍّ وَانْهَضُوا غَيْرَا

وَلْيُظْفِرْهُمْ رَجُلًا وَرُكْبَانَا
يُجْلِيَانِ عَنِ الْإِكْبَادِ آخِرَانَا
وَمَا يُصَاقِبُ ابْتَغَاذَا وَآرَانَا
قَدْ نَجَّسُوهَا مِنَ الْإِتْيَابِ آزْمَانَا
مِنْ تَحْتِ سَيْلَا وَمِنْ عَلِيَاءِ نِيرَانَا
رَمَادَةَ سُقْفَا مِنْهَا وَحَيْطَانَا
عُرْبًا وَهِنْدًا وَآثَرَاكَ وَآفْغَانَا
أَنْ نُنْجِسُوكُمْ لِلذَّلِّ آجْفَانَا
أَبْدُوا مِنْ الْحَرْبِ أَضْرَاسًا وَآسْنَانَا

لَيْسَتْ مَا كُنْتُمْ سَدَّ الْكُفُولِ بِهَا
بَأُولِ الْتَرَاثِ آتَمْتُكُمْ وَلَيْسَ
عَوْدَتُمْ أَنْ تُصَامُوا أَوْ يُسَوِّمَكُمْ
لَا جَعَلْتُ التَّوَارِثَ دَاكُمُ فَلَاكُمْ
أَلَيْسَ وَصِي رَسُولِ اللَّهِ أُمَّهُ
يَدْعُوَكُمْ اللَّهُ وَالْبَرُّ الشَّيْءُ إِلَى
فَلَاكُمْ دَعْوَةٌ مَا حَلَلْتُ أَحَدًا
فَوْمُوا أَطْلُبُوا أَرْدِينَ اللَّهَ عِنْدَهُمْ
فَوْمُوا أَسْبَحُوا وَاصْبِرْ بِحَقِّ الْوَالِدِ
فَطَامَا فَمَا كُنْتُمْ وَتَ مَعْرَةَ
فَوْمُوا أَخِيكُمْ وَأَوْدَحَ الْمُحَالِ مِنْ حَدَمٍ
سَوْفُوا وَسَابِقَ دِي مَكْرٍ وَدَى عَسَمٍ
حَامُوا عَلَى مَجْدِكُمْ حَدًّا وَلَا تَكْلُوا
لَعْنُ حَرَجًا فَجَدُوا فِي جِهَادِهِمْ
وَهَوُْوا فِي سَلِ اللَّهِ أَمْسَكُمْ
وَأَنْتُمْ مَقْسَرٌ لَكُمْ أُمُكُمْ
لَا تَنْدُ مُخْتَرٌ كَسَالِي فِي سَاكُمُ
شَمُّوا لِرَبِّ جِحَارِي فِي أَعْلَمَا
وَكَمْ أَخِيكُمْ لَهُمْ مِنْكُمْ حَرَمَكُمْ
أَنْتُمْ فِي الصَّدَقِ وَالْإِيمَانِ مِنْ قَدَمٍ

وَلَيْسَ أَرْحَلُكُمْ فَيَنْزِلَ أَفْرَا
فَلَيْسَ وَارْجُوا رَوْحًا وَرَحْمًا
لِلْحَسَفِ وَالذَّلِّ هَتَنُ نُسُوتًا
مَرْيُومُ فَرَبَحْتُمْ مِنْهُ حُسْرًا
أَنْ لَا رَأَوْا مَدَى الْإِيَامِ إِحْوَا
أَنْ أَصْحَابُ الْحَيَاةِ الْإِسْلَامِ أَعْوَا
عَمْتُ فَصَحَّتْكُمْ شَدِيدًا وَ سَنَا
فَلَيْتَهُمْ أَتَعْوُوا لِلَّذِينَ دِيهَا
إِلَى مُتَحَسِّنُكُمْ مَسِي وَ وَحْدًا
وَصِرْتُمْ لِيْلَاءِ الدَّلِّ أَسْطَا
وَفَطَعُوا مِنْ قَوَى النُّجَلِ أَفْرَا
لَمْ الْوَاكُمُ فِي الْإِسْلَامِ عُنْدُوا
وَأَمَّجُوا خَدَّكُمْ وَصَمَّ أَلَدِي كَا
فِي رُكَّ عَزَّوْهُمْ لِلَّهِ عَضَا
وَلَا زُرُوا كَعُوسِ السَّمِ أَرَا
يَهْدُ مِنْ أَسَهِ رَضَوِي وَ بَهَلَا
إَتَى لِيرُوكُمْ نَا فَوْمُ عُرْمَا
فَامَسُوا أَسْرَافَهُ لِلْعُرْوِ سُرْعَا
وَكَمْ آخُوا لَكُمْ أُنْسًا وَ دُمَا
مُدُّوا صَدَقَ فَمَالِ الْقَوْمِ أَمَا

في رِثَاءِ الشَّيْخِ فَضْلِ اللَّهِ التَّوْرِي حِينَ صَلَبَ

لَا رَأَى مِنْ فَضْلِ الْإِلَهِ وَخُودِهِ
رَوَى عَطَاكُمْ وَالْمِنْ مِنْ سَه
لَكُمْ عَطَامُ كَدَنْ أَنْ يَأْخُذَنَّ مِنْ
هَمَّ عَطَاكُمْ أَنْ تُشَابِعَ رُوحَهَا
وَصَعَدَتْ مَعَهُ طَلَا مَ مَا

حَوْذُ مَنَعَتْ عَلَى رَاكَتْ هُمُولًا
يَعْبَادُ لِحَدَاكُ مَكْرِهِ وَ أَصْلًا
حَوْ إِلَى عَرَسِ الْإِلَهِ سَدَلًا
وَمَ الرِّمَاعِ إِلَى الْجَنَانِ رَحَلًا
وَحَدَبَ لِسْتَهُ رَهْمًا سَدَلًا

فَالرُّوحُ رَاقٍ وَالْعِظَامُ تَنْزَلَتْ
آمَنْتُ إِذْ حَادُوا بِرَبِّ مُحَمَّدٍ
فَعَلَ الدِّينَ بِرَبِّ مُوسَى آمَنُوا
رَفَعُوا الْحَيَاةَ وَآثَرُوا عَنْهَا الرَّدَى
وَالْفَعْلُ يَتَّبِعِي فِي الزَّمَانِ حَدِيثُهُ
وَرَأَيْتُ فَضْلَ اللَّهِ دِينَ مُحَمَّدٍ
حَقَّقْتُكَ لَا حَقَّقَا عَلَيْكَ وَارْتَمَا
مَسَكْتُ بِالْإِدْنِ الْقَوِيمِ وَلَمْ تَيْلُ
وَاطَّلَ يَوْمُ الْإِبْيَاحِ قَلَمُ تَكْسِينِ
كَالْعُسْرِفِيَّةِ جَرَدَتْ عَنْ غَبْدِهَا
فَلَوْ أَنَّهُمْ قَلَعُوا بِهَا رَضْوَى لَمَّا
مَا كَانَ فِي حُكْمِ الْقَضَاءِ مُدْلَهَا
بَثَّ الْخِطَابِ وَالْخُتُوفِ هَزَاهُ
هَلْ يَنْتَعُ الْبَرُّ الْبَنَى يَسَائِدُهُ
ذُو مِرْقَةٍ لَمْ يَضْطَرْبْ أَحْسَاؤُهُ
أَيَقُنْتُ أَنَّ تَكَلُّمَهُمْ بِكَ نَازِلُ
وَكَذَاكَ مَنْ كَانَ الْأَلَهُ مَعَاذَهُ
صَلَّى الْأَلَهُ عَلَيْكَ مِنْ مُتَّصِلٍ

كَالْإِبَةِ الْيُوحَى بِهَا تَنْزِيلُ
وَصَبَرْتُ فِي ذَاتِ الْأَلِ جَمِيلًا
وَرَأَوْ تَمَتُّعَ ذِي الْحَيَاةِ قَلِيلًا
وَعَلَّوْا جُدُوعًا بَسَقًا وَنَجِيلًا
إِنْ أَذْهَبَ الدَّهْرُ الْقُسُومَ فَعُولًا
وَسِوَاهُ زُنْدَقَةَ الْقَوَاةِ قُصُولًا
حَقَّقْتُكَ كَيْمَا يَحْتَفُوا التَّهْلِيلَ
بِكَ زَيْتَةً كَالْمَارِقِينَ مُمِيدًا
فِي الدِّينِ مَتَّعًا وَلَا مَدْحُولًا
تَهْتَرُ فِي أَيْدِي الْكُفَاةِ صَقِيلًا
وَجَدُوا عَلَيْهَا ثَبُوتَهُ وَقُلُولًا
مِنْكَ الْقَوَادِ وَلَا اللِّسَانُ كَلِيلًا
حَوَّلِكَ مَالَةً إِلَيْكَ مُثُولًا
فِي مَعَسَرٍ تَطْفُوا السَّقَاةَ قِسْلًا
وَالْمَوْتُ يَنْسِجُ مَبْرَمًا وَسَحِيلًا
فَسَرَبَتْ صَابَ مُصَابِهِمْ مَعْسُولًا
وَالْحَقُّ مُعْتَصِلٌ لَهُ وَكَبِيلًا
مُتَّحِجٌ صَعَبَ الْقِيَادِ ذَوُولًا

فِي التَّغْزَلِ وَالشُّكَايَةِ عَنِ الزَّمَانِ وَحَوَادِثِهِ

قَدْ صَحَّحْتُ مِنْ عَجَبٍ رَأَيْتُ فَصِيحُوا
أَوَّلَيْسَ يُعْجِبُ رِيحُكُمْ وَجَرَّةً نَاطِقًا
يُدَى عَلَى التَّسَارِقِ سِرٌّ صَمِيرُهُمْ
قَدْ فُلْتُ حِينَ سَمِعْتُ مِنْهُ كَلَامَهُ
بَلْ قَدْ عَدَدْتُهُ بِمَا جَنَّتُهُ بِكَلْفِهَا
بَلْ أَرْضَعْتُهُ وَأَوَّلَيْتُ بِإِلْبَانِهِ
رُوحٌ تَمَلَّ نَافِخًا فِيهِ حَيِّفَهَا
أَفْصِرُ فَقَدْ سَقَلَ الْقَوَادِ عَنِ الْهَوَى
إِنْ تَكَلَّمْتُهُ كَتَمْتَ نَارًا فِي الْحَسَا
فَكَانَ قَلْبُكَ مَدَّ تَجَزَّ مِنْ جَوَى

رَسَاءُ يَكَلِّمُ وَالْكَتَامُ نَصِيحُ
وَسَيْبُ سَعْرِ صَاغَهُ وَمَدْبِغُ
فِي لَحْزِهِ التَّعْرِيفُ وَالتَّصْرِيحُ
أَعْدَاهُ ذَا الرِّسَالَةِ الْإِعْنِ السَّجُ
حَوَارِءُ فِي رَوْضِ الْجِنَانِ تَرُوحُ
عَذْرَاءُ أَحْلَسَهَا بِرُوحِ رُوحُ
فَأَتَتْ بِمَا وَضَعْتُهُ وَهُوَ مَسِيحُ
دَاعٍ عِبَاءَ صُمْنَتُهُ جُوحُ
أَوْ بُدْبِدْتُهُ فَيَا هَلَاكَ تَبُوحُ
فِي كُلِّ جُزْءٍ قَدْ سَرَى تَبْرِيحُ

تُلْفَى إِذَا مَا اللَّيْلُ يُلْقِي سِدْلَهُ
مَا كُنْ يَنْدُبُنَ الْهَدِيلَ وَارْتَا
مِنْ أَجَلِ هَذَا فِي الْفَوَادِ مَنَاحَهُ
لَا تَطْلَعُنَ إِرْوَادَ دَهْرٍ إِتَهُ
فَلْتَحْسِنِ الْأَجْفَانَ أَنْ يَذْرَى عَلَى
يَا قَلْبُ لِمَ أَغْهَذَكَ فِيمَا قَدْ مَضَى
إِصْبِرْ عَلَى صَرَفِ الزَّمَانِ وَفَرِّعِهِ (۱)
أَلَيْسَتْ مِنْ آلَمِهِ فَضْأَصَانَةٌ
وَلَقَدْ عِيرَتْ وَلَا اغْتِيَابُ مُوَيْسَ
لَا نَارَ مِنْ أَرْضٍ تُلُوحُ إِذَا آتَى
وَلَيْتَ جَفَوْتُ فَقَدَرْتُ رَيْتَ بَاتَى
أَنْتَ الْمُجِيلُ قِدَاحَ آيَسَارِ عَلَى
فَلِكُلِّ وَغْدٍ مِنْكَ سَهْمٌ فَالِجِ
لِمَ ذَاكَ مِنْ نَعَمٍ سَمِعُ بَادِرُ
لِمَ عَيْشُ هَذَا أَنْكَدُ مِنْ شَقْوَةٍ
لِمَ ذَاكَ فِي صَدْرِ الْمُحَاضِرِ تَسْكِي
لَوْ كُنْتَ تَفْعَلُ فَعَلَ أَرْبَابِ الْتَهَى
وَتُجِدُ فِي سَيْرٍ سَرِيعٍ دَائِبًا
مَا زَالَ تَهْجِيرُ وَتَبْكِيرُ وَإِذْلَاجُ
يَا دَهْرُ عَيْنُكَ أَصْبَحَتْ مَيْبَالَةً
لَكِنْ تَمْلُهُمْ فَتَرْجِعُ عَذَّةً
وَرَأَيْتَ كُلَّ السَّرِّقِ نَظْرَةً حَازِقِ
طَارَتْ جِرَادُ الْقُرْبِ بَيْنَ رِيَاضِهَا
فَوَكَاتَهُ الْبَارِزِ حِينَ مَقَرَّبِ
قَدْ هَاجَ طُوفَانُ الْحَوَادِثِ مُغْرِفًا
قَدْ قَارَ تَوْرُ الْتَا فَاسْتَقِطُوا
قَدْ بَادَ أَوْ سَبَّيْدُ مُلْكٍ تَمَسَّحِلُ

مِنْهَا الْحَمَامُ فِي حَسَاكَ تَنُوحُ
سَجُوْ عَظِيمُ نَابِئِنَّ صَرِيعُ
فِي كُلِّ لَيْلٍ وَ الْفَوَادِ جَرِيعُ
أَلَا عَلَى الْقَوْمِ الْيَتَامِ جَمُوحُ
الْحَدِيدِ مِنْكَ ذُمُوعُهُنَّ سُوحُ
مِنْ رَيْهِ جُلُوعًا وَ أَنْتَ صَحِيجُ
فَالْدَهْرُ نَبْكَاءُ وَ أَنْتَ قَرِيعُ
فَكَاتَمَا زَانَ الْمَسِيحِ مُسُوحُ
مِنْكَ الْمَسَاءُ وَلَا الصَّبَاحُ صَبُوحُ
لَيْلٍ وَ لَا بَرْقُ السُّمَاءِ يَلِيجُ
مَا كَانَ لِي يَوْمًا إِلَيْكَ جُنُوحُ
عَلِمَ فَيْهَهَا خَاسِرُ وَ رَيْسُ
وَ لِكُلِّ مَنْ سَرَفًا حَوَاهُ سَفِيجُ (۲)
لِمَ مِنْكَ هَذَا يَتَّعَرِيهِ رُذُوحُ
لِمَ عَيْشُ ذَاكَ مَرْقَهُ وَ فُسِجُ
لِمَ ذَا عَلَى وَجْهِ التَّرَى مَبْطُوحُ
لَعْدَاكَ دُونَ مُرْجِحِ تَرْجِيعُ
أَوَلَا كِلَالُ نُصَابِهِ وَ طُلُوحُ
وَ لَيْسَ إِنْجَاحُهُ قَرِيعُ
فِي كُلِّ وَغْدٍ قَدْ عَلَاهُ فَصُوحُ
فَعَلِمْتُ أَنَّ الْعَيْنَ مِنْكَ طُمُوحُ
فَإِذَا هُوَ الْمَجْرُودُ وَ الْمَجْلُوحُ
فَالرَّوْصُ يَوْمئِذٍ مَهْمَاهُ فِجُ
وَ كَاتَهُ بِالْأَهْلِيلِ طُرُوحُ
مَنْ يَدْعَى الْمُنْجَاةَ وَ هُوَ سَبُوحُ
نُصْحِي سَفِيسَتُكُمْ وَ إِي نُوحُ
قَدْ فَلْتُ مَا قَدْ قَالَ قَبْلَ سَطِيجُ (۳)

۱ - (وَقَرَفَهُ) ۲ - اشارة الى اسماء الازلام وهى الاسهم التى تعلق بها فى الجاهلية وتفصيلها على الترتيب هكذا

هِيَ قَدْ وَ نَوَامٌ وَ رَقِيبٌ

وَ النَّعْلَى وَ الْوَعْدُ ثُمَّ مَنِيحٌ

وَ سَعِيحٌ وَ ذِي التَّلِيَةِ يَهْمَلُ

۳ - سطيج نام كاهننى از بنى ذئب گویند در بدن او جز استخوان سر استخوانى دیگر نبود

يَا عَادُ قَدْ سُدَّتْ وُجُوهُ مَهَارِبِ
أَصْبَحَ تَمُودُ فَقَدْ دَنَا صُبْحُ الرَّدَى
فَالدَّهْرُ حِينَ يَقُولُ قَوْلَ مُهَيِّدِ

فَلْتَسَا يَتَيْتُكَ عَنْ قَلِيلِ رَدِجٍ
وَعَلَيْكَ بَابُ وَرُودِهِ مَفْتُوحُ
مِنْ قَبْلِ تَوْضِيحِ لَهُ تَلْيِيحُ

وله في الدُّعَاءِ عَلَى أَهْلِ الْفُسَادِ

عَلَى مِنْ رَبِّهَا أَلْفَ لَعْنَةٍ
عَنْتُ بِهَا جَمْعًا وَ ذَلِكَ مَجْمَعًا
فَمَنْهُمْ قَوِيٌّ سَائِعُ رَأَى بَابِكَ
وَكُلُّهُمْ أَعْدَاءُ دِينِ مُحَمَّدٍ
وَ كُلُّ خَطِيْبٍ مِنْهُمْ قَوْقٌ مَثْبِرٍ
وَقَدْ لَوْنُوا الْأَعْوَادَ مِنْ كُلِّ مَثْبِرٍ
وَ إِنْ هُوَ إِلَّا هَاجَأُ نَارَ فِتْنَةٍ
غَدَوْنَا بِذِي آيِ الْكِتَابِ وَ رَافِضِي
وَ هَمُّوا عَلَى قَتْلِ الْقَرَارِ بِسَيْفَةٍ
مُجَدِّدِ دِينِ اللَّهِ حَارِسِ مُلْكِهِ
فَيَا أَيُّهَا السُّلْطَانُ لَا تَلْهُ عَنْهُمْ
وَ رَبِّ رِبَاطِ الْحَيْلِ فِي كُلِّ مَرَكَزٍ
وَ أَمْطِرْ عَلَى الْأَجْنَادِ صَوْبَ عِمَامَةٍ
وَ لَا تَعْمِدَنَّ السَّيْفَ عَنْهُمْ وَ صَعَهُ فِي
فَلَا تُبْقِ مِنْ نَعَاقَةِ الْقَى نَاسًا
رَمَوْا بِسِهَامِ صَائِبَاتِ بَرَعِيهِمْ
فَرُدَّتْ عَلَى أَكْبَادِهِمْ حِينَ تَارَلِ إِلَهُ
أَذَلَّ لَهُ صُنْعُ الْإِلَهِ قِيَادَهُمْ
وَ مِنْ صُورِ إِسْرَافِيلَ سَرَّ مَجَلَّةٍ
وَ رَسْمُهُ رُوحُ الْقُدُسِ أَلَقَتْ مُتَافِقًا
فَيَا مَلِكَ الْفَسَاقِ سَأَلْتُكَ مَالِكِ
وَ يَا عَلَوِيًّا جَدُّهُ غَيْرُهَا شِمِ
نَجَوْتُ أَبَا زَيْدٍ فَلَا تَعْلُ مَثْبِرًا
تَعُدُّ تَحَالِيظَ الْأَغَالِيظِ صَنْعَةً

وَ تِسْعَةَ آلَافٍ عَلَى أَهْلِي
مِنْ أَتْيَاءِ صُلْبِ الْفَزْدَكِ الْمُتَجَمِّعِ
وَ آخَرُ يَهْوَى إل لُوفًا وَ قَطْرَسِ
وَ أَحْرَابُ شَيْطَانِ رَجِيمٍ مُوسُوسِ
لِسَانِ لِدَجَالِ بِقَوْلِ مُحَلِّسِ
بِكُلِّ كَلَامٍ مُنْكَرٍ مُتَحَسِّسِ
تَعَمَّ لَطِيْفَهَا صُوفَ صَايِنٍ وَ أَطْلَسِ
مَعَالِمِ دِينِ قِيَمٍ وَ مُقَدَّسِ
فَالصَّقَ ذَلِكَ الرَّعْمِ مِنْهُمْ بِمُعْطَسِ
يَعَزِّمُ كَيْفِيَّ التَّجَمُّعِ فِي طَرْدِ حُنْدَسِ
وَ ذَلِكَ جُنُودُ الْفَاجِرِينَ وَ خَنَسِ
وَ جَهَنَّمُ بِجَنَّتَيْهِ جَحْفَلِ مُتَحَسِّسِ
مِنَ الدَّهَبِ الْمُخْزُونِ كُلِّ مُتَقَسِ
رَوَّابِ أَهْمٍ تَحْتَ السَّلَاسِلِ خُنَسِ
وَ جَذَّ جُدُولِ السَّرِّ مِنْ كُلِّ مَغْرَسِ
كِتَابِ الْهُدَى لَا طَائِسَاتٍ وَ تُكْسِ
لِيكَ الْعَظِيمِ الْقَوْسَ عَزَمًا بِمُعْجَسِ
وَ رَامَهُمُ الدِّيَانُ تَنْشِيطِ مَحْسَسِ
كَفَى قُبُضَ عِزِّ رَائِلِ اسْرَارِ أَنْفَسِ
تُسَمَّى بِهِ فِي قَعْرِ سَرٍّ مَعْرَسِ
إِلَى الثَّابِرِ فَانْطِقْ فِي السَّعِيرِ آخِرَسِ
فَرَرْتُ وَ كَانَ الْقَرْمِ مَيْتُكَ بِمَرْمَسِ
تَمُدُّ نَيْعًا بَيْنَ عَزْزٍ وَ انْقِسِ
تُرْقِشُ أَقْوَالَ الْبَلْفِظِ مُجْتَسِ

وَأُخْرَىٰ عَنِ الْأَسْلَامِ لَمْ تَتَشَكَّسِ
سَيِّجِرْ بِكَ دِينَ الْمُصْطَفَى الْمُتَقَدِّسِ
كَأَنَّكَ مِنْ حَمَرِ الْحَوَالِيتِ مُحْتَسِ
تَجُوبُ بِلَادًا إِثْرَ ذَا الْمُتَلَسِّسِ (۱)
تُنْصِرُ إِنْ وَاقَيْتَ فِي دَيْرِ سَرَجِ
فَيَا أُمَّ جَرَوْ هَلْ بُلِغْتَ بِمَلْحَسِ (۲)
يُعْنِيكَ أَغْلَالُ بَرْمُجٍ مُدْعَسِ
يُدُوسُكَ فِي أَقْدَامِ خَيْلٍ مُكْرَدَسِ

رَمَيْتَ وَمَا اسْتَحْيَيْتَ قَائِلَ نَفْسِهِ
عِنَادَ الدِّينِ الْمُصْطَفَى الطُّهْرِ فَاصْطَبِرْ
وَتَرَفُّصَ يَوْمِ الْأَحْيَالِ مُرِيدًا
وَمَالَكَ دِينَ غَيْرُ مَالٍ تَحُوزُهُ
تُحْجِسُ إِنْ حَابَاكَ جَمْسِيْدُ طُعْمَةٍ
تَجَادِبُ صُرَّانَ الْأَحْوَمِ وَوَاسِقُ
تَقْلَدْتُ ذُلَّ الدَّهْرِ حِينَ تَقْلَدْتُ
عَقَا عَنْكَ ذُو الْعَفْوِ الْعَظِيمِ وَ لَيْتَهُ

في التغرل والتشبيب

فَالَيْكَ مِنْكَ الْمُسْتَكِي وَالتَّفَرُّعُ
وَاحْتِهَا وَ احِبَّ مَا هِيَ تَصْنَعُ
لَوْلَا يَنْتَمُ عَلَى الْعَمِيدِ الْأَدْمُ
أَبْدًا إِلَيْكَ زِمَامُ نَفْسِي يَنْزَعُ
فَمَنَّا مِنْكَ ثَلَاثَةُ أَوْ أَرْبَعُ
وَالْعَادِلِي بِالْعَبْرَتَيْنِ يُسْتَعُ
حَرَكَاتِهَا فَصْدًا وَ إِلَّا اجْزَعُ
نَجْلًا وَ مَهْمَا آسَهَا تَتَوَسَّمُ
طَلِقُ جَمُوحُ فِي الْهَوَى لَا يَطْلُمُ
الْبَيْنُ تَقُولُ فَلَيْتِي لَا أَسْتَعُ
فَالَيْكَ أَمْرِي يَا فَدَيْتُكَ أَجْمَعُ
وَ إِذَا تَنَاصَلْنِي الْكَلَامُ فَاسْجَعُ
بِالْجَانِبِ السَّرْقِيِّ مِنْكَ الْأَرْبَعُ
أَنَا سَاكِنُ هُنَا فَرَحُ لَوْ تَرَجَعُ
إِلَّا الْهَوَى وَ هِيَ السَّفِيحُ الْأَسْفَعُ
عَمْرُئِي فِيهَا وَ لَا اتَّكَلُمُكُمْ
فَالَيْ مَ فِي عَسَقِ الْقَبَاهِبِ اجْزَعُ

لَيْنَ الْمُتَيْمِ فِي الْهَوَى يَنْتَجِعُ
يُضَاءَ نُصَيْصِي وَ تَقْلِي حَلْتِي
لَمْ يَقْشُ فِي الْأَوْطَانِ كَامِنُ سِرِّهِ
فِيمَا آذَوْدُ الْعَيْنِ عَنْكَ فَالِهَا
يَا غُصْنَةَ الثَّجَاجِ لِيْنِي لَخْظَةً
أَنَافِي غُمَارِ السَّجُورِ يُغْرِقُنِي الْهَوَى
فَلْيَصْرِمْ الْأَدْوَارَ أَوْ فَلْيَجْرِ فِي
أَعْيَى الْأَسَاةِ جِرَاحَةً لِفَوَادِهِ
فِيمَا أَسْلَى الْقَلْبَ عَنْكَ فَالِهُ
مَحْضُهُ نُصْحًا فَقَالَ مُحَاوِبًا
صِلْ أَخِي أَوْ أَقْطِمْ أَمْتُ فِي حَسَرَةٍ
إِنِّي لَا جَبِينَ إِذْ يَنَازِلُنِي الْهَوَى
قَدْ سَافَنِي نَحْوُ الْجَحَى فَإِذَا بَدَتْ
فَتَوَى هُنَالِكَ ثُمَّ قَالَ مُعَاضِبًا
وَاقَيْتَ مَا لِي فِي الْوَصَالِ وَسِيلَةً
لَوْ كَانَ يَنْبِي وَ الْهَوَى أَجْبُ اللَّطِي
فَلْيَلْمَجِ الْفَلَقُ الْمُتَبِيرُ بِلَخْظَةٍ

في الدعاء على من ضل وأضل

يَا عَدُوَّ الدِّينِ مَا تِلْكَ الْحِيلُ
 قَدْ تَرَكْتَ التَّجَمُّ مِثْلًا كَاسِفًا
 بَعَثَ بِالْكَفْرِ الْهُدَى قَائِلًا
 إِنَّ تَكْسِيَّتَ الْهُدَى عَمَّا أَقْدَمَ
 كَقَصِيرٍ كُنْتُ لِلزَّيْبَاءِ إِذْ
 بُرْهَةٌ أَظْهَرَتْ سِبْأَ الصَّلَاحِ
 وَارْتَبَتْهُمْ طِرَارًا مُدْهَبًا
 وَادَّعَيْتَ الْبَقَّةَ وَالْفَقَّةَ عَدَا
 قَعْلَوْتَ مُرْتَقَى مِدْرَاسِهِ
 طَرَقَ السَّارِقُ فِي قَمَرَاتِهَا
 سَرًّا يَوْمَيْنَا وَيَوْمَيْكَ الَّذِي
 يَا يَدَ الْعَاقِرِ مِنْ أَسْقَى تَمُودَ
 لَوْ أَنَّى السَّوَابُ يَوْمَ الْحَسْرِ يَا
 بُنْمَ عَادَلْنَاكَ مِيزَانًا بِهِمْ
 كِفَّةً فِي السَّفْحِ قَدْ أَوْدَعْتُهَا
 مَا نَقِمْتَ أَيُّهَا الزُّنْدِيقُ مِنْ
 إِذْ طَوَيْتَ لِمَنَاوَةِ آلِهَا
 لَمْ يَكُنْ ذَا الْعِلِّ فِيكَ حَادِثًا
 قَدْ طَعَنْتَ الدِّينَ فِي لَبَائِهِ
 مَا عَهْدُنَا قُبْلَهُ مِنْ قَائِكَ
 وَصَرَبْتَهُ تَسْخُودِ الدُّبَابِ
 قَدْ حَرَقْتَ إِذْ رَمَيْتَ غَرَضًا
 لَمْ يَكُنْ أَخْطَاوُ لَا أَمْنَى وَ
 كَانَ صِلَا حَدَدِ الثَّابِّ بِهِ
 جَبَّ لِلدِّينِ سَنَامًا تَامِكًا
 فَتَحَ الْأَبْوَابَ أَبْوَابَ الشُّرُورِ
 وَ سَلَّ قَدْ كَانَ مِنْهُ بَابَا

سَقَّتْ بِالدِّينِ إِلَى الدِّينِ الْحُلَّ
 وَ رَمَيْتَ الْعَرْشَ مِثْلًا بِالْقُلِّ
 صَفْقَةً خَاسِرَةً لَمْ تُسْتَقِلْ
 وَصَحَّ الْأَمْرُ عَلَيْنَا وَاحْتَقِلْ
 دُخْلًا أَصْحَى وَقَدْ كَانَ دَحْلُ
 كَسُوفِ الصَّيْدِ تَخْفَى بِالدَّعْلِ
 مِنْ أَدِيمِ حِلْمٍ أَوْذَى ثَقُلْ
 مِنْكَ صَصَامًا يَكْفَى مُخْتَبَلْ
 تَكُنُّمُ الزُّيْفِ وَ تَكُنُّ الْعِلَّ
 هَجْدًا فِي غَفْلَةٍ أَوْ فِي عَقْلْ
 قَدْ رَكِبْتَ فِيهِ يَا عَنَزُ الْجَمَلِ
 وَ سَبَا سَيْفِ التَّرَادِي الْأَصْلِ
 لَسَامِرِي وَالسَّيَاطِينِ الْأَوَّلِ
 لَرَجَحْتَهُمْ وَ سَأَلُوا فِي الْبَقْلِ
 كِفَّةً مِنْهُمْ تَعَالَى بِالْقُلِّ
 حَيْرَ الْأَدْيَانِ وَمِنْ حَيْرِ الْعِلِّ
 مِنْ قَدِيمِ الدَّهْرِ صَدْرًا مِنْكَ عَمَلْ
 بَلْ قَدِيمًا فِي حِجَابِ لَمْ يَزَلْ
 طَعْنَةً فِي جُرْحِهَا سِقٌّ نَجَلْ
 سَيْفَ الْأَسْلَامِ عَلَى الْأَسْلَامِ سَلْ
 طَرِيرٍ لَا كَهَامٍ وَ أَقْلْ
 نَابِلًا مَا كُنْتَ أَرْمِي مِنْ مَعَلْ
 كَيْتُهُ أَصْلَاهُ أَعْنَى قَدْ قَتَلْ
 فَإِذَا حَدَدَ أَيَّاهُ نَسَلْ
 وَ رَمَى بَطْشَاءَ مِنْهُ بِالسَّلِّ
 وَ عَلَى الْحَيَرَاتِ أَغْلَاقًا قَقْلْ
 فَسَمَلْتَ التَّيْنَ مِنْ ذَلِكَ الْوَسَلْ

كَانَ مِنْ سُعْدِي يَلُوحُ طَلَلٌ
عَاصِفًا كُنْتُ لِأَسَارِهَا
كُنْتُ لِلْقُرْآنِ حُصْمًا كَقَصِيرٍ
كُلُّ شَيْءٍ قَدْ دَهَانَا هَيْنٌ
أَنْتَ قَدْ حَقَرْتَ فِي آعَيْنِنَا
أَصْبَحَ إِلَّا سَلَامٌ سِرْبًا هُمْلًا
إِنِّي الرَّبُّ بِتَهْرِ أُمَّةٍ
وَإِنَّمَا لَنَا مِنْ حَوْضِ الثَّامِي
بَعِيَا مَا لَقَدْ أَبْلَيْتُنَا
حَقَّقْتُ قَوْلَكَ السُّعَاءَ مِنْ
وَيْكَانَ التَّسْحَ خِنْزِيرًا كَسَا
لَا بَلْ إِنْسَانٌ حَبِيبُ الدِّينِ مِنْ
أَنْتَ رَفَعْتَ فُرُودًا لُعْبًا
رَبِّ جَلَّلَهُمْ بِجَزَى فَاصِحٍ
صَدَّعُوا سَعْبًا بِجَمْعِ آمِنٍ
وَإِزْمِ كَبِدِ الْعَادِرِ الْحَدَّاعِ فِي
يَلِصِقُ الْيُعْزَى فَرَادًا فَلَيْتُ
سَاحِرُكُمْ مِي سَمَاءَ أَصْبَحَتْ
وَأَفْطَعَنْ عَنَّا يَدَى عُدْوَانِهِ
لَمْ يَزَلْ يَسْنُدُ إِغْصَارَ السَّامِي
بَسْمَى مَرَحًا يَخَالُ فِي
حَدِيرًا يَفْظَانُ لِيَكُنْ ذَاهِلٌ
لَيْنَا قَدْ مَلُّوا فِي رِيحٍ
فَلْيُظِلُّ النَّشْ يَسْنُدُ حَوْلَهُ
وَ تَسَاقُوا بِهِمْ وَرَدِيَّةً
إِذْ جَعَلْنَهُمْ عَلَيْنَا سَاسَةً
وَ كَسَوْنَهُمْ بِمُلْكٍ حَازَهُ
وَ جَعَلْنَهُمْ رِعَاةَ قَادَةَ
بَا سَجَا الْخَلْقِ وَ سَجَّوَاهِي الْحَسَا

فَتَحَوَّتِ الْيَوْمَ مِنْ سُعْدِي طَلَلٌ
يَعْرِيهَا مِنْ جَنُوبٍ وَ سَعْلٌ
كَانَ لِلزَّبَاءِ وَ السَّبْعِ الطُّوَلُ
إِنَّ مَا قَدْ نَابَنَا مِنْكَ جَلَلٌ
مَا دَهَانَا مِنْ قَبِيلٍ وَ قَعْلٌ
كُلُّ ذَيْبٍ أَطْلَسَ فِيهِ عَسَلٌ
لِيَمِيزَ الثَّرْتَوَى مِمَّنْ يَهْلُ
لِيَمِيزَ الْمُتَقَى مِمَّنْ وَ غَلٌ
لَوْ حَرَمْنَا الْبُرَّ مِنْهُ مَا اسْتَبَلُ
بَاطِنٍ رَجَسٍ وَدِينٍ مُفْتَعَلٌ
سَمَلَةُ الْإِنْسَانِ مِنْهُ فَاسْتَعْلُ
خُبِيهِ قَدْ صَارَ خِنْزِيرًا رَقْلٌ
صِيحَتْ فِيهِمْ فَتَعَاوَوْا بِالزَّجَلِ
لَا تُرِيهِمْ وَ حُدُّهُمْ رِعَجَلُ
رَبِّ لَا تَسْعَبْ لَهُمْ صَدْعُ السَّمَلِ
نَحْرِهِ وَ حَيِّثُ مَا أَمَلُ
رَأَتْ يَوْمًا فَإِذَا ذَيْبٌ آزَلٌ
مِنْهُ أَرْضًا وَ عَزِيْزٌ مِنْهُ ذَلٌ
وَإِزْمِ رَجُلُهُ ظِلَامًا وَ حَلَلُ
وَ التِّقَاقِ وَ السِّقَاقِ حَبْتُ حَلِ
نُحُوقِ بَرًّا وَ بَحْرًا فِي الدَّوَلِ
إِنَّ رَبَّ الدَّهْرِ جَاءَ بِالزَّلَلِ
لَكَ يَمَالَا بِحُلَى وَ حُلَلِ
فِي آغَانِيهِ قَبِيلًا وَ رَمَلُ
مِنْ سَلَافٍ عَلَلَا بَعْدَ يَهْلُ
وَ جَعَلْنَا لَهُمْ طَرًّا خَوْلُ
طَعْنُ أَصْحَابِ الرُّسُولِ بِالْأَسَلِ
وَ جَعَلْنَا كَاتِعَامِ سُئِلُ
وَ قَدَى الْعَيْنِ وَ عَوَارِ السَّبَلِ

قَدْ تَرَكَتِ الْعَدَبَ فِينَا مُقَرَّأً
لَيْتُنَا مِنْ قَبْلِ يَوْمِ سُتْنَا
جَالٍ فِيهِ تَحَتَّ جَنْبِي كَافِرٍ
كَمْ حَنِيفٌ مُسْلِمٍ قَدْ خُنِقَتْ
كَمْ حِجَالٍ عُودِرَتْ رَبَائِهَا
وَسَبَابٍ أَتَكَلَّتْ أُمَانُهُمْ
رُبَّنَاوُ قَدْ جَلَا مِنْ دَارِهِ
لَيْتَ شَيْءٌ يَهْلُ لِيَنْ أَفْتَى بِهِ
وَإِذَا زُرْتُ يَزِيدُ فِي اللَّطْفِ
قَدِيدٍ نَفْسًا وَفُلٍ يُشِدُّكَ لَا

وَمَلَأْتُ الصَّبَابَ رَأْفُودَ الْعَسَلِ
حُطَّةَ الْحَسَفِ وَرُمْتُ بِالْمَصَلِ
مِنْكَ عَسَانُ لِيَجْوَإِيَ الْآجَلِ
مِنْهُ أَوْدَاجُ بَعْدِلِ الطَّوَلِ
هَارِبَاتٍ فِي الصَّحَارَى كَالْحَجَلِ
صُرِعُوا فِي الْبَيْدِ لَا صَرَعُ الثَّلِ
لَيْسَ يَدْرِي آيْنَ وَجْهُ الثَّرْتَلِ
حُجَّةٌ فِي مَحْضَرِ الرَّبِّ الْآجَلِ
وَهَوْدَانٍ مِنْكَ أَوْ آدُنِي الْعَحَلِ
خَبْرٌ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ تَزَلِ

وَلَهُ أَيْضًا فِي هَذَا الْمَعْنَى

فَلْتَصْرِفِ اللَّعْنَ مِنْ قِيَمٍ وَ عَدَنَانِ
فَلَا عَقَا الْعَافُ الدَّيَّانُ سَيِّئَةً
لَمْ يَصْحُ مِنْ سُكْرِ خُرُطُومِ الصَّلَالِ إِلَى
قَدْ قِيلَ مُجْتَهِدٌ هَذَا فَقُلْتُ نَعَمْ
وَإِنْ أَمَرْتُ بِكَ الْإِطَارَ أَوْ نَةً (١)
فَحَيْثُ سَاهَدَتْ حَانَاتِ الْخُمُورِ بِهَا
فَالْتَمَنَ عَلَى ذَلِكَ الْعِلْجِ الْمَبِيجَ لَهُمْ (٢)
وَإِنْ تَرَأَيْتِ نِسَاءَ الْقَوْمِ صَاحِبَةً
كَأَنَّ سِرْبَ مَهْيٍ تَقْفُو نَجَاحَ فَلَا (٣)
فَالْتَمَنَ عَلَى نِصَا سِرِّ الْعَافِ بَلْ
لَوْ لَكِ الْحُسْرُ يَا دَيَّانُ مُنْكَسَا
ظَلَمْتُ فِرْدَا وَكَادَ الْفِرْدُ يُظْلِمُنِي
أُطْرُدُهُ عَنَّا وَلَا تَنْصَحُ فَرِيقَتَنَا
مِلْحَادَةً مِنْ نَبِيِ الْمَرَاقِ قَدْ نَجَّهَ (٤)

وَمِنْ عَدِيٍّ لِيَلْجِ مِنْ خُرَاسَانِ
عَنهُ وَآلِسُهُ سِرْبَالُ قَطْرَانِ
أَنْ جَرَعَتْهُ اللَّطْفُ عَدَائُهَا الْإِنِّي (١)
قَدْ جَدَّ مُجْتَهِدًا فِي طَمْسِ فَرْقَانِ
تَبْعِي الْقَصَاءَ لَهَا فِي سُرُوقِ طَهْرَانِ
يَرْتَادُهَا كُلُّ سَكْرَانٍ وَنُسُوانِ
هَتَكَ الْخُدُودِ عَلَى جَهْرٍ وَإِعْلَانِ
فِي السُّوقِ مُسْتَضِحَّاتِ الْيُسُكِ وَالْبَانِ
حُلَيْنَ مِنْ سَدْرِ ياقُوتٍ وَمَرْجَانِ
الْحَيَاءِ مِنْ أَوْجُهُ مِنْهُنَّ عُرَّانِ
مَعَ الْقُرُودِ وَيَسُّ الْفِرْدُ مِنْ زَانِ
وَقَالَ لَسْتُ لِيَدِينِ اللَّهِ مِنْ سَانِ
إِلَى فَرِيطَةِ أَوْ رُهْبَانِ نَجْرَانِ
فِي عَهْدِ كَسْرَى سَلِيلِ السَّيِّحِ سَاسَانِ

(١) خرطوم اسم من اسامي الخمر - قوله تم من جهم آن (٢) اوطار جمع الوطر وهو العاجه (٣) عِلْج خر وخر وحشى وكبر عجمي كه هيج دين ندارد (٤) سرب دسته وگله رمه - مهات كاو وحشى مهى جمع (٥) بني المراق اى ابناء المارقين من الحق

يَبْدِي التَّحَفَّ وَالْجَوْفَ الْحَبِيبُ لَهُ
فَدِمًا جَنَى أَصْلَعًا مِنْهُ مُعْطَفَةً
حَتَّى إِذَا صَادَفَ الزَّيْدِيَّ مُهْتَبِلًا
لَنْ كَانَ فِي الدِّينِ بَكْسًا وَابْنًا فَلَقَدْ
لَمْ يَأَلْ إِذْ جَدَّ فِي هَدْمِ الْمُسَيِّدِ مِنْ
فَلْيَلِقَهُ غَضَبُ الْقَهَّارِ هَاوِيَةً
هَبْلِكَ إِنْ لَمْ تُنْجُ التَّيْنُ مِنْكَ دَمًا
رَزِيَّةً لِيُنِي الْأَسْلَامَ رَايَةً
نَمَى الْحَيَاءَ وَإِنَّ الدِّينَ صَاحَ بِهِ
سُيُخُ تَصَابُهُ تَنَوِيْقُ التَّعِيْسَةِ فِي
فَقُلْ يَجْتَمِعُ أَمْوَالًا مُحَرَّمَةً
فَقَلْبَتُهُ قَصَاةُ اللَّهِ قَائِلَةً
بُذِلَتْ مُهْلًا مِنَ الْعَذَابِ الْعَيْنِ وَقَدْ
جَمَّ النَّحَابِيسُ لَا تُخْصِي غَوَائِلُهُ
هَابِيَتِكَ جَمْرَةً تِلْكَ التَّارِ أَوْ قَدَمُهَا
قَدْ أَلْحَمَ السَّرُّ مَا أَسَدَاهُ مُسْتَوَلًا
تَهَبُّ وَسَلَبٌ وَغَارَاتٌ وَفَاحِشَةٌ
وَمِنْ خُرَاسَانَ قَلْبُنْظَرُ الْوَاعِبِ
وَمَا يَسْتَقِيقُ جَبَبُ الْأَصْطَبَارِ لَنَا
أَمَا تَرَى الرُّوسَ دَبَّتْ مِنْ سَمَائِلِنَا
كَأَنَّا لَهُمْ صَرَعَى وَآهَهُمْ
يَا أَيُّهَا الصُّرْدُ الْمُسَوِّمُ طَائِرُهُ
أَرَاخَنَا الدَّهْرُ مِنْ صَوْتِكُمَا قَعْلَى
الْقَيْتُمَا فَادِحَاتِ فَوْقَ وَاهِنَةِ
غَرَسْتُمَا مِنْ وَدَى سَرَعٍ مَا سَعَتْ

يَطْوِي عَلَى السَّكْرِ فِي سِرٍّ وَكَيْفَانِ
عَلَى الْبَقَا بِإِسْرَارٍ وَإِبْطَانِ
أَسْلَى مُحَرَّجَةً أَجْرَاءَ صُمْرَانِ (١)
جَدَّ النَّجَادَ بِهِ كُفْرًا قِيَادًا
يَتِي مُضْهَرَّ أَرْكَانٍ وَبُنْيَانِ
مَا رَاَزَهَا سَبْرُ سَبَّارٍ بِأَسْطَانِ
عَلَى صَرْبِ الرِّضَا تَجَا يَهْتَانِ
وَلَمْ يَمَلْ بِهَا آتِيَاءَ دِيصَانِ (٢)
إِيَّايَ إِيَّايَ إِيَّايَ عَنُكُمَا غَانِي
رَفِيٍّ وَاسْتَبَالٍ آذِ يَالٍ وَآرْدَانِ
مِنْ ذَاوَدَاكَ وَمِنْ عَالِي وَمِنْ دَانِ
إِنَّ اللَّطْفَ سَعَرَتْ إِنْ الرَّدَى دَانِ
عُورُصَتْ غَيْسِينَ مِنْ سَمْنٍ وَخُرْفَانِ (٣)
مِنْهَا طَوَارِقُ غَالَتْ آلُ عُمَانِ (٤)
سَلَّتْ يَدَا مُوقِدِ اللَّذِينَ خَوَانِ
خَلِيجَ بَنْطُسَ حَتَّى أَرْضِ إِيْرَانِ (٥)
مِنْ أَرْدَبِيلَ إِلَى أَوْدَاءِ جُرْجَانِ
إِلَى الْعِرَاقِ إِلَى أَكْثَافِ حُلُوانِ
إِثْنَانِ إِثْنَانِ مِنْ دُبٍّ وَسِرْحَانِ (٦)
أَمَّا تَرَى الْوَلَدَ حَبَّتْ نَحْوَ آيْمَانِ
مِنْ الْحَوَامِيعِ تَفَرَّتْنَا بِأَسْنَانِ
قُدُمَاهُجَ مِنْكَ صِيَاحَ سَرَّ غُرْبَانِ
صَوْتِكُمَا بِهَلَّةٍ مِنْ كُلِّ لَعَانِ (٧)
وَمِنْ الْعِظَامِ مُرُصَاتِ لِيَهْلَانِ (٨)
جِبَارَةً فِي سُمَارِيخٍ وَفُنُوانِ (٩)

(١) ضميران علم لكلب خاص (٢) ديصان علم الزنديق معروف (٣) خرفان برّة كوسفند (٤) ال عثمان اي الدولة العثمانية (٥) بنطس بالاء الموحدة بعده النون بغاز دارد ائل (٦) دب و سرخان يواد بهما الروس والانكليز (٧) بهله نفرين (٨) نهلان اسم جبل (٩) ودي نهال خرما - جباره درخت بلند خرما - شعراخ سر شاخ درخت خرما كه بران غوره باشد

سَيِّئْتُ الرَّبُّ مَنْ يَجِئْتُ أَتَيْتُهَا
فَكَمْ نَجِجَ عَلَيَّ نَحْرِي كَمَا كَتَيْتُ
فَلْيَصْنَعْنِ مَا لَكَ فِي النَّارِ أَرْحِيَّةَ
وَ صَافِعًا بَارِقًا مِنْهَا لِقُصْبَانِ
لِي صَفْحَةِ الدَّهْرِ مِنْ شَيْبٍ وَ سُبَانِ
وَ دَقِّ عَظْمَيْكُمَا فِيهَا كَطَحْنَانِ

بمدح بها الشيخ الرئيس أبا الحسن ميرزا

هَلْ أَنْتَ مُسَمِّعٌ لِنَفْسٍ
مُسْتَسْبِغٍ الْأَسْجَانِ نَا
مَكْلُومٍ أَظْفَارِ السَّجَى
أَنْسَيْتُمْ عَهْدَ الَّذِي
يَنْسَى الْفَوَادُ وَدَادَكُمْ
بَصَائِعِ سَبَقَتْ يَدَاكَ
كَلًّا وَرَبِّ مَحْمُودٍ
وَ كَانَ قَلْبِي وَالْهَوَى
خَضَعَتْ جَنَاحُ مَوَدَّتِي
إِنْ الْإِلَهَامِيمِ الْأُولَى
فَهُمُ السُّيُوفُ عَلَى الْعَدَى
وَ لَعَنُ لَهُمْ يَغْتَوِ الْمَنَحُ
الْعُرْفَيْنِ مَعَ اسْرَافِ
الْمُبْغِينِ نَفْسَهُمْ
هَذَا ابْنُ عَمِكَ صَاحِبُ
خَضَعَتْ لِسَدِّ بَابِهِ
فَجَهَرَتْهُمْ بِمَقَابِرِ
أُولَآكَ نُورِ الْعِلْمِ يُنْزِلُ
وَمَا لِي الدِّينِ الَّذِي
وَ سَكَسَتْ رَايَاتِ الْيَدْعُ
سَرُبُلْتُ بِالتَّقْوَى وَ طَهَّ
أَخْلَصْتُ فَلَبَّكَ لِلدِّي
فَلْتَحْمَدَنَّ لِقَضَا لِي
فِي تَيْبِكَ السَّرَفِ الْتَلِيدُ
يَسْكُو إِلَيْكَ جَوَى الْحَزَنِ
حَكْدَى الْقُرُونِ عَلَى الدَّمَنِ الْفَرِحِ
مَكْدُومِ آثِيَابِ السَّجَنِ
يَرْجُو مَوَدَّتَيْكُمْ وَ لَنْ
أَتَى وَ إِيَّتِي مُرْتَهَنُ
بِهَا عَلَى وَ لَمْ تُعَنَّ
إِنِّي أَحِبُّ أَبَا الْحَسَنِ
لِلشَّيْخِ لَزَا فِي قُرَنِ
لِسْتَدِيعِ رَحْبِ الْعَطَنِ
فَرَعُوا مِنَ الْبِزْرِ الْقُنَنِ
وَ هُمْ لَيْنَ وَآلِي الْجَنَنِ
وَ عَلَى الَّذِي يَغْتَوِ الْمَنَحُ
رَاحُوا عَلَيْهِمْ بِالْإِخْنِ
يَوْمَ الْبِرَالِ عَلَى الزَّمَنِ
التَّاجِ السِّنِيِّ كَنْدِي جَدَنِ
أَعْنَاقُ أَمْلَآكَ الزَّمَنِ
أَوْ لَا كَهَا رَبِّي وَ مَنْ
قَدْ مِنْ حَنَادِسِ كَلِّ ظَنِّ
سَرَّعَ التَّيْبُ الْمُؤْتَمَنِ
وَ رَفَعَتْ آيَاتِ السَّنَنِ
رَبَّتِ الْبَابَ مِنَ الدَّرَنِ
فَطَرَّ الْبَرِّيَّةَ فَاطْمَنِ
فَعَلَيْكَ اللَّهُ الْمُسْتَمَنِ
وَ طَارِفُ الْمَجْدِ قَطَنِ

مِنْ لَطَائِفِ افكّاره وَلقد اَبْدَعَ وَ اَجَاد

تَهَلَّلَ العُزْنُ عَنْ نَوْءٍ سِمْكَو
 دُرِّ بِالرَّجَاجِ فَقَدْ نَاحَ الصَّبَاحُ عَلَى
 كَأَنَّهُ اسْتَهَبَّ قَدْ كَانَ جَلِيلٌ فِي
 فَجَاءَ قَارِسُهُ حَتَّى يُسْرِجَهُ
 فَلَاحَ مَصْقُولٌ مُسْلُولٌ يُبَايِنُهُ
 قَصْوَةُ اللَّيْلِ لِلْسَّارِي وَ ابْصُرَتْ
 كَأَنَّ ابْرِيقَهَا غَيْمُ الرِّبِيعِ عَلَا
 وَقَدْ يُرَى بَرَقُهَا التَّجْدِي مِنْ كَثَبِ
 يُخَالُ مِنْهَا حَرِيقَ النَّارِ قَدْ سَطَعَا
 يَطْلُ مَنْ كَانَ مَغْشِيًا عَلَيْهِ بِهَاسَا
 لَمْ يَحْتَجِبْ خَارِجَ الْبَيْتِ الظَّلِيلِ عَلَى
 مِنْ كَفِّ لَوْلُؤَةٍ مَا كُنْهَا صَدَقَ
 قَدْ صَادَفَ النُّظْرُ البَدْرِي مِنْهُ عَلَى
 قَلَمَ يَزَلْ يَتَمَنَّى البَدْرُ مَذْ زَمَنِ
 سَلِيلِ انْزَاكِ تَأْسَارِي يُكَلِّمُنَا
 مَجْلُوءَةٌ ابْدَعَتْ صُنْعًا عَوَارِضُهُ
 فَهَلْ سَمِعْتَ يَنَافُوتَ تَقْدَقَ مِنْ
 كَأَنَّ مِنْهُ خِيَالًا بِالجَبَالِ آتَى
 سَحْنُهَا بَرْدَ لَيْلٍ قَدْ غُرِثَ بِهِ
 رُمْتُ جَمَالَهُمْ صُنَّتْ رَحَالُهُمْ
 زَانُوا كَرْنِ اُنَاسٍ يَوْمَ عِيْدِهِمْ
 فَلَا يُفِيدُكَ دَمْعُ الْعَيْنِ اِرْهَمُ
 كَأَنَّهُ سَهَامًا بِهِ تَرْمِي حَوَلَتُهُمْ
 وَ غَادَةِ عَادَتِي مِنْهَا الْوَصَالُ فَهَلْ
 لِلدَّائِرَاتِ الَّتِي مَا زِلْنَا سَائِرَةً
 وَ كَيْفَ تَطْمَعُ مِنْ اَبْنَائِهِ رَسَدَا
 كَمْ رَاكِبٍ حَازَ سَبْقَ الْقَوْمِ مِنْ زَمَنِ
 وَ مَا أَشَى بَعْتَانِ قَطُّ مَنِيَّ

فَاصْبِحْ نَدَامَاكَ بِالرَّطْلِ الْغِرَاقِي
 اللَّيْلِ الدَّجُوجِي بِالصَّوْتِ الدُّجَاجِي
 التَّمَسُّكِ اللَّحْمَةِ الْمُسَوِّدِ الْاُسْدِي
 فَاسْتَلَّهُ عَنْ صَفِيقِ النُّسْجِ مِسْكِي
 مِثْلَ السِّنَانِ عَلَى رَاسِ الرُّذَيْنِي
 الْعُشْوَاءِ قَصْدًا سَوِيًّا غَيْرَ مَلُورِي
 فَاسْتَقَّ فِي الصَّبِّ عَنْ بَرْقِ يَمَانِي
 وَ الْبَدْرُ مُتَحِقٌّ وَجْهَ الْهَامِي
 وَ مَا تَرَسَّ بِالْجَرِّمِ الْخُحَاسِي
 فَيُخْطَفُ الْبَرْقُ مِنْهَا سُكَّرَ مَغْشِي
 نَوَاطِرِ الشَّرْبِ مِنْهَا جِسْمُ مَرْمِي
 فِي مَخْرَنِ الْحُلُقِ مِنْ فُطْرِ سَحَابِي
 مُسْتَقْوَسِ الْخَطِّ فِي وَجْهِ كُدْرِي
 اَنْ لَمْ يَكُنْ قَاعِدَ السَّكَلِ الْهَلَالِي
 بِلَهْجَةِ الْقَارِسِي التَّوْبَهَارِي
 وَ مَا جَلَّاهَا بِمِسْوَاكِ اَرَاكِي
 جَمَانَةِ الْبَحْرِ اَوْ نَوْرِ الْاَقَاحِي
 فَسَدْنِي فِي جِبَالِ السَّيِّ مِنْ حَبِي
 يَا مَنْ يُشَابِهُ سَاقًا سَاقَ بَرْدِي
 مِنْ فَوْقِ مَهْرِيَّةٍ مِنْهَا وَ مَهْرِي
 ظُهُورَ عَيْدِيَّةٍ مِنْهَا وَ عَيْدِي
 لَمَّا اسْتَقْلَوْا بِمُنْقَادٍ وَ عَرْضِي
 فَلَا تَصِلْ حِينَ جَازُوا قَدْ رَمَرْمِي
 اَخْبِي عَلَيَّ تَرَكِ حُلُقِ جِدِّ عَادِي
 اِلَّا التَّعَسُّفَ سَيْرُ غَيْرُ مَا تَبِي
 وَ مَا دَرَى الدَّهْرُ رُسْدًا قَطُّ عَنْ غَمِي
 وَ مَا أَشَى بَعْتَانِ قَطُّ مَنِيَّ

حَتَّى إِذَا تَمَّ مِيقَاتُ الزَّمَانِ لَهُ
وَالدَّهْرُ قَدَّمَ أَقْوَامًا وَآخَرَهُمْ
فَرُبَّمَا فَارَحَ جَلِيَّ وَ مَا سَيِّئًا
أَرَى نَعِيمَ خِدَاعٍ كَالنَّهَارِ عَلَا
ظَلَّتْ سَمَاوُكَ أَرْضًا ثُمَّ ظَلَّ يَدَا
مَنْ كَمَانَ فِي الْأَرْضِ مُقْبِلًا فَلَيْسَ لَدَى
وَمَا أَظُنُّ الَّذِي قَدْ كَانَ أَخْرَجَ مِنْ
طَوَى الزَّمَانِ سِجِلًا كَانَ يُنْشَرُهُ
فَلْيَتَذَكَّرْ عِشْقَكَ بِالدُّنْيَا وَ يَهْجِئَهَا
تَرَبُّوْا إِلَيْهَا عَلَيَّ بُعْدٍ وَ مَا ظَهَرَ
لَوْ يَنْقَعُ الْحَذَرُ الْيَقْظَانِ مِنْ قَدَرِهِ
يَا أَهْلَ هِنْدٍ وَ هِنْدُ اسْمُ غَانِيَةٍ
لَوْ لَمْ تَكُونُوا كَيْفَ ظَلَّ حَاضِنُهَا
جَلَّ إِلَّا لَهُ قَدِيرًا لَيْسَ يُعْجِزُهُ
عَبَى الْهُنُودَ جُودًا يَضْمَحِلُّ بِهَا
وَ كُلُّ أَمْرٍ فَطْمَحٍ يُسْتَبَدُّ بِهِ
وَ حُلَّةُ الْغُرَبِ أَنْتُمْ ثُمَّ حَمَمُهُمْ
لَحَى الْإِلَهِ أَنْاسًا اسْلَمُوا سَقَمًا
جَدِيدُ كَلَامِكَ اسْلُوبًا فَقَدْ دَرَسَتْ
فَلَسْتُ أَبْكِي عَلَى دَارِ أَرَى أَثَرًا
وَلَسْتُ أَمْدَحُ فَرَّاطًا إِلَى غُدُرٍ
فَلَا الْقَوَادِ قَلِيلُ الْكَسْبِ مِنْ آدَبِ
الْحِكْمِ لِلَّهِ فِي كُلِّ الْأُمُورِ فَلَا

قطعات

وَصَدْعُ الْهَامِ مَتَى كَالنَّهَارِ
وَ آتَامِي عَلَى طُولِ الدَّوَارِ

وله

وَ صَاقَ سَبِيلَ اسْتَفَافٍ وَ نُجُجٍ
فَقَالَتْ لِي أُمِّتُكَ فَبَلَ صُبُجٍ

غَدَا جِسْمِي كَمُطْلَبَتِهِ اللَّيَالِ
فَهَذَا مَا اسْتَفَدْتُ مِنَ اللَّيَالِي

إِذْ اسْتَدْتُ الْهَوَى لَيْلًا بِقَلْبِي
فَقُلْتُ أُمِيطْهَا بِدُعَاءِ صُبُجٍ

وله

سَوَامَ الطَّرِيفِ مِنْهُ عَنِ الْيَلَاجِ
يُرْقُ مِنْ مَاءٍ وَجْهَكَ ذُو الْفَضَاجِ
إِذَا مَا الْحَرْبُ يَطْعَنُ بِالرِّمَاجِ
يَكْرُ وَلَا يَقْرُ عَنْ الْجِرَاجِ

وله

فَاقْطَعْ بَلِيلَةَ وَصَلِ مِنْكَ آوْصَالِي
مَكْحُولَةُ الْعَيْنِ - آوْ مِسْكِيَّةُ الْحَالِ
يَصْبِقُ عَنْ طُولِ مَا فِي طَيِّ آحْوَالِي
مَا كَانَ تَقْصِمُ ظَهْرِي مِنْهُ أَتْقَالِي

وَمَنْ يَتَّبِعِ السَّلَامَةَ فَلْيَتَّبِعْ
وَدَعْ لَوْرَاكَ الْحُسْنَاءَ وَصَلَا
تَحْلِفْ كَالْحَوَالِفِ آوْ تَقْدَمْ
فَسَكُنْ فِي الْحَبِّ ذَا قَلْبٍ صَبُورِ

لَا تَقْدِ قَتَى لِيْلَجِ الْبَحْرِ نَابِيَةِ
صَبَا بِنَفْسِي مَعْنِي غَامِضُ لَكَ لَا
إِنَّ الزَّمَانَ عَلَى مَا لَا انْقِطَاعَ لَهُ
لَوْ كُنْتُ تَقْصِمُ حَظَبِ الْحَبِّ مُسْتَوِيَا

ابن غزل بعد از طبع ابیات عربی بدست آمد

گر من کم ز جور تو با دل شکایتی (۱)
میراندم ز باغ نکرده جنایتی
هست از دم و سرشک و خروشم کنایتی
و آن سرا بدید نباید نهایتی
کندر دلم خلاند چو یکان نکایتی
یا خود نشست بر دل من بی درایتی
ساقی بجرعه گندم گمر سقایتی
گفتم نکرد زخم نگاهش سرایتی
چون زیر زخم تیغ تنی بی وقایتی
در هر جفای تست نهفته عنایتی
هر چیز را بود بجهان در نهایتی
خالی نبود راه دگر از غوایتی
پیش من آر زآن لب نوشین روایتی
ای فاخنه مکن زمن آنجا حکایتی

بر خوانم از عذار تو در عنبر آیتی
حرمان همه نصیب من آمد که باغبان
ابر بهار و برق درخشان و بانک رعد
و آن هر سه بگذرد پس از اندکی در یک
خواهم ز چشم بار بدرسم که این نگاه
آمد چو تیر کرده رها از کمان بعمد
آشفته گی ز تشنگی محشرش مباد
چون من درون جامه ندیدم نثار خون
دیدم درون سینه بخون در طیده دل
اندر زگو ز جور تو ترساندم ولیک
جز آب چشم عاشق و مشکین کنند یار
جز آنکه او طریق هدایت بماند
جز بر حدیث یار نیباشدم طرب
تا سرو بوستان نشود قامتش دو تا

زانکه خواب از بعد بیداری بود
و استاد شامگاهان از تو نیز
که بلا را هستی آمد تار و پود

تندرستی راه بیماری بود
گر بیخشد با مدادت یک بشیر
رنج ما زین هستی بیمایه بود

۱ - این غزل را با استقبال غزل میرزای جلوه فرموده که گوید - عنرم پذیر رفت کر از من شکایتی
آشفته را نباشد عقل و کفایتی

تمت

در بعضی از مجالس و محاضر انس و ادب که بنده نگارنده نیز حاضر و شرف استفاده داشت
حضرت اجل اشرف آقای مهدیقلیخان هدایت مخبر السلطنه در مبحث ضروریات و بدیهیات اولیّه از
حضرت ادیب سؤالی فرمود او رحمه الله علیه باقتضای حال بطور اجمال جوابی بیان کرد سپس این
رساله را در دفع اشکال بر قضایای ضروریات و بدیهیات اولیّه بتفصیل تعلیق فرمود و بقلم بنده نگارش یافت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سُبْحَانَ الَّذِي أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمُهُ وَ تَقَدَّرَ فِي كُلِّ مَوْجِدٍ حُكْمُهُ سِياس

آنخداوندی را که آموزنده سِیاس و نیرو دهنده بر سِیاس اوست و ستایش کنیم او را که سزای ستایش و رهنمای بر ستایش اوست و درود فرستیم بر روانهای انبیاء و پیران محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و تشریف تسلیم خواهیم از حق بر اولیاء و اصفیاء خاصه علی مرتضی و فرزندان او علیهم کرائم التحیات بدانکه دانستن و دانش که و پیران نوع انسان است و صورت نوعیه او بدین طغرا موقع در حقیقت این لطیفه یعنی دانش که آنرا بتازی علم خوانند فرزندانرا اختلافست بعضی آنرا بدیهی تصور و بعضی آنرا مکتب و نظری دانند و اختصاص بنوع انسان در مرتبه ادراک کلیات و معقولاتست نه در مرتبه احساس و تخیل و توهم که در جانوران دیگر هم موجود است بحسب شدت و ضعف و این اختلاف ازین جهت است که حالت داندگی و دانستن کسی مرچیز را با حالت نا دانستن متفاوتست و این دو حالت یکسان نیست هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ پس بیندیشیم که در حالت دانستن بر این مرد داننده چه افزود یا چه کاست از او که در حالت نادانستن نا افزوده و نا کاسته بود از او و چون بعد از بحث و تدقیق واضح شود که دانستن چیزی مر داننده را بکاستن چیزی از وی نخواهد بود زیرا اگر چنین بودی دانستن يك معلومی سبب زوال معلومی دیگر شدی چون علم را کاستن چیزی از عالم فرض کرده اید هر آینه این کاهش و تباهی متعلق باعضای جسمانی داننده نخواهد بود و لا محاله و ناچار متعلق بمعلومات و ادراکات آنشخص خواهد بود مثلاً چون بخواهیم که معنی مسدس را بدانیم دانستن این معنی سبب زوال معنی مخمس خواهد بود از ذهن انسان و دانستن معنی مخمس علت زوال معنی مربع و این برخلاف وجدان انسانست و مخالف آنچه انسان در خویش می یابد که در وقت درك يك معنی تباهی معلوم سابق را در ذهن خویش نمی یابد پس روشن شد که دانش بفزایش است نه بکاهش و تحصیل است و تحلیل نه ازاله و تخلیه و اکنون نظر بگماریم که این فزوده چیست و در کجاست و بر کدامین جای این هیكل میفزاید و گویند که داننده حقایق جسم نیست و نه جزء از اجزاء جسم و نه

عرض قائم بجسم مثل زردی در آذریون و سرخی در گدل سوری و سبزی در سپانخ بلکه چیزیست و رای جسم و اینمطلب را ببرهان عقلی روشن کرده اند که ادراک و دریافتن وظیفه جسم و جسمانی نیست اگر چه بعض مدركات را يك نحو تعلقی است بمواضع مخصوصه در بدن جانوران اما ادراك کلیات صرفه و معقولات کلیه متعلق است بمجموع این هیكل من حیث المجموع از روی فعل و تصرف نه از روی ذات زیرا که ذات این دریا بنده محتاج دریابندگی خویش باین بدن نیست بحسب قواعد فلسفی بلکه در اکتساب کمالات علمی و عملی محتاج و نیازمند است باو و مدركات جزئیة همه اشراقات و پرتوهای این قوه عقلیه اند و این داننده بواسطه ادراك طعوم ملذذ نشود و بادراك رنگهای مختلف رنگین بدان رنگها نگردد و بواسطه ادراك مشمومات خوش بویا نشود و یکباره همه طعوم و روایح و الوانرا تواند درك کردن و آرایش وی بیکى ازین کیفیات مانع از کیفیت دیگر نیست بلکه در آن واحد همه را میتواند درك کردن و این برخلاف خاصیت جسم است زیرا که اگر جسم مکعب باشد بشکل منشوری مشگل نتواند شد مگر آنکه از شکل و پیکر اولینش باز گردانند و از شکل نخستین جدا ماند جدائی هر چه تمامتر زیرا که اگر از صورت اولین دروی اندکی باقی باشد صورت دومین را بروجه کمال و تمامی نخواهد پذیرفت مثلاً اگر نگینی از موم کنند و نقشی در آن بنگارند پذیرنده نقش دیگر نخواهد بود مگر بزوال نقش نخستین نبینی که چون از پاره نقره و سیم انگشتری کنند دست اورنجن از او نتوانند کرد مگر بتباه کردن شکل انگشتری از آن نقره و سیم و این قصیه مطرود و جاریست در جمیع اجناس اجسام و انواع و اشخاص آنها در انصافشان بکیفیات مختلفه بخلاف این داننده و این قوه که در آن استحالات و تغیر و فتور یعنی سستی نیست و بی نیاز است از اینکه سلب صورتی کنند از خویش تا متلبس بصورت دیگر شود و در هیچ صفتی از صفات اشتراك با جسمانیات ندارد و آن قوه که در آن معقولات صرفه چه از قبیل تصورات یا تصدیقات منطبع شوند مجزداست از ماده یعنی جسم و جسمانی نیست و حلول در جسم نکرده است مثل حلول صورت سیب در سیبی که از موم کنند یا حلول صورت سیب در خود سیب حقیقی که از درخت سیب بعمل آید اما تصورات کلیه مثل حقیقت انسان عام که صادق است بر جمیع افراد او ازلاً و ابداً و در همه اعصار و دهور این حقیقت ثابت است و بزوال زبد و عمرو زایل نشود و همچنین تصدیقات کلیه مثلاً گوئیم که ضلع اطول در هر مثلثی و تر زاویه عظمای آن متاثر است یا گوئیم هر دو خطی که واقع شود بر این دو خط خطی دیگر

و احداث کنند دو زاویه متبادله که با هم متساوی باشند این دو خط متوازی خواهند بود. این حکم مخصوص بزمانی نخواهد بود بلکه در جمیع ازمینه و امکانه ثابت و تغیر ناپذیر خواهد بود و مدرك این احکام و یابنده این قضایا قوت عاقله مجرده است زیرا که تجرّد و تعقل متلازمانند هر عاقلی مجرّد است و هر مجرّد عاقل و اینکه گفتیم که این احکام در جمیع ازمینه و امکانه ثابت و صادقند مراد نه اینست که این احکام زمانی و مکانی باشند بلکه فوق زمان و مکانند و نسبتشان با جمیع ازمینه و امکانه مساویست گویا که فرا گرفته اند همه زمان و زمانیات را و مکان و مکانیات را زیرا که اگر در زمانی بودند می گفتیم بودند و خواهند بود و الآن هستند و در کدام جهتند بلکه می گوئیم با همه ازمینه و امکانه و جهات ثابتند نه در ازمینه و امکانه و جهات و این معیت و صحابت را حکما و فلاسفه نسبت و معیت دهری گویند و این نسبت نه آن نسبت است که گوئیم عنصری در زمان محمود بود و سعدی در زمان سعد ابوبکر زنگی زیرا که این نسبت متغیر است با متغیر و گذرنده است با گذرنده و آن نسبت پایدار است با ناپایدار و نسبت پاینده است با ناپاینده الغرض این داننده آینه ایست مجرّد از ماده و لوازم ماده و متمثل میشود در اوصوّر معقولات و این تمثّل و حصول بر دو گونه است یکی را تصوّر سازج یعنی ساده خوانند و این تصوّر محض تمثّل صورتیست بدون مقارنت از بچیزی دیگر یعنی با حکمی از احکام بر او مثل معنی آسمان و زمین و هستی و نیستی و مثل تصوّر معنی مثلث که شکلی است دارای سه ضلع که هر سه با هم چسبیده و احاطه بر سطحی کرده اند و این تصوّر معنی مثلث است و علمی است تصوّری و چون برهان هندسی بر این شکل اقامه کنیم و گوئیم که ما هر دو طرف خط a — b را مرکز میتوانیم قرار بدهیم و بر نقطه a میتوانیم رسم دایره بکنیم بر بعد b و هکذا بر نقطه b بر بعد a پس خط a b نصف قطر هر دو دایره خواهد بود و چون از مرکز a نصف قطر دیگر بکشیم بطرف دایره خودش و از مرکز b هم نصف قطر دیگر بطرف دایره خودش و این دو نصف قطر را با هم وصل کنیم آنگاه این مثلث متساوی الاضلاع خواهد بود زیرا که هر دو ضاع مساویند با خط a b و در این هنگام معنی مثلث از تصویریّت خارج خواهد بود و در نوع تصدیق داخل و تصدیق نوع دیگر از علم است مقابل تصوّر ساده زیرا که تصدیق صورت پیوستگی تصویریست با تصوّر دیگر یعنی یقین کردن و گرییدن بر اینکه این معنی پیوسته بدان معنی است یا بگسسته و ناپیوسته بدان معنی حاصل معنی تصدیق اینست که دانسته را با دانسته دیگر پیوندانیم یا از آن دانسته را نزع و سلب کنیم مثلاً در صورت اولی گوئیم

این مثلث متساوی الاضلاع است پس تساوی اضلاع دانسته است تصویری و مثلث نیز دانسته است تصویری هم بدینگونه و چون بایکدیگرشان پیوستیم و باصطلاح منطقیین ثانی را یعنی تساوی اضلاع را بر اول یعنی مثلث حمل کردیم یعنی بار کردیم این علم تصدیقی خواهد بود **مثال دوم** خط غیر محدود ممکن الوجود نیست پس خط غیر محدود تصویریست از تصوّرات و ممکن الوجود نیز تصویریست و ثانی را از اول سلب کردیم و تصدیق کردیم که خط نامتناهی نا ممکن است و این مثال بر مذاق کسانی راست آید که ابعاد را متناهی و محدود دانند پس واضح شد که علم که عبارت از حصول صور و حقایق اشیاء و معانی کلیه چیزها است در ذهن انسانی از این دو قسم بیرون نخواهد بود پس دانش اول دانستن هویت اشیاء و چیز بودنشان بود و بس یعنی ماهیت آتش چیست و معنی آب چیست و معنی وحدت چیست و معنی کثرت چیست یعنی دانستن حقیقت و حد ایشان نه دانستن تفسیر لفظی که این فنّ ارباب لغت است و وظیفه اهل این صناعت بلکه دانستن اجناس و فصول اشیاء و کیفیت دخول اشیاء در مقولات عشره که از باب جوهر است یا عرض و از عرض در کدام مقوله داخل است از باب کیف است یا کم و هکذا پس دانستن حقایق اشیاء و اکتناه یعنی بکنه انواع پی بردن بپیملاحظه اینکه این چیز هست یا نیست یا صفی باوی قائم است یا نیست یا حالی در وی هست یا نیست اینچنین دانش را تصوّر ساده خوانند ازیرا تصوّر را نخستین دانش گویند که در آغاز چیز بودن چیزها باید دانست و دانش دوم دانستن پیوستگی و ناپیوستگی اشیاء است با هم و چنین دانش را تصدیق خوانند و مراد از تصدیق اعتقاد جازم ثابت مطابق واقع است و چون جازم گفتیم ظنّات از نوع تصدیق خارج باشند زیرا که در ظنّ جزم و قطع نیست و هنوز کاریکروبه نشده است غایه مافی الباب در دو طرف وقوع و لا وقوع رجحان نیست چنانکه از دو پله ترازوی یکی اندکی بچرید مرکب ظن بر فلهکها کی بود از خدا الظنّ لا یغنی رسید و گفتیم ثابت تا معتقدات مقلّدین از حدّ تصدیق خارج افتند زیرا که عقاید مقلّدین ثابت ندارد و باندک تزلزلی متزلزل بلکه زائل شوند آسمان شو ابرشو باران بیار ز آنکه آب ناودان ناید بکار و گفتیم مطابق واقع و نفس الامر یعنی بدانگونه که در خارج هست هم بدانگونه در ذهن انسان مرتسم گردد تا جهل مرگب از ساحت تصدیق بیرون افتد زیرا که در صاحبان جهل مرگب یعنی مردمانی که بدین صفت متصفند هم جزم و هم ثبات باشد اما عقاید و معتقداتشان مطابق واقع نیست و این اقسام را یعنی ظنّ و عقاید مقلّدین و جهل مرگب را از قبیل تصوّرات شمردن مناسب تر است از اینکه از قبیل تصدیق و قضیه مشکوکه که هیچ

طرفی از دو طرف نسبت موضوع و محمول راجح بر طرف دیگر نباشد نשמردیم زیرا که خروج او از حد تصدیق آشکار و هویدا است بحکم آنکه در شك گرایش و گرویدن به هیچ جانبی از دو جانب نیست و هر یکی از تصوّر و تصدیق بدو بخش و بهره باشند و بدو قسم منقسم گردند یکی رابدهی و دیگری را نظری و بعبارة آخری یکی را مکتسب و دومین را نا مکتسب خوانند اما تصوّر بدیهی مثل تصوّر حرارت و برودت و معنی هستی و نیستی و وحدت و کثرت و تصدیق بدیهی چنانکه گویند الثقی والاثبات لایحتمعان ولا برفعان یعنی هست و نیست باهم جمع نمیشوند و هر دو باهم مرتفع نشوند چنانکه عدد یا جفت یا طاق خواهد بود نمیشود که هم جفت باشد و هم طاق باشد و نیز نخواهد شد که عدد نه جفت باشد و نه طاق و تصدیق نظری یعنی آنکه محتاج بفکر و ترتیب مقدمات و دلایل و براهین باشد مثل اینکه کوئی عالم قدیم است یا حادث عالم محتاج است بصانع و فاعل یا نه اجزای عالم بر حسب اتفاق فراهم آمده است یا بر حسب اراده فاعل مختار و اراده این فاعل مختار قدیم است یا حادث یا در هندسه گویند که مربع و ثر زاویه قائمه در مثلث مساویست با مربعین دو ضلع دیگر این مثلث یا کوئیم ممکن نیست که دو دائرة متقاطع باهم متحدالمرکز باشند یا کوئیم دو دائرة چه بر سطح مستوی یا بر سطح کره بر بیش از دو نقطه تقاطع نخواهند کرد این احکام و قضایا بتمامها محتاجند بدلائل و براهین اما تصوّر نظری چون تصوّر جان و روان و زمان و مکان و فریشتگان و حقیقت جنّ و دیو و گروهی را عقیده این است که تصوّرات یکسره بدیهی باشند و این ظنّ باطل است زیرا که امثله گذشته از قبیل روح انسان و زمان و مکان همه مطرح انظار عقلا و در بیان حقیقت این اشیاء و در بقاء ایشان خردمندان را تشاجر عظیم است مثلاً در حقیقت روح انسان منقول است از جالینوس که او گفته است پیدا نشد بر من و ندانستم که نفس انسان همین مزاجست و بس پس نیست و نابود خواهد شد در هنگام موت یا گوهریست باقی حکیم کسایی مروزی گوید و آنکه کز بن مزاج مهیا جدا شوند چیزند یانه چیز و عرض وار بگذرند و فلاسفه نفس انسانی را جوهری پاک و منزّه از ماده که دارای ابعاد ثلاث است دانند و او را اندی البقا دانند و همچنین از علمای اهل سنت چون حلیمی و غزالی طوسی و راغب اصفهانی و قدماء معتزله و متأخرین امامیه او را مکلف و مطیع و عاصی و مثاب و معاقب دانند و بدن را آلتی از آلات اوشناسند و او را پاینده بعد از تباهی بدن شمارند مقصود اینست که اگر تصوّرات همه بدیهی بودند این اختلاف در عقلا در حقیقت نفس اتفاق نیفتادی نیکو میگوید شاعر دانشمند تازی ابو الطیب المتنبی

تَحَالَفَ النَّاسُ حَتَّى لَا اتِّفَاقَ لَهُمْ إِلَّا عَلَى شَجَبٍ وَالْخُلْفُ فِي شَجَبٍ (۱)
فَقِيلَ تَحْلُصُ نَفْسُ الْمَرْءِ سَالِمَةً وَقِيلَ تَشْرِكُ جِسْمُ الْمَرْءِ فِي الْعَطَبِ (۲)

یعنی مخالفت دارند مردم باهم در همه چیز و قضیه متفق علیها در مردم نیست مگر مرگ و در آنجا نیز اختلافست بعضی گویند مرگ رهائی یافتن جانست و روح از بند تن و قید بدن و بعضی گویند که اینهم رفیق و شریک است با بدن در تباهی و خرابی و همچنین در ماهیت زمان و مکان زمانرا جمعی از فلاسفه موجود دانند در خارج بوجود عینی و بعضی انکار کنند وجود خارجی او را بلکه امر و همی دانند و طایفه اولی که زمانرا موجود در خارج دانند بعضی از اینجماعت او را جوهر قائم بالذات دانند و بعضی عرض و آنانکه جوهر دانندش جوهر غیر مادی منزّه و مقدّس از جسمیت و بعضی گویند همانست واجب الوجود و بعضی گویند بلکه جوهر جسمانیست که جنبش شبانروزی مستند بدان جنبنده است و آنان که عرض دانند متفقند بر اینکه این عرض عرض پایدار و ثابت نیست بلکه پیوسته در گذر است پس بعضی گفتند که آن خود جنبش و حرکت است و بعضی گفتند که مقدار و اندازه جنبش این جسم است و هر طائفه که اختیار یک مذهب و رویه از این مذاهب کرده اند با راهین معتقد خود را ثابت کرده اند یعنی آنانکه انکار کرده اند وجود زمانه را و آنان که اقرار کردند و آنانکه ببحریت قائل شدند چه جوهر قدسی و چه جوهر جسمانی و آنانکه بعرضیت قائلند و همچنین در معنی مکان از افلاطون منقولست که او مکان را بعد مجرّم و هوام دانند و ارسطاطالیس مکان را سطح باطن جسم حاوی که محیط باشد بر سطح ظاهر محو می‌داند مقصود اینکه واضح گردد که تصوّرات تمامها بدیهی نمیتوانند بود و در اینموضوع ناچاریم از اینکه وجه تسمیه برخی از تصوّرات و تصدیقات را بدیهی و نظری بیان کنیم زیرا که مصتفین و مؤلفین در اینباب تسامح و رزیده اند و اعتنائی نفرموده اند بدیهه بفتح باء و سکون دال و ضم باء نیز و بدیهه بفتح باء و ضم باء و بدیهه بر وزن فعیله بمعنی آغاز شئی است و چون این تصوّرات و تصدیقات در آغاز سنّ از برای انسان حاصل میشود از اینجهت این تصوّرات و تصدیقات را دانشهای آغازی و نخستینی شمرند و استعمال دیگر اینکلمه آنست که میگویند بدیهه الامر یعنی امر و کار بر شخص ناگاه و نایبوسانه و نااندیشیده واقع شد و هترقب و منتظر او نبود و ممکن است که اینکلمه را از این معنی استعاره کرده باشند چه اینگونه تصوّرات و تصدیقات بی توجّه و التفات نفس در صغر سنّ در ذهن انسان حاصل میشود و ندیدن اینکه زحمت درس و تکرار را متحمّل بشود و وجه تسمیه بعضی نظری

آنستکه نظر بفتح نون و کسر طاء بمعنی درنگ و مکث است و چون این قسم از قضایا بدرنگ و سابقه تأمل در ذهن انسان وارد میشوند ازینجهت شاید این احکام و قضایا را نظری گفته‌اند و نظر در اصطلاح منطقیین بمعنی ترتیب اموریست یعنی معلوماتیست در ذهن که از ترتیب و ملاحظه ایشان از معلومی بمجهولی پی میتوان بردن و اینمعنی هم بدرنگ و مهلت حاصل میشود و بعضی از علما تصدیقات را بنظری و ضروری تقسیم کرده‌اند و ضروریات را برشش تقسیم کرده‌اند پس بنا بر رأی ایشان تصدیقات منقسم میشوند به هفت قسم يك قسم نظری است که بفکر و تأمل و ترتیب امور معلومه حاصل میشود و تصدیقات بدیهیه یکقسم ازش اقسام ضروریات است و ما در اینجا یکن یکن ازین اقسام بشماریم و این اقسام را ضروریات از آن نامیده‌اند که برحسب ضرورت و وجوب باید پذیرفت زیرا که از نفس انسانی انفکاکشان در حالت شعور محالست قسم اول بدیهیه‌تاند و این قضایا یعنی بدیهیهات را اولیه نیز خوانند و در سابق ذکر ازیشان کرده شد و این اولیات قضایائی باشند که عقل بمجرد تصور طرفین در حکم درنگ نکنند چنانکه گوئی يك نیمه دواست و جسم در آن واحد در دو مکان بودنش ممکن نیست و اگر در پذیرفتن این قضایا کسی درنگ کند ناچار بحسب بلاهت و کودنی طبع خواهد بود یا شوخکین شدن فطرت و تدانس وی بعقاید و معتقدات باطله و گاهی توقف در این قضایا بواسطه عدم تصور اطراف یعنی موضوع و محمول اتفاق افتد مثلاً در این قضیه که گویند الواحد لا یصدر عنه الا الواحد توقف در پذیرفتن این قضیه بواسطه عدم تعقل معنی واحد است چه اگر کسی معنی وحدت حقیقی که در آن واحد از هیچ نحو دوئی از هیچ حیثیتی نباشد ادراک کند در این قضیه شك نخواهد کرد و **دومین مشاهدات و حسیاتند** چه حواس ظاهره یا باطنیه چنانکه گوئیم آتش گرم است و آفتاب روشن و برف سفید و من گرسنه‌ام یا تشنه‌ام یا بیمناکم یا خشمناکم و این قضا را وجدانیات گویند و شعور هر کس بر ذات خویش که از ذات خویش هیچ وقتی غافل نیست حتی در حالت خواب و مستی بلکه جنون این قضیه از جمله وجدانیات است و **سومین فطریاتند** و این قضا را منطقیین قضائی گویند که بر هانشان باخودشانست مثل اینکه گوئیم چهار جفت است زیرا که منقسم میشود بدو عدد متساوی **چهارمین حدسیات** مثل اینکه حکم کنیم نور قمر مستفاد از شمس است زیرا که اختلاف تشکلات قمر بحسب اختلاف اوضاع او نسبت به شمس از قبیل مقابله و مقارنه و نظر تسدیس و تریب و خسوفات دلالت دارد که نور او فرا گرفته از شعاع آفتابست **پنجمین متواتراتند**

که عقل بر صحت این قضایا حاکم است بواسطه کثرت شهادت مخبرین بر امر ممکن که استنادش سرانجام بمشاهده می پیوندد پس عقل ناچار حکم میکند بر امتناع کذب این خبر **ششمین** قضایائی باشند که بواسطه کثرت تجارب و تکرر مشاهده بر نهج واحد عقل حکم کند بر صحتشان که اگر این اتفاق بودی هر آینه همیشه مطرد نبودی پس این تکرر مشاهده سبب رسوخ عقیده نفسانی میشود بلکه در حقیقت قیاسی خفی ترتیب داده میشود در عقل که تصادف بر سبیل اتفاق نیست و این شش قسم را حکما قضایائی گویند که اریذیر فتن آن شخص ناچار و ناگزیر است و مبادی بر این فلسفه بر این شش صنف گذارده اند که نخستین ایشان در مرتبه اولیّانند و در این قضیه اولیه علت قبول حکم همان تصور طرفین است و بس چنانکه پیش گفته شد و فلاسفه اعتماد کلی بر قضایای فطریه و حدسیه بلکه بر مجربات و متواترات هم ندارند و اعتماد تام ایشان بر اولیات و بدیهیات است و بس و گروهی قدح کرده اند در حسیات و مشاهدات بواسطه اینکه چشم گاهی جسم خرد را بزرگ مشاهده میکند چنانکه آتش را از دور در تاریکی اگر بمقدار چراغی باشد بیشتر از اندازه شعله زبانه او می بینند و دانه انکور کشمشی را در آب بمقدار آلوی و حلقه انگشتی را چون فرا چشم آریم باندازه دست برنجی نماید و گاهی بزرگ را هم کوچک و خرد بیند چون اشیاء بعیده اگر رود دجله را از بالای کوهی که در حوالی او باشد مشاهده کنیم هر آینه بمقدار جوئی خرد نماید و سوراخهایی که از برای عرّاده های راه آهن در کوههایی که در راهها اتفاق افتاده است پهنایش از دور بمقداری نماید که گنجایش يك طشت ندارد باینکه فراخی وسعت آن بمقدار است که این عرّاده ها از میان آن عبور مینمایند و گاهی نیست راهست بیند مانند سراب در بیابانها و آن خیالانی که شعبده بازها ب مردم مینمایند و گاهی متحرک را ساکن بیند چونانکه سایه را که دایم در حرکت است و گاهی ساکن را متحرک بیند چونانکه نشیننده در کشتی کنار نا متحرک را متحرک و دو ان بیند و کشتی متحرک را ایستاده و ساکن و گاهی يك چیز را دو بینیم چنانکه اگر مرثه چشم را بوضع مخصوص بخوابانیم و در ماه بنگریم ماه را که یکی است دو بینیم چنانکه لوچ یعنی احوال و این دو بینی مخصوص احوالی شاید باشد که عمداً بغمز چشم و مرثه خود را احوال نماید تکلفاً والا احوال فطری بواسطه اعتیاد بیک دیدن دو نمی بیند و متحرک در جهت مشرق کو کبر را سائر در جهت مشرق بیند اگر چه کو کب بجهت مغرب سائر باشد در آن هنگام که ابری زیر آن کو کب سائر باشد و در ختّان مستقیم را در آب منتهکس بیند پس بر مشاهدات حسیه ابدأ اعتماد نخواهد بود و

صاحب سرسام صور عجیبه مشاهده کنند در حضور جمعی که آن جمع از دیدن آن صور آکاء نباشند و قطره نازل از ابر را بصورت رشته طولانی و خط درازینند مستقیماً و حال اینکه بجز يك قطره نیست و شعله چرخنده را بصورت دایره بینند و حال اینکه بجز يك شعله بیش نیست و اینهم از غلطات حس است و روی را درآینه گاهی معوج و گاهی پهن و گاهی دراز و مستقیم و نامستقیم بحسب اختلاف اشکال آینه و اجرام صیقل زده و صافی می بینند و نیز برف را سپید می بینیم و حال اینکه برف مرکبست از اجزآء ریزه صغار شفاف که هیچ رنگ ندارند مثل آبکینه کوبیده سائیده که اجزآء آن همه خرد و شفاف و بی رنگند و مجموع این اجزآء اسپید می بینیم و این هم از غلطات حس است و چون از مرکز آسیا خطوط رنگارنگ بسوی محیط رسم بنمائیم در وقت گردش آسیا همه بکرنگ نمایند یعنی برنگی که فراهم آمده از همه رنگها باشد و الوان مختلف نمی بینیم و جواب از همه این اشکالات که کرده اند در مواضع خود مذکور است و چون بعضی ازین مجاوبات بر قواعد مرایا و مناظر بود مثلاً اشکال اینکه درختان را در آب منتکس بینیم و جرم آتش را از دور افزون تر از آنکه هست جواب اینست که در این مواضع بر حس مانعی و عائقی وارد میشود که صواب را مشاهده نمیتواند کرد پس برای حس در اینصورت رنجوری و بیماری عارض میشود و این منافات باین ندارد که درحالت صحت احکام حس یعنی احکام عقلیه که از حس مأخوذ است معتبر و متیقن باشند یعنی سقوط اعتبار درحالت رنجوری سبب سقوط اعتبار درحالت صحت نمیتواند شد و هر يك ازین اشکالات که کرده اند اجوبه مفصله دارد مثلاً دیدن آتش بیشتر از اندازه خویش در مقام غیر قریب بواسطه اینست که شعاع مخروطی که از باصره بسوی قابل شعاع امتداد یابد و آتش نزدیک به بیننده باشد شعاع نفوذ میکند درظلمت رقیقه بسوی هوایی که روشن شده است بمجاورت و نزدیکی آتش پس چشم گرداگرد آن آتش را بمدد و معاونت نور می بیند و تمیز میدهد هواء مستضی را از آتش مضی و ادراک میکند باندازه که زاویه شعاع مقتضی آن باشد و اگر آتش در نهایت دوری باشد شعاع بصری نفوذ نمیکند درظلمت کثیفه و گرداگرد و حول آتش را نمی بینند پس می بیند آتش را بزاویه صغیره و اینحکم در همه مرئیات مطرّد است و اگر آتش نه بسیار نزدیک باشد و نه بسیار دور شعاع بصری نفوذ تام پیدا نمیکند و آتش را از هوایی که روشن از نور آن آتش است تمیز نمیتواند بدهد پس مجموع من حیث انه مجموع می بیند و زاویه شعاعی وسعت پیدا میکند و تمیز ما بین

هوای روشن و آتش روشن کننده نمیدهد جرم آتش را عظیمتر می بیند.

اما علت دیدن دانه کشمش بقدر آلو اینست که چون خط شعاعی در آب نفوذ کند بواسطه اینکه جرم آب غلیظ و کثیف تر است از هوا منعطف میگردد شعاع بسوی سهم مخروط شعاعی پس بصر در حقیقت بدو شعاع که شعاع نافذ در آب و شعاع منعطف ادراک می کند و بعضی گویند که مضطرب و پراکنده میشود شعاع بعضی از شعاع نفوذ می کند بر خط مستقیم بسوی دانه و بعضی بر خط غیر مستقیم و بهر دو شعاع یعنی مستقیم و نامستقیم ادراک میکند بصره آن دانه را اما دیدن حلقه انکشتی بیش از اندازه واقعی او بواسطه وسعت و فراخی زاویه ابصار است و دانسته اید که زاویه در مثلث هر چه گشاده تر باشد وتر آن زاویه اطول خواهد بود این است که دایره انکشتی بواسطه این وتر سعه پیدا میکند و اما قطره نازله و شعله جواله که حس در اولین خط بیند و در دومین دایره بواسطه این است که چون حس بصر آن قطره و شعله را در موضعی ببیند پیش از اینکه صورت او بحس مشترک بسیاریا موضوع دیگر منتقل شود و از محاذات اولیه خارج شود و همچنین پس این صور در حس مشترک متراکم شوند متوالیا و پی هم تا خط و دایره مرتسم گردد و این اجوبه مبتنی بر قاعده خروج شعاع است از حدقه و بر قاعده و اصل انطباع که عبارت از تمثیل شیخ مرئی و مبصر است در حس مشترک اجوبه بعنوان دیگر که قریب است بهمین مضامین ذکر کرده اند و بعضی اجوبه که متعلق است باین سؤالات ذکر نکردیم زیرا که موقوف بود ذکرشان بر مقدّماتیکه در کتب مرایا و مناظر مذکور است و من چون نسخی از این کتب بالفعل حاضر نداشتم بذکرشان نپرداختم و دیگر اینکه منظور اینجا سخن بود در اصل موضوع نه تطویل و گروهی باشند که اقرار و اعتراف کنند بر حسیّات و قدح کنند در بدیهیّات و گویند که معقولات فرع محسوسات باشند و فرع اقوی از اصل نیست پس اصل که محسوسات باشند اقوی از معقولات خواهند بود و از این جهت است که ارسطو گفته است مَنْ قَدَّ حَسًّا قَدَّ قَدَّ عِلْمًا چنانکه اکمه که کور مادر زاد است از کلیّات جمیع الوان بی بهره خواهد بود و بی نصیب و گویند که انسان در مبدء فطرت خالیست ذهنش از همه ادراکات و چون حواس را در جزئیّات اشیاء استعمال کند متنبه گردد در مشارکات و مبیّانات اشیاء و انتزاع صور کلیّه کند از اشیاء و حکم کند بر بعضی در اشتراک یا بعضی یا همانست بعضی یا بعضی یا بیه عقل یا بضرورت و نظر و

اینقول مقدوح است چه استعداد علم که اصل در علم است و علم را بمنزلت شرط و علم مشروط و متفرع بر اوست از علم اقوی نیست و اینطائفه در بدیهیات قدح کرده اند و یکی از وجوه قدح همین است که بدیهیات چون متفرع بر محسوساتند و شهادت حس بواسطه غلط که در آن واقع شود شهادت متهم را ماند که مقبول نخواهد بود پس متفرعات بر حس نیز از درجه قبول ساقط خواهند بود و قدح دیگر اینکه شما یعنی معترفین بقطعیت و یقینی بودن بدیهیات چهار مثال می‌شمارید **اَوَّلُ** النَّفْيِ وَالْاِثْبَاتِ لَا يَجْتَمِعَانِ وَلَا يَرْتَفَعَانِ مَعاً و **دومین** الكل اعظم من الجزء و **سومین** الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية و **چهارمین** الجسم الواحد في آن واحد لا يكون في مكانين و این سه متفرع بر اوّلند حکیم طوسی در جواب فرماید که سخن دروغ است که این سه قضیه متفرع بر اوّل باشند زیرا اگر چنین بودی این قضایا نظری بودند نه بدیهی. لکن فلاسفه این قضایا را در بدیهیات شمرده‌اند و چون در بدیهیات شمرده‌اند دانستیم که نظر ایشان و اعتقادشان در صحت این قضایا بر بدیهیه عقل است نه بر قضیه دیگر که این قضایا بواسطه او ثابت باشند باز معترض منکر گوید اما قول شما که الكل اعظم من الجزء متفرعست بر اوّل چرا اگر کل زائد بر جزء نباشد و مساوی جزء باشد وجود و عدم جزء دیگر بیک مثابه و منزلت خواهد بود پس اینجزء هم موجود خواهد بود و هم معدوم و هم ثابت خواهد بود و هم غیر ثابت باز حکیم طوسی جواب در کمال لطافت می فرماید از این اعتراض و آن این است که تومی گوئی که اگر کل زائد بر جزء یعنی اعظم از جزء نباشد و همین مقصود ماست از معنی الكل اعظم من الجزء پس شما مدعی و مطلوب را جزء دلیلتان قرار داده‌اید و این مصادره علی المطلوبست که در مقام مباحثه ممنوعست حاصل اینجواب اینست که بیان معترض مبنی است بر بودن کل مشتمل بر جزء باز یادت دیگر و همین است معنی الكل اعظم من الجزء و اینجواب در کمال دقت و لطف است باز قاض معترض گوید در قضیه الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية مثلاً خط ا - مساوی خط ب - است باز خط ا - مساوی خط ج - است گوئیم ج و ب مساوی خواهند بود و الا چون خط ا مساوی ب است در مقدار و کیفیت عین ب است باز چون مساوی خط ج است عین ج است در حقیقت و اگر ب و ج با هم مساوی نباشند مخالف یکدیگر خواهند بود پس الف مساوی ب است و یا مخالف ب پس لازم می آید که الف در حد ذات خود ب باشد و غیر ب پس نفی و اثبات با هم مجتمع خواهند شد باز حکیم طوسی در جواب میفرماید که شما این قضیه را که الاشياء المساوية لشيء واحد متساوية بیان فرمودید باین تحقیق که المساوی لمختلفین مخالف لنفسه و این قضیه دو یمین کسه در استدلال آورده‌اید

واضح تر از اوّلی نیست که تا اوّلی را باین بیان کنند و شبهه نیست در این قضیه المساوی
 المختلفین مخالف لنفسه خفی تر است از قضیه الاشياء المساویة لشی واحد متساویة زیرا که
 قضیه اوّلیه در ذهن واضحتر و روشن تر است از قضیه که در مقام استدلال آورده اند باز
 قاض معترض گوید اما این قضیه که الجسم الواحد لا یكون فی الآن الواحد حاصلّا فی
 مکانین متباینین زیرا که اگر یک جسم در یک آن در دو مکان باشد متمیّز نخواهد بود
 یعنی فرق نخواهد داشت با آن دو جسمی که در دو مکان حاصل خواهند بود یعنی جسم
 واحد در دو مکان از دو جسم در دو مکان متمایز نخواهد بود پس در این هنگام وجود
 جسم دیگر متمیّز از عدمش نخواهد بود یعنی وجود یکی ازین دو جسم که در دو مکان حاصل است
 با عدمش فرق نخواهد داشت زیرا که یک جسم هم میتواند در دو مکان باشد بلکه یکی دو
 خواهد بود باز محقق فرماید که وضوح اصل قضیه و بدیهیت و روشنائی او بالاتر است از این
 تحقیق و استدلال و حجّت و برهان باید واضحتر و روشن تر از مدعا باشد پس قاض در بدیهیات
 که مرجع این سه قضیه بسوی قضیه اولی شد که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان قولش مردود
 است حالا سخن در خود این قضیه مسلمّه که اوضح واجلی از سایر قضایای بدیهیه دانسته اند خواهیم
 گفت شبهه اولی را و اینست که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان این تصدیق موقوفست بر
 تصوّر اصل عدم و مردم در تصوّر معنی عدم متحیرند زیرا که هر متصوّر البتّه و لابدّ باید متمیّز
 باشد از غیر خود و هر متمیّز از غیر خود متمعیّن و صاحب هوّیت خواهد بود و هر متمعیّن ثابت خواهد
 بود پس هر متصوّر ثابت خواهد بود و عدم ثابت نیست پس متصوّر نخواهد بود و چون متصوّر نیست
 و تصوّرش ممنوع است این تصدیق که النفی والاثبات لا یجتمعان ولا یرتفعان ممنوع خواهد بود زیرا که
 متفرّع است بر تصوّر ممنوع و قدح دیگر اینست بدیهیات که میگویند وقتی که زیدی یا عمروی نزدیک
 مانسته باشد و ما با او در مقام صحبت و معاشرت مشغول باشیم و اتفاقاً در آن هنگام بقدر یک
 دقیقه چشم روی هم بگذاریم و بار چشم باز کنیم جزم و قطع داریم که این همان زید یا عمرویست
 که دقیقه پیش با وی صحبت و محاوره و تکلم اشتغال داشتیم و این زید و عمرو همان زید و
 عمرویست که پیش از فرو بستن چشم بود و این جزم ما غیر جائز و نارواست زیرا که
 شاید خداوند در ساعتی که ما دیده بر هم گذاشتیم این زید را یا عمرو را منعّم
 و نابود کرده باشد و مانند و مثل او آفریده باشد و این بطریق مسلمین
 جایز است و اما بر مذاق فلاسفه گوئیم چون اوضاع فلسفی را مؤثّر در عالم می دانند شاید
 یک شکلی غریب در کرات علوی اتفاق افتاده که موجب این تصرّف در ماده عالم کون و فساد

گرددیده و این اگر چه بعید است اما بقواعد فلاسفه که اوضاع علویات مؤثر در سفلیاتند مجوّز و غیر مستبعد است پس زید و عمرو قبل از غمض عین غیر از زید و عمرو بعد از باز کردن چشم ما خواهد بود و جواب این اشکال اینست که بنا بر مذهب اسلام معنی اعدام اجسام اینست که تألیف و ترکیب اجسام منعدم گردد پس فنا و عدم عارض بر ترکیب خواهد بود پس اعدام زید اول در اینصورت ممکن نخواهد بود مگر با فناء ترکیب او و آوردن مثل او ممکن نخواهد بود مگر با سیر ماده در اطوار خلقت او بلی فجأة مردن زید ممکن است و انحلال ترکیب جسمانی او در مدّتی که شایان آن ترکیب باشد ممکن است و فرض قادح که دفعهٔ معدوم صرف شود و مثل او موجود گردد از حیّز امکان خارج است و اما بر طریق فلاسفه راست است فلاسفه اوضاع فلکی را مؤثر در عالم کون و فساد میدانند اما سبب فاعلی اشیاء و این سبب فاعلی تا مادهٔ قابل و سبب مستعدّ با وی منضمّ نشود حصول اثر محالست پس شرط تأثیر اوضاع سماوی استعداد موادّ زمینی است پس مادهٔ زید اول دفعهٔ اعدامش بلکه انحلال ترکیبش و تفرّق اتّصالش محال است و مادهٔ زید ثانی محال است که صورت انسانی بدو تعلق گیرد مگر بعد از حصول اعتدال انسانی و سیرش در اطوار خلقت چنانکه کتاب آلهی بر این معنی شاهد است که می فرماید وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ سُلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ثُمَّ جَعَلْنَاهُ نُطْفَةً فِي قَرَارٍ مَكِينٍ ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ فَتَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ و انشاءنا خلقا آخر اشاره بمرتبّه جان گویای اوست پس قول قادح تهمتی است هم بر اسلام و هم بر فلاسفه چه زید ثانی که همرنگ و مانند زید اولست بعد از مرور مدّتی از زمان و تغذیه و نشو و نما مانند زید اول خواهد شد بلی چون مادهٔ قابلّه باشد وضع فلکی و با نفس متصرف او را از صورتی بصورتی دیگر میتواند تحویل بدهد غرض در حصول اشیاء مادّیه هم مادهٔ قابلیه و هم سبب فاعلی شرطست محال است جوانی که بدون طیّ مراتب کودکی جوان شود و پیری بدون گذاردن روز جوانی به پیری رسد باز قادح گوید بسا میشود که شخصی عقیده پیدا میکنند یعنی معتقد است بیک عقیده و آن معتقد پیش آن صاحب عقیده مجزوم به و مطابق واقع و واضح و روشن است و بجمیع مقدّمات برهان و دلیلی که این عقیده را بواسطهٔ آندلیل و برهان پیدا کرده است جازم بر درستی و راستی وصحتّ آن مقدّمات بعد از مدّتی و مرور ایام واضح می شود از برای آنشخص خلاف آنچه بدان گرویده بود و بدین جهت است که

مردم از دینی بدین دیگر انتقال کنند پس جزم و یقین چنین شخصی بصحت آن مقدمات که بواسطه آن مقدمات آن عقاید را صحیح می دانست باطل خواهد بود و چون چنین باشد جزم مردم در بدیهیات گو ازین قبیل باشد پس بدیهه هم متهم باشد و ممکن است که آن شخص از آن عقیده باز ایستد و جواب ازین شبهه این است که این شخص که او را دارای يك عقیده فرض کرده ابد بواسطه مقدماتی که در دست داشت و آن مقدمات را صحیح می پنداشت و پس از عمری که بدین معتقد بود از آن اعتقاد برگشت ازین جهت است که در مقدمات دلائلی که بسبب آن دارای این عقیده بود غوری کامل نکرده بود و قاصر بود فهمش از تمیز حق و باطل و فرق گذاشتن از جهت تقلید و عادت یا موافقت با مزاج یا مصلحت دنیوی و رعایت نکردن قواعد صناعت منطق را کما هو حقّه خصوصاً فن سوفسطیقا رازیرا که صناعت سوفسطیقا ضامن است راه نمائی عقلا را بسوی راه حق و مجانبت و دوری ایشانرا از راه کثر و ضلالت در عقاید و مقتضیات غلط در مباحث نظریه و من الله توفیق الرشاد باز قاصد گوید که ما بسبب اختلاف در امزجه و عادات مردم تأثیرات متضاده مشاهده میکنیم در عقاید مردم و این قدح در بدیهیات وارد میآورد اما امزجه پس ضعیف المزاج نکوهیده و مستقبح شمرد ایلام و درد ناک کردن جانوریرا و کسی که بصفه قساوت و سخت دلی متصف باشد نیکو و مستحسن داند این ایلام را و چون از برای اختلاف امزجه تأثیر در جزم و یقین هست در جائی که شایای جزم نیست پس ممکن است که جزم بر بدیهیات ازین قبیل باشد ای بسبب الاستحسان و اما عادات پس کسیکه ممارست در کلمات فلاسفه کند و الفت بمقالات فلاسفه ورزد و از اول عمر بمطالعه و دیدن و شنیدن کلمات ایشان معتاد باشد این شخص قاطع بصحت هر چه فلاسفه گویند خواهد بود و قاطع و جازم بر تباهی و فساد اقوال مخالفین ایشان و همچنین ارباب دیانات و ملل مسلمان مقلد ناصحیح داند کلمات و عقاید یهود را و یهودی بر عکس و این بسبب عادات باشد پس عادات را تصرفیست در جزم بر عقاید و ثبوت بر معتقدات اما جوابش آنستکه مقتضیات طبایع و امزجه و عادات و دیانات را اگر چه تأثیرانیست در اعتقادات عوام اما این مقتضیات رخنه در متانت حق نخواهند کرد سیما حقی که گذشته از عقلا بحائین و کودکان و سادگان و طبعان بر آن معترف باشند و علما و حکما تحذیر کرده اند جویندگان حق را از متابعت اهوا و طبایع و عادات و کتبات الهی در چند جا بر اینقول ناطق است و فرزانه گوید رؤساء الشیاطین ثلثه شوائب الطبیعة و رساوس العادات و نوا میس الأمثلة و ما را شکی نیست در اینکه بدیهیات قضایا

ساحتشان مقدس و منزّه ازین وسوس است و حقیقت ایشان بر همه واضح و روشن و سخت-
ترین اشکالی که در آخر وارد آورده اند این است که گویند شما ازین اشکالاتی که وارد
آورده ایم یا حاضر و آماده از برای جوابشان خواهید بود یا نه اگر مشغول جواب شدید
مقصود ما حاصل آمد زیرا که جواب این اشکالات میبایست نخواهد شد مگر بنظر دقیق پس
این بدیهیات متوقف خواهند بود بر نظر و فکر و موقوف بر نظر البته بنظری بودن سزاوار تر
است پس بدیهیات و ضروریات در انظار شما نظریات خواهند بود و اگر اهتمامی در جواب نکنید
این شبهات و اشکالات بی جواب خواهند ماند و ببقاء این شبهات و اشکالات جزم و قطع بر بدیهیات
نخواهد ماند پس در هر دو صورت بدیهیات مقدوح خواهد بود جواب اینست که ما اشتغال
بر جواب نمیکنیم و عدم اشتغال در جواب سبب بقاء قدح در بدیهیات نیست بلکه عقل سلیم
حاکم است بر صحت این بدیهیات و منکرین را بمنزلات منکر آفتاب دانیم از روز روشن و
این اشکالات انگیزش فتنه و رخنه در عقول سلیمه نخواهد کرد در این میان طایفه دیگر پیدا
شدند و دیدند که اهل حس طعن بر قائلین قضایای عقلی وارد می آورند و اصحاب
معقولات بر اهل حس این طایفه گفتند که هر دو از درجه اعتبار ساقط است اما کلام
اهل حس بواسطه طعن اهل عقل و کلام ارباب عقل بواسطه طعن اهل حس پس رجوع باید
کرد بیک حاکمی که فوق حس و عقل باشد و آن حاکم استدلال و برهان نیست زیرا که
استدلال فرع عقل است و حس و اگر تصحیح احکام حس و عقل باستدلال کنیم دور لازم
آید پس اصوب اینست که متوقف باشیم و سکوت اختیار کنیم و این طریق اصوبست پس اگر
گوینده بدیشان گوید که این سخن که کوئی اگر مفید یقین است بفساد حسیات و بدیهیات پس
کلام تو مناقض است با کلام خویش و اگر یقینی نیست ساقط و ردی خواهد بود در جواب
گوید که این کلام مفید این است که همه چیز مشکوک است و بر هیچ چیز یقین نیست و در
این قضیه که می گویم هم قضیه مشکوکست و هم من شک و هلم جرا همه جاشا کَم
ز سمراد است بردن نام سمراد که این سمراد هم سمراد باشد (۱) تمت

۱ - سمراد بروزن فرهاد و هم و اندیشه و سمرادی نام طایفه است که در زمان ضحاک ظاهر شده اند و
بدین قائل بودند که تمام موجودات خیال محض و وهم صرف است و برای آن ها حقیقتی نیست (کل مافی الکون
و هم او خیال) از جمله سمرادیان یکی فرایرج نام داشت و شعر فارسی می گفته این بیت از او باقی مانده
جهان دانی همه سمراد باشد
ترا کفر یزدان داد باشد
ز سمراد است گفتن نام سمراد
همان سمراد هم سمراد باشد
از فرهنگ ناصری ملخصاً نقل شد و صاحب برهان این کلمه را بکسر سین ضبط کرده

رساله نقد حاضر

دیوان حکمت بنیان حکیم ابو معین حمید الدین ناصرن خسرو القبادیابی که یکی از کتب و دواوین نفیسه ادب و اخلاق زبان فارسی است و در فلسفه الهی و حکمت عملی از ذخایر گرانبها بشمار میآید دیرگاهی است منظور نظر ارباب خیرت و بصیر واقع گردیده بعض دانشمندان در پیرایش او از معرّت تصحیف و اغلاط و وصمت تحریف حروف و کلیات رنجها کشیده اند تا در این زمان نسخه برگزیده و تمامی از آن باسلوبی مرغوب بمنصّه طبع و نشر رسید و ارباب ذوق و ادب را بیشتر بمطالعه آن رغبت افتاد و در درایت معانی فلسفی و دقایق علمی و ادبی آن تأملی کامل تر مبذول داشتند من بنده نکارنده که در این مضمار از هر کس وامانده ترم و ادعائی جز اعتراف بعدم بضاعت فضل و ادب ندارم چنانکه در ضمن قصیده گفته ام .

مرا ساده ز نقش علم دفتر مرا خالی ز زاد فضل انبان

گاهی که بمراجعه آن مطبوع نفیس امرار وقتی میکردم و در آن بحر حکمت و گنج موعظت خوض و کاوشی داشتم غالباً بعثت قلت بضاعت فضل و عدم استطاعت فهم از کشف استار بسیاری از آن اشعار عاجز و در حلّ مشکلات و درک معانی فلسفی آن راجل بودم مضافاً باینکه در صحت کامل آن تردید داشتم و اشتباهاتی می انگاشتم و چون روزگاری دراز بنعمت ملازمت خدمت خدایگان فضل و حکم استاذنا الاعظم خلاق المعانی فی اللسانین کشف غیاهب الشبهات کانه ثالث القمرین العلم الاوحد الاربیب السید احمد الادیب رضوان الله علیه مرزوق و بفیض دوام صحبتش مستسعد بودم باقتضای حال از هر يك از ایات که بظاهر غلط می پنداشت یا از جهت اهمّ و اجمال معنای محصلی نداشت از وی سؤال میکردم و او با نهایت انکسار و ملالی که از ناملأئمت روزگار وضعف هرم داشت جوابی املا میفرمود و مرا از وسوس باطل و اندیشه های لاطائل خلاصی می بخشود و من بنده محکم الامام صید و الکنایه قید هر چه تقرر و تحریر فرمود ضبط و تنظیم کردم و چون بمقداری

قابل رسید آنرا (نقد حاضر در تصحیح دیوان ناصر) نام نهادم ولی هزاران افسوس و دریغ که این تصنیف منیف که در حقیقت نقد الشعری است و تا کنون در فارسی سابقه نداشته ناقص ماند و اجل مهلت انجام بوی نداد معذک در این موقع که بطبع دیوان قصاید و غزلیات وی موفق شدم ملاحظه بقا و حفظ آثار او را بدیوان ملحق ساختم باشد که محققان اهل ادب مستفید شوند و مرا بدعا یاد کنند و من بنده در این توطئه و تمهید نه تنها حل مشکلات و رفع اشتباهات از آن ابیات کردم بلکه بدین وسیله دراری منضود آبدار و لئالی منظوم بسیاری از طبع زخار استادم استخراج کرده بدست آوردم که بدون این بهانه و دست آویز میسر نبود خاصه در بیان مطالب علمی و فلسفی درخواست کردم که نظمی انشاد فرماید که اعذب و احلی است و پایه سخن منظوم ارفع و اعلی و این رساله موشح بششصد و شصت بیت از نتایج طبع اوست و ارقام تعداد صفحات و سطور راجع بدیوان منطبعة کتابخانه طهران است که در ۱۳۰۷ بطبع رسیده استفاده کامل ازین رساله موقوف بتطبیق با آن نسخه است و پوشیده نماند که در آنوقت که بدین کار اشتغال داشتم هنوز بلباس موروث متلبس بودم و تغییر وضعی نشده بود بهمان نام که وی مرا میخواند و بخط خود مرقوم داشته بدون تصرف ایراد میگردد .

و این جمله از آن نکاشتم که محل طعن و ایرادی باقی نماند

و انا العبد علی بن عبد الرسول بهمن ۱۳۱۲

مطابق شوال ۱۳۵۲

ص ۲۵ فرزند تو ایام بفلک ای مادر بیمهر
ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکبست
پاکیزه خرد نیست نه این جرهر گویا

آقای آقا شیخعلی در اینمقام این چند بیت را که گفته ام بخوانید

زین چرخه ریسنده جز این رشته یکتا
کش نام زمانه است نکشته است هویدا
فرزند فلک جنبش و نبسه است زمانه
زین نبسه جهانست پر از فتنه و غوغا (۱)
این نبسه بهار آرد و این نبسه خزان نیز
که خشک از این نبسه جهان گاه مطرا
محرومی و مرزوقی بهمان و فلان را
اینست سبب بی ز مکافا و محابا
کدبانو کاند سطقسات مر او را
آنان همه پیرانند وین تازه و برنا
از رسم زناشوئی زالان کهن سال
بچکان ترا کیمب وصور زاینسد بیمر
مادر نتوان گفت فلک را و زمانرا
دو ذات مباین مشمر نفس و فلک را
ناچیز بود مایه و ناچیز بود تن
این کالبد تیره بمردم نتوان خواند
وین قطره بسی کرته زخود کنندو بپوشد
گیتی است یکی خیمه و جان همچو پرستو
وین خیمه لرزنده ز صد باد مخالف
یا و کر نهد باز در این خیمه پرستو
یا اینکه چو این لانه ازین خیمه برافتاد
تالانه نیفتاده ازین لانه جدا شو
تا علقه این لانه پرستو ز سر خویش
اینخواجه بدان که بفلک می نتوان گفت
لطفی کن و از مهر بفرما پدرت کیست
زین مادر بی رخنه بگو چونکه فتادی
خون در شکم مادر و شیر از سر پستانش

زین چار عناصر بدت ایخواجه والا
از بطن چنین مامان چه زشت و چه زیبا
کان پیر نیامان بود و وین پدر ما
کین جرم فلک گشت بدین گوهر والا
بی پیکر فرخنده و بیجان مصفا
تا یافته انجام بدان گوهر گویا
تا سفته شد و قرطه شد این لولوی لالا (۳)
یکچند نهد و کر در این خیمه بریا (۴)
روزی نکند و کر از این سقف مهیا
یا بر پرد از خیمه دگر باره بصحرا
او نیز تبه گردد در خیمه چو عنقا
امروز بکن کار بمگذار بفردا
بیرون نمهد هست چو شب پره نبینا
کای مادر بد مهر چرا کین کشی از ما
گرهام توشد این دژی روزن خضرا
بسر توده فرسوده آسوده غبرا
زین چار عناصر بدت ایخواجه والا

چون لقمه پذیرنده شدت نای پس این مام
وین جان ز کد امین ره بانئت به پیوست
وین کوهر گویا را جان می بتوان خواند
چون کنگره ویران شدو بر خاك بیفتاد
نه یافته تکمیل خرد در گهر خویش
پیوستگی جنبش این هفت مدبر
خوانند از برا پدران شان و نیاکان
زفت است و کلو گبر سخن چونکه بود خام
افسون نکند کار بجز از لب عیسی
تن مرده زدل مرده نکوتر که جهودان
شاخی که بنش آب نیارست کشیدن
بس لقمه که اندر دهننت کرد مهنا
گر هست پدر بر ترش از گنبد مینا
تا هست بافعال ازین کنگره پیدا
پس چیست بگو اسمش هم کیست مسما
نه داشته تن تا بودش چاکر و مولا
از بهر تو پخت اینهمه افروشه و حلوا
از بهر موالید جهان مردم دانا
از شاخ نباید چدنت غوره خرما
اژدر نشود چوب بجز از یسد بیضا
از چهل فرستند بگفتار مسیحا
زی خود چه نمر گر که بود در شمرش جا

ص ۲ س ۷ (تو مادر اینخانه و این کوهر والا) غلط است و این طور صحیح است
(تو مادر اینخانه نه این کوهر والا) زیرا که چوت جوهر جويا و کوهر والا
هر دو عبارت از نفس ناطقه و روح انسانست و چون در شعر اول سلب نسبت مادری چرخ
ازو کرد باید که در شعر ثانی نیز ار او مسلوب باشد و الا تناقض در قضیه عقلیه ثابته لازم
می آید و در قضایای خطاییه و شعریه از برای اینگونه تناقضات محلی می توان یافتن باعتبار
اختلاف حیثیات اما در مقدمه عقلیه جایز نیست

ص ۳ س ۲ در خاك چه زر ماند و چه سنگ ترا گور چه زیر کریچی و چه در خانه خضرا
بعد از كلمه سنك حرف واو افتاده است و باید نوشته شود چنانکه در غلطنامه ضبط کرده اند
و کریج در اینجا بمعنی نقب و زیر زمین است یعنی در خاك چه زر ماند و چه سنگ زهر نهادن
چه سنك و چه زر و گورتو چه در نقب و زیر زمین باشد و چه در سرابستان و محل با تزیین
ص ۳ س ۸ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید این شعر را

فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد فخر آنکه بکرد از پس او ناقه عضا
(بماند) تصحیح کرده اند در جای (بکرد) خوب آقا فرض کردیم که بکرد نیست و
بماند است معنی محصل شعر چه خواهد بود عضا مطلق ناقه بریده گوش را گویند و لقب ناقه
رسول الله علیه السلام است با اینکه بریده گوش نبود معنی این خواهد شد که فخر بسخن کرد
آنکه پس از او ناقه عضا بماند آیا پس از رسول خدای بهتر از عضا چیزی انفس از او باقی

نمانده بود پس از او قرآن هم ماند اهل بیت هم ماندند که فرموده است انی تارك فيکم الثقلین کتاب الله و عترتی چرا یکی از این دو را نکفت بلکه قرآن انسب بود در این مقام پس چنین گمان میبرم که آنچه در متن کتاب نوشته شده است البقی باشد اول ازین شعر معلوم می شود که پیغمبر فخر بسخن کرد این کدام جاست اگر بفهمائید فأتوا بسورة الخ لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذا القرآن الخ این کلام کلام خداوند است ربط بافتخار پیغمبر بکلام خود پیغمبر ندارد گویا اشاره بدین حدیث باشد که فرموده است انا افصح العرب بیدائی من قریش اگر فصاحت و حسن بیان سبب مفاخرت و مباهات نبودی هر آینه در مقام مفاخرت نمیفرمودند و بدو فخر نمیکردند اما اینکه بکردار پس او ناقة عضاگو با اشارتست بروایتی که از اهل سنت معروفست و شاید که در روایات شیعه هم مذکور باشد که از عضا یعنی ناقة رسول الله بانك انا ناقة رسول الله شنیده اند و این بانك از برای ناقة فخریست عظیم یعنی از برای این ناقة برانیق دیگر فخر است

ص ۴۸۹ و اشفته بسی گشت بدو کار مهتا

آقای آقا شیخعلی مهتا از مهتا بهتر است

ص ۵۸ ازیرا حکیمست و صنع است و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیانرا
آقای آقا شیخعلی این واو عاطفه که قبل از کلمه حکیمست غلط فاحش است و این مصراع را باین قسم بخوانید ازیرا حکیم است و صنع است حکمت زیرا که در شعر اول میفرماید نه فرسودنی ساخته است این فلک را نه آب روانرا نه باد بزانرا یعنی این اشیاء باقیند و تباهی پذیرنده نیستند و شعر ثانی را دلیل و برهان بر این مطلب قرار میدهد یعنی آسمان و کائنات عناصر ابدی البقا و ثابت الوجودند زیرا که خداوند حکیم است و حکمت از صفات کالیه اوست و خدا متصف بصفات کالیه ازلاً و ابداً هست و صفات حق تغیر و تبدل پذیرنده نیست و صنع و ابداع هم حکمت است پس خدا همیشه بصفت صنع موصوف خواهد بود و صانع هم که بی مصنوع صانع نیست پس این مصنوعات همیشه باقی و نافرودنی خواهند بود و آسمان و عناصر مصنوعات و مبدعات حقند پس فرسودنی نخواهند بود زیرا که وجود معلول متعلق بوجود علت است و علت چون فرسودنی نیست معلول نیز فرسودنی نخواهد بود و در این هر دو شعر لفظ ازیرا کاف تعلیل میخواهد باید که بگوید ازیرا که حکیم است یعنی قدم حکمت و صنع مانع از فرسوده شدن این مصنوعاتست و همچنین (ازیرا سزا نیست) باید که

(ازیرا که سزا) گفت زیرا که علت مصراع اخیر شعر سابق است یعنی (مکو اینسخن جز مر اهل بیانرا) آمدم باین دو شعر بعد

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

مستعین یاری خواهند و پایمرد و دستگیر جوینده و مستعان آنکه از وی یاری خواهند و مراد شاعر در اینجا از مستعین مصنوع و مخلوق است و از مستعان صانع و خالق چون اینرا دانستید بدانید که مقصود شاعر تا کید معنی شعر اولست یعنی بر صانع اطلاق صانع نمیشود مگر اینکه مصنوع داشته باشد پس لازم صانع و سبب صحت اطلاق صانعت بر صانع آن گاهی است که دارای مصنوع باشد پس از برای صانع قدیم از مصنوع قدیم تا کزیر است اگرچه آن مصنوع محدث محدث ذاتی باشد حالا بر شما واضح شد که این شعر

چگوئی بود مستعین مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

بواسطه عدم التقات نشاخ و کتاب غلط نوشته شده است باید خواند

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

یعنی آیا جایز است مر صانع را صانع خواندن اگر مصنوعی نداشته باشد بطور استفهام انکاری یعنی جایز نیست چونکه جایز نیست پس آسمان و عناصر که مصنوعند همیشه باید باشند تا صانعت حق همیشه ثابت باشد اگر چه مسئله برعکس است زیرا که قدم صانع اقتضاء قدم مصنوع را میکند اما چون عدم انفکاک و تلازم از طرفین است قدم مصنوع را دلیل بر قدم صانع قرار داد حاصل اینکه بی وجود مصنوع صانع را صانع میتوان گفت یا نه پس در شعر بعد رد میکند این سؤال را

و میگوید اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

یعنی چونانکه قهرمان بی استر و اشتر قهرمان نیست صانع هم بی وجود مصنوع صانع نیست پس صانع ابدی لازم دارد مصنوع ابدی را پس ثابت شد که نرسودنی ساخته است فلك را از اتفاقات عجیبه آنکه بعد از تحریر این اوراق بمدتی قلیل نسخه خطی قدیمی از یکی از دوستان بدست افتاد و این بیت در آنجا بدین ترتیب که تصحیح شده نوشته بود

چگوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعانرا

ص ۱۲ ص ۵۱ میفرمائید معنی مکان و زمان هر دو از بهر صنع است ازین نیست حدی زمین و زمانرا چیست مقصودش اینست که مکان و زمان هر دو صنع حقیقی و صنع

حقّ لایتناهی است زیرا که حقّ لایتناهی است مدّة و عدّة و شدّة پس مصنوعش هم که زمین و زمان است لایتناهی باید باشد اما اشکال در اینجاست که زما را گرچه میتوان غیر محدود فرض کرد زمین را چطور میشود غیر محدود فرض کرد مگر این شعر را چنین ازین نیست حدّی مکان و زمان را بخوانیم و مکان را نیز بُعد مفطور فرض کنیم که مذهب افلاطون است چه اگر مکان را بمعنی سطح بگیریم باز هم محدود خواهد بود مگر اینکه مکان را حمل بر متمکّنین علی التّعاقب بکنیم که سلسله شان منقطع نیست

ص ۶ س ۱۲ نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود کاه جوانی پدر مرا آقای آقا شیخعلی این کلمه را یعنی (نی نی) را (نه نه) بخوانید زیرا در نی نی و نه نه فرق است بجهت آنکه نی نی بکسر نون و یاء مجهول مخفّف نیست است و اینکه بفتح نون و یاء زده ادا میکنند ابتداء عصر ظاهراً غلط است و دلیلش از استعمالات استادان سلف اینکلمه را واضح است حضرت مولانا میفرماید

تو زجائی آمدی وز موطنی	ره شدنرا هیچ دانی راه نی	جای دیگر
چونکه مریم در دبودش دانه فی	سبز کرد آن نخل را صاحب فنی	باز میفرماید
بانك طاوسان کی گفتا که فی	راه نرفته چکوبم از منی	

حضرت شیخ در ترجیع بند میفرماید

ای چون لب لعل تو شکر فی بادام چو چشمت ای پسر فی

پیران جهان نشان ندادند مثل تو جوان بهیچ قرنی

پس اگر بفتح نون و یاء زده بود چنانکه تلفّظ میکنند با موطنی و فی و منی در مثنوی و با قرنی در ترجیع شیخ غلط میبود و دیگر اینکه فی مخفّف نیست است و فرقت در مقام استعمال نیست با نه

ص ۶ س ۱۶ گرم اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهر جگر مرا آقای من معنی این شعر میپرسید اولاً باید خواند (زهره و جگر مرا) و میدانید که اسیر کنند البته قوی تر و تنومندتر از مأسور است و مأسور بحسب ظاهر ضعیف تر و کم قوّه تر از آسر میفرماید شاعر که اگر من اسیر محبّت مال و دوستی جاه بشوم و محبّت این دو بر من غالب و چیره بشود این زهره و جگر که محل جوشش غیبت و عدم قبول ضمیم است مرا چه میباشد زیرا که حقّ این دو قوّه را از آن بمن عنایت کرده تا بواسطه این دو قوّه از قید

واسارت آزاد باشم و بحزبت خویش ثابت زیرا که جگر محلّ قوّتست که محلّ غیرت و اندوه است
و غم بر بودن شخص در قید ذلّ و دربند اسارت

کودکان خندان و دانایان ترش غم جگر را باشد و شادی زُتش
و چون گویند فلان زهره ندارد مقصودشان اینست که ترسناک است و از دشمن در بیم است
و قوّت مقاومت ندارد

فلسفی را زهره نی تا دم زند دم زند نور حقش بر هم زند
شیر گفت اروشنی افزون شدی زهره ات بدریدی و دل خون شدی
ص ۷ س ۲ شکر آنخدا را که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بکشداد در مرا
صحیح اینطور است ره داد و سوی رحمت بکشداد در مرا
ص ۸ س ۴ و اندر رضای خویش تو یارب بدو جهان از خاندان حقّ تو ممکن زاستر مرا
بهرت و ایقن از خاندان حقّ بمکن زاستر مرا
ص ۸ س ۱۸ آل فریغون سلاطین کوزکانانند نه خوارزم و خوارزم بمسافت دویست
فرسخ بجانب غربی و شمالی آنجا واقع است

ص ۱۴ س ۸ زشمشاد و لاله غلط بشمشاد و لاله صحیح
ص ۱۰ س ۱۰ بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
غلط فاحش نوشته شده است باید این قسم خواند

بنظم اندر آری دروغی طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
ص ۱۴ س ۱۹ بشوزی امامی که خطّ پدرش است بمعویذ خیر است مر خیبری را
آقای آقا شیخ علی میپرسند معنی این شعر چیست ظاهر این شعر ترکیبش سست بلکه
غلط است این دو رابطه پی در پی از اسلوب کلام خارج میفرمایند نسخه بدل بجای خیر است
(مهر است) فرض کردیم بجای خیر است مهر است باشد چه تفاوت کرد و معنی محصل
چه شد آنچه بنظر میرسد گویا رابطه اوّلی که خطّ پدرش است از تصرف نساخ افزوده شده
و کلمه خیر است هم خبر است بوده است و خبر عالم بنی اسرائیل را گویند و او در حقیقت
جانشین موسی است و قائم مقام او و نخستین خبر که جانشین و وصی موسی شده میشود حضرت
هارونست برادر او ربّ اَجْعَلْ لی وزیراً مِنْ اَهْلِ هرونَ آخی پس معنی این شعر این میشود که

بشتاب بسوی امامی که خطّ پدر او برای مسلم که علی علیه السلام باشد بجای تعویذ هرون یعنی خطّ هرونست مرن بنی اسرائیل را و تعبیر از بنی اسرائیل بخیمیری بحسب رعایت قافیت شده و چون خطّ پدر او از برای مسلم بمنزلت خطّ هرونست از برای یهود پدرش نیز از برای مسلم بمنزلت هرونست از برای بنی اسرائیل پس حاصل معنی این شد که بشتاب بسوی امامی که پدر او در اّمّت محمد مانند هرون است در اّمّت موسی این است توجیه این شعر تاسلیقه آقای آقا شیخ علی چه اقتضا کند

ص ۱۶ س ۲۲ ننده مراد دل نبود مردی مردی مگوی مرد صمایا را

پرسیدید معنی این شعر چیست آقای من لفظ (صمایا) را ندانستم میفرمایند در ملاحظات نوشته اند (بسیمما ، ظاهر) از اینهم چیزی نفهمیدم لیکن چیزی که معلوم میشود اینست که در مصراع اوّل میفرماید که کسیکه اسیر آرزوی دلست و مطیع فرمان قوّه شهوانیه و نفس اماره مرد نیست زیرا که باء مردی را البتّه مجهول باید خواند و منگرا یعنی اسیر شهوات نفسانیه از مقام حرّیت خارج است و از جمله عبید آرزوهای دنیویّه خود است پس حاصل مصراع اول میشود که هیچ بنده دیو نفس مرد نیست کانه مرد بودن منافست باندگی نفس پس در مصراع ثانی بیاء خطاب میفرماید (مردی مگوی مرد سبایا) و سبایا ریان اسیر شده در دست دشمن را گویند پس این لفظ (صمایا) شاید (سبایا) بوده است و بالفظ (ننده) هم مناسب است و اگر تصرف در کلامش کرده شود بطور دیگر هم میشود خواند یعنی (مردی مگوی جز که شکلیا را) یعنی هر آنکسی را که صابر باشد و دنبال آرزوهای نفس نرود آنرا مرد میتوان خواند نه ننده نفس را اّمّا (مردی مگوی مرد بسیمما) زیاد مضحک است اوّل که ربط مصراع سابق ندارد و دیگر اینکه ممکن است بلکه وافع است که بسار مردمان صاحب سیمما ننده نفس نبستند اگر چه مردمی بسته بسیمما نیست اّمّا سیمای نیک منافی حرّیت و اخلاق نیکو هم نیست اینقدر بدانید که جمیع ادبیا صاحب سبهای نیکو بودند چنانکه میدانید و قطع نظر ازین ترکیب (مردی مگوی مرد سیمما را) عجیب است و نیز جای کلمه (صمایا) (صفایا) هم میشود خواند صفایا آن زنان اسیر شده را گویند که رئیس قوم آنها را بخود اختصاص دهد بهر صورت معنی این میشود که ننده نفس ارجله مردانید و چون از افسردان است البتّه ارجله زنان خواهد بود و نیز از جمله کمبزان بواسطه اسارتش در نند هوای

نفس و اینرا هم بدانید که اطلاق لفظ بنده در پارسی بر کنیز و غلام هر دو درست است
 فردوسی علیه الرحمہ می فرماید :

که در پرده زال بد بنده نوازنده رودی و گوینده
 ص ۱۸ س ۲۳ از مایه جسم و از یکی صانع یاقوت چراست این و آن مینا
 جناب آقای آقا شیخعلی هر وقت که این شعر ناصر را بخوانید که بخوانید اگر میل
 جواب این شعر گردید این چند شعر را هم که من گفته ام بخوانید
 آماده گنبدت دیگر اندر جسم بی ژرفی و بی دراری و بی پهنای
 بر گشت براستای او دارد هر نقش که زشت بینی و زیبا
 با قوت اوست این شده یاقوت وز شربت اوست این شده مینا
 در مختلفات مختلف آید آثار حکیم صانع یکتا
 ص ۲۱ س ۱ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت

چو ما ها رند بر اشتر بدین گردنده پنگانها

آقای آقا شیخعلی این شعر عقده سختی است بر کیسه تهی اگر صندوق ساعت عبارت
 ازین کره عالم باشد بتمامه یا عبارت از فلک الافلاک بانقراده یا بانضمام کرات فلکیه دیگر
 که در جوف اویند و گردنده پنگانها لابد و ناگزیر عبارت از افلاکست بحسب ظاهر پس
 معنی شعر وقتی که مراد از صندوق ساعت عالم باشد این خواهد بود که اندر این عالم
 عمرهای ما بر این افلاک مانند ماهارهای اشتراند یعنی چونانکه مهارها اشترانرا میکشند
 عمرهای ما این گردنده افلاک را میکشند اگر چه عمرهای ما مقداری از زمان حرکات
 این افلاکند لیکن اگر شاعر مسامحه و تشبیهاً این عمرها را زمام و مهار قرار بدهد و
 بگوید کانه و گویا عمرهای ما میکشند این افلاک را میتواند لیکن بفرمائید که این
 دهر بی رحمت در این میانه چه کاره است و چه محلی از اعراب دارد زیرا که (عمرها)
 حکم مبتدا دارد و (بدین گردنده پنگانها) هم متعلق بمبتداست و (چوماهارند براشتر)
 حکم خبر دارد از برای مبتدا و (درین صندوق) حکم ظرف مکانی از برای جمله و حال
 (این دهر بی رحمت) معلوم نیست که در این میانه چه حکم دارد و چه کاره است و مرتبط
 بچه چیزاست مگر اینکه (این دهر بی رحمت را) (ازین دهر بی رحمت) بخوانیم و معنی
 این قسم بکنیم در این صندوق ساعت عمرهای ما که حاصل و پیدا ازین دهر بی رحمت

شده اند باین معنی که دهر چون مقام ثبات و قرار اشیاست نه بر سبیل کمیت و چندینی و هستی آزاد از گذرندگیست و پابندگی ساده از بر کشتن حالی بحالاست و زمان مقام تفصیل این اشیاء ثابت است پس میفرماید که اعمار ما که ظهورات مکتمنات این دهر بی رحمتند چون ماهارند بر اشتر بر این گردنده پنکانهها فرمودید نسخه بدل (همی بر ما بپیمایند این گردنده پنکانهها) یعنی :
در این صندوق ساعت عمر ها این دهر بی رحمت

همی بر ما بپیمایند این گردنده پنکانهها

بر این روایت (عمرها) بترکیب نحوی مفعول پیمایند خواهد شد یعنی در این صندوق ساعت عمرهای ما را این گردنده پنکانهها می پیمایند باز این دهر بی رحمت بی ربط در کلام میم ند مگر باز تمحلی باید کرد یعنی عمرهای ما را که مقام تفصیل مکتمنات دهرند این گردنده پنکانهها می پیمایند
من گویم

اگر گردنده پنکانهها پی پیمودن آبنده	که تا دانسته گردد زین زمان چرخ و دورانها
چرا این بحر بی پایان که نامش دهر میخوانی	نشد پیموده اینخواجه بدین گردنده پنکانهها
بدین گردنده پنکانههاش هر چند آنکه پیمائی	نخواهی زین فزونیها دران آورد بقصانهها
ز بهر صد هزار استاره کریک خانه شد مسکن	چواندر ترکشی بنهاده سیم اندوده پیکانهها
چرا از بهر این هر هفت کرده هفت سیاره	جداگونه است بنکاهی از این پیروزه ایوانها
گرفتم فی المثل عمرت چو عمر نوح هم نبود	بیش دهر چون صدیک زقطره پیش طوفانهها
مگر روح مجرّد گردی و زین دژ برون تازی	چو زر سا که با تیشه برون آرنش از کانهها
و گرنه هر اسیر تن چو یوسف کی تواند رست	ازین در بسته ایوانها و زین بی رخنه زندانهها
یکی نقطه روانست این زمانه بیخبر زین کش	تو میخوانی حزیرانهها و آذر ها و آبانهها

ص ۲۶ س ۲ جان و خرد از مرد جدا بند و نهانند معنی این شعر میسر رسید متحیرم و نمیدانم که مقصودش از جان چیست اگر مرادش از جان جان گویاست که در تازی از او تعبیر بنفس ناطقه می کنند پس خرد که از او تعبیر بعقل میکنند با جان گویا جدائی ندارد بلکه مرتبه کمال اوست چه در مرتبه عقل بالملکه باشد یا عقل بالفعل یا عقل مستفاد و در هر مرتبه از این سه مرتبه هویت علیحده ندارد بلکه در هر مرتبه عین آن مرتبه است پس یک چیز را دو چیز وجفت هم نمیتوان گفت تا بگوید (پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را) دیگر اینکه جان و خرد از مرد جدا بند یعنی چه آیا اطلاق مرد بر این هیکل بدون انتصاف و اقتران

این هیکل با جان صحیح است یعنی اطلاق کلمهٔ مرد بر این شخص وقتی میشود که او زنده باشد و زندگی هم با جان است پس جان از مرد جدا نیست و شاید که شاعر جسم گفته است ازینهمه گذشتیم اینکه در شعر بعد میگوید تن جفت نهانست یعنی چه جان و خرد را امر نهانی گرفتی و تن را هم جفت نهان پس تن هم باید امری نهانی باشد و حال اینکه خودش اقرار کرد بجدائی جان و خرد ازینهمه گذشتیم میفرماید بفرمائش روانست اینکه بفرمان جان گویا می رود در این سخن نیست زیرا که هیچ جنبش جسمانی حیوانی بدون ارادت نهانی نیست زیرا که در تحدید حیوان بالا راده مأخوذ است و اگر بگوئی تابع خرد هم هست این محالست اگر چنین بودی جمیع مردم خردمند و راستکار و رستکار بودند و حال اینکه این شاعر مینالد از اینکه مردم تابع دیوند و اهرمن و آن دیو و اهرمن هم بیرونی نیست بلکه خود نفس انسانی متطور بدیو است و اهرمنی و اگر مقصودش از خرد عقل عملی است آنهم قوتیست از قوای نفس ناطقه و هویت جداگانه ندارد اینست آنچه بعقل ناقص حقیر میرسد آقای آقا شیخعلی بعقل ناقص شما چه میرسد

ص ۲۶ س ۱۲ این پنج در علم بدان بر تو کشادند تاباز شناسی هنر و عیب جهانرا

بیان قول ارسطو است مَنْ فَقَدْ حَسًّا فَقَدْ فَقَدْ عَلِمًا این بیان ارسطو تمام است اما در شعر ناصر نقضی است زیرا که اگر شناختن هنر و عیب جهان غایت کشادگی پنج حس ظاهر باشد اغلب حیوانات هم دارای این پنج حس هستند پس چرا این حیوانات شناسندهٔ هنر و عیب جهان نیستند

س ۱۳ تدوین زمین را و تداویر زمان را (تدوین زمین را) شاید (تدویر زمین را) بوده است اما (تداویر زمان را) زمان من حیث هوزمان از برایش دوری و چرخش نیست و چرخیدن فلک موجب چرخیدن زمان و نه عود فلک باز بنقطه که از آن اول برگشت سبب عود زمان است و این اختلاف فصول بهار و گرما و خزان و سرما همه باعتبار اختلاف اوضاع جنبشهاست نسبت بکرهٔ سفلی زمین ازینست که در شعر بعد میگوید (ارکان موالید بدو هستی دارند) اینجا هم اگر ارکان و موالید بعطف بخوانند عیبی ندارد و اینکه میفرماید (تأثیر بسی مشمر دروی حدثانرا) شاید مقصودش این باشد که در این سنت مستمره الهیه تبدیل و اختلافی نیست و حادثه راه نمی یابد در این سنت و در سطر (۱۷)

و ان هست عرض طالع باید بغین معجمه باشد نه بعین مهمله

ص ۲۷ س ۲ همیگوئی که بر معلول خود علت بود سابق

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کمال خود اجزا جواب در این ابیات گفته ام

نمیگویم که بر معلول خود علت بود سابق که بالذات است بر معلول سبق علت و بالطبع تقدّم نیست یزدانرا چو بر اعداد واحد را چه میخواند ازین گفتار این شاعر که میگوید زمان از جنبش جرم نخستین زاد و هم اویست همیگوید ممکن نسبت بدو فعلی بجز فعلی بحکم فلسفه تأویل قرآن آنچنان باشد کهی گوئی ممکن نسبت بدو جز مبدع واحد کهی بندی براو هر چیز و گاهی اینچنین گوئی تو از قرآن همی رانی سخن هر جا و مینازی لعل الله یحدث را نخواندی از قرآن و ربه در هستی نخستین عقل گر کوید از اول همه هستی بحق دان منتسب بی شبهت و ربی

چنان چون بر عدد واحد و یا بر کلّ خود اجزا بود بر کلّ و بر اعداد سبق واحد و اجزا و یا مرجز و را بر کلّ که این قولی بود رسوا زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم بر جا مکان از مهر زیرین جرم چون مر باد را مینا همیدون گفت رسطالیدس و فارانی و بن سینا که بار دیگر آوردن منات و لات در بطحا خدا در لوبیا نبود خدا خود نیست در خرما که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا بدان آیات و میتازی چه بر قسطا چه بر لوقا نخود هر فعل را کرده اضافت ایزد یکتا پس این آینده هم پوشید زان در خلعت انشا چه گویا و چه ناگویا چه پیدا و چه نا پیدا

ص ۲۷ س ۱۸ (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن)

کلمه ناممکن خیلی عجیب است قطعاً شاعر چنین نگفته و اگر بالفرض چنین گفته قصدش وجوب بالغیر است اگر چه وجوب بالغیر منافات با امکان ندارد اما میتواند گفت که فی الجمله از صرافت امکانیت خارج شده است اما مصراع ثانی همه هریک بخود پیدا بدو معدوم و ناپیدا (قطعاً این قسم بوده

همه هریک بدو پیدا بخود معدوم و ناپیدا) زیرا که هر ممکنی بخود معدوم است عدم ذاتی و موجود است علت و اینست معنی وجوب بالغیر باز از شما میبردسم اینکه میگوید (همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن) این کلمه (بدو) اشاره بحدیث است اگر راجع بحق کرده است پس این شعر را وقتی قیاس کنی با آن شعر سابق که میگوید (مکن هر گر بدو فعلی اضافت گر خرد داری) مناقض خواهد بود و اگر خرد اولین است که در شعر سابق بر این گفته این قصّه هم صحیح نیست زیرا که سلسله عقول و عناصر همه بدو موجود نیستند

س ۲۶ بخود جنبا همی و ربه کسی میداردش جنبان و یا بهر چه گردان شد بدینسان گردان بالا

این شعر مشتمل بر دو سؤال است سؤال نخستین اینکه جنبندگی این فلك بحسب اقتضاء ذات خودش است یعنی بمقتضای طبع خود حرکت میکند یا کسی میجنباندش و سؤال دیگر در مصراع ثانی است (و یا بهر چه گردان) پس سؤال اوّل از علّت فاعلیّه است و سؤال دیگر از علّت غائیّه و این چند شعر که در وقت مذاکره انشا شده است گویا حلّ این سؤالها را بکند

نمی جنبد بخود یعنی زروی طبع بیدانش	همی جنبد بخود یعنی بسان ناطق دانا
نه آزو آرزو دروی که بهر خویشتن خواهد	چو قارون گنج سیم و زر چور از حد صحبت حورا
نه خشمین چون گرسنه دد که درد بره چوپان	نه خشمین همچو اسکندر که درد پهلو دارا
کلا نیست عقلانی مرا ورا قصد ازین جنبش	بدین جنبش بود هرگز کمال خویش را جویا
بود ناقوس این دیر کهن دایم خروشنده	ازیرا کو بود هم دیرو هم ناقوس و هم ترسا

ص ۲۸ س ۱ چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گوئی

و یا کردید از حالی بحالی دون یا والا

میفرمائید تجدید بحجیم تصحیح کرده اند نه آقا همان تجدید بحاء خطّی صحیح است خواهید دانست مقصود از کلمه تجدید تعریف و قول شارح منطقی است میفرماید چو در تحدید جنبش را یعنی چو در تعریف حرکت فعل و مکان گوئی خطابش بمتکلمین و بعضی از معرّفین فلاسفه است حرکت را که تحدید حرکت را بخروج الشی من القوّة الی الفعل کرده اند یعنی لفظ فعل در تحدید حرکت ذکر کرده اند چنانکه دانستید زاینکه میگوید اشاره باینست که بعضی از محدّدین حرکت گفته اند که حرکت بودن چیز بست در مکانی که آن چیز در آن سابق در آن مکان نبوده است و در آن بعد هم در آن مکان نباشد پس این محدّد حرکت در تحدید حرکت لفظ مکان را یاد کرده و این آنها که محدّد گفته است فرضیه اند والا آن من حیث هو آن وجود خارجی ندارد و این آن که در این تحدید ذکر کرده اند غیر از آن سیّاست که راسم زمانست باعتبار سیلان غیر منقطع و اینکه در مصراع ثانی میگوید (و یا کردید از حالی بحالی دون یا والا) میفرمائید نسخه بدلتش (و یا گرداندن حالی بحالی) هر دو صحیح بنظر میآیند دومین از برای اینکه مراد تحدید و تعریف حرکت است نه تحریک و نسخه ثانی مشتمل بر تعریف تحریکست نه حرکت اما نسخه اوّلین (و یا گردیدن از حالی بحالی) باید خواند زیرا که تحدید حرکت را بمطلق تغیر از حالی بحالی و تحوّل از حالی بحالیست در کمّ و کیف و وضع و این

ص ۲۸ س ۳ این چند شعر راجع بجواب بیت سیّم و ما بعد است

بزیر سطح این کنبد که حدّ عالم جسم است بشاید گر خلا گوید و گر گوید ملا دانا
عدم را نه خلا شاید بگفتن نه ملا هرگز نه بینا گفت مر دیوار را کس خود نه نابینا
خلا ازو هم تو زائید و هم وهم تست اهریمن میو دنبال اهریمن ز فرط علّت سودا
تو پنداری فضائی بود از اوّل یس آنکه حقّ نهاد است اندران خالی فضا این کنبد خضرا
نبوده پیش ازین گنبد زمانی و مکانی هم زمان وهم مکان زاید ازین بر رفته دژ بالا
فضا معرض چندی دان و چندی کوهری خواهد پذیرای درازا قابل ژرفا و هم پهنای
فضا بر قول تو پس جوهر جسمی است ابخواجه نباشد هیچ جسمی بدشتر زین قَبّه مینا
ص ۲۸ س ۹ اگر ضنّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته

بوند از غایت وحدت برادر وار در یـکجا

آقای آقا شیخ علی در اینجا قطع نظر از فلسفه بافتن چند شعر از مثنوی

مولانای رومی بخاطر میآید که میفرماید

زندگانی آشتی ضدّ هاست	مرک آن کاندرمیانشان جنگ خواست
زندگانی آشتی دشمنان	مرک وارفتن بسوی اصل دان
عاقبت هر یک بجوهر بار گشت	هریکی با جنس خود انبار گشت
لطف باری این پلنک و رنگ را	الف داد و برد ربشان جنگ را

ص ۲۸ س ۱۰ (تفاوت از چسان) بهتر بلکه صحیح تر تفاوت از چه شان بشین

معجمه و در این شعر مؤاخذه لفظیه دیگر هم هست زیرا که تفاوت در صور منوّعه و
صور ظاهریه گواه بر مبالغت هست اما اختلاف اسماء چندان دلالت بر اختلاف ذوات
ندارد زیرا که اسماء مشترکه در اشیاء بلکه در اضداد هم هست

ص ۲۸ س ۱۱ از اوّل هستی خود را نـکو شناس و آنگاهی

عنان برتاب ازین گردون و زین بازیچه غبرا

آقای آقا شیخ علی ابن شعر گمان میبرم که مصراع ثانیش غلط نوشته شده است زیرا که
مقصود شاعر اینست که تو اوّل هستی و حقیقت خود را شناس و دریاب و از شناسندگی
حقیقت خود پرداز پس عطف عنان بدانستن آسمان و زمین کن پس در انصورت شعر
را بدین صورت اینست

از اوّل هستی خود را نگو بشناس و آنگاهی عنان بر تاب زی کردون و زی با بجه غبرا
ص ۲۹ س ۲ بر روز فضل روز باعراض است از نور و ظلمت و تپش و سرما
میفرماید فضیلت ووز بر روز دیگر نه بواسطه اینست که روزی بروز دیگر در حدّ
ذات خویش فضیلت دارد بلکه بواسطه اعراض است چنانکه يك روز نورانیست و يك
روز ظلمانی اما معنی روز ظلمانی نفهمیدم مگر مقصودش روز غمام ناك و پر دمه باشد
مثل پاره بلاد اروپا و يك روز گرم است و يك روز سرد است و اگر مثال بروزهای
محترم باعتبار اعتقادات ملل می آورد بهتر بود مثل روز نوروز و بهمنجنه یا پاره ایام که
بارباب انواع مستندند چون اسپند و اورمزد و ایام متبرکه در اسلام مثل عید فطر و قربان
زیرا که اینهمه اعراضند نه ذاتیات ایام و خوب میگوید ابوالطیب .

هُوَ الْجَدُّ حَتَّى تَفْضَلَ الْعَيْنُ اخْتِهَا وَ حَتَّى يَكُونَ الْيَوْمُ لِلْيَوْمِ سَيِّدًا

و این مطلب را ناصر از فلاسفه اخذ کرده از برای ترویج خیالات خودش که اجزاء
زمان متشابهند از حیثیت جزوئیّت و تفصل و ترجیح بر یکدیگر ندارند اما بدانید که
بعضی شرافتهای عرضیه اند که بهتر از شرافت ذاتیه گوهریه میباشد قال الله تعالی انا
انزلنا فی لیلۃ مبارکۃ این مبارکیّت بواسطه علّتی است که خارج از حیثیت زمانیه آن
شبت و همچنین در همه اشیاء و ماهیات بواسطه پاره خصوصیات خارجه فرد آن نوع استکمال
و شرافت حاصل میکند ناصر هم بواسطه آن شرافت مقتدی مستنصر شد و الا مستنصر هم
مثل سایر افراد بشر بوده است .

ص ۲۹ س ۴ و ۵ موسی بقول عام چهل رش بود وزما فزون نبود رسول ما

پس فضل فاضلان نه باعراض است اگر قد و بالای موسی بیشتر از قد و بالای پیغمبر
ما بود لازم نیست که اعراض روحانی رسول ما هم کمتر از او باشد اینکه میگوئی (پس
فضل فاضلان نه باعراض است) مگر تشکیک در ماهیات جایز میدانی یا موسی و محمد را
افراد دو نوع میدانی در هر صورت خیلی پراکنده است این حرفها شدّت و ضعف در
صور نیست یعنی از حیثیت فردیت نوع انسانی موسی با فرعون هم فرقی ندارد بلکه
بواسطه استقامت نفس موسی بر طریق سوّی و صراط مستقیم شرافت دارد بر جمیع نفوس
آن دوره و این عرضی است که بر نفس انسانی طاری شده است .

س ۷ بویات نفس باید (پیش از تو گفتند و ابیضاض النفس خیر من ابیضاض القباء

س ۱۸ دانی که نیست حاضر و نه حاصل در خاک و آب و آتش و باد اینها
 س ۱۹ بی شکی از بهشت همی آید این دلپذیر و نادره معنی ها
 گمان میبرم که جای معنیها صورتها گفته باشد زیرا که در اشعار سابق همه بصور اشاره
 میکنند چنانکه میگوید :

زیرا که خاک تیره بفروردین بر رومی نقاب کند مینا
 وین چهرهای خوب که در نورش خورشید بینوا شود و شیدا
 اینهمه صورند نه معانی مگر مجازا معنی را برای صور استعاره کرده باشد یا اینکه این
 صور هم در عالم تجرّد و عالم مفارق از مادّه بوجود عقلانی موجودند نه بطور وجود صوری
 که در این عالم ظهور میکنند و اینکه می گوید

بی شکی از بهشت همی آید تعبیر از مبادی عالیّه و از عالم مفارق از مادّه که منبع ظاهرات است
 بهشت کرده است حالا کلام در شعر بیستم است و انچه او ز دور مرده کند زنده لفظ دور
 اینجا دور از ذوق سلیم است زیرا که موهم این میشود که شاعر آن مفیضات را از این مستفیضات
 دور بدور جسمانی مسافتی فرض کرده است همینقدر کفایت میکند که آن حقیقتی که زنده کن
 است زنده خواهد بود و صاحب حیوة آمدیم در شعر (۲۱) پس جای چون بود چو بود زنده
 اوّل حرف این است که زندگی سبب سلب جای نمیشود مگر زنده روحانی فرض نکنیم و این هنوز
 ثابت نشده است همینقدر از اشعار سابقه معلوم میشود که زنده کن زنده است و هر زنده
 مملوب المکانست این ثابت نشده است بلکه زندهای اینعالم همه زنده اند و صاحب جای

س ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ اوّل از برای حلّ اینها در برای شما یک مقدمه عرض بکنم و آن
 اینست که از جمله مهمّات این مذهب که معروف با سماء و باطنیه است که اینعالم جسمانی
 که باطن او عالم روحانیست مصحف یعنی قرآن تکوینی است و قرآن تدوینی که در پیغمبر ما
 محمد مصطفی نازل شده است جمیع آیات او منطبق بر اینعالم است و این عالم کانه گواه است
 بر آن قرآن و در قرآن هر چیزی که هست از آیات شواهد و بّينات او در اینعالم است و عالم
 تطبیق این بر آن و آن بر این مخصوص امام است و پس هر کسی که این دو کتاب را با هم
 تطبیق نکند اوست امام وقت پس طاهرّاً این شعر را بدین طریق باید خواند

و انچه از قرانش هست گوا عالم رازی خدائست نهان زاعدا
 تا زمانه از خزانه آن بساطی کر خالق نیست هیچکس همتا

و لفظ (آنا) در شعر (۲۲) شاید آنها بوده و کلمه آنها استعمالش جایز است (تا یاد نو
افتادم از یاد بشد آنها) یا آیا بوده است مخفف آیات والله اعلم .

ص ۳۰ س ۲ (چون و چرا ز حجت او یابد) می‌پرسید معنی این شعرها چیست
مقصودش اینست جواب سؤالاتی که در تطبیق عالم بایات قرآنی صاحب چون از حجت امام
وقت می‌یابد و برهان این تطبیق منحصر است بعد از امام بحجت او س ۶ چون طوطیان
شنوده همی‌گوئی تو بربطی بگفتن بی معنی نسخه بدل فرمودید خربط است آقا خربط
کنایه از احمق و نادان است و مرد گول و نافهم را گاهی به خربط تعبیر می‌کنند مولانا
می‌فرماید:

خربطی ناکاه از خرخانه سر برون آورد چون طعنه

و خود ناصر هم این لفظ را استعمال کرده است اما در اینجا بربط هم می‌توانید
بخوانید زیرا که ناصر می‌گوید تو از خویش معلومی نداری و آنچه استماع کرده بدون دانستن
معنی آن می‌گزاری و همچنین است بربط که این آواز که از او برمی‌آید ولو اینکه حاکی
شعری و غزلیست لیکن هنر دست زنده اوست و از خود او چیزی نیست و اگر خربط
بخوانید مختارید

س ۹ نظمی است مر نظام پذیری را یعنی هر چیزی که منتظم است مبتنی است بر
قواعد و مبانی چونانکه علم موسیقی که منتظم است مبتنی بر قواعد مضبوطه نسب است که
از آنها تعبیر بنسب تالیفیّه کنند چون تبدیل نسبت و عکس نسبت و خلاف نسبت پس این‌عالم
منتظم را باید قواعد نظمیه آنرا بدانی

ص ۳۱ س ۲ امروز یکی نیست صد هزار است بیپوده چه گوئی سخن بصفرا

امروز دوتن گر نه هم درودی من پیر چرا بود می تو برنا

سبحان الله فکر بکنید از پیری عمرو و جوانی زبد در يك تاريخ آیا سبب تعدد این
تاریخ میشود آقای من حکم این و متی یکی نیست در مکان واحد دو جسم نمی‌توانند که
بگنجد و در زمان واحد اشیاء غیر متناهی می‌توانند بگنجد این اشعار اگر چه بدان بحر نیستند
اما میشود فرق این و متی را از اینها درك کرد

امروز یکی و صد هزاران چیز گم گشته در آن و هم شده پیدا

از پیری این و از حوایی آن به پیر شود رمانه نه کرب
خود بیست رمانه با مکان یکسان تا تَنك بود رمانه را کججا
هر نیمهٔ رور گشت نیمهٔ شب هر تازی شامی سپیدهٔ رخشا
آن رور دراز شش مه سگر چندی شب و رور گشته بهر ما
صدای نگشت هرگز از رشته این رشته بود همیشه خود یکتا
در این و متی نجست ورقی نه تا سخته بود سحنت ای دانا
تدکست فصای شعر و دبه من سبب سخن سگتمی ایبحا

دار حباب آقای آقا شیخعلی میپرسد که معنی این شعر چیست

ای ده در این ریز و زرف دریا شادم مقصودش در ریز این ژرف دریاست
ص ۳۱ س ۲۲ گفتار تو دار است و کار برك است

برعکس بهتر است زیرا که اهمیت کار بیشتر از گفتار است چنانکه اهمیت دار بیشتر از
برگشت چنانکه خود شاعر هم در چندین مقام تصریح باین کرده است

قول را بیست ثوابی چو عمل بست دراو ایرد اربهر عمل کرد نایات حطاب

ص ۳۲ س ۲ چون حار تو حرما شدای رادر یکرویه رفیقان شوبدت اعدا

معنی این شعر چیست میفرماید چون تو در حد کمال رسیدی باقصان در تو بحشم
عداوت خواهند نگرست تری الماسعرون عروا ندمی ومن داخمدالله الفصلا و بدین سببست که
مشرکین رمانه همیشه با مردم موحد دشمنند

ص ۳۲ س ۶ بر مرکب شاهان نامور یور از سبب آمد بکوه و صحرا

در زمان سائق رسم این بوده که نور را وقتی بشکار میبردند صدوقی سرنا بسته
که در چهار طرف ریزش چهار چرخ میماند عرعرهای کلان و حرد تر از چرخهای
کالسهکهای این زمان بود آماده میکردند و نور را بر آن سوار میکردند تا وقتی که آهوئی
در صحرا پدید میآمد رهایش میکردند اما از شعرهای بعد از این شعرچندان معنی محصل
بلکه با محصل هم مفهوم نمیشود

ص ۱۲ از طاعت بر شد نقاب قوسین بدغممر ما از رمین بطحا

کلماتی با صحیح است امور موهبتی دخل طاعت ندارند و همچنین شعر بعدش هم با صحیح
ص ۱۵ آرا که اداسی چه طاعت آری اگر مقصودش دانستن بالکنه است این محالست

و اگر بوجه "ما پس کافیت از برای طاعت و عبادت و این هم از استدراجانست .

س ۱۶ نشناخته مر خلق را چه جوئی آنرا که ندارد و زیرو همتا
اینجا منع کرد از جستن و اول طعنه زد بر عدم شناختن و در زیر این معانی مذهب
اسماعیلیه بسی خوابیده و پنهانست و از آنجمله است که حق بر مذهب ایتقوم عبارت از معانیت
که لابد در صوری از صور جسمانیّه ظهور میکند و چون همه صفات حق که عبارت از علم
و قدرت و حیوة و اراده و کلام و سمع و بصر است در یکی از مظاهر جلوه کند آنست
حق و مبنی بر این اصل بود که غلاۃ ائمه را خدا دانسته اند و این نور در هر عهده و زمانی
در سراجی از سُرُج ظهور میکند و مذهب بر همنی هم مشابه بدین است و کثیر عزّه که
متمذهب باین مذهب بود بآیه فی ایّ صورۃ ماشاء رَبِّک استدلّال میکرد بر این عقیده و
باشعار حضرت عبدالمطلب جدّ بنی و عباس عمّ نبی استدلّال میکند

س ۱۷ و س ۱۸ کوئی که خدایست فرد رحمن مولاست همه خلق و اوست مولا

این کیست که نامهایش برگفتی کر و برتره نه مگر تو با اسما

از این ادعا و طعن معلوم میشود که ناصر و برتره با مسماست

ص ۳۳ س ۱۶ (زرد و نالان شدی چو رود و رباب) اصوب رود رباب باضافه میفرمائید

بتار رباب تصحیح شده لازم نیست خود رود بمعنی تار است مگر نصاب از بر نداری
(و ترشعه رود)

ص ۳۴ س ۱۹ در ثیاب ربوده از درویش کی بدست آیدت بهشت و ثواب

من گویم آنکه بر بود جامه از درویش همچو کز گله میش و برّه ذئاب

نکند داوری برای بهشت نبود آوری با جرو ثواب

بودی ارزانکه او مقرّ از دل بعد مردن بروز حشر و حساب

با سرانگشت خویش بشمردی هر دم از خویشتن خطا و صواب

اینجهان شکفته چون گلشن گل و خارش بعکس بسته نقاب

خار او جامه گلان پوشید گلش از خار و خس گرفت ثیاب

هین بیفکن گلائش از دامن هین بینبای خار و خس بجراب

ص ۳۶ س ۱ چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد

کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب

من گویم

اینجهان از خوبی و زشتی بود آمیخته
 چون ز تو عمر و جوانی سلب کرد اینسراهن
 زشتی او راه دیو و خوبی او راه رب
 توره خوبی ازو بریای و بشمارش سلب
 زانده کی چربو بدید آید بساعت در قصب
 ۱۶ سخنیانرا گرچه یکمن پی دهی شوره دهد
 جناب آقای آقا شیخعلی در این شعر تأملی فرمائید مصراع اول این شعر دلالت دارد
 بر اینکه پیه و چربو مانع ظهور شوره است زیرا که میگوید اگر چه پیه بسیار بقدر يك
 من بدهی باز هم شوره میدهد مثل اینکه بگوئید فلان کس اگر چه یکسموآب هم بخورد
 باز هم تشنه است یعنی آب که مانع تشنگی است در مزاج او رافع تشنگی نیست حالا تأمل
 بکنید که مصراع ثانی در اینصورت هیچ ربط با مصراع اول دارد و اگر مقصودش این
 است که سخنیان با پیه زیاد شوره میدهد و دیبا و قصب باپیه اندک پس بایستی این شعر را
 باین قسم میگفت

سخنیان را کر تو یکمن پی دهی شوره دهد
 زانده کی چربو بدید آید بساعت در قصب
 باز هم مصراع اول خام است زیرا که اگر يك گز سخنیان با یکمن پیه شوره دهد دو
 گز یا دو من پیه شوره خواهد داد زیرا که سخنیان من حیث الاطلاق بدون مقدار وجود در خارج
 ندارد و بر حسب اختلاف مقادیر سخنیان مقادیر پیه هم مختلف خواهند بود در تأثیرات
 حالا تأمل فرمائید شاید معنی محصلی بتوانید پیدا کنید و گمان نمیکنم مگر اینکه مکابره
 کنید با وجدان خودتان

ص ۳۷ س ۳ نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمت است
 در اینجا از برای آیام حرمتی قائل خواهد شد و از عقیده تشابه بر گشت و فضل عرضی را
 قائل گشت و اعتباری داد

س ۴ ناهدار و مفتخر شد بقعه یمکان بمن
 اینجا از برای مکان هم شرافتی قائل شد
 اگر چه این شرافت هم عرضی است مقصود این است که شرافت عرضی را هم معتبر دانست
 س ۷ در تو همی پیری ناید دیدید
 زانکه ز مردم تو ربائی شباب

آقای آقا شیخعلی ملاحظه فرمائید از مطلع این قصیده تا اینجا همه خطاب شاعر بشب
 بود و بجز شب شاعر مخاطبی نداشت در این شعر هم بحسب سیاق خطاب بشب خواهد بود
 پس تأمل کنید که آیا ربانیده شباب مطلق زمان است یا شب بخصوصه و اگر خطاب کامل

بکنند بشب و روز هر دو خطاب باید کرد چه خوب میگوید گوینده عرب
 أَشَابَ الصَّغِيرَ وَأَقْنَى الْكَبِيرَ كَرَّ الْقَدَاةَ وَامْرَأَتُ الْعَشِيِّ
 إِذَا لَيْلَةٌ أَهْرَمَتْ يَوْمُهَا أَتَى بَعْدَ ذَلِكَ يَوْمٌ قَتَى

من گویم

بهر بامدادی پدید اریت ز خاور بدین خوب دیداریت
 دگر باره اندر چه باختر چو یوسف نهان گشتنت از نظر
 دگر باره زانسو نمودنت رو دگر باره زینسوت رفتن فرو
 از این خیره برگشتن بار بار خزان آوردن پی هر بهار
 زیستان ما در مکی لقمه گیر شود کودک و هم جوان سال پیر
 س ۸ آب نه چونکه بشوئی همی شرم کن از روی بتونه شرم آب

ظاهراً این شعر را باینطوری که از کتاب میخوانید با تصحیحات یا نسخه بدلهای
 چندان معنی که ذوق پندیرد نمیدهد و اگر لابد این قسم خوانده شود آب نه و چونکه
 شوئی همی یعنی شستن منوط بآبست و چون تو آب نداری بچه طریق میشوئی و این پرسش
 را از روی استعجاب میکند یعنی چون آب نداری بچه قسم رویت از شرم و حیا میشوئی باز
 میفرماید (شرم کن از روی مشو شرم و آب)

س ۱۱ چند که از بیم تو بگریختند از رمه گرسنه میشان ذئاب
 سیاق کلام اقتضا میکند که گرسنه متعلق بذئاب باشد نه به میشان و ممکن است که
 مقصود شاعر هم از این ترکیب همین بوده است یعنی از رمه میشان گرسنه ذئاب لیکن برای
 اقامه وزن باینقسم تعبیر فرموده و شاید شعر در اصل اینقسم بوده (گرسنه از کله میشان
 ذئاب) و قریب باین مضمون در قیصر نامه گفته ام

ز آست دریای گردون تهی نه پیر زآب زربخش چون آبی
 چو از آب سردی و گر میش نیست بچه شسته رخ چونکه شرمیش نیست
 آبی نام رودخانه بلخ است و زربخشی او معروف است زیرا که آبش بمزوج باریزهای
 طلا و یارهای زر است

ص ۴۰ س ۱۸

چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو چکند گر نخورد شیر زمر دار کباب

اگر در مصراع ثانی شیر میخوانید پس در مصراع اوّل گور و گوزن بخوانید و اگر در مصراع اوّل کبک و تذرو میخوانید در مصراع ثانی بجای شیر ناز باید خواند و دلّیاش هم واضح است

ص ۴۲ س ۸ میپرسید جیب را بنشیب و نهیب و فریب قافیه کردن بحسب ظاهر صحیح نیست و شاید شاعر بلهجه پارسی گویان آن طرف جیب را بکسر جیم و یاء مجهوله استعمال کرده است

س ۲۱ ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب کر مردمی ستور مشو مردمی طلب میفرمائی طلب را در مصرع اوّل تصحیح به (شغب) کرده نه آقای من همان اوّلین صحیح است طلب در مصراع اوّلین بمعنی مطلوبست و در مصراع ثانی امر است از طلبیدن حالا بفرماید ای آنکه جز طرب نه همی بینمت شغب) چه معنی دارد

ص ۴۳ س ۲ یزدان بخطّ خویش و بانقاس روز و شب اضافه انقاس بشب مناسبست اما با روز چندان مناسبتی ندارد و واو عاطفه در (بخطّ خویش و بانقاس) هم بی لطف است

س ۹ کورند و کر هر آنکه نمیندند و نشنوند بر خاك خطّ ایزد و بر آسمان خطب خطهای ایزد را شاعر بشمرد در چند شعر سابق از پدر و مادر و خود شخص و بید و سیب و عنب و گاو و خر و اسب همه اینها را همه میبینند و همه میدانند که مخلوق خدایند اما خطب آسمانرا کسی نمیشنود

س ۱۱ دّجال چیست عالم و شب چشم کوراوست در شعر دویم صفحه شب از انقاس آلهی بود که حقّ بخطّ خویش بدان انقاس مینوشت حالا همین شب که از انقاس آلهی بود چشم کور دّجال شد

س ۲۰ ارجو که زود سخت بفوجی سپیدپوش ظاهر (سخت زود) سیه سلب کنایه از بنی عباس است

س ۲۲ آنکه که روز خویش بماند تعب فروش کلمه تعب فروش را ندانستم چه معنی دارد اینقدر میدانم که اگر کنایه از خلیفه عباسیانست و هست ناز شغب فروش بهتر است یا کلمه دیگر بوده که تحریف شده است اما مصراع ثانی این شعر (نه رحم یادش آید و نه لهر و نه طرب) اصوب اینست که بمناسبت لهر و طرب (زخمه) بخوانیم یعنی این منهنمک در

بیباکی و عیش و سماع رانه از زخمه تار و نه از طرب یاد خواهد آمد،

ص ۴۴ س ۹ دین را بشعر مرتبت آورندب ندب هرکس که در بازی نرد داوش بهفت برسد او برده است آن دست را تو هم شعر را بمرتبه عالیه برسان مرتبه بمرتبه مثل اینکه ندب بعد از برگردانیدن داوها بمرتبه هفتم میرسد این معنی باصطلاح عجم است اما باصطلاح عرب ندب روز تیراندازی است که چیزی گرو در میان ببندند در آن روز میفرماید توهم بروزهای تیراندازی و قووت خویش در آن عمل که گرو آن روز نصیب تست شعر را بمرتبه عالیه برسان.

ص ۱۸ جز شکار مردم هشیار هیچ نیست چیزی کار این پیران عقاب
چنین نیست هشیار و غیر هشیار شکار اوست مقصودش اینست که شکار عمده او هشیاراند
ص ۴۵ س ۱۲ روی خاك و موی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب
استعاره موی از برای چرخ گردان استعاره غریب است.

ص ۱۳ نيك بنگر كاندر این خیمه كبود چون فتاده است ای پسر چندین شتاب
این اشعار از کاتب است.

از پی مردم فتاد اندر شتاب	کیدست آن گوینده کاین خیمه كبود
التفات ای خواجه عالیجناب	مر بلند انرا سوی پستان کجاست
هست جنبش را اثر در خاك و آب	از غرض دور است این جنبش و لیک
مار و کرדם گشت پیدا هم ذئاب	زامتزاج باد و آتش آب و خاك
في المثل دان چون دعای مستجاب	مایه آماده بهر پیکران
لیس من یدعو كذلك قطّ خاب	در دعا بگشا بدین دستور لب
تانه اختر را فرو پوشد سحاب	چشم بگشا سوی بالا زین نظر
مست مرد دارند مانند کلاب	خود تو میگوئی که این مردم همه
زین سگان هل تاچنین ماند خراب	پس چرا آباد میخواهی زمین
پس چرا در خالد آمد اضطراب	نیست برخالد چو از جعفر ضمان
نه ز تو برجای من یزدان حساب	آنچه من کردم زمن خواهد همی
گر غ-زل بسرود در عشق رباب	دعد بفرقت ربابت کی شکست
تو چرا افتاده در پیچ و تاب	گر که از دعدی ربابی دل ربود

راست است گر آنچه گفتم کاین جهان
نیست بر هیچکس جای سخن
مردم هشیار و ناهشیار را
گر عقاب چنگ او تو دیده

نیست جز آشفته خواب ای یور باب
چون همه افعالشان ماند بخواب
بشکرید و بشکرده هم این عقاب
دید خواهم نیز من هم این عقاب

ص ۴۶ س ۷ و بعد

راست آنست که تن بند خداست ترا
اندر اینخانه و اینخانه ترا جای چراست
من گویم

گر مرا جای چراست چنین خانه و خوان
هر گیزی گشتن این طارم بر رفته کرد
نیست آغاز پدیدارش و انجام پدید
جنبشش گزینشاهی است برون پیش حکیم
گشتن یافته بیوند ازین چار طباع

بس ترا بر من بیچاره چرا چون و چراست
کرد این توده پذیرفته عقل حکماست
پیش فرزانه چنین گفته محالست و خطاست
این فراهم نشده جنبش پیوسته رواست
نیست چون گشتن اینچرخ که فردو بکناست

ص ۴۷ س ۹ فرمودید (تابینی که بر این اُمت نادان چه ریاست) نسخه بدل (مراسم)
بلی این صحیح است بشرط اینکه (در این اُمت نادان چه مراسم) بخوانیم س ۲۰
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست

من گویم

جهد کن تا بسخن نیک بگوئی چون گل
و بثره مردم آمد سخن خوب و نه خوب
سخن خواجه کسائیست چرایر و ضعیف
زان سخنها که بگفته است پزشک رازی
سخنش پیش تو چون خوب نبوده است و هژیر
از دل دانا زاید سخن خوب و نکو

که سخنهای سفیهان همه خار است و گیاست
سخن خوب همه و بثره مرد داناست
سخن حجت از چیست که تازه و برناست
از چه اینخواجه ترا باوی جنگست و مراسم
زین قبل باویت ای مرد جدال و غوغاست
پس سخن را دل داناست که آبت و هواست

ص ۴۸ س ۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس، لشکر مضافت بدشمن و بدون یا باید نوشت

ص ۴۹ س ۱۲ گر همی چیزی ببايد مان خرید در بهشت آنجا محالست ارزراست

با همه نسخه بدلها در ص ۶۲۷ چندان معنی دلپذیر نمیدهد آنچه بنظر میآید مصراع ثانی چنین بود، است، (آنجا بحال ایدراست) یعنی اگر در بهشت هم ما محتاج و نیازمند باشیم که چیزی

بخریم پس اینجا هم بحال اینجا خواهد بود

من گویم

قیصر آنکس را همیگویند خلق
گر نباشد افسر زر بر سرش
مر بهشتی را ز یزدان در بهشت
مرد دست او رنجین زرینه خواه
زانکه او برحشر یزدان خلق را
قاضی بلخ و فقیه شبیر قات
جای ایشان مسند دیوان بلخ
اینجهانرا جنّة الکافر بخواند
پس چه باك از خانه زرین درون
عدل یزدان بی گنه گیرنده نیست
بادو چشم روشن اندر دین کسی است
هین مگو که ظاهر تنزیل چون
ظاهر تنزیل بهر مسلمان
مر جنین را تشنگی زاید همی
باز چون زان موطن تیره جنین
در جگر زایدش دیگر تشنگی
مر بهشتی را در کون تشنگی است
این نفوس آسمانی تشنه اند
تشنگی شان هیچ نشیند باب
آب دریا را اگر انجام نیست
در ضمیر شعری هنگام ادا
ای برادر آفت جهل بهیط
اولین گرهست همچون ریک کرم
بیکمان این داستان بشنوده

کش بسر از زر کلاه و افسر است
نیست قیصر چون من و چون ناصر است
دست او رنجین که از زر زیور است
در بهشت از حق مگو شوم اختر است
آورا است و عفو حقش باور است
دیگر است و شخص ناصر دیگر است
جای ناصر سمیع یمکان اندر است
آن رسول حق که ما را رهبر است
کافری ایدون بفردوس اندر است
بی گنه گیرنده آب و آذر است
که ورا تنزیل و تاویل از بر است
آب شورا است کین سخن بس منکر است
آب خوش چون چشمه اسکندر است
آزمان کاندلر مشیمه مادر است
آید اینجا که جهانی انور است
کآب دیگر گونه اش اندر خور است
کآبش از تسنیم یا از کوثر است
گر چه هر یک غرق بحر اخضر است
گر چه هر یک راجدا آبشخور است
تشنگی هم بی حد است و بیمار است
همچو زر در دست مرد زر گراست
ز آفت جهل مرگب کمتر است
این دوم بی شبهه تفته آذر است
دیو کامل به ز دیو ابتر است

باز از برای دفع این شبهات عطف عنان میکنیم و میپرسیم از شما آیا شما در عمرتان هیچ خواب دیده اید و از برای شما رؤیائی اتفاق افتاده است البته گمان نمیکنم که در مدّت عمرتان خوابی ندیده باشید و یا از کسی شنیده باشید آیا ممکن است که در خواب تشنگی را در خودتان احساس کرده باشید و آب یا زلب جوئی یا در کاسه و ظرفی خورده باشید یا شیر یا لبن را و یا شربت یا شیره یا عسل یا شکر و غیره و یا در عالم برزخ که متوسط در عالم جسمانی و تجرّد صرفست نظیر عالم رؤیاست زیرا که عالم رؤیا عالم خیال متصل است با بدن جسمانی و حیوانی و آن عالم را که با اصطلاح عالم خیال منفصل گویند متصل یعنی متعلّق بدین بدن مادی نیست و قائمست بذات خویش پس در این عالم از برای ارواح غیر مجرّده بتجرّد تام تشنگی و گشنگی نیز ممکن است و نیز شنیده که بعضی اشخاص محتمل میشوند و در عالم رؤیا ادراک لذّت و احساس ذوق مباشرت میکنند پس در عالم خیال منفصل هم از برای کسانی که از این اجسام منقطع شده اند و تعلّقشان از ابدان بریده شده است بعینه همین لذا ین ممکن الحصول خواهد بود بلکه تعذیبات هم بوجه کمال هست چنانکه شخص خفته خوابی هولناک ببیند که از شدّت هول آن از خواب بیدار بشود عالم خیال منفصل را هم بر این قیاس بکنید و این تعذیبات را در آنجا از برای این ارواح متخلّق بر ذائل بدانید و بشارت انبیا به تعییمات و اندازاتشان از تعذیبات اغلب در این عالم است اگر چه بعالم تجرّد صرف و لذا ین خالص از صور را اشاره می نمایند و رضوان من الله اکبر اشاره بدین مقام است پس حال این اشعار ناصر که

در بهشت ار خانه زرّین بود یا کر بهشتی تشنه باشد روز حشر

که کلمات مشککین و مستدرجین است بر شما واضح شد زیاده بر این تطویل موجب مالا است

ص ۵۰ س ۲۱ روی نیارم سوی جهان که نیارم کاین بسوی من تبر زگر سنه مار است

یعنی ازدها اوبارنده مردم و الا مار کنجشک و موش اوبارنده چندان ضرر بناصر ندارد

من گویم

چون بتوانی ز مار گرسنه رستن تنّت مرگب ز چار گرسنه مار است

باز ازین چار زاد ارّدر دیگر کویده من چون تغارنه که چو غار است

گرز طریق حلال و ز حرام است از در تو مید خوار و مائده خوار است

عمره منزلست و مرگ چو منزل مرکب تواردها و جات سوار است

ص ۵۱ س ۳ گرت چه بسیار مال و دست گزار است اقرب بلهجه فارسی (کرچت

بسیار مال و دست گزار است)

ص ۵۲ س ۴ (حکمت حجت بخار و دود شخار است) حکمت حجت بخور و دود شخارست) بهتر
 س ۱۸ (این نوشکوفه زنده سر از شاخ بر زده) بهتر

ص ۵۳ س ۵ زیزد عطا است عقل سوی ما و هر کسی با علم و حکمت از قبل این عطا شده است
 از معنی این شعر می پرسید تا ممل بفرمائید این شعر بی اشکال نیست ظاهر این شعر
 دلالت میکند که علم و حکمت سابق است بر عطیۀ حق بسبق زمانی یعنی هر کس بواسطه
 علم و حکمت در خور و سزاوار این عطا شده است و این امریست محال که اوّل شخص عالم
 و حکیم بشود و بعد از آن عطای عقل بر او از حق بشود بلکه معنی این شعر را بدین
 قسم باید کرد ز ایزد عطا است عقل سوی ما یعنی از ایزد استعداد عقل بما عطا شده است
 که تمامیت آن بواسطه علم و حکمت است یعنی این استعداد بواسطه علم و حکمت بمرتبه
 فعلیت میاید و وجود خارجی پیدا میکند یعنی از جانب حق بر نفس نوع انسان استعداد
 حکیم شدن فائض شده است و تا کسی این استعداد را بمرتبه تمامی و کمال فعلیت نرساند
 در حقیقت سزاوار این عطا نبوده است یعنی شکر این عطیۀ را بجای نیاورده و از قبیل
 فهم لایعقلون خواهد بود

س ۷ آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا ، محالست که کسی بعقل جور و جفا جوید
 مقصودش همانست یعنی با استعدادی که قابل و پذیرنده مرتبه حکمت و علم و ملکوتیت
 است اگر جور و جفا بجوید این قوه را در غیر مصرف خود صرف کرده است و از جمله
 جابرین و ظالمین شمرده خواهد شد

س ۱۵ ایشان دو اند جان و تن و دین سوی حکیم اگر دواند چرا سه شمرد و اگر
 در متن خطا نوشته اند و شعر را باید این قسم خواند ایشان دو اند جان و تن دین ،
 باضافه پس تعیین باید کرد که کدامین جان دین است و کدامین تن دین پس لابد موسی
 دور که عبارت از محمد (ص) باشد جان دین خواهد بود و حیدر که عصای اوست تن خواهد
 بود حالا فکر و تأمل کنید که هیچ مناسبت در این تشبیهات می بینید یا خیر پس بر این
 قیاس جان محمد شد و تن علی آمدیم بر شعر ۱۶ میفرماید (دین را تنست ظاهر و تاویل روح
 اوست) پس علی در اینجا ظاهر شد و جسم و محمد روح و جان و مقام ظاهر مقام تنزیل
 است و مقام باطن مقام تاویل و حال اینکه عقیده اینطایفه بر عکس است علی مقام تاویل
 است مثلاً میگویند ای گشاینده در خیبر قران بی ز تاویلات خوبت خیبر است

مر نهفته دختر تنزیل را معنی و تاویل حیدر زیور است

پس از اینجا معلوم میشود که محمد تن است مردن را و علی روح دین است و در این مقام در کتب این قوم کلمات عجیب و غریب بی اندازه است که از بیانش طبع شرمگین میشود
س ۱۸ بسمل چرا حلال شد و مرده چون حرام (این اشعار محض تشویش اذهان

است که وهم مستدرجین است حالا اگر ناصر علّت حلیّت بسمل و حرمت مرده را نداند در متن واقع بی علّت نخواهد بود و اگر هیچ علّتی بجز امر خدا نداشته باشد طلب علّت فضولست (این زابتها نبود کذن باندها شده است) دروغ است در شریعت موسی مسلم است بودنش
س ۱۹ چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون مرده بهند بر همانرا غذا شده است

بهتان است در دین مطلقاً گوشت خوردن و خون حیوان ریختن حرام است چه جای آنکه مرده بهند بر همانرا غذا شده است بل لك طائفه هست در هندوستان که آنها را (چورا) میگویند صورّه و معنی نجس و کثیف است هزاء که بر عکس بهند نام زنگی کافورا ایشان را حلال خور میگویند زیرا که از هیچ مرداری اجتناب نمیکنند

س ۲۱ کاوا ز زمین دین بهوا برها شده است (این شعر را باین قسم بنویسید و بخوانید کو از زمین دین بهوا برها شده است یعنی کسیکه متمکن و مستقر بر زمین دین نیست کانه بر هوای هوای نفس راه میبرد مشکلات دنیّه را از او بخواب

ص ۵۴ س ۲۰ (شاخ و شجر) بدون واو بهتر است

س ۲۳ اندر حرمت چونکه نکو نیست چه بار است (فرمودید نسخه بدل اندر خر تو چونکه نگوم که چه بار است باید این مصراع ثانی را باین قسم خواند یعنی اندر خور را باید واو نوشت و لفظ اندر خوری و اندر خور هر دو صحیح است میفرماید مولانا (چون پوشیدم جهاز آذری پس پذیرا گشتم و اندر خوری میفرماید چون بار من اندر خور تو نبود و افکندیش از خر خود پس چونکه نکوئی اندر خور تو چه بار است پس اصل کتاب داندك تغییر میشود صحیح باشد

ص ۵۶ س ۱۳ دشنام دهی باز دهندت زبی آنک دشنام مثل چون درم دیر مدار است

مراد شاعر این است که زبانا بدشنام متعوّد مکن زیرا که قطع نظر از اینکه زبان طیب را نباید دفحش آلود کرد چون دشنام که از تو صادر میشود بمنزله تخمی است که بار برارنده یعنی میوه برون آورده است یعنی همان دشنام را بتوپس خواهند داد و شعر

بعدش هم دلالت بر این دارد و درم دیر مدار در زمان قدیم گویا درمی بوده است که سگه آن این کله بود که (دیر مدار) یعنی این دشنام بمنزله درم دیر مدار است و زود مصرفست و مکافات این دشنام را خواهی دید

س ۱۷ بشناس حرمر که همینجا بدرست با بادیه و ريك مغیلات چکار است
ظاهراً خار مغیلات بوده است و اگر ريك بود باید با او عاطفه خواند این طور (ريك و مغیلات) اینست یکی از عقاید باطنیه که خانه امام را که بحسب عقیده خود امام زمان میدانند حرم کعبه و قبله نماز میدانند و ناصر در بیان مواعظ و خطابات و بیان فلسفه کریز باصل عقاید این قوم میزند یکی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام بود که در حق حضرت غلو کرد و نماز را بطرف خانه حضرت کردی و آنحضرت او را لعن کردند و طرد فرمودند و فقیر تقریباً بیست سال قبل از این ایام يك مجلّدی بدستم افتاد که مشتمل بر چند رساله بعبارت عربی در کمال فصاحت و استحکام که تالیف یکی از منتحلین این مذهب بود و بخاطر منمانده است که اسم مؤلفش محمد بن علی یا علی بن حمزه بود از اینگونه تأویلات که مخالف با ظواهر قرآن بود در آن کتاب زیاد بود که بوی آن تأویلات بلکه مصرحاً در کلمات ناصر هست.

س ۲۲ آنکه بنا کرد جهان زان چه خواست کر بدل اندیشه کنی زین رواست

جواب بطور نظم

صانع این کشك مشید بناست	آنکه بقدرت نه با فزار کار
زین چه طلب کرد و زین ارچه خواست	لغو بود اینکه بپرسی که او
پس بچه آویخته گردش خواست (۱)	چونکه برون نیست از او هیچ چیز
گوید کسی کینش غرض زین بناست	بیش ز حق چیدست بگو تا ترا
فعل خداوند ز نقصان جداست	هست غرض علّت تکمیل فعل
کاین غرض و غایت فعل خداست	آنچه ز اندیشه کس میزهد
غایت افعال آلهی کجاست	او بحقیقت همه مصنوع اوست
در کر منطقه چون گشت راست	سایه مخروطی خاک سیاه
روز شبی گشت پدیدار و خاست	از روش و جنبش این با که آن
از دویی منطقه و استواست	علّت بدشی و کمی روز و شب

سایه زدو سوی فکندن چراست
از سبر خرچنک چنین اقتضاست
بار جهان نیز جدال و مرامست
عدل نگوئی که در اینجا کجاست
داد همان چیز که او را سزاست
ناصر کاندلر سخن او مقتداست
آنجا که بفعل هم مایشاست
مراو را خداوندی و مهتر است

من گویم

مراو را خداوندی و مهتر است
بکس جز بچشم رضا ننگریست
دم ذوالفقارش مگر حیدریست
بحکم رضا لذت شکریست
رسد مرو را شیوه صابریست
نه کیوانش بدانش نکوهشتریست
بیدش قضا رسم او چاکریست
بدینش محابا بدان داور است
کاستانش همواره تازه و طریست
و گر چند پیوند او عنصر است
نکته است کس هیچ کین جوهر است
چرا جامه جان تو گوهر است
که جان اسپری با که نا اسپریست
طعامی هنیشی و شرابی مریست
خداوند را رسم خوان گستریست
که گوئی که این گفته ظاهر است
گرت دل ز انکار پاک و بر است

در بره و گاو دو پیکر مگوی
کاستی عرض اقالیم را
تخم جهان چونکه زیر خاش بود
دید کم و بیش جهانرا و گفت
عدل همانست که هر چیز را
زین همه پرسش که در این چاه کرد
پاسخ او را تو بخوان از بنی
ص ۶۰ س ۱۳ ندینی که بر آسمان و زمین

کسی گو بدانست کاندلر جهان
زبانش فرو بسته ماند از سخن
ز بن موجب شرك را سر برید
بکام اندرش ز هر جا نگاه را
بهر زخم کز دست هر کس براو
بهر اختری فال فرخ زند
کمر بسته دارد بیدش قضا
نه چون بخس زهر باد پران و نه
بهارش نهیب خزان دیده نیست
نخوانده است تن را حکیمی عرض
و گر قصدت از تن مزاج تن است
گرفتم که تن از عرض جامه کرد
همه داوری اندرین مرحله است
پی کشتگان مر خداوند را
پی کشته تیغ تسلیم را
طعام و شراب ارماول کنی
بکن نیز تاویل جوع و عطش

فراخست دامان معنی مگوی که اینخامه آدری ایدریست
ترازوی منطق ترازوی نحو عروضی که میزان پی شاعریست
جدا از ترازوی بازاردان که مر باعنا را پی مشتریست

ص ۶۳ س ۱۶ شاهیست کش مراورا نه خیل و نه حشر نیست

آقای آقا شیخ علی این مصراع را وقتی که منحلّ گردید انحلالش چنین میشود (شاهیست که اورا مراورا نه خیل و نه حشر نیست) این چه ترکیب خواهد بود پس خوبست شین ضمیر را حذف کنید و بدین شکل بخوانید (شاهیست که مراورا نه خیل و نه حشر نیست) آمدیم برسر کلمه نه خیل و نه حشر نیست باید که بگویید (نه خیل و نه حشر است) این نیست در اینجا چه معنی دارد پس بهتر اینست که این مصراع را بدینگونه بخوانید.

شاهیست که مراورا خیلی نه و حشر نیست) بلکه خیلی نی و حشر نیست

ص ۶۵ س ۵ اظهارم سلسبیل

ص ۶۶ س ۳ جیحون خوش است و بامزه و دریا از ناخوشی و زهر چو طاعونست
از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست (ظاهر

ص ۶۸ س ۲۰ اصل بسیار اگر بکنست بعقل پس چرا خود یکی نه بسیار است
سؤال عجیبی است حصول بسیاری از تکرّر واحد است پس چرا یکی نه بسیار است
یعنی چه بلی یکی بهمان معنی که گفته شد بسیار است

ص ۷۱ س ۶ همواره بران خطّ هفت نقطه (میفرمائید خطّ چیست و هفت نقطه
عبارت از چیست مقصودش از خطّ زمانه است و چون زمانه عبارت از چندینی پیوسته
جنبش نخستین است که همه جنبشها مستهلک دران جنبشند پس هفت نقطه که عبارت از
سبعه سیاره باشد برآن خطّ زمانی سیارند

ص ۷۱ س ۱۳ مرهردو جهانرا زمانه کان است

این دوشعر را بتفصیل زیاد میتوان حلّ کرد زیرا که عالم زمانی یعنی عالم جسمانی
خصوصاً عالم کون و فساد در زیر زمان که مقدار جنبش جرم آسمانیست و هستی او
در مرتبه وجود بعد از عالم ثباتست چه طور میشود که زمانه معدن و کان او بشود
حاصل آنکه زمان و آنچه متعلّق بدوست از عالم عنصری در تحت عالم ثباتست وجوداً

وبقائاً پس زمانه را نمیشود اصل و معدن از برای او قرار داد بلکه این اشاره بدانست که نفس انسانی بواسطه تادب و ابآداب عقایه و نقلیه و مجرد کردن او از مقتضیات نفس اماره و رساندن او به مرتبه عقل بالفعل و عقل مستفاد که بالحقیقه از موجودات عالم دهر و ثبات و قرار محضند میشود که موجودی از موجودات دهریه بشود پس زمانه حکم معدنیت اینمقام را خواهد داشت یعنی میتوانیم بگوئیم که زمانه برای شخص انسانی معدن بهشت است باین معنی که در امتداد و فرصت زمانه میتواند که سرمایه از برای بهشتی بودنش تحصیل کند نه اینکه زمانه معدن بهشت است و بهشت در زمانه حاصل شده است اینست مجملأ بیان این شعر باقی را خودتان تأمل بکنید

س ۱۶ میفرمائید (آن کاین سوی اوبی بها و خوار است فردا سوی ایزد گران ارآست معنی این شعر چیست میفرماید شاعر آن یعنی آن شخص کاین دنیا بی قیمت و بی بهاست پیش او امرزو آن شخص گران و باقیمت پیش حق است فردا

ص ۲۲ س ۱ زیرا که چو تو رومعه بهاز است اندر رمه ابلیسشان شبانست این شعر کلمه دیگر میخواهد تا معنیش تمام شود و آن کلمه را باید در نظر داشت و انحلالش اینست زیرا که تا چون تو ز رومعه بهاز ویدش آهنگ این رمه است لابد ابلیس شبان این رمه خواهد بود.

س ۲۰ رفتند لسی خلق و کس نیامد بازای عجب این بر چه سانست

نظیر این شعر ابونواس است

مَا جَاءَنِي أَحَدٌ يُخِيرُ أَنَّهُ فِي جَنَّةٍ مُذْمَمَاتٍ أَوْ فِي نَارٍ

ص ۲۳ س ۱۰ جهان گریکی گوزنیکو شود بدان گوز در مغز مردم سزاست

بی جناب آقای آفاشیخ علی تعبیر نیکو کرده است ابهاماً ازین مردم من گویم

جهان گوزو مردم در آن مغز گوز جهان پس ملا بدست یکسر خلاست

پراز بوی گند است ازیرا جهان کزین مغزش آکنده نام و سزاست

ازین مغز گر مغز خواهی تهی ترا دور بودن ز مردم سزاست

ویاسوختن مرتفن خویش را ندرهیز کاین سیرت پارساست

دراو ریختن عود طاعات و پس بخوری کزین آتش و عود خاست

دجی ساردن مرآرا کف ایری مرآن درد بایک را خوش دواست

س ۲۳ بشخص است فانی و باقی بنوع
این کوهری بیا نوشته است ظاهراً بدون یا بهتر است آمدم بر سر اصل معنی شعر این
شعر را ناصر اگر این قسم میگفت اصح بود

بمیرد ز نوعی بنوعی دگر
چو از برگوالنده جان مردوزیست
گر اید ز نوعی بنوع دگر
پذیرنده نیستی نیست هست
روانرا ز بهر سروشین بقا
وگر نه که هر دیو پتیاره را
چه سود از بقائی که دردو بلاست
بدوزخ درون روح خاکی زید
چو در صورت مار و کژدم زئی
تنت برزه گواست و جان دانه کار
ز تو نیست بیرون سرای جزا
اگر چند اندر تن مردمان
نه هر مرد آزاده از بند آز
که شاید بهر خیر در دو جهان
که در میشه هندوان برهمین
چنین مرد افکنده از خویش آز
ولی بس قضایای باطل که در
کیا را ستودی در این چاه نو
ز هر ره که کردم نظر اندر این
بیک دانه اندر فراوان مسیح
خبر ده بر سای ناقوس زب
کیا روزی جانور کرد حق
کیا هست محتاج قطره هوا

شود زنده اینست تحقیق راست
بجائی که جنبنده گردد بخواست
نه فانی بشخص است و نوعش بجاست
بقا خواستن بهر باقی خطاست
کن آماده کایدون بقایت سزاست
بقایست گر چه بقایش شقااست
چه سود از بقائی که رنج و عنااست
بمینو درون جای روح سماست
نکوتر ازین زندگانی فنااست
عمل دانه کشت و بارش جزاست
همت جان گویا جزا را سزاست
خوی آزمای نای نر اژدهاست
ز بند همه ناستوده رهااست
بود اینچنین کس بگیتی کجاست
بود بس که قانع ببرک و گيااست
سزارار هر گونه مدح و ثنااست
دلش مایه رنج و درد و بلااست
ندانم چه قصدی ازین مر تراست
ندیدم در آن معینئی کش بهاست
نه خود جای خنده که جای بکااست
که پر از مسیحا همه این فضااست
نه مر زندگی را کیا کیمیااست
بگو کیمیا کیما پس هوااست

نَف از مهر و مهر آفریده خداست	هوا از بخار و بخار از تف است
پدر مان خدای و خدامان نیاست	ندانم کیا را پدر یا نیا
چرا خوگو و خر را بیمبر چراست	کیا گر که سوی تو پیغمبر است
جماد است کو رنگ را هبتداست	کیا گر که مبدای بوی و مزه است
سوی فرخی سیر فرخی کجاست	جهان بیضه وار است و ما فرخ وار
فراخای کیتی بدانسان مراست	بدانسان که اینخواجه یمکان تراست

آقای آقا شیخعلی میفرمائید سطر ۱۵ بدو زنده گشته است مردان خاک چه معنی دارد شاید (بدو زنده گشته است این مرده خاک) بوده است و مصراع بعد هم مؤید این معنی است (اگر دست یزدانش گویم رواست)

ص ۷۵ س ۲۵ شاخ خوی بدتن کنداست وزشت بیخ خوی بد زدر کندنست
اصوب اینست (بیخ خوی بدتن کنداست وزشت) زیرا که تن مقدّم براخلاق و خواهست
و اخلاق بد از شهوات تن انگیزخته شده اند پس در مصراع اوّل سزاوار اینست که بیخ بخوانید
و در مصراع ثانی شاخ انسب است و بیخ هم ممکن است خواند

ص ۷۶ س ۲۱ میفرمائید مرد دانا بدرشید و چرخ نادان بدکنش

معنی این چیست اگر بهمین طریق که در کتاب نوشته اند بخوانید معنیش را بتکلف
میشود درست کرد یعنی مرد دانا بدرشید است یعنی ماهیست که مستند بخورشید است
بواسطه استفاده و استضائه از کلمات و خورشید بواسطه کرم ذاتی مفیض نور و مفید ضو
است بر او و اینست خوب کرداری خورشید بدو و آسمان نادان معدن بدکرداری و لثامست
پس بدر مستفیض پیش آسمان لثیم بدکردار راه ندارد و این معنی بنا بر نوشته ظاهر کتابست
و اگر چیز دیگر بوده مثل

(مرد دانا نیک رسم و چرخ نادان بدکنش) پس معنی را بدان طریق باید کرد در این
هنگام که با شما صحبت میدارم چیزی دیگر بخاطرم رسید شاید بیسندید که این شعر را
بدین نحو بخوانید

مرد دانا بدرشید و چرخ نادان تیره گیش در این صورت گمان میبرم که معنی منضبط تر حاصل
شود حالا که در حدسیات باز شده است ممکن است که بگوئیم این شاعر شاید چنین گفته باشد
مرد دانا بدرشید دین و نادان تیره کیش لفظ کیش را بمعنی مذهب و رویه اعتقاد باطنیه
و قلبیه فرض کنند

س ۲۲ نیک را بد دارد و بدر آنکو از بهر آنک بر ستاره سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست
 میسر رسید معنی این شعر چه چیز است اوّل ملتفت باشید که اوّل این شعر قضیه ایست
 ادعائیه و آخرش برهان اوست چنانکه خود شعر مشعر بر این است میگوید نیک مسمول
 بد است همیشه و بد مسمول نیکی دائم بچه علت بعلمت اینکه بر سعد و نحس فلک مسماری
 و میخی که او را از گردش و سیر باز دارد نیست حالا تأمل کنید که آیا گردش نحس و
 سعد فلکی یعنی زهره و مشتری و بهرام و کیوان سبب و علت این میشود که نیک همیشه
 مسمول بدی و بد همیشه مصحوب نیکی باشد گمان نکنم که ذهن مروض بر ریاضات علمیّه در
 زیر بار دوام و ضروری بودن این قضیه بواسطه این علت برود بلکه اینقدر قبول میشود
 کرد چونکه نحس و سعد در جنبشند که ممکن است که نیک را بدی پیش آید بواسطه
 طروق نحس بر او و گاهی هم سعادت بواسطه مصادفت سعد با او و همچنین بد را
 گاهی بدی پیش آید و گاهی نیکی بلی احتمال میرود که جای لفظ (مسمار) لفظ
 دیگر بوده است

ص ۷۷ س ۱ اینجهان را هست و مارا هی و مرکب خوی ماست

رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
 گویا شاعر نو سنی و کندی را از جمله اخلاق رذیله و رهوار را از جمله اخلاق جمیله
 فرض کرده است یعنی چون مرکب ما خوی و خصال ماست پس بر مرکب اعتدال و تواضع
 سوار باش و از نو سنی و کندی که مقام افراط و تفریط است بجنب و دوری بورز و اگر
 این توجیه نکنیم و راهوار را بر مطلق چالاکی و سبک روی حمل کنیم فساد بسیار در
 کلام می افتد زیرا که در ذائل اخلاق و خوهای ناستوده ممکن است چالاکی بلکه محقق
 است که هست

س ۲۰ چون کند سی سال عاصی را عذاب جاودان اینچنین حکم و قضای ایزد دادار اینست
 میفرمائید جواب این شاعر چیست گویم

مدت سی سال یا کم زین و یا افزون ازین
 این عذاب سرمدی را بسته یثات دان
 از تکرر میشود هر عادت بد یا که خوب
 چونکه عاصی عین عصیان گشت پس عاصی ز خویش
 مرعذاب هر گزیرا علت و معیار نیست
 نیت کافر همیشه جز که در انکار نیست
 عین ذات شخص و همچون نقش بر دیوار نیست
 چون رهاند خویش را کین ممتنع را چار نیست

که هوای کوره آهنگران جز نار نیست
عاصبی کاندل دل او جای استغفار نیست
بد کنش مردم بیک اندازه و مقدار نیست
جای دیگر بد کننده تا ابد رستار نیست
دان که از عفو خدا محروم آن می خوار نیست
این گشته را مغفرت از ایزد غفار نیست
جاهل را پیش دانا جای استکبار نیست
جز که استکبار نی و جز که استنکار نیست
مرد راهی زینجهان جز زاد رَه بردار نیست
مرزبان و سود را در شهر او بازار نیست
کاخش بچارا بهم جز جنگ و جز پیکار نیست
که صبايش بی زناد کرم و گل بی خار نیست
آن کلان را بوی و رنگی اندر این کسلزار نیست
کافتاب حق نهران جز زیر آَر تار نیست
این صفت جز در بهاد مردم طرار نیست

خوانده در مبحث کون و فساد اینخواجه تو
صیقل زبک معاصی گریستغفار است هست
بد کینها گونه گونست ای برادر در جهان
هست در بکجا بدی را هم بدی پاداشی
گر خوری صد ساله باده بر سبیل معصیت
در خور یکجرعه می بهرستخفاف قراب
اینکه ناصر گفت اندر شعر با صد طنطنه
پس چرا ابلیس جاهل را ببیش کردگار
اینجهان را راه کردو مرترا راهی خدای
مرغنی را از بدو نیکت زیان و سودنی
از مزاج تن طمع کردن بقا آمد محال
اینچمن را آچنان پیراست بستانبان گل
آن چمن کز خار و خودور است و زبژ مردکی
کورو نا بینا از آن گشته است چشم هر دلی
بیست دانا پیش دانا خویشتن بر تر شمر

ص ۷۹ س ۷ (دیده های بی ثبات) بی سبات بسین مهمله صحیح است

ص ۸۲ س ۱۷ جناب آقای آقا شیخعلی میفرمائید

چهار است گوهر فزون نی از انك نگار اندرون بیحد و منتهی است

تحقیق نگار بیحد و بی منتها بفرمائید چه طور علت انحصار گوهرها در عدد چهار است
لعضی ار فلاسفه بحز استقراء دلیلی نتوانستند پیدا کنند از برای انحصار و شارح
اشارات فرموده است ان ذوات الحركة المستقيمة اّما خفيفة و اّما ثقيلة و کُلّ واحد منهما
اّما مطلق و اّما لیس بمطلق فاذا التّربیع واجب اّما کلام این شاعر را بدانستم که
پذیرائی نگار های بی منتها چرا علت انحصار میشود گمان میبرم که مقصود شاعر این نیست
بلکه نسخه کتاب باید غلط باشد میفرماید بطور سؤال که عناصر چهارند پس اگر چهارند

چرا بدیدند نقوش غیر متناهی هستند پس شعر را بدینصورت باید خواند

نگار اندر آن بیحد و منتهی است

چهار است گوهر فزون بی چرا

و کلمه (نکار اندرون) غلط است یا نکار اندران یا نکار اندراو باید خواند چون این قصیده مشتمل بر پاره اعتراضات که بنظر ناصر خیلی جلوه داشته است و بظن من همه بر سبیل استدراج است و جاهای دیگر بلکه اغلب جاها بدان متعروض میشود گفته ام اگر میل دارید بنویسید که مشتمل بر اغلب این اعتراضات و تشکیکات است .

چو جرم نخستین ز ابداع حق	که آبعاد راسطح او منتهی است
پدید آمد و فیض هستی گرفت	بدانسان که صنع آلهیش خواست
بگردش در آمد چو رقص وار	که کردندگی ویژه این رحاست
خدایش ز آغاز پیر آفرید	نبینی که ز آغاز پشتش دوتاست
همان قوت کرد کردندگی	ز یزدان مراورا گرامی عطاست
درو بام دیوار قصر وجود	نه خانه منست و نه خانه شماست
بدین چشم کوتاه نظر اندر او	مراو ترا رخنه بینی خطاست
فنائش بذاتست و هم جایگیر	که پاینده جانش بدین التقاست
دو گونه است گردش مرا جرام را	یکی گردد دیگر گرانیده راست
بر آن کرد کردند جان و خرد	ز فرزانه مردم شنیدم کیاست
براین همچو فرزین چپ و راست دو	ز دانا شنیدم تمش یادداشت
چو جنبید این بی بس و پیش گوی	ز جنبش مراورایس و پیش خاست
بشد زین میان خاور و باختر	پدیداروهم محوری کشت راست
هران باد کز سوی خاور دمید	گرایان سوی راست نامش صباست
چو از باختر سوی چپ بر وزید	دبور است و آسیب ورنج و بلاست
چنین نام نیک و چنین نام بد	ز تأثیر هر یک در این توده خاست
یکی در شبستان تاریک خاک	فروزنده گونه گون شمعهاست
یکی مروحه شوم جنبان بدست	که این روشنانرا از او انطفاست
تنت را خدا دانه وار آفرید	که سائیده در زیر این آسیاست
مرا این دانه سوده را آرد چیست	بجز جان که انباش ملک بقاست
فنا نیست جز بهر ترکیب تن	که ترکیب اضداد وقف فناست
چرید از گیا چند که کوسپند	چرنده جهان خود خورند چراست

چو آزاد چرید او زینجهان
 همه جان ستانند بهر ~~کری~~
 هیولای نانی بود آشکار
 بر افکنده پرده ز رخسار او
 نه از خوب روئیت پرده نشین
 بپوشد ز زشتی همی روی خویش
 چو بر گیری از روی زشتش حجاب
 چو کردش رها شوهری شوهری
 بجنبیدن اندر نخستین کهر
 طبیعت بود کس عمل در چهار
 یکی گفت کونیز در ذات خویش
 چو سیل دمنده روانست او
 ز اوصاف گوهر جدا نیست او
 مر اواع را و بثره گوهری است
 ز بازو تذروار که پرسش کنی
 بود باز نا مخلب و چنك ساز
 ندرد اگر تبهو و کبک را
 نیارد که گوید ناتش هگرز
 توئی گرم و سوزان منم تر و نرم
 بدان مانداین پرسشت کز پز شک
 بدو گفت رو تو تیا کش بچشم
 چنین گفت مُرمد بمرد پز شک
 هوا جای گیرنده در آب بدست
 بسر هر یکی راو بر تن زحق
 تکف هر یکی راو بر لب مگر
 کم از و بثره گوهری نا چرا

مگو کاینجهان خانه بی کراست
 امان زینجهان ای برادر که راست
 نخستین هیولات کاندرا خفاست
 حکیمی که در گفته او شفاست
 که از زشت روئیش شرم و حیاست
 میندار کین روسپی پارساست
 سر آستینش بر رخ بر غطاست
 دگر بی در نکیش اندر قفاست
 که کشته نهان اندراین جسمهاست
 کم و کیف و وضع است و هم نیز جاست
 بگردندگی سال و مه مبتلاست
 و یا خود شتابنده بر اژدهاست
 چرا گفت ناصر سراسر جداست
 مر اجناس رازو رهستی نواست
 همه پرسش تو فضول و خطاست
 ابا پر تیزو ننوک نه راست
 از او تا بگر کس تفاوت کیجاست
 همان پیک خوش دم که بامش هواست
 مرا زیرو جای تو بالا چراست
 یکی مُرمدی داروی دیده خواست
 که خود تو بیا مهر دردت دواست
 که از بهر چه داروش تو تیاست
 به مرآب را جای اندر هواست
 دگوگون کلاه و دگر کون قباست
 جدا گانه سازو دگر کون هواست
 اگر رانکه پرسنده ماجراست

کمانی مبر کوست فرزانه مرد
 سؤالات بیهوده است اینهمه
 ز آغاز این دیر ستوار بن
 ز فرزندگان و زیغمبران
 در آغاز و انجام او بیگمان
 نه مر آفریننده را ابتداست
 دو گونه بود نوع اندر وجود
 ندارد نیاز آن سوی کالبد
 نبینی چنین طاقرا هیچ جفت
 فروزنده شمع است بی موم و نخ
 بفعل اندرش نیست هرگز نیاز
 خرد کرد نامش ازیرا خرد
 دگر گونه نوعیست اندر وجود
 بهر جا که بینی ازین نوع فرد
 ولی باز اینهم دو گونه بود
 همان فرد آسوده ز آسیب ضد
 ولی این سرشته ز چار آخشیج
 طلسم دغل را همی ماند او
 چو در تاب ماهی کتابیست او
 مر این مرغ را آشیانه بسی است
 فزون از هزاران هزار است دست
 اگر زانکه این دست بریده گشت
 ز مردم شناسندگی با سخن
 تو ایی نه آئی از آن بر سرم
 اگر عندلیبی است پیشینه بانك
 همانیست با هر کسی آشنا

بگو هرزه لاینده و ژاژ خاست
 ندانم که ناصر ازینها چه خواست
 که منشو مبدای این از کجاست
 فراوان شنیدم سخنها راست
 نکوتر سخن گفته انبیاست
 و مر آفریده را ابتداست
 یکی برهنه وان دگر بار داست
 که این کالبد دام رنج و بلاست
 که این نوع باقی بدین طاق و تاست
 ز ننگ صدف لولواو رهاست
 بجیزی دگر کو سلاله غناست
 که بر هستی او خرد مان کواست
 که از جسم مصداق او را نواست
 دراز او پهن و ژرفا و راست
 یکی فردو دیگر بضد مبتلاست
 چو خورشید و ناهید دو راز فناست
 که چون رر مصنوع از کیمیاست
 که از هم کسستش اندر قفاست
 چو پیش سهیلی نتیجه زناست
 در این و کربنشست و زان و کرخاست (۱)
 که در دست هریک همان يك نواست
 نوا را بدست دگر اعتلاست
 سخن را بمردم شناسی جد است
 جفای تو بر آب همچون جفاست (۲)
 کنون بانك من بانك فرخ هاست
 نه هر کس بفرخ هما آشناست

مرا نیز روح الامین او ستاست
همه لعل و یاقوت و بیجاده زاست
فزونتر ازین پدّه کاندیر سماست
نه من پر کاهم نه او کهر باست
نه بافیده کلک من بور باست
همه درخور حمد و مدح و ثناست
بخندد بجانب عزیزت رواست
که هر دانه اش را جهانی بهاست
دهن کین کفیدن مراورا هجاست
که منصور بکشاده لب در آناست
کنون وقت مستی این خارخاست
بگردن درش بسته نالان دراست
بکوش اندرش نغزبانک خداست

گراوشهره شاگرد مستنصر است
که سنک من از فرّ خورشید او
ترازوی زر سنج گنج منست
نه من کان سریم نه او کان زر
نه بافیده اوست چینی پرند
بلی هرچه گفت آن بلند اوستاد
اگر پسته لعل رخشان دوست
که دو کوه رین رشته بنایدت
نه هر مغز پوسیده کو برکفاند
چو صور سرافیل دارد دهن
شتر کر ز مستی لعلی بریخت
مه بهمن است و سپندار مند
ز گردنش این زنک آونک را

ص ۷۴ س ۷ میفرمائید معنی این شعر :

مداوا بود سیری از جانور

چیت و نسخه بدل

(مداوا بود بهتری جانور) آقای من این نسخه بدل غلط خض است صحیح همان
اولست و معنیش آنچه نظر می آید اینست که در شعر سابق میفرماید

دهان باز کرده است برما اجل تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست

پس مداوای درد گرسنگی این اژدهای گرسنه اینست که سیر شود از جانور خواری
یعنی دواى این گرسنه اژدها اینست که سیری بیابد پس چون سیر نمیشود این درد گرسنگی
هیچگونه مداوا پذیر نخواهد بود .

این گرسنه گرگ بی ترحم خود سیر نمیشود ر مردم

س ۱۱ خنک آنکسی را که این پارساست که او پارساست اصولست ،

س ۲۳ بستندی یا بستندی هیچکدام معنی دلیذر می بخشد شاید این کلمه را که باید
از -م -را بنویسند روی هم نوشته معنی اصل (بستت دی سشاطه) یعنی زیور بست بر

تودی یا نبشت دی (یعنی نکاشت بنکار ترا دی چنانکه فردوسی میگوید

بیاراست رودابه را چون بهشت بخورشید بر جادویها نبشت

ص ۸۵ س ۱۱ برقتن همچو بندی لنگ ازانی که بند ایزدی بسته است رانت

میفرمائید معنی این شعر چیست بدانکه عرب رفتن زاغ و گنجشک را (قفز) گوید

یعنی جستن البتّه دیده اید که زاغ و گنجشک وقتی که راه میروند یا دوپایشان میجهند شاعر

خطاب با زاغ میکند و میگوید چون بند ایزدیت بر یابت از برا جهان جهان میروی اما

لفظ لنگ چندان مناسب نیست مانند بندی صحیح است زیرا که کسیکه پایش را در

زاولانه تنگ بسته باشند البتّه نمیتواند که گام از گام جدا کردن لابد است که بجهد اما

لنگ میدانید که اینچنین شخص را نمیگویند

ص ۸۶ س ۲ وزان پس کت کدیور پاسبان بود رسول مصطفی شد پاسبان

طفره عظیمی زده است ناصر

ص ۸۷ س ۹ چرخ را زیروزر نیست بر اهل خرد

آنچه ازوزیر تو آمد دگر برا زیر است

مطلب مصراع اول صحیح است اما مصراع دوم غلط زیرا که در مصراع اول نفی

زیروزری کرد و در مصراع دوم ثابت میکند زیروزری را برای فلک لیکن فرق

اعتباری ثابت میکند یعنی آنچه نسبت بتوزیر است از برای دیگری زیر است و آنچه

نسبت بدوزیر است نسبت بتوزیر است اما مسئله این قسم نیست که او گفت نسبت

در حدودات خود نه فوقانیت و نه تحتانی اما نسبت بزمین آنچه بر سمت رأس اهل زمین

است جهة فوق است و آنچه بسمت القدم تحت و مراد از سمت رأس و سمت القدم بر حسب

طبیعت است و الا اگر شخص را متکس فرض کنیم سمت القدم جهة فوق نمیشود زیرا

که سمت القدم طبیعی نیست بلکه از همه جهة فلک فوقست یعنی سطح محدب محدّد الجهات

و جهة زیر مرکز زمین است

ص ۱۰ و رچنین است چگوئی که جدا از ر ماست

سختن سوی خردمند محال و هدر است

کلمه (جدا) ظاهراً غلط است و (خدا) ست بدلیل شعر بعد و شاعر از مطلب

اول منتقل شده است بمطلب دیگر زیرا که قبلاً در زیر وزری فلک سخن راند و بعد در

زیر و زبری خدا سخن گوید کوئی سائل پرسد که خدا زیر است یا زیر جواب گوید خدا
ازین اوصاف منزّه و مبرّاست چنانکه مولوی فرماید

زیر و بالا پیش و پس و صف تن است
و دیگر کلمه (هدر) هذر بذال معجمه بهتر است و در سطر شش همین صفحه (سوده)
شود چرخ بر او (چرخ بدو) بهتر است و در جواب بعضی سؤالاتی که در این قصیده
است اینچند شعر را گفته ام

<p>کنبد زیر اگر سوده شود از بر سخت سوده گردیده بدی نیز ز چرخ زهره چرخ ناهید شدی سوده ز چرخ خورشید باز بهرام ز برجیس و ز کیوان برجیس چرخ بهرام ز برجیس فرود است ولی بلکه هم مایل و هم حامل قُبَّه قمری ویژه زین جنبش نا بوده سر انجام پدید ور که کوئی که ز هم می بنسایند افلاک ور حجر سخت بود سوده شود نیز حجر لعل و بیجاده شود سوده ز چرخ حكاك گو همان جرم کزینچرخ برین بیرونست می نگردند ز هم سوده نه زیرین نه برین گوهر چرخ برین گرچه بود سخت و قوی باز را باز دگر هیچ شنیدی که شکرد نیز گفتمی که اگر نرم بود هست جسد پس ز آغاز بهراه تنهای پیوند چایست مقصود تو ایخواجه ازین لفظ جسد تا بنگداخت بود سخت و چوبنگداخت بود بینهایت نرود جسم چه نرم و چه سخت مستدیر است و کری پیکر گردون زیراك</p>	<p>کنبد ماه شدی سوده که تیرش زیر است کنبد تیر که برتر ز سپهر قمر است خور ز بهرام که بهرام از آنسوی خوراست زانکه این کنبد بر رفته اُ کر بر اُ کر است بر زمهر است و همین قول ستاره شمر است می بسودند که برتر ز همه جو زهر است ویژه زینچرخ کز آغاز نهفته خبر است زانکه ستواریشان سخت تراز سخته زراست سختی چرخ فزون از همه نوع حجر است گرچه بیجاده ز هر سنگی ستوار تراست گرچه سخت است و قوی لیک عذیم الا تراست زانکه شان مایه قوی بر مثل یکدگر است گوهر جرم برون نیز شدیدش گهر است باز هر چند قوی پنجه کبوتر شکر است مر جسد را ز سر انجام یقین نا گزر است سخن خویش که اینقول بسی مشتهر است که جسد جسم گدازنده چوسیم است و زراست همچو آبی که بی دوز خیابان در سقر است زانکه هر بعد ز ابعاد جهان منبتر است در یکی مایه یکی کار ز يك کار گراست</p>
---	---

از برین سخت و میانین خجکش زیر و زبر
سوی زیر است و زیر لا یتبدل بالطبع
آن دو سویست که تبدیل نیابد هر گز
سوی پای تو بود نقطه پنهان از خاك
نادرستست پس این گفته که ناصر گوید
نظر حسی و عقلی چو درست آمد و راست
حق نظر سوی سموات بفرمود ترا
جز نظر یا که تفکر نبود فرض نخست
در بنی بیدردانرا بنکوهید خدای
مختلف سیر کواکب نگر اندر آفاق
حکم تقدیر چنان رفته نگر کین توده
چشم بینای حقایق نگر از حق بطلب
اندرین آینه بر آینه نه طاق بلند
طلعت صانع آئینه در آئینه نگر
قسمت کوش در آواز نهاده است خدای
غژه بر نیروی بازوت مشو گرچه بسی
زانکه اینچرخ علی الرسم گرفته بدو دست
تبغ هر صف شکن و دشنه هر فرق شکاف
گر کنی مدح کس از طمع ازین بیش مکوی
زخمه بر رود بر آهنگ سراینده سزد
نخوری بیش ز مقسوم ورا ز لعل و گهرت
خون چکد از جگر کوه بدخشان کر لعل
گر بن شاخ مرا دلو فلک آب نداد
مشمراز جنس خودم زآنکه در اطوار وجود

کشت پیدا پی اینقوم که در بحرو براست
گر چپ و راست و پس و پیش زتبدیل ترست
چارسوی دگر است اینکه همه درغیراست
سطح بالای فلک باز ترا سوی سراسر است
آنچ ازو زیر تو آمد دگریرا زیر است
اینت بی شبهت وریبی سوی حق راهبراست
چون بفرمود نظر کر نه نظر معتبر است
بر کسی کو ز بنی آدم و نوع بشر است
خوانده باشی و بخوان گرت که مصحف زبراست
زانکه در هر افقی وضع کواکب دگر است
ز آن اثرهاست که مشمول صفا و کدر است
کین بصر خوبتر از چشم مناطق نگر است
هم بدانسان که تو گوئی که شمر بر شمر است
کین هنر قسمت بیننده صاحب نظر است
قسمت دیده ز قیاضی حق در صور است
خسته یا مانده ازین نیرو بشکسته سر است
بهر بشکستن بازوی تو دسته تبر است
با دم خنجر بهرام فکنده سپر است
که ترا قدر خطیر است و جهان پر خطر است
مطرب اینراه چو گم کردنه مطرب که خر است
دامن و آستی و کیسه و صندوق پر است
تبغ او مانده چرا عاقل و خالی کمر است
هر دم آن شاخ چرا تازه تر و بارور است
نفس کل مادرم و عقل نخستین پدر است

ص ۸۸ س ۱۴ چومه گذشت تو شادی ز بهر غله تیم

ولیکن آنکه ترا غله او دهد بغم است

میفرمائید معنی این شعر چیست غلّه را بضمّ غین و ثانی مشدّد و غلّه دان کوزه فلان را نوشته اند آقای آقا شیخعلی بدانید که اغلب این لغت نویسان زبان فارسی نادان و جاهل بودند و این صاحب جهانگیری از همه احمقتر و نادان تر و بوالهوس تر بود غلّه بفتح غین و تشدید لام درآمد هر چیز را گویند از حبوب و نقود و درآمد کرایه مکان یعنی خانه و کاروانسرای و تیم و تیمچه و بدین جهتست که دکاکین و کاروانسراها و رباطات حاصل خیز را مستغلات گویند استغلّ المستغلات اخذ غلّتها میفرماید شاعر وقتیکه ماه تمام میشود تو شادمان و خرسند میشوی بدینکه وجه اجاره از کسیکه در دکان و خانه که باو کرایه داده خواهی گرفت لیکن آنکسیکه بتو آن وجه را خواهد پرداخت او غمکین و اندهکین است ازین کار پس غلّه همان لفظ عربی است که ترکیب بلفظ (دان) که لفظی است در فارسی که افاده معنی ظرفیت میکند کرده اند مثل قلمدان و شمعدان والا در زبان فارسی غلّه بضمّ غین بمعنی زر و سیم و نقد وجه باج و ساو و وجه کرایه خانه نیامده است و چون غلّه دان عمومیت پیدا کرد از برای جائی که در او چیز گرد میکنند شیخ نظامی بطور محار و شهرت این لفظ را استعمال کرده است

س ۱۹ کسیکه جوی روانست دهباغش در بوقت تشنه چو تو بهره زانش يك نخم است
میفرمائید معنی این شعر چیست اگر چه مقصود شعر از خارج معلومست بواسطه قرینه شعر سابق و لاحقاً از الفاظ چیززی مفهوم نمیشود خصوصاً که میفرمائید که نخم بمعنی آب بینی یعنی وظیفه غنی و غیر غنی از آب در وقت تشنگی بقدر يك آب بینی است نعوذ بالله ازینگونه تشبیه ريك و توجیه کشیف اول سستی این شعر بواسطه لفظ (بوقت تشنه) است و مقصود بوقت تشنگی است و تشنه بمعنی تشنگی و گرسنه بمعنی گرسنگی در چند موقع این شاعر استعمال کرده پس شاید اصل گفته شاعر چیز دیگر بوده من اینقدر بحس می توانم بفهمم که این لفظ (نخم) چیز دیگر بوده باز اگر (نخ) بنوف نافیه و خم آب بخوانیم بهتر است از اول یعنی آنکه دارای ده جوی آبست در باغ بقدر تودر وقت تشنگی بهره اش يك آوند سفالین است نه مقدار يك خم و دیگر اینکه شاعر در ادای این معنی چندین اضطرار نداشته است که محتاج باین تشبیه ريك بشود همین معنی را میشود بهتر از این ادا کرد و اگر بهمین شعر اکتفا رود میشود از همین الفاظ معنی صحیح بیرون آورد ترکیب نحوی این شعر را در : تمام رکنیا : سماع اول تمامه مبتداست یعنی آن کسی که ده جوی در باغ دارد

در وقت تشنگی. با تو یکمست یعنی بقدر يك كاسه است نه باندازه خم پس خبر آن مبتدا که مصراع اول است بوقت تشنه چو تو زانش يك بهره است نه خم

ص ۹۱ س ۷ خدا را بصفات زمانه وصف مکن که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود هست اشاره بحالست بود اشاره بزمان ماضی و باید بمعنی مضارع نیست کلمه آید بوده که بمعنی مضارع و آینده است

س ۱۹ ترا چگونه بساود هکریا کی و علم که جان و دلت جز از جهل و فعل بدنندود بمناسبت مصراع اول که ترا چگونه بساود نه بسود بهتر است

ص ۹۵ س ۲ چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید (وزن مستقیم نیست آقای من ابن مصراع در کمال متانت و قرصی در اینجا واقع شده است صرف نظر از زیادتى یکدال بفرمائید و هنگام روایت شعر (پلى) بدون دال بخوانید و اگر لابد در بند استقامت وزنید اینطور بخوانید چون بود مادر پلید آید پسر زو هم پلید تا هر دو مصراع با هم تطابق کامل پیدا کند

س ۸ راز ایزد زیر این دیر کبود است ای پسر کس تواند پرده راز خدائرا درید میفرمائید این شعر مناقض آن قولست که میگوید

راز یزدانی برون زین چادر است بلى بحسب ظاهر چنین مینماید اما بحسب دقت وقتی که ملاحظه میفرمائید تناقض رفع میشود زیرا که آنجا که میفرماید راز یزدانی برون زین چادر است مقصودش بیرونی و درونی صوری و جسمانی نیست بلکه مقصودش ظهور و بطون است اینجارا بران قیاس کنید یعنی سر آلهی در زیر یعنی در باطن اینعالم است

س ۲۳ میمون خلفا اند و برأمت خلفا اند کمان میکنم نقبا اند و برامت خلفا اند (۱)

ص ۹۶ س ۶ میفرمائید آنها که چو محراب شریفند و مقدم دیگر حکما جمله سعیدند و دواند معنی این را میپرسید در مصراع اول تقدم رتبی برای ممدوحین ثابت میکند و آنها را بمنزلت محراب از مسجد قرار میدهد و تقدم رتبی و شرافت منزلتی قائل میشود پس بر حسب تقابل از برای غیر آنها اوصاف مقابله شرافت و تقدم را باید بگوید ازیرا معلوم میشود که در مصراع ثانی بقاعده تقابل اینچنین گفته باشد

دیگر حکما جمله خسیسند و ورا اند وراء یعنی عقب و پس و دور نیست بجای کلمه خسیس بعید گفته باشد که سعید نوشته اند والله اعلم

ص ۹۷ س ۱ دانه که رها یابد از دوزخت ابلیس

دانه که رها یابد از دوزخ ابلیس بدون تا باید خواند

س ۱۹ موسی زما را تو یکی شهره عصائی بشناسند آنانکه عصای عقلا اند

یعنی میشناسند آنانکه تو عصائی اهل عقلمند یعنی ارباب عقول عصائی ترا میدانند

ص ۹۸ س ۱۴ کر البتّه نکشتی کشت این در لفظ البتّه در اینجا بی مناسبتست

همینقدر بس است که بگوید اگر تو خود نکشتی کرد این در

ص ۹۹ س ۲۲ گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است همگان کینه ورو خاشه

بر یکدگرند میفرماید معنی این شعر چیست از جهانگیری بمعنی کینه نقل کرده اند و

بعضی بطریق دیگر گفته اند مکرراً بشما گفته ام که نام این فرهنگ نویسان بوالهوس را

میرد اما آنچه بنظر میآید گویا آنچه در متن کتاب نگاشته اند یعنی (خاشه بر) صحیح باشد

خاشه در اصل بمعنی خاشاک و خاشاک بمعنی فروزینه است و خاشه کش مرد تمام و

سخن چین را گویند که در قرآن ازو تعبیر به مشاعر بنمیشده است و او را هیزم کش هم

گویند و بهمین جهت زن ابو لهب خواهر ابوسفیان را خداوند حمالة الحطب خوانده

است و از این شعر شیخ سعدی شیرازی رحمه الله علیه این معنی روشن میشود میفرماید

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بد بخت هیزم کش است

پس معنی شعر شاعر این است که اگر چه کار همه از یکدیگر بواسطه سنخیت ساخته

است با اینهمه کینه و روفروزیته اشتعال آتش عداوت با یکدگرند و باید هم که چنین باشد

زیرا که جان کرکان و سکان از هم جداست باکمال اینکه وجهه قلبیه شان اگر چه دنیا است

و در این وجهه باهم اتحاد دارند سبب دشمنی و عداوتشان هم باهم همین است

ص ۱۰۱ س ۱۳ جسم تو فرزند طبع گردون است خاکش گردان بزیر گردون شد

میر رسید معنی این شعر چیست میگوید جسم تو چون فرزند طبع گردون است با نمعنی

که فراهم آمدن این اجسام و صورت ترکیبی پیدا کردنشان بواسطه جنبش گردون که تولید

زمانه از آن جنبش است حاصل میشود و این جنبش گردون خصوصاً علی الدور مقتضای

طبع گردون پس جسم تو فرزند گردونست مانند پدر گردان باید ازیرا خاکش گردنده شده

است پس اگر شعر را اینقسم میگفت جسم تو فرزند طبع گردونست زیرا گردان بزیر گردون

شد و تخصیص بخاک نمیداد زیرا که جمیع عناصر این جسم در گردندگی اند نه خاک تنها

بهر بود یعنی گردندگی این بسر رعایت تشابه با پدر است

زین سبب فرمود آن شاه نبیه
معنی این کالولد سربایه
و تخصیص خاک شاید از برای غلبه عنصر خاکست چنانکه شیخ ابوعلی اعلی الله مقامه
میفرماید و اذا تعقبت جميع الاجسام التي عندنا وجدتها منتسبة بحسب الغلبة الى واحد
من هذه التي عدّها دناها و این گنجاندن لفظ طبع در شعر که فرمود جسم تو فرزند طبع گردونست
از کمال استادی است و الأرواح انسانی فرزند طبع آسمانی نیست بلکه فرزند مقام نفسانی گردونست
ص ۱۰۲ س ۸ نجم خراسان نحس و مخبون شد معنی این چیست میفرمائید مجنون نام
فرزانه ایست نوشته اند حالا از شما میپرسم فرض کردیم که مجنون اسم بزرگی و فرزانه ایست با نحس
که نجم خراسان نحس و مجنون شد چه مناسبت دارد و معنی این چه خواهد بود نحو ذی الله اگر ناصر
همین لفظ گفته است و لفظ دیگر نبوده است قطعاً از خبن الکذب یعنی دروغ و باطل گفت گرفته
است پس مخبون چیز باطل و بی اصل و بی واقعیت خواهد بود و همچنین در علم عروض گویا
یکی از زحافات شمرده میشود مثل اسقاط کله و زرد من کتاب عروض نیست که تعیین کنم گویا
مثل فاعلن را فعلن کردن باشد در هر صورت چیزی ساقط را گویند پس معنی شعر درست میشود
بنده ایشان شدند ناز بمکر نجم خراسان شوم و ساقط شد

یعنی در حکم سقط و شاید هم شاعر وارون گفته باشد
ص ۱۰۳ س ۱۴ ازین حورو عین و قرین گشت پیدا حسین و حسن سین و شین محمد
میپرسید آقای آقا شیخعلی سین و شین یعنی چه یادم می آید در اوائل ورود حقیر بطهران
مرحوم محمود خان ملك الشعرا اینکلمه را از بنده در مجمعی پرسیدند و همین شعر
ناصر را یادم میاید خواند رحمه الله علیه اتفاقاً بنده این کلمه را در یک کتابی دیده بودم
فاضل معروف آفاق ملا سعد الدین تفتازانی کتابی دارد موسوم بشرح عقاید نسفیّه و
نسف شهر نخشب است از بلاد ماوراء النهر و بر آن کتاب یعنی شرح فاضل حاشیه ایست
مسمی بحاشیه ختائی در دیباچه آن حاشیه اینکلمه بدینگونه ذکر شده بود و زینت سینّه
و شینه و در حاشیه ابن حاشیه که تصنیف مولوی عبدالحکیم لاهوریست تفسیر اینکلمتین
را به دقیقه و جلیله کرده بودند باقی را خودتان درک کنید

ص ۱۰۵ س ۱۶ جز که بادر خورد خود صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند آقای آقا شیخعلی ابن قصیده را وقتی
که بخواهید بخوانید از برای حلّ پاره اشعار او اینچند شعر را هم بخوانید

هفت کرد بر شده کین هرگز می دوران کنند
 صحبت در خورد با در خورد بالله العظیم
 خشک را با ترچه الفت یاسبک را با کران
 چند گاهی آشتی با یکدگر بر دشمنان
 تا بسان چار بندی بسته در یک ریسمان
 گرچه از نادر خوری مر یکدگر را بشکنند
 در زمان آشتی بیجان بهم چندان شوند
 آنچنان بنهاد حق این کاخرا بن کاندران
 در بهاران بهر کوری چشم قبطی شاخ را
 یوسفستانی شود هر گلبنی کایدون سزد
 از بی تکوین سیم و زر و بیجاده و گهر
 گرچه بس ستوار ترکیبات بینی در جهان
 مدت تکوین زر و لعل را تعیین سال
 مدت ویران شدنش را هم مکن تعیین تونیز
 گفت ناصر جای خورد و برد چون باشد بهشت
 باز کردم این گره را با سر انگشت خرد
 دین حق را بر طبیعت چونکه بنهادند بن
 هر کسی را در خور او خوردنی بنهاده اند
 چشم بگشا ای خلیل حق که ا کرام امین
 دانه مرغان قدسی ارزن و گاورس نیست
 بارها گفتم که منشین ایمن از کردار خویش
 آشتی گر هست آنجا آب هم میباش گو
 چون بود در دوزخ آتش آب باید در بهشت
 چار عنصر را بسان چار بن بنهاده اند
 لیک تا این چار بن یک بن نکردند از بنه
 دام مرغها ، دان و دام دنیا جوی زر

چار دشمن را بهم بگرفته در زندان کنند
 نیست این صحبت که می بایکدگر ارکان کنند
 آنچه خواهد چرخ اخضر چار کوهر آن کنند
 مهر و کیوان از برای مصلحت تاوان کنند
 کشته یکن چند گاهی کردش و جولان کنند
 تا مگر در خور شوند و لؤلؤ و مرجان کنند
 کز بسی بیجان هیولی صورتی با جان کنند
 یک گره فرمان دهند و یک گره فرمان کنند
 از شکوفه همچو دست موسی عمران کنند
 تا که مر هر شاخ گلبن را لقب کنعان کنند
 بس نهفته کار کین ارکان درون کان کنند
 هم باخشان ز هم آواره و ویران کنند
 گر کنند ابلهان دعوی بی برهان کنند
 تا که مغزت پر ز نور حکمت لقمان کنند
 حلّ این اشکالها فرزندگان آسان کنند
 پیش ازین و اینچنین باقوت ایمان کنند
 زین قبل اشکالها بر ظاهر قرآن کنند
 آسمانها را پی آن خوردنی کردان کنند
 نه چو مهبان آبدت کوساله بریان کنند
 دامشان تر ربسان چرخه زالان کنند
 تا نه فردا بر عذاب آشت بریان کنند
 این قیاس اندر صناعت از ره امکان کنند
 آب هم از بهر تشنه و کشته دهقان کنند
 تا که باغ اینجهان زین چار آبادان کنند
 کی درختان جهانرا زینت بستان کنند
 مرد دنیا را ز درد دام چون مرغان کنند

هین منازای سرو بستانی بدین بالای راست
دل اسیر حسن نا یابنده کردن ابله‌بی است
حق تعالی وصف حوران کرد غله ان در بهشت
هم حدیث جوی شیرو هم حدیث جوی خمر
و رتو کوئی حقه تعالی چیز دیگر خواسته است
پس نخستین داوری با حق تعالی مرتراست
حق لغز گوینده نی و حق معما گوی نیست
فعل پیغمبر همه تفسیر قول ایزد است
کی پیغمبر خانه خود را چو خانه کعبه گفت
گونه گونه آرزو را گونه گونه جو شمر
صاحب قلب سلیم آنکه شوی اینجواجه تو
گردشان کردی براه راستی کر خواستی
اهل جنّت طاعت یزدان کنند اندر کنشت
آنچنان که تو فغان داری همی از بلخیان
هر که کار هر که را خواهد که بی سامان کند

کاخر این گردنده کوها قامتت چو کان کنند
عارفان دل را اسیر حسن بی پایان کنند
واعظان هم چونکه وصف روضه رضوان کنند
هم حدیث حور زیبا روی وهم ولدان کنند
زین و باید خلق بر آن خواسته ایقان کنند
شور بختان داوری با ایزد سبحان کنند
داد فرمان تا بدانند و عمل بر آن کنند
فعل او شاید پی این مؤمنان میزان کنند
تا اها مان از پس او دعوتی زینسان کنند
وین خران هر یک پی یک گونه جوافغان کنند
کت چویمکان بلخ و بلخت نیز چو زمکان کنند
چونکه گوید حق چنان کن بندکان چو نان کنند
اهل دوزخ در میان کعبه خود عصیان کنند
بلخیان هم از تو اینجواجه همی افغان کنند
کار او را نابکامش نیز بی سامان کنند

ص ۱۰۶ س ۱ این نشانیهاست مردمرا که اینها میدهند

سوی کوه‌ها کھی در خاک و که پنهان کنند
سوی کوه‌ها که اندر خاک و که پنهان کنند
است و آنچه در متن نوشته شده غلط فاحش است .

س ۵ بنگران را در رکوع و بنکران را در سجود در شعر سابق بر این دو چیز
ذکر کرد یکی نبات و دیگر ستور اگر رکوع را نسبت بستور داده است پس باید که
بگوید بنکر این را در رکوع آمیدیم بسر نسبت سجود به نبات بفرمائید نسبت سجود را
به نبات چه طور میشود داد پس شاید شعر این قسم بوده است بنکر اورا در قیام و
بنکر اینرا در رکوع و نیز شعر سابق را این قسم باید خواند هر چه گوئی کان کنند
آن از بن دندان کنند .

ص ۱۰۸ س ۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز زمین زیر گفت زیر گام باید کرد

میفرماید معنی این شعر چیست نسخه بدل (بزریدیت) همان که در متن نوشته شده صحیح است چرا که مقصود شاعر اینست که از برای زاد راه آخرت زمینی را که در کف گرفته یعنی در تصرف درآورده چیزی که متعلق بکسی باشد میگویند که در کف اوست او را از تصرف خود دور بیفکند و زیر پی بسپری حاصل اینکه قطع تعلقات از دنیا بکفی اشعار بعدهم اشعار بهمین معنی دارد.

س ۱۸ بجوی امام همای زاهل بیت رسول که خویشنت چنوئی همام باید کرد
ظاهراً بخویشنت بهتر است یعنی بر خوشتن چون اوئی را که ازاهل بیت رسول است
همام یعنی بزرگ و میر و پادشاه باید کرد

ص ۱۱۰ س ۳ گیسوی من بسوی من بدو ریحانست اصح گیسوی من بسوی
من بدل ریحانست یعنی نظیر ریحان است

ص ۱۱۲ س ۱ و ۲ و ۳ مصراع اول و ثالث مرتبط است اما مصراع ثانی ظاهر الارتباط نیست.

ص ۱۱۴ س ۲ نشانی بماند چو از بار بد (نشانی نماند بنون بهتر.

ص ۱۱۸ س ۴ زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد) من گویم

هرگز نکشت جسم طبیعی بدین دو چیز	پیش خرد تمام که این هردو جوهرند
زیرا که جسم جنس بود اندر این مقام	دو فصل را مکمل یکنوع نشمرند
هر حصه زجنس بیک فصل شد تمام	زین روی جانورها بیحد و بی مرند
تقسیم جنسها بفصوات وین فصول	انواع را مقوم ذات و مقررند
فصل است چونکه علت تحصیل جنس پس	اجناس بی فصول چو ناهخته خنجرند
علت زهر یک نبود جز یکی و بس	مر کثرت علل را اصحاب منکرند
گوینده جان خرد شود از پرتو علوم	جان و خرد مگو که دو چیز و دو گوهرند
جانست خام غوره خرد چیست پختگیش	چون پخته گشت غوره بازارش آورند
و ر تند باد حادثه خامش بیفکند	ور خام چیده از سر شاخش برون برند
نایافته کمال برون شد زساختار	ایدون زیر دندان خابندش و چرند
فعال در بدن نبود جز یکی مگو	کین هردو در تن تو بافعال ظاهرند
دوران دهر بر مثل آفروشه ایست	خالیکرش دو زاغ بگفتار نااصرند

زاغ و حواصلست مر این آفروشه را
 نه نه که هر یکی بمثل آفروشه ایست
 بی دوغندند زیرا زفتند در مذاق
 سرخست و زرد رنگ همه آفروشه ها
 وین آفروشه های پزیده بدین دو مرغ
 دریش چشم آنکه در آفاق بنگریست
 گر آفروشها پی خوردن کنند خلق
 گویند جان یکدست به تنها چو گشت جفت
 در دست حق بسان نگارنده کلکها
 وین گونه گونه جنبش همچون نوشتن است
 از دست ایزد است نگار و ستردها
 از آنچه شد نکاشته مردم همی زیند
 کونست این نکاشته بسترده آن فساد
 وین درزیان بالا بی گاز و سوزنی
 گفنی اگر نیند برون از مزاج تن
 لاشی نیند و ابتر هرگز مزاجها
 پیوسته چون صدفها شوی سحابها
 زیروی لاشیند که از پشت روزگار
 یعنی چو کاروان نکرده درنگ و نار
 کیفیتی است پیش حکیمان مزاج تن
 این کیف را بقا نبود زانکه گوهران
 کوئی مزاجها همه مانند باگلان
 چون خانه های خشت و گلین دان مزاجها
 هم پاس این بنا ها دارند مدتی
 چون سوده گشت دام و بفرسود تارها
 روزی دهان پنج حواس گرسنه را

دو خالگر که در یس دیگر همی پرند
 تلخند و رفت زیرا نادر خور خوردند
 تلخند در بکام که بی قند و شکرند
 زیرا که پر زشگر و بادام و عصفرد
 یک نیمه مظلمند و دگر نیمه انورند
 باواره فریبند و باواره لاغرند
 این آفروشه ها همه می عمرها خوردند
 با گونه گونه لهجت شیرین سخنورند
 این بر شده سراق و این هفت اخترند
 وین چار آخشج چو الواح دفترند
 گر زانکه برنگارند و زانکه بسترند
 وز آنچه شد سترده مردم همی مرنند
 زینسوی اندر آیت زانسوی بگذرند
 یک جامه می بدوزند یک جامه می درند
 امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
 بل دامهای سفلی علوی کبوترند
 بگشاده کامها بتمنای گوهرند
 چون گشت روز کار همی راه بسپرند
 در منزلی فرود نیاورده بگذرند
 وین کیفها بفعل چو جوهر مشهرند
 باهم چو دشمنان بیکی خانه اندرند
 کز چار خصم شوخ مجادل مخمّرند
 وین جانها مبانیشان را بنا کردند
 وز بهر پاس خانه چو مسمار بردرند
 مرغان عرش باز سوی عرش برپرند
 این چار طبع دان که در این دژ میاورند

افلاك مېپزند م ر این چار خام را
 باز این حواس بیرون خالیکری کنند
 همچون کبوتران بسوی آشیان خویش
 کین پنج رنج دیده مر الفنج خویش را
 تا آن چهار دیگر زین گنج توخته
 جانها همه اشعه خورشید عقلیند
 جان سپهر راست خرد قبله نماز
 وین جانهای جفت بدین تیره کالبد
 آن جانهای رسته ز دام هوای نفس
 وان جان های رفته فرو در هوای تن
 یعنی ز خوی زشت بد تن رهانیند
 اندر بسیط خاک نه بینی که مردمان
 ایدون شمار حال کسای که ناگزیر
 از بطن مام زاید هر جانور چنان
 جانها بسان طفلان تنها بسان مام
 در روز مرگ زاینند این کودکان چنان
 در بطن مام اینت شگفتی که کودکان
 ص ۱۲۳ س ۱۲ بر کسی میسند کز تو آن رسد

تا پخته ها به پنج حواس تو بسپزند
 مر آن حواس را که بمغز تو اندرند
 این پنج میپزند اگر چند بی پرند
 چون مور دانه کش بسوی گنج آورند
 بر حسب قوت و قوت خود بهره برند
 چون این شعاعها که پدیدار از خورند
 وین هر دوان مرتبت از چرخ برترند
 بکقوم زیدرند و دگر قوم زادند
 پرنده و رونده بر اینچرخ اخضرند
 بنهفته جاودانه در این کوی اغبرند
 گر چه رها ز چنبر خاک مکنند
 هم خوب طلعتند و هم زشت بیکرند
 زین ملک ره سپرده سوی ملک دیگرند
 کاندز مشیمه پیدش ز زادن مصورند
 جانهای مردمانرا تنها چو مادرند
 کاندز میان تنها پند رفته بیکرند
 هم خولش را نگار کنند و صور کنند
 کت نیاید خویشتن آن را پسند
 بهتر است اینطور بنخوانید (کت نیاید خویشتن را آن پسند) خویشتن را یعنی از برای

خویش یعنی چیزی که برای خود نمی پسندی برای دیگری میسند ،

ص ۱۲۴ س ۱۲ بر حکمت میری زچه پائید چو ارحرس فتنه غزل و عاشق مدح
 امرائید میفرمائید معنی این شعر محصل نیست آقای من این لفظ (پائید) را (یابید)
 بخوابید تا معنی محصل تحصیل کنید میفرماید بر کشور حکمت میری و سروری از چه
 خواهید یافت چون منهمک در این کار رذل و گرفتار این خوی بستید .

س ۱۸ خواهی که بدانم که مر این بدخردانرا طاعت زچه معنی و زهر چه سرائید
 س - (مدحت ز چه معنی) بوده است و بهتر است

ص ۱۲۷ س ۱۲ بر فرودی بس است در مردم گر چه از راه نام هموارند
میفرمائید نسخه بدل یا تصحیح (بر فرودی) نوشته است همان نوشته متن صحیح است
(بر فرودی) یعنی بلندی و پستی اصلش (بر) و (فرودی) مثل سود و زیان که بتخفیف
سوزبان گویند معنیش ظاهر است

ص ۱۲۹ س ۵ بی درو روزن بسی حصارستان (کمان میبرم) بی درو روزن یکی
حصار است آن (بهر باشد

ص ۱۳۷ س ۷ (نئی ای خاک خور آ که که هر کس خاک خور باشد سرانجام ارچه
دیر است این قوی خاکش بر او بارد) بیو بارد بهتر بلد که صواب

ص ۱۳۸ س ۲ میفرمائید (مبندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا) آقای
آقا شیخعلی مینگار با باء تحتانیّه مثناة در این محل غلط است (مبشگار) بعد از میم که
مفید معنی نهی است با باء موّحده تحتانیّه که از ماده نکاردن است بخوانید و بلهجه
صحیحّه فارسیّه در اینجا نون را بغنه نباید ادا کرد بلی انگاردن که بمعنی گمانیدن است اینجا
بغنه باید خواند و اینجا نون را آشکار

س ۸ چون همی بود ما بفرساید بودن از چه می پدید آید و س ۹ آقای من
این چند شعری که از این قصیده خواندید چیزی میخواهد بگوید اغلب الفاظش تبدیل و
تصحیف یافته است معنی مقصود حاصل نیست باری از برای رفع اشکالاتی که میکند این
چند شعر که ارتجالاً شنفقید کفایت است.

زآنکه از جنبش فلک زاید	بودن ما همی بفرساید (۱)
جنبش آسمان دور و دارد	یکی زان دوروی مپساید
از یکی روست رنده جاوید	وز دگر روی میرد و زاید
چون بدین روی بوده نخشد	هم بدین روی بود هاساید
چرخ مینا گریست کو هر دم	یکی نقش چهره آرای
باز آن نقش را ز چهره خویش	همچو کاتب ز لوح بزدايد
می نماید بجز بباز شکرف	که همه روزه زی شکار آید
هم ز چنگال خویش پیراند	کبک و تیهو و باز بر باید
آب این آسیاست جاویدی	بس چنین آسیا کی آساید

سست و چابک نشد از آن کش آب
گر نه خس روی آب پوشاند
چيست خس حشهای باطل من
چشم شب پره می نبیند روز
برتابد چو زخم پرنو روز
روز روشن عدوی شب پره نیست
می نداند که چیست این روشن
پیر گردد فرورود زان سو
دوزخی خوست چرخ کرچه شبان
چون همیدون بخواستش ایزد
دهن کل بخنده دارد باز
گرچه نکو اردت ولی از چرخ
زپی تست و بنده گردنده
بی دراست این حصار یا که کسی
می نیارد اگر چه تیره کلی
حبّ دنیا است آن کل تیره
بزم دیواست اینجهان یکسر
همچو تندرهمی خروشد دیو
خلق یکسر نهاده پهن دو گوش
بانك ابلیس هر صماخی را
گوش دل پهن کن بسوی سروش
مرد دنیا کسی است کو دامن
باغ دل راست رنگ و بوی جهان
چه تفاوت بحال بدر تمام
مهر بخشد همه فروغ اگر

نشود انسك و نیفزاید
آب از زیر خس پدید آید
هیچ باطل زحق بنگر آید
تا کند وصف روز و بستاید
زی کوی تنك و تار بگر آید
کش همی چشم خویش بگز آید
کاندر ان او همی نیاساید
باز زینسو جوان بدر آید
روی حوران همیت بنماید
که بیازارد و نبخشاید
وز دل مرغ خون بیالاید
آنچه آید همی چنان باید
تا بگوئیم کاینچنین شاید
در برومان همی به نگشاید
که رخ مهر روشن انداید
که دل انداید و جگر خاید
تا بر قصد در آن و بسراید
دیو جز قول بد چه بدر آید
تا که خود دیوشان چه فرماید
از فرشته همی بینباید
تا دلت را بگوهر آماید
نه که هم دیده زو نیالابد
همچو خوشتو ز باغ بپر آید
گر زمین یکسره چوسك لاید
پشت مه روی مهر بشخاید

معنی این شعر چیست کمان میبزم کلمه (شاید) بشین معجمه نیست بسین مهمله است یعنی جز خدای بجای زمانه که همیشه در جنبش است و استقراری ندارد و فرو خستگی ازین حرکت بیکرانه ندارد هر که می بود می سود با اینهمه از خللهای معنوی این شعر خالی نیست
ص ۱۳۹ س ۳ نرسد بر چنین معانی آنک حبّ دینار خانش بمخاید

کلمه (بمخاید) چه معنی دارد شاید بشخاید باشد میفرمائید مکرر است مکرر با معنی بهتر است از غیر مکرر بمعنی و شاید بمخاید بجای (میخاید) نوشته شده و میخاید مشتق از خائیدن باشد میفرمائید اینهم مکرر است شاید (رخانش) مصحف زجانش نوشته اند و شعر حبّ دنیا زجانش میزاید) بوده است

ص ۱۴۳ س ۲۲ پیش از آن کت بکند دست قوی دهر از بیخ (دهر قوی دست از بیخ
ص ۲۳ عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا) مقصودش اینست که محصور و مقصور
کن عمر خود را بطاعت و علم و در شهوات نفسانیه صرف مکن و الا عمر انسان عبارت
از چند دور شمسی است که منطبقند بر زمان آغاز تولد انسان تا دم مردن او و اینمقدار
دورات را که حقیقت آن بجر انقضا و انصرام نیست چطور میشود مقید کرد اما در شعر
دویم این شعر بر سرو پای زمانه گذران مرد حکیم بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند
اگر مرد حکیم منادا است که حرف ندایش محذوف است مصراع ثانی با اول مربوط
خواهد بود و الا مصراع ثانی را (بهتر از علم و زطاعت نکند یا نهد قید و کمند
باید خواند

ص ۱۴۹ س ۲۰ معنی (سیه کرده عفریت بر زهره گردون) میپرسید
این شعر را منحلّ کنید باین قسم تا معنی آن بر شما پیدا شود گردون از عفریت سیه
ساخته یعنی از ظلمت شب بر زهره سیه کرده و اگر در مصراع ثانی و زانجم بواو عاطفه
بخوانید بهتر است

ص ۲۲ هوا رو بسیماب صبح خجسته فرو شسته زنگار ز اطراف خاور
ظاهر این شعر بحسب ترکیب نحوی مضطربست زیرا که اگر ضمیر مستتر در کلمه
(فرو شسته) راجع به هوا باشد کلمه (رو) مفعول واقع خواهد بود یعنی هوا روی خود را
بسیماب صبح شسته پس در این هنگام آخر شعر (زنگار ز اطراف خاور) حشو خواهد
ماند و اگر مفعول (فرو شسته) زنگار را قرار بدهید کلمه (رو) بی ربط خواهد بود

فرمودید بجای کلمه (رو) در (هوارو) نسخه بدل (زد) نوشته اند اینهم چندان مربوط نیست مگر اینکه این قسم ترکیب نکنید که ضمیر فرشته را راجع بصبح نکنید و شعر را باین قسم بخوانید

هوا را بسیماب صبح خجسته فروشته زنگار زاطراف خاور

پس مفعول فروشته (زنگار) خواهد شد و فاعل (صبح) پس معنی شعر این خواهد شد که از هوای زنگار کونی که در اطراف مشرق واقع است صبح یعنی سپیده دم آن زنگار را از روی هوا شست و سیماب را هم مضاف بصبح بخوانید بلکه در سیماب وقف کنید

ص ۱۵۰ س ۲. درآمد زکوه آنکه آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر
میفرماید معنی چیست و آرام و جنبش بدو داد در دهر یزدان کرکر یعنی چه آقای من قطع نظر از اینکه خوض کنیم در اصول هیوی معنی ظاهرش اشارتست باین آیه مبارکه وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا چونکه شب سبب آرام است و روز از جهت معاش و طلب معاش بواسطه جنبش است پس این آرام یعنی شب و جنبش یعنی روز البته بواسطه افتاست و شعر بعد از این هم که میفرماید ارو کم و رار بیش آرام و جنبش دلیل بر همین معنی است نمی بینی که بواسطه میل آفتاب سوی بروح جنوبه شب که سبب آرام است بیش می یابد و روز که سبب حرکت حیوانات است برای طاب روری نقصان می پذیرد و بر عکس هنگام سیرش در بروج شمالیه

ص ۱۵۱ س ۲. ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست آنرا که این کرد ناور
معنی این شعر چیست و نسخه بدل (ناور) بمعنی ممکن نوشته اند فرض کردیم (ناور) بمعنی ممکن باشد و بی دلیل قبول کنیم معنی محصل چیست (که این کرد ناور) یعنی ممکن امکان از امور ذاتیه ممکناتست قابل محمولت و کردگی نیست بعوذالله بلکه شعر را باین قسم بخوانید

ازین صرف دهر و تکاپوی دوران غرض چیست کاترا توان کرد ناور

ص ۲۲ تو چگوئی که مر چرا نایست اعط (چرا) در اینمحل بهتر آست که جدا بدن صهرت (چه را) نوشت یعنی از برای چه ملایب

ص ۱۵۳ س ۷ وین بر بجهد بخشك كهسار زان جوهر تر همی كند تر
جناب آقای آقا شیخ علی می فرمائید معنی این شعر چیست در شعر مقدم
بر این شعر شاعر گفت يك گوهر تر است كه نام او درباست و يك گوهر خشك است
كه نام او بر و بیابانست و در شعر ثانی میفرماید كه این گوهر خشك بسی ابر كهساری
بدان جوهر تر نیز تر میشود حالا باید ازین شعر ثانی اینمعنی را استنباط بفرمائید پس
ممکن است كه لفظ (جهد) را در شعر ثانی بضم جیم كه بمعنی مشقت و سختی در معیشت
است بخوانیم وین بر بجهد یعنی این بر مبتلا بخشگی را ابر كهساری آب بر میدارد از آن
جوهر تر كه دریا باشد و سیراب میکند وین بر بجهد و خشك را كهسار زان جوهر تر تر همی كند
پس فاعل میكند (كهسار) میشود یا اصل این قسم بوده این بر بخشك جهد كهسار و جهد بفتح
جیم بمعنی كوشش و سعی یعنی این بر خشك راسعی و كوشش كهسار تر میكند مقصود هن اینست
كه معنی همین است الفاظ را هر طور تبدیل و تغییر بتوانید بدهید كه اینمعنی از آن حاصل شود
س ۹ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخر

میپرسید مسخر را بكسر خا یا فتح خا باید خواند میدانید (این جانوران) حكم مبتدا
دارد و (روان گرفته بیچاره نبات را مسخر) مجموعاً مانند خبر است پس مسخر را بفتح خا
بصیغه اسم مفعول بخوانید یعنی نبات در تسخیر حیوانات و علوفه آنهاست
ص ۱۵۸ س ۲۵ بس صورت جانست در اینجسم محقر) بس بباء مو حده غلط پس بباء
فارسی صحیح است

ص ۱۵۹ س ۱۹ و آنكاه مرا بنمود این خط الهی مسطور بر این جوهر مجموع و مكسر
آقای آقا شیخ علی این شعر است كه بناء مذهب اسمعیلیه بر اینست كه هر كس كه
توانست كتاب تدوینی را منطبق كند بر كتاب تكوینی آن امام و صاحب عصر است مقصود
از خط الهی كتاب تدوینی است كه او را امام تطبیق بر مجموع این عالم میدهد

ص ۱۶۰ س ۲۳ هر كس كه سخن گفته همه فخربدو كرد) هر كس كه سخن گفت بهتر
ص ۱۶۳ س ۲۴ و س ۲۵ این شعر را مرتجلاً از برای توضیح در اینمقام گفته ام (۱)
گشتن او جز برای جذب آن معشوق نیست كه جمالش را نه حد است و كالش را نه مر
هر زمان شوری و وجدی نوهی انگیزش چشم مخمور طرب انگیز ساقی از نظر
جز كه بهر آرزوی دولت دیدار نیست گشتن عاشق بكوی دلبران سیم بر

همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر
جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

۱ - نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانك
نیستم فرزند او زیرا كه من زو بهترم

نیست سیری در دل عاشق ز دیدار حبیب
کیست آن گوینده ناصر را که گفت ارغافلی
عاشقان پاك لعبت آفریننده نیند
قصدت از جان چیست کانرا در فلک کردی حرام
خواب و خور را چونکه بر گاو و خران داری روا
چار گوهر از ره پیوند حوای تواند
از بدن زاده سپهری و ز ره جان و خرد
چونکه دست و پای تو بست اینجهان پای بند
علت این ره سپردن چیست اینخواجه بگو
کیست گرداننده این دولا برا کش از برون
بارها از تو شنفتم هم ز دیگر عاقلان
چونکه گفتی بیست این گردنده گردون جانور
ور به جر کر روی میل مفرط خواهند جان
پرتو عقل است هر دم بر دل و جانش نثار
عشق آن ثبات نهادن مهر ربك و بوی نیست
خشم و شهوت نیست هر گر داعی گشت فلک
خود گرفتم بطق تو زالایش این هر دو پاك
به ز تو فرزند میخواهد کنون این آسمان
نیز در کشتی به نشاند کسی با خویشتم
جز کپی بیجان نبینی در جهان فرمان روا
کنند حق تشریف کرد منا ردوش آدمی
جنس مردم بوده اند آنان که حق شان خاستن
گاو و خر خوانده است ناصر مردمارا چند جای
وین لعینانرا که می بینی شب بندی مگر

ربن سبب همواره میگردد فلک زیور بر
چرخ گردان نیست با جان هست ناصر جانور
بر مثال عاشقان لعبت بر قنر
نیست کوئی قصدت از جان جز که جان خواب و خور
پس بپشت چرخ گردان کمتر است ار گاو و خر
جنبش این هفت گنبد مرترا چون و البش
نیز فرزند سپهری بودت جز او پدر
جز زیر پای سپردی سر این مرد شر
که همی بینی چو خود آرا مقیم اندر سفر
گاو ران و ران گياوش را ندیده يك نصر
که ز جنباننده مر جنبنده را نبود کور
پس بود چون مرغ بر آن کش به دالست و نه پر
می نگردد تبر و کیوان می نگردد ماه و خور
بیست جر حورشید عقلي بر رواش جلوه گر
جاودانی ربك و تو را هر گری باید مقرر
خشم و شهوت هست افزون داعی نطق بشر
ار کلام این سروشین خانه نمود پاك تر
روح واری تا دارد بابك رب لا تدبر
تا نگردد بار دیگر بار و این تخم شر
مسح حق بر دوده آدم چنان شد کارگر
بل بجامه بل همش دوشید از با تا سر
در نبی خواند و کنون بدر ارا نند این حشر
بهر موسی گاو شاید بهر عیسی نیز خر
دیو را کادون پدر را شاید ایدون پسر

ص ۱۶۸ س ۱۵ شرابش سراب و منور مغبر مغبر از اغبار به از تغیر
س ۲۴ آقای من میپرسید که جناسد او را که همواره ایدون چه خواهی
که آرد بحاصل را بدر گمان میکنم که این شعر باینطوری که نوشته شده است معی

نداشته باشد باز اگر اندك تغییری در او بدهند شاید معنی از او حاصل شود اقلش بدین صورت بخوانید

که جنباند همواره ایدون مر او را چه خواهد که آرد بحاصل زاید

غرض ترکیب نوشته حاضر خالی از معنی است تصرفی باید کرد

ص ۱۶۹ س ۱ گراز نور ظلمت نیاید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمّر

از معنی این شعر میپرسید اولاً بدانید که نور چیزی را گویند که او ظاهر و آشکار باشد در حدّ ذات خود و ظاهر و پدیدار کننده اشیاء دیگر و اینست عبارت فارسی آن عبارت تازی که در تحدید آن فرموده اند الظاهر بذاته والمظهر لغیره و دیگر اینکه میفرماید گر از نور ظلمت نیاید این مدّعا صحیح است زیرا که در علّت و معلول سنخیت و تجانس لازم و واجب است از لب شگر چه زاید شگرا پس حالا تأمل کنید در این شعر یعنی در ارتباط مصراع ثانی با اوّل که باین شور که در این نسخه نوشته شده است هیچ مرتبط به یکدیگر نیست باید که بگوید چرا کردگار تو پیداست و تو مضمّر زیرا که در نورانیّت و روشنی کردگار شبهه نیست پس تو هم باندازه ظرف خودت باید دارای نور باشی پس چرا تو مظلّم و پنهانی پس قطعاً مصراع اوّل این قسم بوده است ز ظلمت اگر نورناید چرا پس تو پیدائی و کردگار تو مضمّر و این شعر را بر حسب طعن میگوید بر کسانی که دارای مذهب طائفه باطنیه نیستند زیرا که این طائفه اوصاف حق را یعنی خالقیت و رازقیّت و غیره را تا در مسارج و مظاهر اشخاص نمایان نشوند موجود نمیدانند و همیشه از برای این معانی مظاهری قائلند چنانکه شاعر این طائفه یعنی صاحبان این عقیده چه اسمعیلیّه و چه پیش از آنها در حقّ امیرالمؤمنین علیه السّلام میگوید

إِنَّمَا خَالِقُ الْخَلَائِقِ مَنْ زَعَرَ أَرْكَانَ حِصْنِ خَيْرٍ جَذْبًا
فَرَضِينَا بِهِ إِمَامًا وَمَوْلَى وَ سَجَدْنَا لَهُ إِمَامًا وَ رَبًّا

پس این شاعر بطور طعن میگوید که اگر این قضیه مسلم است که از ظلمت نور تمیزاید پس چرا تو آشکاری و پیدا و هویدائی که بمنزلت نوری و چرا خدای تو مضمّر و پنهانست که نعوذ بالله بمنزلت ظلمت است و این طعن بطور الزام است بر حسب قواعد جدلیّه و علی

هذا شعر ثالث این شعر را هم تصرّفی باید کرد

گر ار راست کثری نباید که آید چرا هست کرده مصوّر مصوّر

باید که مصراع ثانی این شعر اینچنین باشد چرا آمد از نامصوّر مصوّر

یعنی نامصوّر را بمنزله راست باید گرفت یعنی اگر راست کثری بمیزاید پس از خدائی که نامصوّر است و منقوش نقاشی و مرسوم رسامی نیست چرا از او مصوّر آمد که بمنزله کثر است اما جواب ناصر اینست که خداوند مضمّر و پنهانیش بمنزلت پنهانی خورشید است از دیده خفافیش و اگر نور او بنظر ما می آمد هر آینه نور او محدود میبود و محدود بودن منافی ذات عظیم الشان حقّ است بلکه این پدائیرا که بما نسبت میدهی همه پیدائی اوست و این ظهورات را که نسبت باین و آن میدهی همه ظهورات اوست

س ۲ و کر بدست مرقدش را نهایت چرا پس که هست آفریده مقدر

مراد از مقدر در کلام شاعر متناهی است یعنی میگوید اگر قدرت حقّ غیر متناهی است چرا پس آفریده و مخلوق او متناهی است بایستی که مخلوق او هم غیر متناهی باشد و حلّ این اشکال اینست که مصنوع مخلوق حقّ دو گونه است یکی عالم امر که محتاج و نیازمند بماده و مدّت نیست یعنی در وجود مرهون بمایه و زمانه نیست و محض امکان ذاتی آن کافیت در قبول فیض و هستی از واجب الوجود و دوّم عالم خلق است و تکوین که حامل امکان استعدادی آن ماده است و حقّ در ماده قوّه لایتنهای و دیعت گذاشته است که بواسطه جنبش سرمدی ارآن ماده بروز و ظهور صور کائنات میشود و آن حرکت سرمدی را آغازی و اجماعی نیست و همچنین این صور را و چون بی تواسط این زمانه بروز این اشیا بکجا و مجتمعاً محالست و قدرت بمحالات تعلّق نمیگیرد نه از عجز قدرت بلکه از خست این متعلقات و دوری این متعلقات از قبول فیض هستی پس مقدورات متعالیاً ظهور میکنند از بین ماده و غایب میشوند یعنی کون و فساد فرامیگیرد آنها را پس آفریده عالم دینی هم متناهی نیست اما برسبیل اصرام و تجدد پس از برای حوادث نه بدایت زمانیه است و نه نهایت و جنبش فاسکی سبب حصول استعدادات مختلفه است در موادّ و هر ساقی علت معده و آماده کننده اربرای لاحق است پس این که ناصر میگوید چرا پس که هست آفریده مقدر صحیح نیست

ص ۱۷۱ س ۳ نكدان چرخ تیر تو فروخت ر تو عرض گردد هر لیر

اصوب چنین بنظر میرسد کرد قیرت عوض زمانه بشیر و اگر بخوانیم قیرتو عرضه گردد هر بشیر
معنی میتوان کرد لیکن رکیک است

س ۱۶ تیره مانی از آن و با تشویر صواب طیره مانی بنظر میآید و طیره بمعنی
خفت و سبکی عقل است و بمعنی خجلت زده و خشمین نیز آمده است و اینجا بمعنی منفعل
و شرمناک مقصود است حکیم خاقانی فرماید

آمدان پیک نامه آور دوست صبحگاهی کز آشیان بر خاست
دید کز جای بر نخاستمش طیره بنشست و سرگران بر خاست

ص ۱۷۲ س ۲۵ و ص ۱۷۳ س ۱ میفرمائید مقصود این دو شعر چیست

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان وان عزم براهیم که برد زیسر سر

گر کردی این عزم کسی را ز تفکر نفرین کنیدی هر کس بر آزر بتکر

گویا مقصودش این باشد که این عزم که ابراهیم در حق پسرش کرد که سرش را از
تن جدا کند و گفت یا بُنیّ یا بُنیّ اری آن اَذْبَحْکَ و اسمعیل تمکین کرد و گفت یا
یا اَبْتَ اَفْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي اِنْ شَاءَ اللّٰهُ صَابِرًا وَّلَا اَعْصِيْ لَكَ اَمْرًا اگر این عزم در
حق کس دیگر کرده بودی لعنت بر آزر بتگر کردندی که چونین پسری از صلب او بوجود آمد
ص ۱۷۴ س ۴ ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان اصوب بنظر میرسد ما دست که
گیریم و کجا بیعت یزدان یا ما دست که گیریم پی بیعت یزدان

س ۱۱ چون بوی و زر از کانش و از مشک ازان پس بطور الف و نشر غیر مرتب یعنی
چون بوی از مشک و زرا زکان ازین پس بر خیزم

س ۲۵ روزی رسیدم این اوصاف را که در این اشعار ذکر میکند بهتر این بود که
بعد از حل اشکالات و مسائلی که پیش ازین ذکر کرده است از صاحب این بارگاه ذکر
میکرد تا استحقاق این اوصاف در حق وی صادق می آمد مرتباً

ص ۱۷۵ س ۱۴ از جنس پی رسیدم گویا از جنبش پی رسیدم بهتر باشد و لفظ مقمّر که
در این قصیده استعمال کرده است گویا مجعول است زیرا که تقمیر استعمال نشده است
ص ۱۷۷ س ۹ شش سال بودم بر ممشول مبارك لفظ ممشول غیر مستعمل است در
در لغت میگویند مثل مثولاً و مثلاً بخدمت ایستاد مانند خدام و چاکران و قصدش
از ممشول شاید که مخدوم و آن کسی باشد که در خدمت او قیام نماید

س ۱۴ مرا بخواب دل آکنده بود و سر زخار این قصیده اغلب مشتمل بر مطالب مذهب اسمعیلیه است و الفاظش هم در اشعار این قصیده مغشوش است

ص ۱۷۸ س ۲۴ مقدری است نه چونانکه قدرتش دوم است میفرمائید یعنی چه مقصودش اینست که قدرتش صفتی است که زائد بر ذات او نیست بلکه عین ذات او است س ۲۵ مدبر و غنی و صانع و مقدر و حی همه بلفظ بر آویخته است از و بیزار در مصراع ثانی این شعر کلمه (او) نکنجید ولی در معنی باید رعایت کرد یعنی همه بلفظ بر آویخته است و او از و بیزار یعنی آن ذات قدیم مبری از بن الفاظ حادثه است یعنی حق حقیقت مجهولة الکنه است و این الفاظ که ما صفات مینامیم همه مخترعات ماست و این مسئله در شرح رسالة العلم محقق طوسی مفصلاً بیان شده است

ص ۱۷۹ س ۱ یکی است فرد که فردیتش جدا نه ازوست

که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار

یعنی بکاکگی حق و وحدانیت او وحدانیت حق است نه وحدت عدد به که ثانی داشته باشد و از تکرار او مراتب اعداد حاصل آید

س ۲ خدای عز و جل را هیچ حال همی بوهم در مندیش و بلفظ بر مکرار تأمل نفرمائید آنچه را که انکار و منع کرد چگونه اضطراراً همانرا ثابت کرد لفظ خدای و صفت عزت و جلالت را بر وی حمل کرد و ثابت نمود

ص ۱۸۰ س ۲ میفرمائید معنی این شعر چیست

محمول نه چنانکه اعراض موضوع نه چنانکه جوهر

خطاب بحق میکند و میگوید ذات تو محمول نیست چنانکه اعراض محمول میشوند بر موضوعات و نیز نیست موضوع چنانکه جوهر موضوع میشوند برای محمولات یعنی ذات تو نه جوهر است نه عرض و این مسئله در حد خود مسلم است زیرا که جوهر و عرض از اقسام ممکنند و حق واجب است ناممکن اما در شعر مقام بحث است و آن اینست که نه محمولات منحصر در اعراضند و نه موضوعات منحصر در جوهر بلکه اعراض نیز در علوم موضوعات مسائل واقع میشوند چنانکه میتوانی که بگویی الحركة اما سريعة او بطيئة والحركة تقتضي مسافة وزماناً بلکه علم هندسه که موضوعش جسم تعلیمی است

و جسم تعلیمی عرض است پس جمیع مسائل هندسیّه موضوعاتشان اعراض خواهند بود و مصراع ثانی این شعر هم مثل مصراع اوّل نادرست است زیرا که جواهر در بسیاری از مسائل محولات واقع میشوند آخر نمیکوئید الحيوان جسم والانسان حيوان ناطق اغلب اشعار این قصیده از معانی صحیحه خالیند گویا اینگونه قصاید الحاق است باسم ناصر و اینکه چند روز بعد فرمودید این قصیده را بتمامها در دیوان حکیم سنائی دبداید هر چند دلیل قطعی بر بودن قصیده از سنائی نیست لیکن این تتبع شما حدس مرا کاملاً تأیید میکند. ص ۱۷۲ س ۱۲ بدین افعال منطق فاعلی گشت (بدین افعال متقن اصوب بلکه صحیح منطق غلط است .

س ۲۳ جز از جوهر دگر باداد مشناس کلمه مشناس بصیغه نهی گمان میکنم غلط باشد و بشناس بصیغه امر صحیح یعنی آن ذاتی که خالق جوهر و عرض است و ممکن را بدو قسم آفریده که بعضی از آن قائم بالذاتند و موجود بوجود استقلالی و بعضی از آن اعراض که محتاجند در هستی خود بموضوعی بیرون از جوهر ذات او .

ص ۱۸۳ س ۵ مسبب چون بود پس هر کسی را که و همش کرد او گردد چو چادر گمان میکنم بجای هر کسی (مرکسی) بوده است و بهتر هم همین است یعنی میفرماید که فلک چون سبب خواهد بود کسی را که و هم آن کس محیط است بر او مانند خیمه این چند شعر را از برای مطلبي درست بیان میکند اما مغالطات زیاد در این کلمات هست و این چند شعر را از برای رفع مغالطه او میگویم

همی کرد اندش مانند پرکار	بگردا کرد این نقطه مغبر
وزان کردش همی زاید بر این خاک	تو هر چش نام بنهی خیر یاشر
زنطق اوست گشته در دهانت	زبانست بارور با لؤلؤ تر
چرا میگوئی ای مرد خردمند	نه بروی عقل را نه نطق را در
همه عقلي ز عقل اوست فائض	زنطق اوست هر ناطق سخنور
چو برهنجار کردندش روانه	چرا گردد کز انتز یا سبکتز
کئی تو ناز تو آموزد او چیز	که گشت اوت بس استاد و رهبر
تو گر مختاری اندر فعل خود پس	ز تو مختار تر اینچرخ اخضر
و گر مجبوری اندر فعل خود تو	ز تو مجبور تر این هفت چاکر

خرد میداردش گردنده زنیسان	چرا گفتی که بخر دنیست اختر
سرشت چرخ گر از عقل نبود	سرشت کیست پس زین پاك كوه
چو از امکان عقلی زاد ازبرا	بود فرزند عقل و هم برادر
نمیزاید ز آ که جز که آگاه	زنورانی نزیاید جز منور
که راتشریف جامه هر گری داد	جز اورا کرد کار پاك داور

ص ۱۸۵ س ۷ که داند از مناطیقی که ناچیت میفرمائید تصحیح بارثماطیقی کرده اند فرض کردیم که تصحیح بارثماطیقی کرده اند ربطش بمصراع ثانی چه خواهد بود مگر در علم ارثماطیقی امکانه کواکب و یا اسامی کواکب را بیان میکنند شاید در شعر لفظ (مناطق) بوده است و شعر محرف شده است زیرا که دوایر افلاك مثل دائرة استوا و منطقة البروج و جوزهر و مایل قمر و غیره مناطق افلا کنند و الا سماك و فرقدان و قطب و محور ارتباط بارثماطیقی ندارد یا شعر اینطور بوده است که داند ارثماطیقی و یا چیت سماك و فرقدان و قطب و محور ازین گذشتیم س ۱۱ که میفرماید همان اشکال اقلیدس که بنهاد سطاطاليس استاد سکندر یعنی چه اینکلام مثل آنست که روزی بمن کسی میگفت که من خمسة نظامی امیر خسرو دهلوی دارم علاوه سطاطاليس یعنی چه شاید ارسطاطاليس استاد سکندر بوده است و رسطاليس و رسطاليس هر دو جایز است چنانکه گفته اند فماتوا علی دین رسطاليس وَعَشْنَا عَلَى مِلَّةِ الْمُصْطَفَى

میشود این اشعار را تصحیحی کرد اما چندان لزومی ندارد تغییر فاحش دادن س ۲۲ نهاد عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر ازین شعر مفهوم میشود که چرخ و هفت اختر آفریده ازین چهار گهر شده اند شاید اصل شعر اینقسم بوده است

شد آفریده بترتیب چرخ و هفت اختر نهاد عالم ترکیب ازین چهار گهر ص ۱۸۷ س ۳ چو در گذشت ز عمر عزیز او صدویست بشد نقاب نقابش از آرخ چو قمر مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی ندارد باید درست کرد و موکول بذهن خواننده است هر طور که خواهد تصحیح کند مثل اینکه بشد نقاب فنایش بر آن رخ چو قمر معنی اینست بهر قسم که میخواهید درست کنید

ص ۱۹۱ س ۲۱ سیاموز و ماهوز مرعام را زعام نهانی قلیل و کثیر

این ابیات را در مقام جواب این قصیده گفته‌ام

مرا این پند را گریب‌دی کار بند
 نه از بلخ بامی بدی کشته دور
 چو کردی نهانیت را آشکار
 از آن دشمنت خویش و بیگانه گشت
 نبوشنده هم ز آواز خویش
 شراره جگر سوز تو هم ز تو
 بگو کیست آن ظاهری کو ترا
 ترا ظاهری دشمن دین شمرد
 بگو چبست آن باطنی کو نشد
 همه قول تو نادرست آمدش
 قرآن ظاهر و باطنش حکمت است
 نیند این دو از هم جدا در شمع
 همه قوت ظاهر از باطن است
 بالفاظ ظاهر تجدیدی نمود
 کدامست آن دین که با ظاهرش
 نه خوشه است قرآن نه انگور دین
 همی خوشه بینی مرا این دانه را
 ز خوشه رزان نیز بفشرد نیست
 پیامی برا کهنده از قشرو مغز
 نیاورد نامه ز یزدان یا ک
 ز نغمه ازل هر نوائی که خاست
 کر و راست نبود خط مستقیم
 قرآن نیست چون پایه پایه هوا
 برونست قرآن ز تمثیل تو
 بلند است بام و دهان تو تنگ

که آیدون همی گوید این مرد پیر
 نمانده بدی در بیمگان اسیر
 بیدش صغیر و بیدش کبیر
 نه از تو رمیدند بر خیر خیر
 صدا اندرین گنبد مستدیر
 بشد اندر آفاقها مستطیر
 نبوده است اندر ره دین ظهیر
 ازیرا نشد مرا دستگیر
 مرا این ظاهری مرد را دلپذیر
 که بر قامتش جامه ات بد قصیر
 بر آمیخته همچو شکر بشیر
 نه آست سید سبیر اینست سیر
 بود تاره گلشن بابر مطیر
 بتازی زبانان بشیر و نذیر
 مقابل نهادی چو با شیر قیر
 که آرا بود دانه این را عصیر
 بدام هوا گر نباشی اسیر
 می پروریده بنجم غدیر
 نیاورد از حق مبارک سفیر
 ز بر سوی ناخوش فرو سو هجیر
 نه بالاش بدم بد نه در زیر
 یکی نیمه بالا دگر نیمه زیر
 یکی پایه گرم و دگر زمهریر
 متاعش خطیر و بهایت حقیر
 مزن خیره بر مرغ عرشی صفیر

گذر کرد خواهی در این حربگاه
 زیره بر تن از دست داود پوش
 که در پهن میدان این حربگاه
 کمان ابروان نظر جادوان
 بچرخ اثیر بر آورد چون
 چرا میدری بهر آن آرمات
 بدی مجلس نیز آراسته
 ز حکم طبیعت بجز روز مرك
 ازیرات فرمود مختار حق
 اگر آزور نیست از مال سیر
 سعیری فرو زیده دارد بهر
 بهر ننگ بسپرد تن آزور
 ز چشم و زرخ پرده و آب شرم
 بود آنله چشم دل حب مال
 نه بر صبر یارست دل را فشرد
 حقیر آمدش دین ازیرا که دیو
 تو گفتی که نشنیده بود از نبی
 چو از نقد دُنی غنی گشت مرد
 پی کسب روزیست نر بهر دین
 بر آمد بمنبر خروشان و مست
 نخواهد شد آدم نفور از جهان
 به خربنده از خر نه خراز شهر
 نه از بهر کس بهر خود می نوم
 جگر نفته و کفته دل میزیم
 بدین روز از آنم چو کودك نوان
 خطارا دیت هست بر عاقله

زمین بشنو این نکته ای تیزویر
 ز موسی عصائی بکف بر بگیر
 مبادا که افق بدرد و زحیر
 کنندت اسیر و زلفت بتیر
 ز چاه ضلالت علیم قدیر
 که بودی از این پیش فاضل دبیر
 بصدر کبیر و بددر منیر
 رها گشته نبود نه چاکر نه میر
 که شوییش از روز مردن بمیر
 نگیرد بر او خرده مرد خبیر
 نشد سیر هرگز ز همیزم سعیر
 که چشمش نبند جز بدنیا قریر
 پالود و فرسودش این کنده پیر
 شود ز آنله چشم کودك ضریر
 که صبراست بر دل چو کوه ثبیر
 نمودش بدیدار دنیا خطیر
 تبارك ز قول مبارك بشیر
 چه باك ارشد از نقد دنیا فقیر
 بر آورده واعظ شهیق و زفریر
 چو بر نردبان کفك افکن بعیر
 جهان گسر بر آرد ز آدم نفیر
 نه گربه ز موش و نه موش از پئیر
 ز روز بد انجام و بئس المصیر
 ز رفتار گردون ناخوش مسیر
 که شادند مردم چه برنا چه پیر
 بخوان داستان جذیمه و قصیر

همه رنج دمه‌ها بر بلبل است
 طربگاه دیو است کیتی از آن
 مدار سپهر از چه کثر می‌رود
 بصد گونه گردد همی روزگار
 نبیند جهانرا بدانگونه کوست
 ازیرا گریزید از کنند او
 بود کور با زشت در ساخته
 نبینای دل از نبینای چشم
 بود راستی مرد و هیزی دروغ
 ستمگر جهان باز گیرد همی
 گذرکن ازین توشه و گوشه گیر
 بگو کز کجا یافت خورشید نور
 تو مدبرتری یا که دیو بلیس
 نباید که پیش چو خود کرده گفت
 جهانست شطرنج و شطرنج را
 بهارو خزان او باز یکنند
 گهی برد نوروز و که مهرگان
 زمی چیدست گوی و خرد صولجان
 بدانسان بپرتابش اندر هوا
 که جز بار پذیرفته از دیو زشت
 سخن نوشنو از سخنگوی نو
 نثار آرمت رین سخنهای نو
 همی گفتم این چامه در روز عید
 ستوهای مده بیش ازین خامه را
 ز شیرین لبی بوسه بستان و پس

پی زاغ چه فرو دین و چه تیر
 رخ بچه دیواست تازه و نضیر
 مگر کرد کثر محورش را مدیر
 زهر او لیش بدتر اخیر
 مگر مرد بینای روشن ضمیر
 و گر چند مالیده بد با عبیر
 کجاساخت بازشت هرگز بصیر
 بت و ورکه صاحب کلاه و سریر
 جهان گر بهیزی دهندت مگیر
 خرانرا ز سر تو بره پر شعر
 اگر زادی زاده نرهمیر
 ز خورشید شد گر که مه مستنیر
 که سر خم نکرد او پیش نظیر
 رخ ارغوانی نمودن زرب
 گزیری نباشد ز شاه و وزیر
 بنوبت ابر یکدگر گشته چیر
 جهانرا نبینی ازین دو گزیر
 تو این گوی را شو بچوگان بگیر
 که سوزدش یکباره چرخ ابر
 نمیزاید این مام زشت شریر
 چه خواهی ز گفتار پارو پریر
 چو غلطنده لولو بروی حریر
 خرد از درونم چنان شد مشیر
 که در ناله آمد ز تشویر تیر
 هم از دست او باده تلخ گیر

صحیح و جای (نا داشته) (بد داشته) بهتر

ص ۱۹۴ س ۲۰ ورمال اندر بودی هنر و فضل و خطر کوه شفقان ملکی بودی
بیدار و بصیر میفرمائید تصحیح کوه نهلان کرده اند و نسخه بدل نوشته اند کوه نهلانرا
مثال از برای بزرگی و عظمت بدن و جثه می آورند نه از برای کثرت مال پس شفقان
چنانکه نوشته اند گویا (شفغان) بغین معجمه بوده است و ابن گویا همان چغنان است
که کوه بدخشانت و بمناسبت اینکه کان لعل درآست او را صاحب مال شمرد
س ۲۲ نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر

آن بزرگست که از علم فزون دارد نیز

میفرمائید بدل (نیر) (ویر) نوشته اند گمان میبرم هر دو غلط است بلکه (نیر)
صحیح است که نیر نماء مثناة فوقانیه بمعنی بهره و حصه باشد.

ص ۱۹۶ س ۳ روز صفین و بخندق بسوی نعر حجیم عاصی و طافی را تیغ علی بود
مشیر اصح روز صفین و بخندق بسوی نعر حجیم عاصی و طغی را تیغ علی بود مبیر
مبیر بمعنی هلاک کننده آباره الله آهلیکه و فی القرآن کنتم قوماً بوراً ای هالکین
س ۱۶ از سخن چیز نباید بجز آواز ستور (غلط از سخن چیز باید بآ مو حده تحتانیّه
ص ۱۹۸ س ۱ گر حکمت منت در خور آید کنجور شدی و کشت مأجور
ظاهراً کنجور شوی و نیز مأجور

س ۵ تا نو فتد ستور تو نا که بجزو لور (نسخه بدل بجزو جور نوشته اند گویا همان
لور باشد بواسطه اینکه لور جائی را گویند از کنار رود خانه که سیل برده باشد

س ۱۵ ای کرده خویشان بجفا و ستم سمر تا پوستین بودت یکی نادان سمور
گمان میکنم این مصراع چنین بوده تا پوستین بودت یکی با دوتا سمور
ص ۱۹۹ س ۵ رخ سبز صحرا بخندید خوش چو بروی سیاه ابر نگریست زار
صحیح چو بروی سیه ابر نگریست زار

س ۱۲ بیالایدش رخ بمشکین عذار اصوب بیالایدش رخ بمشکین عذار
ص ۲۰۰ س ۴ چو تازه شود عارض گلزار گمان میکنم شاعر گلزار گفته است
زیرا که نشدید لام مخصوص عربست بعد از تبدیل کاف پارسی بجیم

س ۵ گما کن ناز و نادر بدین جدا نار از دود و از دود نار

حق در مصراع ثانی این بود که بگوید جدا نار از دود و از نار دود
ولی در شعر بواسطه رعایت وزن و قافیه چنین گفته است

ص ۲۰۴ س ۱ چون که سوی حصار خرسندی نستانی ز شاه آژ جواز
شاه آژ نمیدانم چطور بسوی حصار خرسندی جواز میدهد یا اینکه متعلق نستانی
چیز دیگر باشد و معنی اینقسم بکنیم چونکه سوی حصار خرسندی نستانی از پناه گاه حق
از دست ظلم شاه آژ جواز

ص ۲۰۵ س ۱۱ مرد دانا شود ز دانا مرد مرغ فربه شود بزیر جواز
جواز بضم جیم بمعنی چرخشت و معصره روغن گرفتن است و البته مرغی که در حول
و حوش آن معصره میگردد و از آن دانه‌های روغنین میخورد فربه میشود

ص ۱۵ در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل زانیا در دین بخصمان بر ملامت چیست پس
در مصراع اول این شعر بعقیده خود رد میکند بر متکلمین که میگویند والنظر
الصحيح يفيد العلم ولا حاجة الى المعلم آقای آقا شیخعلی این قصیده چیست پس لفظا و
معنی نا مربوطست و قاطع نیستم که گفته خود ناصر باشد یا از طبع یکی از پیروان و
منتحلین مذهب او و ملتزم بدش نیستیم

ص ۲۰۷ س ۱۲ ای خردمند هوش دار که خلق بس باس داس در زدند اخماس
اصل مثل عرب هو یضرب اخماساً لا سداست و کنایه از تمرین کسی است مر
کسی را بر کاری بحیلت و خمس و سدس بکسر خاء معجمه و کسر سین مهمله از اظماء
ایل یعنی از تشنگیهای شترند که شتر را روزی آب دهند و سه روز دیگر آب ندهند که مجموع
چهار روز میشود و در روز پنجم آب دهند و این خمس است و اگر چهار روز آب ندهند
و روز پنجم آب دهند پس از روز آب دادن اول در این صورت روز ششم میشود که او
را سدس گویند

ص ۱۶ نیست از نوع مردم آن کامروز شخص و انواع داند و اجناس
آقای آقا شیخعلی چند شعری در این وزن و قافیه گفتم بخوانید در جواب ابن بیت
و ابیات دیگر

هست هر تن ز نوع مردم گو	شخص و انواع داند و اجناس
چون دوتن را نهاد از يك تن	فرق بی شبهت است شخص شناس

و ر بدشت اندرون بدید رهمه
 گفت این رم زگوسپند و نر است
 اینت معنی نـوع دانستن
 نکند فرق جانور ز نبات
 جانور را بخویشتن ز نبات
 ورنخواند است بون و و اوونه عین
 نیست با کی که شعر نیکو گفت
 چاندی و تال و هندوی گوید
 اینمعانی ساس اشخاصند
 چون تو اشخاص را بدانستی
 نکسلد خوبی و بدی ز قمر
 گر کنی نام این و آن دم و سر
 شومی و فرخی بدین و بدان
 آن نکوتر که پرسی اینخواجه
 بر تن ماه سیم پیکر چیست
 گاه لبریز ساغرش بر کف
 که زدوده رخس چو آینه وار
 که چو آماده خرمن دهقان
 تو ز خلاص خاک بر حذری
 سوی بالا نگاه کن بنگر
 کرتو بر باید آنچه الفغدی
 گر که خلاص خاک را حذرست
 نیست خلاص آسمانی را
 جز که کالیوه مرد کیست که زد
 وین عجب تر که بست کالیوه
 هست نمناس ناقص الخلقه

با شبانی چوموسی از بی پاس
 وانکه چوپان اوست هست ارناس
 ای برادر بحکم عقل و قیاس
 جز کسی کوست عالم الاجناس
 دید نزدیک تر بحکم حواس
 جیم و نوبی و سیدی از کراس
 درس ناخوانده حارث و مرداس
 تاری و پهلویس سیم و بحاس
 هست الفاظشان بجای لباس
 کبر بدایی لباسشان لا ناس
 درد و عقده در این کبود خراس
 ور که کوئی که این ذب و ان راس
 می نگر دبدبه زین به رآن اساس
 کاندربین باژ گونه نیلی طاس
 که ذبول و هزال و که آماس
 که نهی ز آب روشن اورا کاس
 که سیه گشته روش چون انقاس
 گاه چون در بدست دهقان داس
 تا که تر باید از تو کهنه یلاس
 بر سر ت گشته این کهن خلاص
 چونکه بر باید از گلموت انفاس
 که نیفتد بجنبره عئساس
 از کسی هیچ بیم و هیچ هراس
 پای خود را بدست حویش نفاس
 پای عاقل بسلسله و سواس
 ناقص العقل بدتر از نمناس

برشمرده توانگری از خویش	آنکه هرگز نرست از افلاس
خورشش بر زمین ز خون کسان	خورشش در رحم ز خون نفاس
زر نابی شمردمی از خویش	پیش این ابلهان زر شناس
خواجه زرگرم ببوته فکند	بوته گفتا برش زی نحاس
شعر از طبع من نژاد چنانک	قند زاد از قصب قصب از لاس
دانکه از معدنم همی زاید	تیزو برنده کوهر الماس
خون چکدار کلوئی مصدوران	خون چکانم از آن برای قرطاس
دیده دین نمائد خیره زبوس	دیده کفر گشت خیره زباس
نکنم ناله ز چرخ که نیست	تیر اورا بجز دلم بر چاس
چون عرابی همی بگریم زار	روز و شب بر معالم ادراس
از مکارم جهان بمائد تهی	جز که از مردمان طاعم و کاس
از صلاح جهان شدم نومید	لیس للحر طارد کالیاس

ص ۲۱۰ س ۵ تن همان خاک گران و سیه است ارچند شاره و ابفت کنی قرطه و شلوارش میفرمائید نوشته اند قرطه معرب گرفته است و گرفته بمعنی پیراهن است آقای من معرب گرفته قرطق است نه قرطه پس یا همان گرفته بکاف عجمی باید خواند و نوشت یا قرطق ص ۲۱۱ س ۷ زانکه دارد نه بدل دین من از آن ترسم که بیالاید زو دلت بزنگارش آقای من گمان برم که مصراع اول در اصل گفته شاعر اینطور بوده است (زنك دارد نه بدل دین) و بجای زنك زانکه نوشته شده است بلی بدینصورت که نوشته اند معنی میتوان کرد اما بطوریکه میگویم بهتر است بواسطه کلمه زنگاش که در آخر مصراع است مناسب تر بنظر می آید

ص ۲۱۴ س ۱۲ میفرمائید پیغامبر تراست ز طاعت برائمتش تصحیح نه طاعت کرده اند ظاهراً همین صحیح است

ص ۲۱۶ س ۹ مرخلاق را پرست کنم علم و حکمتش معنی پرست را در اینجا میپرسید اول این شعر عنصری را بخوانید که میگوید

هنر سرشته کند یا گهر برشته کند محزری که کند مدح شاه را تحریر

بعد از آن ملاحظه کنید که این شعر را اگر اینطور بخوانیم بهتر خواهد بود
مرخلاق را برشته کنم علم و حکمتش و مناسبتش با مصراع اول و اندر رضای او که و

بیگه بشعر زهد چسبندم تر است و لفظ برشته بتصحیف نساخ (پرست) شده است
 س ۲۱ نکرده جز که ازخورشید برسوده گریبانش (اصوب فرسوده یا پرسوده بیاء
 فارسی است که تبدیل فاء است و بیاء مو حده عربی غلط است

ص ۲۲۰ س ۲۲ بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت کرچه خوبست جوانیت
 کرانست بهاش جوانیت و کرانست صحیح بواو عطف بنظر می آید

ص ۲۲۱ س ۹ عرش این عرش کسی بود که درحرب رسول چو همه عاجز گشتند
 بدو داد لواش درسطر پنجم این صفحه میگوید عرش او بود محمد نه شنودند از او
 مقصودش اینست که عرش خدا که خدا ازان عرش با خلق سخن میگوید دل و زبان محمد است
 صلی الله علیه و آله و سلم باز عرش زبان و دل محمد تبغ و شمشیر علی است یعنی استوا و
 استیلاء سخن محمد بر ذوالفقار علی بود زیرا که روانی کلام خدا که از لب محمد صلی الله علیه
 صادر شد بواسطه تبغ حیدر کتار است پس ذوالفقار بمنزلت عرش قرآنست

ص ۲۲۳ س ۱۷ فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هریک بدو بیحاصل چون
 مادر زانیش در بعضی نسخ قدیمه (دهر زنا کار) دیده ام گویا اصح باشد بمناسبت آخر
 شعر که کلمه مادر زانیدست

ص ۴۲۴ س ۳ آنست خردمند که جز بر طلب فضل ضایع نشود یکنفس از عمر زمانیش
 فاعل (نشود) لفظ (یکنفس) است و (از عمر زمانی) بیسان اوست و (زمانی) صفت
 عمر است این ترکیب بحسب مراعات قافیه است

س ۴ در خلق تواضع نکند بد کهری را هر چند که بسیار بود گوهر کابیش
 معنی این شعر را پرسیدید کمان میبرم (در) بجای (وز) تصحیفاً نوشته شده است و این
 (وز) عطف است بر بیت سابق تقدیم و تاخیر در الفاظ بیت ثانی یعنی آنست خردمند که
 تواضع نکند بد کهری را از جمله این خلق و لفظ (عمر) را هم در بیت اول بطور اضافه باید
 خواند و اگر قطع اضافه بکنید بآء زمانیش مجهول خواهد ماند و قافیه شعر یاء معلومست
 س ۵ کان مرد سوی اهل خرد مست بود سخت ظاهراً سست بود سخت

س ۱۰ انکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا نکند آتش و اغلال سیانیش
 فردا بکشد بان آتش اغلال زبانیش زبانی جمع زبانیه این تصرف مناسب تر است بآتش یعنی بسوی آتش
 س ۱۷ از علم و هنر باشد دینار و شانیش (دینار فشانیش) بهتر است زیرا
 که فرض میکنیم که غول چه انگیزی با اینکه محتمل علیه نیست اگر حق باشد این نقد مغشوش

و ناسره چه تمجید دارد که در مقام مفاخرت علم و هنرش را با آن مشابه کند علاوه بر این در اداء هم لفظاً تعریفی ندارد

ص ۲۲۵ س ۹ وینکه همی بر کتف شاخ گل باد بیفشاند رومی قباش
اصح بادپیوشاند زیرا که اگر بیفشاند میگفت هرآینه در مصراع اول از کتف گفتی نه بر کتف
ص ۲۲ س ۲۲ زود کند کشت زمان منحناس صحیح زود دهد کشت زمان انحناس
ص ۲۲۶ س ۷ میفرمائید معنی

کشتن اینچرخ بس ای هوشمند نیک دلیل است ترا بر فناش
چيست کلمه (بس) متعلق به (نیک) است و حلّ این ترکیب بدینگونه است کشتن
این چرخ بس نیک دلیل است ای هوشمند ترا بر فنای او

س ۹ رنج و بلا چند رسید از نهاس ظاهراً از جفاش
س ۱۳ غافل کی بود خداوند از انك (از آنچه) اصوب از (از آنك) است زیرا که
(از آنچه) در حالات و کیفیات استعمال میشود و (از آنك) در اعیان و اشخاص
س ۱۴ لیک نشاید که در این کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش

معنی مصراع اول مکشوف نیست بواسطه ارتباطش با مصراع ثانی اندك تغییری باید داد
ص ۲۲۷ س ۸ و ۹ زین دهر بی وفا که نزاید هگرز جز شرّو شور از شب آبستنش
ایمن مشو زکینه او ای پسر هر چند شادمان بود و خوش منش

کلمه ایمن اگر متعلق به از کینه است پس کلمه زین دهر که در مصراع اول بیت ماقبل
است بفرمائید بچه متعلق است زیرا که مصراع اول ناقص و مثل خبر بی مبتدا خواهد بود
مگر اینکه شعر ماقبل این شعر را این قسم بخوانید (این دهر بی وفا) بدون زاء معجمه و همه
این شعر را بمنزلت مبتدا فرض کنید و شعر ثانی را بمنزلت خبر

س ۲۴ بر دشمن ضعیف مدار ایمنی بخرد نباشد ایمنی از دشمنش
بخرد نباشد ایمن از دشمنش یا بخرد نیابد ایمنی از دشمنش باید خواند

ص ۲۲۸ س ۶ و ۷ این دو شعر را اکنون داشته باشید تا بتأمل در معنی و تفسیر این
دو شعر چیزی بگویم

ص ۲۲۹ س ۸ گر او را زبان کسان سود باشد ندارد خردمند باز از گرازش
میفرمائید معنی این شعر چیست میگوید کسیکه در زبان مردم سود خود بیند و طبیعت
بی لگام او در ظلم و ستم بمنزلتی رسیده باشد که راحت خود در اضطراب مردم و نفع

خود در ضرر مردم بیند در قوّت عاقل نیست که او را ازین رو^یه ناستوده و کرازش نکوهیده باز بتواند داشت و شاهدش شعر یازدهم است و این شعر یازدهم را باید بدینقسم خواند
 مدم پندو خاموش شو چند روزی یله کن بدین کرّه دیر تازش

یا لفظ خاموش را بصیغه امر باید گرفت از مصدر مجعول که خاموشیدن باشد و مضارعش خاموشد و امرش خاموش پس شعر را بهمان طور که در اصل نسخه است باید خواند
 ص ۲۳۱ س ۸ دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش اصوب ز مقالش اگر چه مکرر است
 س ۱۱ پرسیدید از معنی و حلّ و ترکیب این شعر

آنها نبرم مال همی ظنّ که خداوند در سنک نهاد است و در اینخاک و رمالش
 حلّ این شعر بدینگونه است آرا همی نبرم ظنّ مال که خداوند آنها در سنک و خاک
 و ربکها و دیعه گذاشته که عبارت از فلّزات و جواهر کانی باشد
 ص ۲۳۲ س ۷ و رطالع فالش بمثل مشتری آید مرّبخ نهد داغی بر طلعت فالش
 مرّبخ نهد داغی بر طالع فالش صحیح

ص ۲۳۳ س ۱ این خانه الفنج ازین معدن کوشش بر گیر هلا زادو مرو لاغرو در یوش
 این خانه غلط زین خانه الفنج و زین معدن صحیح
 س ۱۳ به نیسان همی قرطه سبز پوشد درختی که آبان برون کرد ازارش
 به نیسان همی کرته اصحّ است زیرا که قرطه چنانکه پیدش از این گفته ام بمعنی آویزه
 گوش است و معرّب کرته که بمعنی پیراهن است قرطق است نه قرطه

س ۲۳ میفرمائید نگه کن بدین کاروان هوایی که پر نور ورد است یکرویه نارش
 نسخه بدل (پرنور) کافور نوشته اند نه آقای من کافور غلط است زیرا که شاعر تعریف ابر
 بهاری را میکند نه ابر بهمنی و آذاری را و شعر ۱۴ اینصفحه را بدینقسم بخوانید گهی در
 بارد گهی عذر خواهد از آن ابر بدخوی کافو، بارش یعنی ابر بهاری که در بار است
 عذر میخواید از آن ابر بدخو که کافور باری کرده است پس این شعر را بدین قسم بخوانید
 نگه کن بدین کاروان هوایی که پر نور درّ است یکرویه نارش

و اگر این قسم بخوانید و شاید هم که شاعر نگفته است اما بصناعت شعر نزدیکتر است
 (که پرنور درّ است یکباره نارش) و دلیلش نیز شعر ثانی ص ۲۳۴ را میتوان قرارداد که کلمه
 کافور صحیح نیست که دید است هرگز چنین کاروانی که جز قطره باری ندارد قطارش
 ص ۲۳۵ س ۳ میپرسید سال نو آیدون شد آن سالخورده که برخاست از هر سوی

خواستارش یعنی چه کلمه (که) بیان کلمه (ایدون) است که در مصراع اول است
یعنی از یمن سال نو باغ و راغ سالخورده چنان شد که هر کس طلبکار و خواهان او شد
ص ۲۳۶ س ۱۴ میفرمائید (چون سنك بگیر دامن حق) یعنی چه مقصودش سختی
و محکمی است یعنی دامن حق را سخت و محکم بگیر

ص ۲۳۷ س ۱۰ چون گرفتگی فراز و پست و نشیب برکش اکنون براسب رفتن تنك
ظاهراً این شعر اینگونه بوده است چون گرفتگی فراز و پست و نشیب
برکش اکنون ز اسب رفتن تنك یعنی پس از این آرام گیر و بجای خود بنشین
و مطابق متن کتاب هم بیمعنی نیست یعنی آماده رفتن و ارتحال بعالم دیگر باش
ص ۲۳۸ س ۱۰ من باندك زمان بسی دیدم اینچنین های های و لنكا لنك کلمه
لنكالنك ظاهراً دنكادنك بوده است

ص ۲۳۹ س ۲۱ پرسیدید لفظ کوتوال فارسی است نه کوتوال لفظ هندوست که در
زمان غزنویان در یارسی داخل شده و شعرای آن زمان این لفظ را استعمال کرده اند
(کوت) بقاء غلیظ نه بدین طریق که ایرانیان تلفظ میکنند بمعنی قلعه است و (وال) بمعنی صاحب
پس کوتوال مرگبای بمعنی صاحب قلعه است و لفظ وال را هم شعرای آن زمان بمعنی دارنده و صاحب
استعمال کرده اند فرخی گوید نخچیر والان این ملک را شاگرد باشد فزون ز بهرام

ص ۲۴۲ س ۲۳ کشیب و مهیل صواب بی و او

ص ۲۴۳ س ۱۶ صانع و مصنوع را ظاهر صانع مصنوع را

ص ۲۴۴ س ۱۴ هر که نوالش اصلش نواله اش

ص ۱۶ هیچ نبیند که رنج بیند یکروز ظالم در روزگار خویش و نه غافل

ظاهر ظالم در روزگار خویش و نه عادل اگر بواو عطف بخوانید کلمه نفی را معدول یعنی
ظالم نا عادل باید گرفت و اگر بدون و او عطف می خوانید کلمه (نه) را بمعنی سلب باید خواند
ص ۲۴۷ س ۱۴ ما این سفری گروه نیکو روی این مایه که هستی اندرین منزل
کمان میدرم که یا در کلمه روی علاوه باشد همان رو بصیغه امر از رفتن باید خواند

ص ۲۴۸ س ۱۶ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگوی

برین سه کار بری گوی روز حشر عمل

بروز حشر بری گوی تو بدین سه عمل اصوب است

ص ۲۴۹ س ۱ اگر چه غرقه از فضل او نمیداش بعلم کوش و ازین غرق چهل بیرون چل

چل این کلمه یا هندی است که در عهد غزنوی به داخل در فارسی شده است یا مشترك است

مثلاً میگویند بازارش نمیچلد و همچنین چلانیدن و در هندی مصدرش چلنا است و امر مفردش چل و جمعش چلو

س ۱۶ نکر که استر جاهل نکوبدت بسمل میفرمائید نسخه بدل بسمل است همان قسم که در اصل نوشته شده بسمل صحیح است سمالنا و سنبالنا بمعنی آماده کردن و مهیا کردن است اصل لغت هندی است و در فارسی گاهی عوام میگویند سنبل کن بفتح سین نکر که استر جاهل نگویدت سنبل) یعنی مهیا شو یا بسمل ریرا که گفتم سمالنا در لغت هندی بمعنی آماده کردن و بسمل امر است از آن و اینکه میگوئید در شعر چهارم قصیده که بعد ازین قصیده است این لفظ مستعمل است اشتباه است و خطا آنجا سپل بباء فارسی است و مقصود از آن سپل اشتراست و دخل باینجا ندارد ص ۲۵۰ س ۱۳ چو ورزه بانکار بیرون شود چو باورزه او کار بیرون شود صحیح آبکار و آبیاری و آوکار و آویار بر زارعین اطلاق کنند

ص ۲۵۳ س ۱۷ پیروزه رنگ صحیح

ص ۲۵۴ س ۳ مشغول کردشان ز من آفات و احتمال اشتغال بهتر از احتمال است س ۶ از گشت روزگار و جفای ستارگان گشتست چون ستاره مرا خوی چون شمال

مصراع ثانی بحسب ظاهر معنی درستی ندارد شاید در اصل این قسم بوده است گشتست چون ستاره مرا روی درو بال زیرا که مرستارگان را باعتبار نظرات بایکدیگر از قبل تسدیس و تربیع و مقابله و غیرها گاهی نحوست و وبال است و گاهی سعادت و همچنین بحسب سیر در روج

ص ۲۵۵ س ۶ ایمان همینچوید متصل نباید نوشت

ص ۲۵۷ س ۳ و ۴ بطوریکه در این کتاب نوشته شده است بر حسب ظاهر غلط مینماید می بینید که نوشته شده است ترا جهل نالست و باراست عقل چو بی بارماندی قوی گشت نال این صورت مکتوب ابن کتابست ولیکن اگر تأمل کنی این غلط است زیرا که شاعر میگوید ترا جهل نالست یعنی جهل تو مثل نال یعنی مثل نئی است که از نفس تورسته است و بار بنون و راء یعنی آتش این نئی یعنی سوزنده این نئی عقل تست و چون تو فاقد عقلی از این جهت نال و نی تو یعنی جهل تو قوی گشته است و بالیده شده است پس این شعر را بدین قسم که ترا جهل نالست و ناراست عقل چو بی نارماندی قوی گشت نال باید نوشت و خواند آمدیم بشعر ثانی ازین زشت نال از نالی رواست نوشته اند شعر باید

ADIB PICHAVOURI



RECUEIL DE POÉSIES PERSANES ET ARABES

Redigées et commentées

par

ALI ABDORRASSOULI

Téhéran 1312.

Tous droits réservés pour tous les pays.



IMP. MADJLESSE

